٤١٢١

موصوف بن السلحة الجملة سلطانا الاعظم والخاقان المعظم
مالك الرس والبحر خادم الحرمين الشريفين السلطان
السلطان السلطان الغازي محمود خان سعيد
صحاسر عسا لمن طالع واسر سد وابسا واد
حلد انه ملكه الامجد
المعظم باوقاف الحرمين الشريفين
عفر لهما

بنام خدایی که توفیق ازوست
دل زنده دانو رتحقیق ازوست

خدایی که شاهان بانخت و تاج
سجودش کنند از سر احتیاج

حکیمی که در ثمین سخن
برون آرد از درج لعل دهن

قدیم توانا که جان وجهان
ازو تازه دارند نام ونشان

کل عقل نو باوهٔ باغ اوست
مبر نام آن دل که بی داغ اوست

ثناسای سرسویدای مور
شکسته ازو دست بالای زور

بدان آرزو علم او رهبرد
که در خاطر پشه ایکند رد

سکندر ابه بی دادو کوس ستیم
دلی را بشادی دلی ابنم

روان در بدن شوق ازو یافته
زبان در دهن ذوق ازو یافته

عنان سخن دو بدست زبان
جهان بدن دو بفرمان جان

نگارندهٔ قبهٔ نوه کوب
برآرندهٔ لاله و گل ذجوب

منابع کشای سرآب جان
کزو باغ تن یافت آب روان

سرای جان کلبهٔ شوق اوست
همای خرد قمری طوق اوست

درا دراکی او عقل جان باخته
منورش بتحقیق نشناخته

در اوصاف او فهم خود بین شناس
بیاد دکشودن زبان سپاس

ثناگستر مبدع کاینات
زبان جماد و روان نبات

بتسبیح او غنچه بکشوده لب
عنادل هم از ذکر منتوده شب

زشکرش تغافل مکن صبح وشام
که پرورد ما را بانعام عام

زبانی سزاوار حمدش کراست
ثناگوی ذات خداهم خداست

نسیم سحر مشک پیمای اوست
گل خوشنفس مجلس آرای اوست

گند ناف آهوی چین جای مشک
گل تر برون آرد از خار خشک

جو از پیه برکرد سر شمع جشم
منور شد از حکمتش مجمع جشم

دعا عاصیانرا برحمت نوید
که از مغفرت برنگیرید امید

برآید زجانهای معصوم آه
جو عفوش تبسم کند با گناه

عطای جزایش بری از ریا
له الملک والحمد والکبریا

مطرا کرچهرهٔ گل توبی
کره بند گیسوی سنبل توبی

صبا از شمامه فروشان تست
چمن خلوت سبز پوشان تست

بدن روح و فردوس جا دادنویافت
هوا نار و خورشید نور از تو یافت

عنادل کدارا بیانی بخشی
سزاوار حمدش زبانی بخشی

فی المناجات

کریما ز عفوم مکن ناامید
که لرزانم از بیم خشمت چو بید

بمحشر که بنود کسم یار و خویش
کخواند مرا گر برانی زپیش

نداند دل ما خطا از صواب
جو طفلی که نشناسد آش ذ اب

مرا برگذشت از سرآب کناه
درآتش دوم گر ندادی پناه

الهی فرومانده ویی کسیم
شده قافله پیش و ما از پسیم

کنون گر نه حفظت شود یار ما
پیفتاد و دو ناکهان یار ما

زجام غرور یم افتاده مست
شده مرده آزجون خاکپست

به صید مگس عنکبوتا نه دام
نهاده در این مستراح لیام

خلاصم ده از بوتهٔ حرص و آز
کز این آتشم روز و شب در گداز

بتهمار بر آنی که خواند مرا
بلطف ار بخوانی که داند مرا

ندارم برون از تو فریادرس
مرا در دو عالم یکی یاد بس

کسی داند ای زر درویش و شاه
که بر دامنش نیست گرد گناه

همان به که از شرم یاران جمع
بشویند رخ را بباران دمع

الهی پیاکان درگاه تو
که سرپای سازند در راه تو

بارواح روشن دلان ملک
باوقات صافی تپان فلک

بآه جگرسوز ارباب شوق
بچشم گهربار اصحاب ذوق

بصبح تهجد گزاران دین
بشام غریبان خوار حزین

که مرغ زوالم ازین آشیان
بنال شهادت بحق رسان

جو گردد روان از بدن جان پاک
ز شیطان نگهدار ایمان ما

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوة والتحیة

سلام علی خاتم الانبیا
سلام علی سید الاصفیا

محمد که عالم پر از نام اوست
بجود ملایک ذ اکرام اوست

رخ او جواغ شبستان دین
قد او نهال گلستان دین

شفیع گنهگار آن عرصه گاه
که بینی تو زآنش در خ مهر و ماه

جواغ عجم بود و شمع عرب
که با نور او شد سیاهی رشب

محب مساکین و محبوب حق
که از شرم رویش کند گل عرق

طفیل وجودش زمین و زمان
منور ز رویش یکین و مکان

عکاوار سعادت رفعت شود
رو فیض خواجه طاهر شود

چه گویم در اخلاق و الطاف او
که شد عقل حیران ز اوصاف او

زمی رفعته تا قاب قوسین او
براق تو از برق برده گرو

بکای که گشته ز سعت آسمان
زده خیمه در عالم لامکان

سرانگشتی از سدرت المنتها
پدید امین پیش نهاده پا

ز حضرت جان بازگشته سبک
کجای قرارت نگشته حنک

نه بیند کسی آنچه چشم تو دید
نه کس بشنود آنچه گوشت شنید

ز نور تو شمع فلک برده نور
دوالی ز نعلین تو ماه نو

ز خیز تو رتو شبهای داج
نهد در زوایای گردون سراج

تو در جهان این تفاخر تمام
که گفتت خداوند پیچون سلام

غلام تو شاهان روی زمین
تو بانی نوایان امت قرین

برضوان پس از او اصحاب تو
بفردوس شایسته احباب تو

بگرگوشکان تو جان دلند
گل و لاله بوستان دلند

عمادار نه غافل و خود پرست
مدد ده من مهر ایشان ز دست

درین ره اگر سالکی خاک شو
جو عیسیٰ مریم بر افلاک شو

در مدح امیر غیاث الدین امیر محمد و مزیر طاب ثراه

الا یا نسیما غذا فا ریجا
یامم ریاض الجمی آریجا

خوشت باد ای باد عنبر نسیم
که بویت روان می دهد در ریم

ز بوی تو مر صبحدم در چمن
پر از مشک چین است جیب سمن

تو بی جادهٔ کاروانگان
نمایندهٔ حال آوارگان

قدم رنجه کن گر بود فرصتی
ز بخت همایون طلب همتی

گذر کن سحر گاهی ار می‌توانی — بایوان دستور سلطان نشانی
بیا زو زمین بوس من عرضه دار — بدرگاه آن آسمان اقتدار
جناب خداوند تیغ و قلم — که چون صبح بر آسمان زد علم
جناب امیر وزیران ملک — مراد ضمیر فقیران ملک
وزیر جوانبخت سلطان نشان — که بخش‌ندهٔ دی بر آستان
محمد پناه زمین و زمان — که دین را نفیثست و حق را امان
سراپرده قدر را سلاف اوست — که این اطلس چرخی اعطاف اوست
صبا مژده را جان دمد در نسیم — از اخلاق او گر بیابد نسیم
رخ دولت اوست چون آفتاب — فروزنده تا صبح یوم الحساب
ز قدر دش فلک رفعت اندوخته — ز غرمش صبا سرعت آموخته
جهانگیر صیتش چو باد بهار — سکفته دل خلق از و غنجه‌وار
گل و بید مشک حیا و کرم — بباغ مسز وصل کرده بهم
قضب خصم او وجهان ماهتاب — حسودش بخ و مردو کون افعاب
ملک بر فلک داعی جان اوست — سر خلق بر خط فرمان اوست
فرشته نهاد پیمبر سیر — که نادر بود مثل او در بشر
سماط افکن نیکوایان راه — عمارت کن مسجد و خانقاه
غریبان بچاره داخویش اوست — که مسکین نوازست و درویش دوست
ازانش دل اهل دل مرتبست — که درویش پرس و توانگر دلست
بر اهل زمان شکر او فرض عین — که کز ان نعمت بود عین بشین
بنشر مناقب شده میل او — فزون از کواکب شده خیل او
ذحل پاسبانی ذ ایوان اوست — حمل تیز بر یافد از خوان اوست

بر خلق

بر خلق او کل کیایی بود — بر حلم او کوه کاهی بود
کرا ذ روی او نور گیرد دهها — بخورشید رخشنده بخشد ضیا
فلک کاسه خوان انعام اوست — در اقصای عالم ازان نام اوست
جو عالم ز انصافش آباد شد — ز عدلش دل ملک و دین شاد شد
وزارت بمسجد شد ار نیکذ — برون کرد دوران ز شیذ
ز بی فکر تو راست و بیجو تیر — ز عدلت گمان سیرتان کوشه گیر
بر لفظ تو کوه را بادیی سبک — بر حلم تو کوه بادیی سبک
کمر بسته‌ای حلم تو قاف — وجود تو پیرایهٔ نون و کاف
کفت در عطا بر دو آب بحار — نمودار خلقت نسیم بهار
ز خلق تو کل پیرهن کرده چاک — ز کان دست جودت بیاورده چاک
وفاق تو پیرایه پروریی — نفاق تو سرمایهٔ مدبریی
عدویی تو از غصه جان میدهد — روانش ز دوزخ نشان میدهد
کمین نابیت در صف آصفست — فلک با جناب تو در یک صفست
جهان بی وجود تو جانی ندشت — تن دولت و دین روانی ندشت
جهان گر زمین است آبش تویی — وگر آسمان آفتابش تویی
حکومت بدو در تو رونق گرفت — جهان ز بیب باغ خود رونق گرفت
جناب تو شد جفت طاق سپهر — ضمیر تو زد طعنه بر ماه و مهر
بدیوان تو تیز دفتر کش است — سوی بزم تو زهره مژگش است
دهد خاک پای تو نور بصر — برد نوک کلک تو آب گهر
تویی روشنایی چشم جهان — ز رایت منور زمین و زمان
فروزندهٔ شمع احسان تویی — برآرندهٔ کام انسان تویی

ز کلک تو حل گشته هر مشکلی
ز لطف تو خرم شده هر دلی

جناب تو شد سجده گاه ملوک
که هست آستانت پناه ملوک

ز بهی خاک پای تو تاج فلک
دعای ثنای تو ورد ملک

تو آتش نشانی و خاکی نهاد
چو کسری درین عهد طاقی بداد

ز صیت تو ملوست گوش زمان
ز رای تو پر نور چشم جهان

جلال ترا پایه جایی رسید
که در جنب او شد فلک ناپدید

بدریای مدحت جانم غریق
که دلی نداند بساحل طریق

عماد این محیط ادنی دکان
دعایت ورد تو دستی بر آر

الهی بدان اسم اعظم که هست
بر قدر او پایه عرشین پست

بمهری که بر کتف بوالقاسمست
بستری که در سینه خاتمست

که از آتشش دود امان جون خلیل
چراغ هدایت کن او را دلیل

دلش همچو آیینه پر نور دار
وزو آه روشن دلان دور دار

کلید در گنج فتح و یسار
بگنجینه دار یمنیش سپار

ز سرچشمه دولتش آب ده
نصیبی ز جاهش باجاب ده

نکو خواه او را سپر افراز دار
برویش در خوبی باز دار

فی حسب الحال

در ایام ماضی و عهد قدیم
که بختم قرین بود و دولت ندیم

سعادت برین در کمر بسته بود
وزین عضه دودان جگر خسته بود

فلک سر نه پیچید از رای ما
زدافشاند خورشید در پای ما

دلم با طرب صحبتی ساخته
ندیده غم و عضه نشناخته

مشام دلم از نسیم امل
بر آسود چون کام طفل از عسل

مرادی که محبوب خاطر شدی
بیک طرفة العین حاضر شدی

ازین گوشه جوز زمان دور بود
که خلوتکه شیخ مغفور بود

همین ترسد از روضه اش این گدا
که در بحر مدحش نیابد شنا

که او را اگر مدح گفتی کسی
از و دل گرایی نمودی بسی

کنار ید گشته ماوای من
شده چشم روشن دلان جای من

مقام خلافت مسلم برو
ندیدم کسی را مقدم برو

سلاطین فرمان ده روزگار
نشسته شب و روز در انتظار

گزان پیشوایان اهل صفا
اشارت چه خواهد رسیدن جا

بغیرت جهان کرد ناگه نگاه
زجان عزیزان بر آورد آه

پسک سفته از دار دنیا شدند
بر وضات فردوس اعلی شدند

درین خانقاه این گدا مانده است
کتاب توکل فرو خوانده است

بود ابر لطف حق او را ردا
ز خورشید رخشنده دنیا وا

مشرف شده این خجسته مقام
بسادات و زوار پیت الحرام

گروهی بزرگان خود شناس
که گویند اهل خود شان سپاس

توجه بدین آستان می کنند
بر سم مریدان نشان می کنند

قناعت گزینان دم خسیس
خوابه نشینان فتوی نویس

یکی کشته معروف در زاهدی
یکی یوسف مصر در شاهدی

یکی گرده حل مشکلات علوم
یکی واقف از سر سیر نجوم

یکی در ریاضت امام ولی
ولی در ریاضت امام ولی

شده صیت اخلاق او در جهان

آخری نوشت بگذشت نهادی نسخه
کریم جدید وزان جدید

یکی زمره را داده عزم تجنگ — ولی کوشش نهاده برصوت چنگ
یکی طبع نظمش تظامی مثال — لطیفه رسانده بحد کمال
یکی بر سپیل کرامت دلیل — در آتش شده بارها چون خلیل
یکی پیشوا کشته حجاج را — غنی کرده مسکین ومحتاج را
بخدمت نبی آسا کمر بسته اند — دوای غریبان دلخسته اند
نیاید پریشانی از جمع ما — که از نور طاعت بود شمع ما
ولیکن ز احداث دوران دون — که امثال مسزد اکند دین خون
رفیقی عزیزم سفر کرده است — که از داغ مهرش دل آزرده است

المکتوب

الا ای نسیم صبا عزم کن — گذاری باطراف خوارزم کن
زپیران دمی از جوانی پرس — زحال غریبی نشانی پرس
در آفاق پی خان ومان گشته — سراسیمه گرد جهان گشته
یتیمی که دُر آب دندان اوست — عزیزی که یوسف ثناخوان اوست
منیر اختری رفته از برج خویش — فتاده برون دری از درج خویش
جدا مانده از بوستان میلی — صبا برده از طرف بستان گلی
جو تشنه دوان از قفای سراب — برای لبی نان ویک جرعه آب
شده مست دُردی دو رخیس — زده دفته پیرون زجو ذرخیس
سفر با جنان غمزه دشوار بود — که او در حضر نیز بیمار بود
ز دریا در آرند دوخ لئیم — بدریا فرستاد در یتیم
گلی بود صد برگ بر شاخسار — بستان برون شد زدست نزار

سکوفت

سکوفت بر شاخسارش بجوی — نه سروست در جویبارش بجوی
مرا از لب او پیامی بیار — بیرنامه یا پیکی بیار
مگر هم تو با محرم خاص ما — کنی شرح فصلی ز اخلاص ما
ز کلبه گل درویش پیشان غبار — بگیسوی عنبر دم مشکبار
بگوای بجورت سپهر لئیم — جدا کرده از دوستان قدیم
ندادی نشان از تو در غرب وشرق — نه پویند باد و نه تابنده برق
بخوار زمت اکنون نشان داده اند — سلامی بخدمت فرستاده اند
سلامی در و مدغم اسپرده شوق — سلامی در و مضمر آثار ذوق
سلامی پر از غصه‌های فراق — سلامی سراسر همه اشتیاق
سلامی از و برده عنبر نسیم — سلامی دمیده روان در رمیم
قلم را بسوزد زبان در دهن — گر از آتش شوق راند سخن
نه در نامه گنجد غم اشتیاق — نه خامه نویسد حدیث فراق
دلی دارم از تاب غم سوخته — وجودی ز پیر تا قدم سوخته
تنی دارم از موی باریک تر — دو چشم از شب تیره تاریک تر
فراخست غم در دل تنگ من — ازان بوی مرگ آید از رنگ من
ز هجر تو بر دیده ام آن گذشت — که بر دیده پر کنان گذشت
تو از دیده رفتی وجان از بدن — بخشای بر جسم بی جان من
تو باز آ که جان نیز باز آیدم — دل ریش غمگین بیاسایدم
ملولت طبعم ز دار وی صبر — مپنداد کس در جهان روی صبر
گرت یک تطاول پسندد عماد — برآید ز دنیا و دینش مراد
وگر در فراق تو کردد هلاک — برد با خود این آرزو را بخاک

سلامی جوانمرد باد صبا
که کل گونه اش صبح دم را جا
سلامی زنامهربان تر ادی
سلامی، خون جگر شسته ادی

لین نال وصلا اصاب المرام | وان مات شوقا علیک السلام

در شکایت زمان و مفارقت الاخوان

الا ای که در صحبت دوستان | زنی وقت گل خیمه در بوستان
بروی چمن شادمانی کنی | بوی سمن کامرانی کنی
ز هر چشمه شربتی خود دهی | ببر سبزی عشرتی کرده گیر
بسا سبزه خط رنگین عذار | که شد خاک در زیر هر سبزه زار
بسا سیر و بالا که شد زیر گل | نرانده جوگل سفته کام دل
ببین موی چون مشک و روی چو ماه | فرو برده گیتی بخاک سیاه
ازان گل ذذ در چمن جامه چاک | که پیند ببی لاله رخ زیر خاک
اگر چشم نرگس نخپند رواست | که در خاک تیره پسی جیهاست
بسا کله اهل فرمان و زور | که شد یکسن مار و مای مور
جهان ست مهری جفا پیشه است | که توفیق اجابش اندیشه است
سلیمان داود از و بی سریر | غلامان نمرود از و کام گیر
ز شادی دهی ارغوانی نکرد | که بازش ز غم ز عفرانی نکرد
بخون جامه نازنین بتول | بیالود و شرشن نبود از رسول
کجا رفت آن ناز پرورده دل | که کوکشت حاصل مرا در ره دل
از و رحمت حق بنا شد بعید | که مرحوم باشد غریب شهید
مرا تا کی آخر درین غم کده | که شد جای این قوم ماتم زده
ز ند طعنه هر کس که دارد زبان | ز ند تیر هر کس که یابد کمان
سپهر جفا پیشه هر زه کرد | ندانست جوری که بر من نکرد

مشام

مشامم نیابد نسیم وفا | ز کیسوی پیمان اهل صفا
رفیق وفادار ثابت قدم | نیامد نکو در وجود از عدم
من آن شادمان روی غمگین دلم | که از غصه خون گشت مسکین دلم
جفا برده و برنیاورده آه | پستم دیده و کرده در خود نگاه
دلم صحبت اهل دل یافتست | که روی از بتان جگل تافتست
توان یافت بوی گل صحبتم | ز خاری که بر روید از تربتم
مبر ظن که در بوستان نعیم | فراموش کم دوستان قدیم
مرا مجمر دل پر از آتش است | که چون شمع با آتشم سرخوش است
عباد از شکایت برون نه قدم | قل الحمد لله شکر النعم
ز پیران معنی سعادت بجوی | بجوکان دولت توان برد کوی

در سبب نظم کتاب گوید

شبی فکرت از دیده خوابم ببرد | سرشکم روان گشت و آبم ببرد
سحر بود و بادی جنان می وزید | که در قالب مرده جان می دمید
جوانی که شبهاش می سوختم | ز کبریت آهش برافروختم
ز بیداد دوران غمی داشتم | که امید شادی نمی داشتم
دلم پای بند کمند هوا | سراپای من زیر بند بلا
تنم همچو موی و در موی خم | فتاده جو کاهی پس کوه غم
بکردار ذره حقیر و نژاد | که از دیده پنهان و کم آشکار
خود در فنایش گمانی نداشت | تو گویی که نام و نشانی نداشت
گرفته دلم بر سپهر گوی جور | که جهای بهوشش دارد وی دور

لگد کوب پای جفای سپهر | سراسیمه موج دریای مهر
کمش کوشمالیده فرمان عشق | کمش خود خمیده دندان عشق
همی سوخت بر آتش غم جو عود | کهی ناله اش زیر و کهی بم جو عود
دلم زان دهان دلربای آموخته | تنم زان میان سربای اندوخته
رقیقی تنک تر ز آب زلال | خفیفی سبک تر ز سحر خیال
من از دردی در دحیران و مست | نه دل در تصرف نه دلبر بدست
که ناگاه نجمم در آمد ز خواب | که بنمایدم تیره شب آفتاب
همی کوفت آهسته جانان من | بناخن در بیت اخوان من
زجا بر نجستن مروت نبود | ولی پای را هیچ قوت نبود
روان خواستم تا شد پهلوی و پیر | که نجمم برون جست و بگشود در
در آمد ز در یار پیمان شکن | کز من جدا بود چون جان ز تن
سحر خاسته جام می خواسته | رخ آراسته زلف پیراسته
ز غمزه شش خنگ ز ابروکمان | کشاده سر زلف و بسته میان
دهی همچو ماه و قدی همچو سرو | لبی آبدیده ز خون تذرو
تن ناز نینش چو جان ملک | لب شکرینش چو کان نمک
پری وآدمی کشته حیران او | پریشان ز لفی پریشان او
بشادی گرفتم چو جان در برش | بپوسید دست من و من سرش
برم دم دیده بنشاندش | رونده گهر بر سر افشاندمش
ملک برده بر چین عالم حسد | که رفته روان آدم با جسد
گدایی که در فاقه موی شکافت | شنیدی که ناگاه گنجی بیافت
جگر سوخته تشنه را کو دید | که نی ریخ دقتی نجوئی رسید

خوشی شادی ورده جان بازیافت | نکس شهد و آدم جنان بادیافت
کسی یابد ای خواجه گنج مراد | که رنج غصبوری کشد چون عماد

النماس صحبت نامه

چو از مهر شد روی آفاق زرد | زر اندود شد قبهٔ لاجورد
برافکند مشاطهٔ صبحدم | ز رخسار عالم نقاب ظلم
برون آمد از حجلهٔ مشک فام | عروس پری چهرهٔ مهر نام
نگارم در درج در باز کرد | ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
که ای قبلهٔ مقبلان کوی تو | مبارک بر اهل صفا روی تو
مرید انه سر بر ز زیر سپهر | بر ایت آورده گلگول مهر
دلم کرده امال زما نزاد واع | ز دکان طبعت گشاده فقاع
درین عصر صوفی صافی تویی | مرا شبلی و بشر حافی تویی
مرا تربیت نامهٔ لا یغیث | که بر رویی صحبت دلم عاشقست
کسیی را که بنود ادب دستما | که آید بجمع بنا شد روا
بدو گفتم ای دل عمت دادیم | کنم مشورت با کتاب قدیم
بزاری کنم استخارت ز حق | که تا خود چه آید اشارت ز حق
شبانگه که فراش این خانقاه | ز گردون در آویخت قندیل ماه
من خسته با خویش پرداختم | دلی با خود خلوتی ساختم
دلم با خود ساعتی راز گفت | پس آن با جراسر بسر باز گفت
بطیره خرد گفت کای بی نوا | تو و این حدیث از کجا تا کجا
بضاعت ندارد تجارت مکن | قناعت گزین استعارت مکن

دلم دامن از دست او در ربود
توجه بد رکار. چون نبود

درین فکر می سوختم همچو شمع
ز چشمم روان گشته بر چهره دمع

چو زادی بجد نهایت رسید
بقرع بابا قصای غایت رسید

مرا هاتف غیب وقت سحر
ندا کرد در گوش دل کای پسر

برو همت از روح آبا بجو
بشرطی که از خود نکوبی بگو

کلمه چند در شرح حال دل و عشق

چو سر برزد از خاطرم این طلب
که ترتیب فصلی کنم در ادب

برادم ازین کار دکه جامه
بگیرم درین ملک صنکامه

درین مصطبه باده نوشی کنم
درین دیسته کوم فروشی کنم

درین راه گفتم شود دل رفیق
که اول رفیقست وانگه طریق

شدم پیش دل گفتم اسرار خویش
که بودم فرومانده در کار خویش

دلی یافتم در بلا خون شده
می خورده. وز خویش بیرون شده

زمهر نگاری جو مه کاسته
ز خوآب عدم مست برخاسته

منیلان غم رفته در پای او
بیابان محنت شده جای او

غمش در نهاد آتش افروخته
جو شمعش ز سر تا قدم سوخته

نظر کرد جون از دهایی بمن
که آید برون آتشش از دهن

که برخیز ای کودکی خود پرست
که جام می غفلت کرد مست

بکو پیش افتاده بار این سخن
که تدبیر افتاده. باران بکن

درین ورطه کین مفلس عاشق است
مرادرش مدد کر بود لایق است

تو هم گر سعادت طلب می کنی
درین فکر روزی ببش می کنی

برو کیش آن غمزه مست گیر
که مستی بود در جهان دست گیر

ز پروانه کم مباش ای پسر
بدست آر شمعی و دولت ببر

نظر بر سپهر افکن و کار او
که از مهر کرمست با زار او

جو بلبل نوا در غم گل زند
چمن لاف از آواز بلبل زند

ندارد خبر عاقل خود پرست
که شادی عالم بدین غم درست

درین راه اگر خاک گردم چه باک
که عاشق ندارد غمی از هلاک

ازین باده دل ساغری نوش کرد
که دینی و عقبی فراموش کرد

در آن خانه آتش بود بی گمان
که از روزن آن برآید دخان

خوشا عاشقان جگر سوخته
ز شادی بریده. غم اندوخته

جهان کشته پر خود ز جام الست
که در محشر آیند شیدا و مست

بنوده دمی غافل از یاد دوست
تالیده. از دست بیداد دوست

گر و می شده. فتنه بر روی غم
گزیده. وطن بر سر کوی غم

کهی وقتشان بی سبب خوش بود
کهی سینه شان جای آتش بود

بخندند گاهی جو برق از طرب
بگریند گاهی جو ابر از عرب

بسوزند شب تا سحر همچو شمع
که پر نور کرده شبستان جمع

دل از راحت خویش برداشته
غم دوستان شادی انگاشته

مراد آن بیابد درین ده عماد
که او را بود نام مرادی مراد

ز دست اربرون شد عنان سخن
ندارم دلی جواجه عیبم مکن

که در خانه ام بود مهمان عشق
نهادم برین خوان مکدان عشق

شدم دور یکدم ز یار دلخویش
ولی آمدم باسر کار خویش

کلمهٔ چند در صحبت و وفا

بیا ای طلب کار راه صواب
مشو غایب از من که من غایب‌اند

گر آزادگی بایدت بنده باش
چو خورشید بر خلق تابنده باش

درین مجمع ار راه یابی چو شمع
همی سوز در دو شنایی جمع

و درین آرزو یابی فانوس داغ
بمسجد فرست ای پسر صد چراغ

چو پروانه شو گرد شمعی برآ
ز شمع آتش صفت بر سرآ

برو صحبت اهل دل کن گزین
کز ایشان توان یافت دین و یقین

سها زان سبب شهرهٔ سلامت
که با کوکبی همدم از خود همت

گر و به میزارند در آسمان
که کس شان ندانست نام و نشان

اگر در جوانی مریدی کنی
به پیری رسی با یزیدی کنی

بهر بیت کز می رودی چون رعد
نشاید که با صد دباشی حریف

جو ماه از بهر خانه منزل کنی
سیه روی از مهر حاصل کنی

درین صحبت آن بی طریقی کند
که هر صاحبی را رفیقی کند

دو رویی و بدعهدیش ظاهرست
که هر روز در مجمعی حاضرست

کهوای پسر با منت جنگ چیست
کسی یافت بویی که یک رنگ زیست

ز جایی که لاف ارادت زدی
دم از مخلصی و عبادت زدی

بران باش گر می کشندت بزور
که با خود بری آن محبت بگور

ز فترا کی روشن دلان دست مهر
بناید گسستن جو در ز مهر

حکایت اصحاب کهف

جنین

جنین دیدم اندر کتب قدیم
ز احوال اصحاب کهف و رقیم

که در عهد ماضی یکی شاه بود
که دستش ز اسلام کوتاه بود

سیاهی کفرش گرفته دماغ
جو مشکات پر دود بی‌چراغ

مسلم بر و پادشاهی کفر
جو یم دلش پر سیاهی کفر

دران وقت جون لات معبود بود
جو فرعون و هامان و نمرود بود

ملوکش نکو سیرت از اهل کیش
فرستاده پیش وی ابنای خویش

که ایشان به بندند انجا کمر
شود دفع شری ز آبا کمر

قضا را ملک داده یک روز باد
سپاه ایستاده یمین و یسار

ازانجا که فرمان تقدیر بود
نزاعی میان سنا نیز بود

دویدند تا کوه دران بادکاه
ز یکدا ایشان بر سید شاه

زمستند بیفتاد و بیهوش شد
خدایی و ملکش فراموش شد

جوانان دران حال حیران شدند
جو کیسوی خوبان پریشان شدند

که شاهی که از کبر به دارد سرش
نشاید که گویند اورا سپاس

ازان بارگه زود بیرون شدند
طلب کار یزدان چو یاران غار

ز شادی و راحت گزیدند بهر
ولی بخت و اقبالشان زد بکر

زیزدان مراسان و توفیق جوی
مقلد شناسان تحقیق گوی

دران راه شان گشته کلبی ندیم
سبق برده بر دو پستان قدیم

وفا پیشه فارغ پاسبان
جهاندیده شب‌رو راه‌دان

ز جکال او گشته مجروح گرگ
سپرده دران چستکی روح گرگ

همان دید زو شیر در کارزار
که از باز عصفور و از گربه فار

نرفتی ز پیش و نماندی ز پس
که دوری بجوید ز طوامکس

رفیق

شفیق

به جویش برانند و دور کنی
بسنگش زدند و صبوری نکرد

یکی گفتش ای خصم جان غریب
نداری ذ مهمان نواری نصیب

نه لایق حق پرستان پاک
وگر شسته کردی بهفت آب خاک

ذ دکان قصاب دوری مجوی
درین راه ازین پیشه ها میروی

برآورد کلب خوین آه و گفت
که دارد از تو اکنون نخواهیم گفت

سمان کپس کی محبوب جان سماست
منش نیز اگر دوست دارم دواست

بدانی بتوانم گزید از شما
وگر جانم از جسم کردد جدا

قدم چون درین ره نهادم تخست
ذ جان کرایی دلم دست شست

شنیدم که گفتند ارباب دین
برزگان عالم ذ روی یقین

که چون مجمع محشر آید پدید
که ابجای خیر از شر آید پدید

شعارش شود صورت آدمی
که بود اندرو معنی مردمی

جو کلبی طریق ارادت سپرد
ذ مقصد کوی سعادت نبرد

ذ کلبی درین راه کمتر مباش
که شد در جهان فاش خیث و وفاش

مده دامن ره روان از دست
که از کاروان باز ماندن بد است

مران پیش ازین وقت ضایع مکن
برافکن نقاب از جمال سخن

ذ تطویل پیم ملالت بود
تمامست اگر ده مقالت بود

مقالت در اداب ارباب حکم و فرمان با اهل صحبت

الا ای پسر اوار تخت کیان
بفرمان تو بخت بسته میان

مزن از زر و نقره تاج و سپر
مکن تخت و مسند ذ عاج و حریر

ذ زر کوشوار بد اندیش کن
بنفشه مدار ای درویش کن

اکر

نشاید کشودن دراز این سخن
که بسیار گفتن نشاید حسن

اکر نیت کاهی ترا باک نیست
که آزار مکاه تو جز خاک نیست

با نصاف و احسان توان یافت ملک
کزین مرد و نوشین روان یافت ملک

بزرکی بداد و مروت بخوشت
جهان پهلوانی بقوت بجوشت

حکومت بلشکر توان یافتن
که بی تن محالست جان یافتن

باحسان ملک زاده پسلطان شود
که لشکر ذ احسان فراوان شود

شه از عهده ملک ناید برون
جو همت بخواید ذ اهل درون

جوانا رو از همت پیر زن
مدد جوی و بر لشکر میر زن

کمش پرمریدانه ازرای پیر
دلی را بدست آر و ملکی بکیر

جو خورشید روشن دل ملک باش
کشایند بشکل ملک باش

ذ سوز و نیاز کدایان بترس
ذ درد دل بی نوایان بترس

کنون جز جکر قوت درویش نیست
با خر دمند یک جکر پیش نیست

سوی اهل دل کن بمکین نظر
غم بی نوایان مسکین بخور

نشاید ترا خفته و شام کفت
اکر صبح خیزی توانی شام خفت

جو آینه روشن دلی پیشه کن
ذ آه سحر کاهی اندیشه کن

ترا بخ و بر داد پروردکار
زمین داری و آب تخمی بکار

جو وحشی نعمت ترا کشت صید
بزنجیر شکرش درآور بقید

کر این آهوان دم کجت ازکنند
ندیدم که بازش نهادند بند

کرت هست بکارت و دستیار بخش
ورت هست اقبال دینار بخش

اکر خاطری را پریشان کنی
طرب خانه حکم ویران کنی

برو کار دین باخدا راست کن
وزو هرچه دل خواست درخواست کن

ذ احوال مردم خبر کیر باش
شناسای ارباب توقیر باش

توبی رایی این دم عنیمت شمار — غنم دار گرگ ستم پاسبان دار
مرو بر دی منافق مبین — که شومست دیدار فاسق یقین
کرا انصاف داری جهان رانشست — سر خلق بر خط فرمان تست
وزیر خردمند هشیار جوی — که باشد صبا راز گلزار بوی

حکایت سلطان محمود

شنیدم که وقتی شه غزنوی — که در سلطنت داشت دستی قوی
جهانبخش سلطان محمود نام — که بودیش وحشی معصود رام
غازی محراب روی ایاز — بگیسوی او داد عمر دراز
بیاراست جیش و بپیکار شد — بفال همایون پی کار شد
بتائید بخت و بعون ظفر — بحکم قضا و بامر قدر
گرفت از سواران لشکر آزاد — در آورد که پادشازاده
شبانگه که عقبای زرین جناح — بمغرب گزید آشیان رواح
شهنشه بخلوت گه خاص شد — فروزنده شمع اخلاص شد
جو منشور طاعت بعنوان رسید — طریق عبادت بپایان رسید
یکی از وزیران باریک بین — که رایی قوی بود او را قرین
شنیدی حدیثش بجان شهریار — جو پیکی که آید نوازش بیار
دران پرده با شاه همراز بود — که خورشید روی و خوشآواز بود
مگر مشورت کرد با شه وزیر — که اندیشه کن برای اسیر
بتیغش بریزیم خون مجو صید — که یابد بکیشن رهایی ز قید
ویا زین مکندش خلاصی دهیم — زبند بلایش مناصی دهیم

وزیر خردمند بگشود لب — که ای نام جوی سعادت طلب
گر از رای خسرو اشارت بود — که او پای مال حقارت بود
مثال عبیدش برم در نخاس — جو عقلش فروشم بیک دو کاس
که امثال این بی هنر دا بتیغ — اگر بگذراند باشد دریغ
نریزیم خونش بشمشیر کین — که رو به نکشت شیر عرین
جو آخت ترکی فلک تیغ زر — بیفکند هندوی ظلمت سپر
نهادند آیین ترکی اساس — جو هندوش بودند سوی نخاس
پرسیدشه زاده ناز نین — که ای پرفروزان چه جایست این
یکی گفتش ای بود بخت غلام — نخاس شه گشود دست این مقام
جو بشنید شاه خرین این سخن — برآشفت و گفت از نهیب و فن
فرازان فرستاد او را بخاک — که او را پدر رفت ازینجا بدر
نیاوردی اینجا فرا دای او — اگر نیستی جای آبای او
یکی رفت و این ماجرا گفت باز — سر اسر بشاه کردن فراز
جو زین گفت و گو شاه را شد خبر — فتاد از غمش آتشی در جگر
بخوکی تره کو مرا شک سفت — زبان بر گشود از سر خشم و گفت
کشیدیم بر نام دستور خط — که رایش خطا بود و فکرش غلط
پشیمانی آن لحظه سودی نداشت — که این نقش بر لوح جانها نگاشت
شها مشورت با خردمند کن — بکش خصم و بدخواه را بند کن
ز بدخواه مردم بر آورد مار — که سر کوفتن را سزا گشت خار
مکن تربیت شخص بد اصل را — که شاخی بیاید نکو وصل را
مشرف کن آن را بتشریف خاص — که کو ریزیش خون نجوید قصاص

بشاعر فرست اسپ زین لگام
که پی بگذراند ز شوریت نام

تو از وی پر زر سخن سنج زات
مرع از سخن ورز تو کج خوات

زبان آوری یاد باید گرفت
که پی تیغ عالم نشاید گرفت

مراد اسیران غربت برآر
مجو یکدم از اهل صحبت فرار کنار

برادر باب دولت سکوی طلب
سزاوار صحبت گروی طلب

ز مرکشوری نامداری بخوان
ز مر لشکری شهریاری بخوان

عقیقی از یمن خواه و در از عدن
گل از بوستان جوی و سرو از چمن

پی خوش نوایی جو داود گیر
ز عشق ایازی جو محمود میر

جو خسرو بدزدل بشیرین یلی
جو فرهادی دل بسر برشبی

رفیقی بدست آر صاحب جمال
ز غلمان غلامان خود امثال

بیارای مجلس با هل شب
که دارند خطی تمام از حسب

مذیمان خلوت سرای سرور
برون جسته از تنگنای غرور

گهی با ندیم و گهی با انیس
دیی شعر خوان و دیی خط نویس

گران باد احسان کن این جمع را
که از نور پر تو رسد شمع را

گه این گرای در شاهوار
شود حلقه گوش مر شهریار

اگر پند تو کار بندد کسی
کند شادی و کامرانی بسی

مقالت دوم در آداب اهل طریقت

طلبکار دولت کجایی بیا
ز اجبار ملت جدایی چرا

جو پروانه در پای سر شمع جمع
بسوزار شدی فتنه بر شمع جمع

رخ آیین بر جشم دل بسته دار
که دارد بر و جشم پیوسته یار

میا

مرز فهمته میجو لبک دری
کرباشا میاران نخلوه دری

لطیفان کلبوی لنسرش بدن
ظرفان دلجوی تیشرش دهن

میا در شبستان ما شمع وار
گرت نیست باگریه و دمع کار

زمانی برون کن ز دل فکر غیر
کمو غا بیا بذ اکر ذکر خیر

سزاوار صحبت کیی آشنا س
که گوید جو رنجیده باشی سپاس

درین ره با خلاص کن روی دل
که سازند جای تو در کوی دل

درین خانه یی آشنا یی میا
خوخو دشیدی دوشنا یی میا

گزین کن درین خانه صف نعال
که روزی بیدی یی جو بن هلال

گرت مت ایی زیادی گریز
که جایی نشیند که گوید خیز

جو پیر خردمند گوید سخن
بدو زای جوان دیده اش در دهن

بهر سو مبفکن نظر زنهار
که عیبت کند عاقل هوشیار

جو حاضر شوی نزد ارباب حال
نباید گشودن زبان سوال

بسا عالم فاضل ذوفنون
که در نکته سهل کرد زبون

میان بزرگان نجالت کشد
ذلت زان نجالت ملالت کشد

اگر در ره دین ترا مشکلیست
در مدرسه در جهان بسته نیست

حدیثی بگ از بردهایی گذشت
دوست بود آن سخن در گوشت

وگر خود گیری گنی اختیار
ز روی بزرگان شوی شرمسار

جو رسم مضاحک کسی بر گشود
ترا هم بیاید بتبسم نمود

که اینجا اگر دوی در هم کشی
بطبع ظریفان رسد ناخوشی

جو بر خوان نشینی در ایثار کوش
وگر زر بیابی جو جلاب نوش

طعامی که حاضر شود در میان
جنان کن که آگه شود میزبان

که آمد پسندیده خاطرت
وگر نیست بگزیده خاطرت

میارای تن را بر نگین نشار
ولی جامه را پاک و خوشبوی دار

جو گل جامهٔ نو بشنم بشت | جمن صحبت او با خلاص جست
جو بلبل نوایی نوازند جاز | نجا موشیش کن مدد بمجو باز
مکو گرچه تحسین آواز اوست | که قوّت ز ساز انکن ساز اوست
مکن رقص وقتی که ذوقیست | خزن نوحه کاهی که شوقیست
جو گریان شود چشم اهل بصر | بکار مکن از زبان ای پسر
بران بام ابری کشیدست ذیل | که از ناودانش چکیدست سیل
هم اورا دو اوقات اصحاب شغ | سزاوار طاعت جو محراب شو
ادب نیست در صحبت یار مه | نوافل گزاری ز یاران که
گر از جمع طاعت زیادت کنی | جنان به که در خانه طاعت کنی
عبادت بنهان در جهان خوشرست | که اسرار کنتن نهان خوشرست
مدن جمع را مرد زمان انتظار | که در موت اجرد وانیست بار
ودآیی بصحبت بشبی ای پسر | که با ما بری پای از شب بسر
ازان پیش باید برون شد عجول | که گردند یاران ز صحبت ملول
شبانگه که جمع استراحت کنند | دمی مرهمی بر جراحت کنند
جو مرده بیاید دم اندر کشید | زبانی جو ماهی در آب آرمید
مشو همنشین با جنان بی ادب | که از دیده ات می برد خواب شب
مرا نیک بر دیش دنیشر | ازان به که خوابم بیردازبصر
نفس جون بلند آیدت کاه خواب | کرم کن بخلوت کده خود شتاب
که اصحاب در نوم وراحت روند | بتشریف غیبت مشرف شوند
حدیثی که گویند تصدیق کن | نکفت کس آخر که تحقیق کن
مکن عیب پنهان کس آشکار | که از کرده خود شوی شرمسار

شنیدم

حکایت عیسی علیه السلام

شنیدم که عیسی علیه السلام | که با آفتابست در یک مقام
سبکبار روح عمر روان بخش عهد | ببارک دم وقت و کویای مهد
ز خواریان کرد روزی سوال | که ای پیشوایان امال کمال
اکر ناکه آید درین انجمن | برهنه تنی از جهان من
دران حال تد پریاران جمع | چه باشد بکوید روشن جو شمع
بعلم انک سرد فتر جمع بود | بپای ایستاد و زبان برکشود
که ای پیکرت جان جانهای پاک | ترا کفته حوری که روی فداک
بپوشیم مر یک برو کسوتی | برونش فرستیم با نروتی
مسیح جهان کرد خلوت نشین | ز مرجان روان کرد در ثمین
که اندام او کر شود آشکار | ز مردم نکردد جهان شرمسار
که پیدا نشود عیب پنهان او | کران غصه آید بجان او
تنش را چه پوشی نکن عیب فاش | که عرض ار بود کو لباسش مباش
نکن فاش رازی که پنهان بود | که کو سر کنی فاش کوان بود
اکر پند من نشنوی مقبلی | بچیند ز بستان صحبت کلی
الا ای هنرمند معنی طلب | ازین طبله پر عقد در ادب
کشیدم درین رشته هر کوهری | ز دریای طبع هنرپروری
بیکبار کردم نثار شما | که هر لحظه آید بکار شما

عماد این صدف را بجان می خرند
نه زین ساحلش را بکان می برند

مقالت سیوم در آداب طالب علمان

خوشا وقت دانای آموزگار — که ضایع نشد یکدمش روزگار
ازو یافت مرباغ دل آب علم — وز و تازه شد جان ارباب علم
نزد دم که فکر بد ایچ نکرد — به بیهوده اوقات ضایع نکرد
بهر گوشهٔ یادگاری گذاشت — ندید آب و خاکی که تخمی نکاشت
برو حل شده مشکلات علوم — گشاده نقاب از بنات نجوم
شناسایی مر روشن اختر گرفت — نگه دارم سفته گوهر گرفت
مسایل ز قانون او آشکار — جهانی ازو یادگار
بتعوی معوی اصحاب شرع — بمعنی مرینی او باب شرع
دلش فتنه بر حسن طبع لطیف — طلب کار صاحبدلان ظریف
نه در درس کودن بجول آمده — نه از گفت و گویش ملول آمده
خوشست آتش فکر و دود دماغ — جو سودای دانش بود در دماغ
کسی طالب علم دین می شود — که بخت بلندش قرین می شود
چه خوش گفت دانای شیرین مقال — که بی دانش انسان نیابد کمال
الا ای جوان سعادت طلب — شرف در حسب جویی از نسب
نگیرد ترا دست علم پدر — جو نبود نصیبت ز فضل و هنر
گوت مست در سر هوای سرف — برین در نشین از برای شرف
بیا موز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد پشیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر — که آرد ز صف نعالت بصدر
جو علمت بود سعی کن در عمل — که در کار دنیت نیاید خلل

حدیثی درستست در باب علم — که طاعت خوشش آید ز ارباب علم
در ایام پیشین و عصر پسین — بر اهل دین طاعت آمد گزین
اگر خوشش نباشد سرت با سجود — نیرزد وجود تو قلب وجود
ترا گر بود علم و تقوی بهم — سزا فزاید ز عالم سوی جون علم
میاموز علم از برای جدل — که فردا بینی جو خود در و حل
زمیدان کسی برد گوی قبول — که فارغ شد از گفت و گوی فضول
مباش از فضولان گردن فراز — وظیفه پرستان کاهل نماز
مدارس نشینان ترو پر جوی — مقابر پرستان تکبر گوی
عمامه در ازان گوته نظر — دل عامه دابرده از ده بدر
حذر کن ز نا اهل محراب کوب — که کس در نمازش نیارد بجوب
فراشش مکن حق استاد علم — که بوی همت آوست بنیاد علم
گرت ذهن وقاد استاد داد — بدست امید تو جو باد داد
ادیب تو گر عالم و مشفقست — ازو سر مکش جون تلمذ رقست
گر این زهره دارم که محکوم شد — بسی بر نیامد که مخدوم شد
نگه دار ادب با ادیبان خویش — جدایی مجوی از رقیبان خویش
درین باب بشنو نظیری عرب — که باشی مودب مکن با ادب

حکایة جوان مؤدب

شنیدم که وقتی جوانی ادب — که بودش ز آداب صحبت نصیب
زمین دلش پر نبات کرم — نموده درین ده ثبات قدم
سرود ذود و جاغش ضمیر — ز روشن عذاران باغش گزیر

کهش خوانده این کوهر درج علم | کهش گفت آن اختر برج علم
چو دریا کهش بی سفینه نبود | چو از دُرّ علمش دفینه نبود
خدا کرده طبعش ز آزار دور | کداری نبرده بیازار زور
شده از تواضع دو تا چون کمان | چو تیرش همه راستی در زبان
شبی از برای وضو ساختن | با رخداوند پرداختن
سر چشمهٔ رفت و تجدید کرد | گذاری بصحرای توحید کرد
کسی آمد و گفتش ای خرده دان | که نامت بدانش شد اندر جهان
عجب گر نتابد ز تو بخت رو | که بالای استاد کردی وضو
جوان چون ازین حالت آگاه شد | ز غفلت رخش زرد چون کاه شد
به پهلو بغلطید تا پیش پیر | بگردون رسانید آه و نفیر
باضاف و شکرانه عذرش بخواست | کزین ره مبینی بزرگان خطاست
جوان مؤدب پس از جذبه گاه | که سوی سرای جهان یافت راه
بخوابش کسی دید و گفت ای پسر | ترا حبت آمد مقربا پیش تر
چنین داد پاسخ که یزدان پاک | پدیرفت عذر این سیه خاک
مرا از کبایر نپرسیده است | باضاف استاد بخشیده است
کسی را ادب رهنمایی کند | که او با خود آشنایی کند
دلی را که باشد نشان ادب | بود روز و شب در میان طرب
کمش سرزنای ادیبان عار | که بنمایدت بخت روی مراد

مقالت چهارم در آداب اهل دنیا

الا ای گرفتار دام جهان | فرو برده دندان بکام جهان

دلت هیچ مهرست در هیچ روز | ز مهر زرت دویی مانند روز
پر از سکهٔ زر درست دلت | شماری ازین زر بود حاصلت
سیمت ندانم عزیز الوجود | که سیمابیی مگر از بخود
تویی بر زر و سیم خود پاسبان | بجودت تصرف ندارد بر آن
مگش پیش ازین سیم و زر در درون | که دشمن پس مرگت آرد برون
منه گندم و جو که گرمان خورند | بده تا گرسنگان گرمان خورند
میاور جمال جهان در خیال | گره بی ز ندای برادر بخال
ز راه آمدی ارمغانی بیار | که شرط است راحت رسانی نیار
مبازار قطار شتر زان تست | که بارش بحقیق بر جان تست
بگوش شتر دار صاحب هوس | بود نالهٔ جنگ بانگ جرس
بماه نوت شادی آید پدید | که عمرت شد و وعدهٔ زر رسید
ز بانی که از سود زر برده | ندانم که از هیچ شر برده
ربا خوارده خون بشر میخورد | بشر جمع کرد و بشر میخورد
طمع در گرانی گندم کند | بشمشیر کین قصد مردم کند
منال ضعیفان دماغین برند | ازان خون ایشان خواغین خورند
مکو تخمهٔ ترکی مانند خوست | که ترکی ازین روستایی مکوست
محصل بر تیرش ازان مرغ کشت | که ارزن نریزد بسوزن دشت
یکی داده سیم و خریده نعیم | یکی کرده بخل و گزیده جحیم
یکی را بخت زر ز باغ و ورد | یکی را بدوزخ ز زر داغ و درد
شب از فکر نغنوده روز دوستان | گداخته تا روز در بوستان
گدایم و تو بی مختشم | ولی در کرم نیستیم از تو کم

جو ما را از مال تو باشد گزیر
تو خوانی عینی باش و خوانی فقیر

نسیم تو ما را جو مقصود نیست
کمن فکر بر ما که محمود نیست

گر از فاقه ام بر دل آید شبان
بخویم ز دکان دو نان سبان

گریبان درم ده با غیار و یار
که حاصل همین است از این روزگار

ز درویش همسایه آگاه باش
جراغ زن بیوه جون ماه باش

کمن خوار محتاج محتاج را
که اعذار شرط است حجاج را

برو دست ارباب دولت بجوی
دل سیر فرازان ملت بجوی

جو لیلی شاخوان گلزار باش
خوسس سخوار بیدار باش

کمن سردی و آب گرمی بیار
زکر دار بیهوده شرمی بدار

دعا گوی خود ساز درویش را
میازار مسکین دلریش را

درم را حصاری بسازار زکات
که بانی ز تشویش عارت نجات

بدرویش ده جبه وقتی جنین
که باید بر آتش بوستین

شود تخل عمر تو بی برجوید
که امید بوارت شود نا امید

جمایی سعادت ازان بوم و رست
که سایل ز انعام محروم رفت

دلش ابکینه ست مسکن مجور
که او خود شکست از خود دور

درم را بدشمن ده و جان بدوست
که جان زان این و درم زان اوست

بکردون رسد صیت احسان تو
جو دشمن خود در جهان نان تو

حکایة دنیادار بخیل

درین سکه قلبی درم دوست بود
که سر تا قدم جون شکم پوست بود

جمایی نه و مایی اندوخته
کایی نه وقایی آموخته

بیازار دعوی نهاده دکان
بانکار معنی گشاده زبان

جوان دولت عهد را عیب جوی
ولی نعمت وقت را نقص کوی

بازار این زار بسته کمر
بدیدار دین دار خسته جگر

که اطبع کم عقل بسیار خوار
ز دل دوز و تر دیک اجیار خوار

تفحص کن راز ها جون عسس
سرشس خوش بآواز خود جون جرس

درید بنام نکو جامه
کرفته بتزویر بر منکامه

کنادی کز بیع زاهل زمان
ولی و قیها آمده با میان

کسی را که جان در قدم باختش
جو درویش شد باز نشناختش

قناعت کزین ضیافت طلب
ز خوف نکس خورده حلوا شب

جو کر به بیوی طعام آمده
برو با بازی تمام آمده

نه بر خوان او دیده دید طعام
نه بوی طعامش شنیده مشام

تهی معده دل پر از کین خلق
نکرده بسیج و نکین خلق

لقب داده دل خوش بازارش
علف داده جون کاو پروارش

ستر لاط پوشی ز وجه زکات
بشکل بنین و عمل جون نبات

بران جسم نیاز روح دنکین شعار
جو پیراهن گل بر اندام خار

جو او در لباس تقا خوشدلی
ز خنده جبا نرا دهان پر شدی

تجمل نمی کرد یاری ظریف
خمیدنش در لباسی لطیف

بدو کفتم ای همدم شیخ و شاب
بیا تا برون آرمت زین حجاب

سراپای او را بخلعت پوش
ز زرحلقه سازش از بهر کوش

که کر کسوت او منقش بود
جو زان تو باشد دلت خوش بود

جبا نرا فدایی جبا بذار کن
ز درویش بخش و درویش جو دیار کن

درم دوست دار دما قدوست | که مر قلب شایسته صدر اوست
نه آن پایه دارد بر ما جهان | که آدیم نامش کنی بر زبان
دریغا که گردی ازین تن خاک | نشست بر دامن جان پاک
ولی چون شود طی کتاب اجل | فروشوید این گرد آب اجل
عماد این نقش را غنیمت شمار | نه مهر جانست تخمی بکار

مقالت پنجم در آداب آستانه داران

الا ای گشاده در خانقاه | بخدمت میان بسته پیگاه و گاه
گرت خوی خوش هست زر کو مباش | که شیرین دهن داشکر کو مباش
ورت هست نان و نمک غم مدار | تکلف مکن هرچه داری بیار
منه بر طبق کاسه ٔ اکمین | گرت سرکه ظاهر بود در چنین
ترش روی اگر خوان حلوا نهاد | چو زنبور زد نیش و بس نوش داد
کسی کاندرین راه صدیق یافت | نمی شاید ش رخ ز زندیق تافت
طلب کار رشدی منال از سپهر | که در بوستان گل بود با گیاه
بدوز اندرین خانه چشم عیوب | بیاد ای سیرت با خلاق خوب
مبین در کس الا بچشم خرد | که نیکو نماید بدان دیده بد
شکایت ز کلک قدر کی کند | که انگار حرف بشر کی کند
اگر پیر ما بر جوانان گله | بگیرد شود خانه ش خانقاه
تحمل بباید کهن سال را | که قوت ضرورست خال را
نداری تحمل مرقع مپوش | تو طفلی شراب مروق منوش
مقصر در امر خداوند کار | مرنج از بقولت نکرد ست کار

جو قول رسولش نیامد بسمع | بود خاطرش جمع از انکار جمع
ازان نیز خبر جشم احسان مدار | که غافل شد از امر پروردگار
شقاوت دران بنده ظاهر بود | که در طاعت حق مقصر بود
اگر می شود فوت اشراق نور | نگویی نیاید ز اخلاق نور
درین باغ با کلهداران مباش | درین بزم با می گساران مباش
ترا صحبت همدم خوب روی | کند در جهان خوار چون خاک کوی
رفیق پری رخ رفیق تو نیست | طریق عشق طریق تو نیست
نه اوباش پندار غمخوار کن | نه نظاره ٔ جشم پندار کن
کسی کز پری پیکران دور شد | بعصمت ملک وار مشهور شد
تو در بند نامی مبر نام فقر | تو مست هوایی مخور جام فقر
مشو با میاحی بد کیش دوست | که با دشمن دین عداوت نکوست
رود در پی جیفه مجنون کلاب | که ناگه بیابی جو خود را طلاب
تنت جامه ٔ فقر پوشیده است | دلت جام تزویر نوشیده است
بتلبیس ابلیس بردی سبق | نه از خلق داری حیایی نه حق
به پیکانگان نان ارزن دهی | برخویش مرغ مسمن نهی
من از شیخ عالم نیاموزم این | که اعمی محالست کو مرشد بین
ولایت ندارد طلب کار جاه | که جون کل بود کس نبوید گیاه
ز صوفی صافی که دورست خطا | که نور و ظلام از کجا تا کجا
صفا جشم داریم از اهل صفا | که بوی خوش آید ز مشک خطا
جو رنجیده شد یار باز آورش | بخلق چنین در نماز آورش
وگرنیم بر بخت کسی بنی گناه | با نصاف و شکر انه عذر ش بخواه

ز آزار مور ار سلیمان شوی
درین ملک همچون سلیمان شوی

تو راحت رسان باش و آزار گیر
نه شیخ کله بخش دستار گیر

در آزار هیچ آفریده مکوش
که آزار بد باشد از خرقه پوش

حکایت سلیمان علیه الصلوة والسلام

در ایام عدل سلیمان مکرم
گدایی همی رفت در ده گذر

زده دیگ سالوس چیران و مست
برآشفته چون گوی و چوگان بدست

طمع کرده در خلق و پوشیده دلق
نگرده بدل توبه و کرده حلق

تنش از قدم تا سر آراسته
دلش از سر خیر برخاسته

بصر سرخ کرده بخای پنج
بویرانه ساکن ز سودای گنج

جهان پر خروش از دریده دوستش
ز هم رفته از فربهی پوستش

قضا را سبکی بر گذر خفته بود
که شیر سپهرش پذیرفته بود

بزد هیچو کوتاهش بحوکان فقیر
برآورد کلب پریشان نفیر

بنزد سلیمان شد و داد گفت
بترتیب این ماجرا باز گفت

سلیمان دم پیلبان علیه السلام
بخواند آن گدا را و پرسید نام

بدو گفت کای کرگ کم کرده راه
جوابی زنی کلب را بی گناه

شریکیت با تو درین ده گذر
ندانسته در همان این قدر

که کند کشت بر شیخ جاهل درست
که آمد از و بی طریقی بخست

سلیمان بتعزیرش اشارت نمود
که داد دیستم پیشه را قید سود

سبک خرده دان گفت قیدش منه
رفع بگیر و قبایش بده

که من جون قبا پوش بینم ز دور
پری وار کردم ز چشمش نفور

ز اخر قه او امان داده بود
بگوی سلامت نشان داده بود

کمانش ده و تیر و کرز و چماق
نه قندیل و زنبیل و دلق و وشاق

که پیرون مناسب شود با درون
نریزد بشمشیر تو بیرخون

قبا بند خون ریز بیکار جوی
به از خرقه پوشان آزار جوی

عمادا ندرین راه راحت رسان
اگر یافتی از سماحت نشان

مقالت ششم در آداب مسافران

دلا تا نگزیدی وداع وطن
مصاحب نشدی با رفیق خرن

جوانی ز دولت گرفته کنار
جوانی میان بلا مانده زار

شنیدم ز آواره در شعب
که شام غریبان مداد سحر

مسافر نه پندی شنفتم بخواب
که سیر آب نتوان شدن از سراب

کمینه غمی در سفر این بود
که مردم وداعیت آیین بود

تو بیگانه را آشنایی کنی
بصد درج و بازش هایی کنی

چو خوش گفت دانای صحبت پرست
که غمهای گیتی بغربت درست

الا تا نگردی درین ملک خوار
فراق عزیزان مکن اختیار

کسی را که رحلت ضروری بود
خلاصش چو من در صبوری بود

سر و مال بر کف کجا میروی
مزن بیدی از کس جرا میروی

چو من مرکبی بر گردش نیست یار
سفر دگر باشدش اختیار

سفر از پی علم تا چون رواست
که در خانه جاهل نشستن خطاست

مسافر که دارد امید فلاح
بباید برید شش از مال صلاح

از ان گرد آتش فروغی بدست
که خود را بصد رشته بر شمع بست

مشو ساکن الا در آن زاویه
که در جنت آباد نعمت از او یه

ز صاحب دلان حال و همت طلب
نه جون غافلان مال و نعمت طلب

خردمند از اهل خبر نان بخواست
که خود وصل حبش ز جانان جداست

ز عطار جز مشک اد فر مجوی
که جز آب عاقل نجوید ز جوی

ز صحبت دلت بی تمتع بود
جو مقصود نعمت توقع بود

بباید گذشت از مراد آرزو
که روزی نماید مرادت دو

بدان نیت اندر جهان کن سفر
که یابی ز اهل ولایت نظر

مقلد سزاوار تحقیق نیست
که خلد برین جای زندیق نیست

شناسای اسرار ارواح باش
نه در بند باز اد اشباح باش

جهان رو درین راه اگر میروی
که تسبیح گو و زمین بشنوی

مگوی اندرین پرده راه مجاز
که از خود نگوید خردمند باز

اگر شربت آب دادت کسی
تو گویی در م مقاسش بسی

بگوی اهل خلق و کرم را سپاس
که محبوب دلها بود حق شناس

ولی نعمتا نرا شناسا بگوی
جوان دولتا نرا دعایی بگوی

حکایت جوان حق شناس

جوانی فرومانده تنگ دست
که در دی در دشش غم گرد بست

بجان آمد از بی نوایی دلش
که قوتی نشد در جهان حاصلش

مگر زد دیوش شبی راه زد
شد و نقب در مخزن شاه زد

ز لعل در خشان و در ثمین
همی کرد پر دامن و آستین

میان جوامر یکی پاره سنگ
بغایت گران او فتادش بچنگ

بصد

بصد خوی در دها نشش فکند
که کو مرغ یزدان و فرخ سمند

خود آن سنگ نرد خود خوار بود
نمک ریزه از نمک زار بود

جوانرا دمن زان نمک شور شد
ز بخت بد خویش در شور شد

پیشاند لولو و مرجان بزخت
تعجل ازان خانه بیرون گریخت

که اینجا جو خود دم نمک و آب نیست
ازین مال شش نیکبار دست

زمین جون لباس سیه کرد باز
فلک بر قبا دوختنی زین طراز

برآمد ز درج افق لعل خور
نهان کرد گردون دشاخ گهر

غلامی که شب جوهرش خوانده بود
روز و سیم در پایش افشانده بود

خبر یافت ناگاه و آگاه شد
که در دی سوی مخزن شاه شد

سر اسیمه در مخزن شه دوید
جواز نعت نقش خیانت ندید

ز گنجینه ده بدره زو بر گرفت
برآورد آه و فغان در گرفت

که در آمد و برد ده بدره زر
ولی بر قرار است لعل و گهر

جوان جون ازین حالت آگاه شد
جسارت نمود و سوی شاه شد

حدیث زر و لعل و در و نمک
بیان کرد تردیک شه یک بیک

شه از جوهر خازن این جرا
پرسید آهسته اندر خلا

در اول ازان کار انکار کرد
بآب نمک آخرا قرار کرد

دید جوان کشت شاه جهان
زر و خلعتش داد اندر زمان

عقیقش بمن داد و جوهر بکشت
خزانه بدو داد و جوهر بکشت

فراوانش کن حق نان و نمک
که عالی شود پایه ات چون فلک

بی تیغ خواری کسی نوشش کرد
که حق عزیزان فراموشش کرد

غرامت بود خوردن انعام آن
که مردم دعایش نگویی بجان

مکو ای مسافر ز وعد و وعید — حدیثی که از عقل باشد بعید
وگر معنی دیده باشی غریب — که بر اهل صورت نماید عجیب
مکو کان برابر بود با دروغ — کند شمع عرض ترا پی فروغ

حکایت پیر مسافر

جوان دولتی از نژاد کیان — که بد خانه پرورد جون کیان
نشانی ندیده ز رنج سفر — گرانی نکرده ز زرخ سفر
ندیده ز صیف و شتا کرم و برد — نه واقف ز هجران نه آگه ز درد
شنیدی از جهان دیده خود دان — که آتش خورد مرغ هندوستان
تو گویی که با ورنگرد آن سخن — برآشفت طبعش ز پیر کهن
مگر گفت با عهد مان قریب — که کذب است مسافر بنا شد غریب
ازان طعنه جون کشت آگاه پیر — برون شد ز مجلس جو از قوت شیر
بیک سال شد سوی هندوستان — برخ و آورد مرغی ازان
که برد عوی او گواهی نهاد — برشته رخ عذر خواهی نهاد
یکی گفتش ای پیر خود ناشناس — سزاوار تحسین و شکر و سپاس
کلامی چرا آوری بر زبان — که سالی سفر باشد شش ترجمان
مکو ای برادر بهر مجلسی — حدیثی که باور ندارد کسی
جو در یا کهر دار و خاموش باش — صدف وار سرتا قدم گوش باش
عمادار بینی دهن هجو باز — شود ناگهت چشم تحقیق باز

مقالت هفتم در آداب اهل فتوت

الا ای که داری سر غالبی — اگر ناز لا نرا بجان طالبی
بخدمت میان مروت ببند — بپرهیزو بند فتوت به بند
جوانمرد اگر پادشاهی کند — عجب نبود ار پادشاهی کند
حدیث ملک سیرت خاکیست — که بنیاد این کار بر پاکیست
کسی را شرف می رسد بر ملک — که نامش برآید بنان و نمک
چه خوش گفت مقبول اهل نظر — که شاخ کرم را قبولست بر
شنیدم ز صاحب دلان عجم — که جان جهانند اهل کرم
حسن گفت آزاده متقی — که محسن سعیدست و ممسک شقی
ز تو آن بگویم مرارت دلیل — که عالم کریمست و جاهل بخیل
بجان جوانمرد سوگند هات — خداوند احسان خداوندهات
بصد رنج حاصل کند ده درم — فشاند اهل پیشه را در قدم
درین خانه هر روز نه خوان جود — که فرصت در مرغازی بجود
گر از صدق دم میزنی صبح وار — درست روز سرخ با خود بیار
گر بسته صحبت خاص باش — جگر خسته داغ اخلاص باش
بباید جو در یا ترا لنگری — بباید جو کشتی ترا لنگری
کرم پیشه را کنج قارون سزاست — که بی مال بازار کانی خطاست
برو دیگ سودا میزی درم — درین ره میاگر ندادی قدم
درین حلقه بی زر زبردست نیست — که گردن فرازی بسر دست نیست
ندادی کرم نام مردی مبر — که بی شاخ هرگز نیابی ثمر
فتوت بیدلست و مردی بجود — که بی ابر باران ندارد وجود
ترا در دل اهل دل جای نیست — گرت صحبت مجلس آرای نیست

جو چرخ فلک بهر بازی کمن
تواضع کزین در تکبر مسیح
مشو با پری پیکران همنشین
حیا باید و وجود و صدق و صفا
ز مردان نه گر حیا نیستت
کمن صاحبی گر ندادی رفیق
جو صاحب ارادت رفیقی شود
برافروز در مجمعش همچو شمع
بود پیرزن زان جوانمرد به
ادب کردن اندر خلا بهتر است
کمن راز او فاش و عیش پوش
ز مردم بود باز خوبر ملاش

جو خواهی که شاها بسازی کمن
مقصود دها کن که میحت هیچ
که با دیو عاقل نکردد قرین
نه پی شر می و کذب و بخل و جفا
زنان کمتری کرد و فا نیست
که جهلست تنها شدن در طریق
جبان کن که داء طریقت ود
وز وی رسان روشنایی بمجمع
که دارد نظر بر ز دریا دکه
ولی تربیت بر ملا بهتر است
بدش نیک پندار و زشتش بپوش
سیه باش پیش خدنگ بلاش

حکایت صاحب کدست فدا کرد

شنیدم که وقتی جوانی سخی
کرم پیشه از نژاد علی
بخلق و کرم بی نظیر جهان
رفیقش ز خیل کواکب فزون
وشاق مه لاجوردی کلیم
ز پیر شمع او شمع مه نور کیر
قضا را جوانی سخی زاده بود
که آبی بدست اندکی داده بود

بداد و دهش کشت در دوم ای
باحسان حاتم بداد علی
جوان دولت و قدح پیرزمان
طریقش ز میل مناصب برون
شده در صف نوادانش مقیم
ز قندیل او طاق کردون منیر
که آبی بدست اندکی داده بود

شبی دیو شیطانش از راه برد
جو کیخته داران خبر یافتند
سپردندش آن شب بدست عسس
جوانرا که از کوشه سبزه زار سپهر
جوان از مجالت بر کل زرد شد
بدرکاه شاهش کشیدند زود
اخی را خبر شد ز حال رفیق
سوی قصر فرمان ده روزکار
بهر دست می داد مشتی درم
ازان بوته زر می نداد خلاص
بزاری اخی گفت با آن کروه
جوان با من آید درین اندرون
که او جون به بیند که خون می چکد
جو در خلوت آمد اخی با جوان
کشید ابلهی کارد بر دست او
برون آمد آن پیشوای طریق
درین عرصه شاه جون دست یافت
سرافراز شد جون فدا کرد دست
کرم پیشه از جان خود بکذرد
در طلبه بر همکان بازنیست
جو همسک نمی یارد از نان کذشت

زری چند از مخزن شاه برد
جوانرا کر فتند و زر یافتند
که شبکیر وارش کند در قفس
سکفته بر آمد کل سرخ مهر
دلش کرم کشت و دستش سخی شد
بقطع همینش اشارت نمود
که غافل نباشند اهل طریق
روان شد پراکنده و شرمسار
که با ساعدش پنجه ماند بهم
وزان قید همکن نبودش خلاص
که ای سرفرازان صاحب شکوه
کنم دست او را ز روزن برون
بترسد دل و زهره اش بترکد
برون کرد دست خود اندر زمان
ز لعل روان ساخت سر دست او
ازان خانه نی دست و سالم رفیق
بیک دست غالب شد و سرفراخت
که او نیست اکنون و این نام هست
وزش خون بریزند بدنشمرد
نه پیند بهت اندک جان بازدست
نخواهد بتحقیق از جان کذشت

چنین صاحبی دارد فاقت سزاست
وگر در رهش جان بیازی رواست

جوانا ز فقرا کی صاحب دلان
نداوند دست وفا متبلان

اگر خاک گردی از آن برمگرد
گر دویت پیاکان این راه کرد

غنیمت شمر صحبت اهل دل
مدد جوی از تربت اهل دل

اگر جاشنی گیر صحبت شوی
قدح نوش بلعاب نعمت شوی

درین خانه آتش چو برق آوری
شوی شمع واگه بزرق آوری

ارادت بخدمت مقرر شود
سعادت بحکمت میسر شود

ز صحبت بحکمت رسد زین دل
اگر باشد از خویش برکنده دل

عجب این گر دی از جهان نیست
هم از صحبت مبتلایان یافتست

مقالت هشتم در آداب اهل عشق

خوشا دوستی و عهد شباب
که دل شادمان بود و جان کامیاب

خوشا صوت بلبل در ایام گل
خوشا نغمه مطرب و جام مل

خوشا لطف جانان و قهر رقیب
خوشا گوی محبوب و شهر حبیب

درینجا که بگذشت دور صبا
جو بر طرف بستان نسیم صبا

بپای حوادث دلی کشت پست
که عهد شبابش برون شد ز دست

کسی باشد اکنون ز مردم که داد
شب وصل و روز جوانی بیاد

زمانه جوانست و با رنگ و بو
ولی پیر گشتند بیا راز و

غریبست این حالت اندر جهان
که فرزند آدم بود شادمان

شکایت ازان دارم از روزگار
که فرزند آدم بود شادمان

غنیمت شمر روزگار شباب
که ناگه بزیند دبهار شباب

اصح
که فرزند پرست و با درجوان

کدازی

کدازی کن آخر بستان عشق
کل عیش چین از گلستان عشق

قبایی بقامت بر قد عاشق است
نشان صفا در خد عاشق است

دل عاشقی صادق آموختست
که عاشق جو شمعی رخ افروختست

گرت زرد شد رخ مزن آه سرد
که ما سرخ رویم ازین زرد روی

شبستان دل بی چراغ هوا
نه پسندد فروغ و نیابد صفا

حیات دل از عشق جانان بود
که در پیکر دل هوا جان بود

محبت بجان می خرند اهل دل
که با او بسر می برند اهل دل

گل عیش عاشق بود در جهان
بهاری که سر کرد نپسند خزان

شنیدم ز عشاق صاحب نظر
که عاقل نداند ز عشرت خبر

خود بسته چشمیست ما تند باز
درین صید که چشم عشقست باز

خود ما کیانست و عفاقت عشق
خود خلوتی تنگ و صحراست عشق

خود جسم و عشقست جان جهان
خود خاک و عشقست آب روان

خود کوکب و عشق بدر منیر
خود کودکی و عشق شیخ کبیر

گر از عشق بادی وزد در جهان
ز هر قله برآرند سر خاکیان

خود خود ده کیریست بگریز ازو
پر میز کاری پر میز ازو

حریف تو عشقست با او نشین
که تن را به از جان بناشد قرین

اگر باده نوشی ز جام وداد
کنی عشرت اندر مقام مراد

شراب محبت کسی نوش کرد
که پندار یاران فراموش کرد

چو صاحب دلان عشق بازی کنند
بجان در ره دوست بازی کنند

کسی را که جانان پذیرفته است
سر افکنده و ترک جان گفته است

قبول ار کند دل ز من دلستان
بشکرانه جان آورم در میان

درین ره کسی کردن افراخت — که در پای جانان سر انداخت
غم دوستان خوشتر از شادیست — که این بندگی به ز آزادیست
بباید برون بود ز احسان او دام دو — که کام تو گر عاشقی کام اوست
از و دعوی عاشقی صادقست — که بر مرچه جانان کند عاشقست
نه پیچد ز فرمان محبوب سر — گر شش تیغ بر سر نهد یا تبر
ره خواب بر دیده بسته است — که در ابروی دوست پیوسته است
چو صبح از نه در شب روی را بشست — که از مهر دم میزنی کاذبی
حدیث شناسای این فن بود — که عاشق کریم و فروتن بود
محبت نگذارد کز یزد از کرم — چو سلطان ز تیغ و وزیر از قلم
بحق نمکدان و خوان خلیل — که شایسته عشق بود بخیل
بجانان رسد مرکه جان در بازد — نه آن بی مروت که نان می دهد

حکایت عاشق که جان فدا کرد

شنیدم که شوریده زین دیار — شد از عشق شیرین لبی نی قرار
بذکرش دهان پر شکر داشتی — خیالی رخش در نظر داشتی
شبی از غش او سوختی شمع وار — ز دریا که ریختی بر کنار
دماغش شده جای خیل خیال — دلش کشته ماوای میل وصال
شده رخت صبرش بپای عشق — دلش غرقه موج دریای عشق
نهال غمش رسته از باغ دل — نمالیده پیش کس از داغ دل
ز ضعفش بجایی رسیده بدن — که رفتی ز چشم از نکهتی سخن
میان سر شکش تن ناتوان — چو کاهی که افتد بر آب روان

ز طوفان آتش خذر کرده بود — که آبی ز دل بر نیاورده بود
ز دینی و عقبی مرادش همین — که با دوست کرده دی همنشین
شبی دفت ناکه نگارین او — برسم عیادت بیالین او
شعاع رخش شمع برده ز پیش — نه پیکانه همراه با او نه خویش
گل عارضش در گلاب آمده — ز مشک ختن در نقاب آمده
پرسید سر کشته خویش را — نهاد از وفا مرهمی ریش را
چو آواز جانان رسیدش بگوش — بر آورد پر کین ز دل خروش
که من کیستم آخر اندر جهان — که آیی تو در کلبه ام ناگهان
مرا نیم جانیست اکنون و بس — فدایی قدومت کنم این نفس
روان نقد جان پیش جانان نهاد — ببوسید پای وی و جان بداد
بیا شیوه عاشقی یاد گیر — کرین آرزو داری اندر ضمیر
کسی نشنود لاف عشق از دلت — کز از جان گذشتن بود مشکلت
عماد انک بر فوت خود عاشقست — کز از عشق دم می زند صادقست

مقالت نهم در آداب خوب رویان

الا ای نهال پر و مند دل — تویی در جهان خویش و پیوند دل
ز باغ جمالت خزان دور باد — ز روی تو آفاق پر نور باد
بروی تو روشن جهان بین من — فدای لبت جان شیرین من
جمال تو محراب مرد نمایی — خیال تو محراب مرد نمایی
ز رویت پریشانی شمع ما — ز مویت پریشانی جمع ما
گذرگاه عشاق کوی تو باد — نظرگاه مشتاق روی تو باد

گل بوستان ملاحت توئی
جهان جمله رنجست و راحت توئی

ز هجر تو بی نور شد شمع ما
چو لولوی مشتو شد دمع ما

شبم روز کن از چراغ جمال
نسیمی فرستم ز باغ وصال

چو زد زهد را چشم مست تو راه
خرابات شد خلوت خانقاه

در ایام آن غمزهٔ نیم مست
یکبار ربا زار بتوی شکست

هوایت چو بگرفت قصر دماغ
ز شغل او فتادم بعصر فراغ

رهایندگی تو آزادیست
که در دت دوا و غمت شادیست

ز هی زلف و خالت ز مشک و عبیر
بدان دام و این دانه مرغی بگیر

چو بلبل مشو مست گلزار حسن
که مایی بود روز با زار حسن

ز دوران تو دیگ آگاه باش
طلب کار خاصان درگاه باش

ز جام اندرین دور دوری گزین
ز ارباب عشرت صبوری گزین

پری روی میخوارهٔ غافل بود
که آنش بر پیمانه مشکل بود

که گفت که با مردم بد نشین
که مردم درینست باد قرین

منه کاسهٔ شهد را پی بجاب
که ناگاه در کاسه افتد ذباب

مبر ظن که غفلت نداند کسی
که گفتند بد نی کند را بسی

کسی بر شرف سر فرو داشتست
که پشتهٔ را کور پنداشتست

دل آیینهٔ صورت حال تست
نمایندهٔ نقش اعمال تست

ز مرجت نگویند دانسته است
که آیینه گویای لب بسته است

تو جان داری از چشم اقبی بترس
تو ها روقی از بخ دینی بترس

ز اول با فسون برندت ز راه
بافسانه دارندت آخر نگاه

ترا شیر خوانند و زینت نهند
درستت شمارند و سیمت دهند

ز نخجیر بانان خوش افسانه است
که گویند کفتار در خانه نیست

مکن پیش این زمره یکدم درنگ
که ناگه برآرند از نام و ننگ

خور و به بود صید فتراک تو
بلوشت کند دامن پاک تو

بود در لحد روی بر خاک نه
که گورت نبیند رخ پاک به

ترا صحت اهل دلی در خورست
گرت آرزوی صفا در سرست

دل پاک جویان بجان گوش دار
می حسن مستت کند هوش دار

ز چشم و زبان اعادی بترس
ز بدنامی و نامرادی بترس

ز شیرین دهن تلخ گویی جفاست
که با زهر ترکیب شکر خطاست

حکایت پروی خوب و زشت خوی

درین کوی سروی گل اندام بود
که صاحب دلانرا دلارام بود

پری پیکری از نژاد ملک
به پیدا و جورا و پنهاد فلک

سخن گفتی از لب شکر ریختی
ز درج عقیقش گهر سختی

حریم درش جای ارباب دل
خم ابرویش طاق محراب دل

سیه چشم او غیرت حور عین
پسندیده دیده خود بین

بدیدار او شادمان شیخ و شاب
جو بلبل بگلزار و تشنه بآب

نمایی سراز خود رویی بود
درینجا که تبدیل مهر و بدخویی بود

نکردی نظر در رخ بی دلان
گذشتی سراسیمه چون غافلان

بآزار عاشق کمر بسته بود
بدیدار صادق جگر خسته بود

نظر با گدایان ملت نداشت
درین فرقه تخم دولت نکاشت

مرا از شکر چون نکیسا نده بود
کهم شوخ و کم بی بصر خوانده بود

چو دوران چینش بپایان رسید | شب تیره آمد ز روزش پدید
همان صفحه حکم قضا و قدر | بگوئیش فکند از کنار پدر
ز میراث مالی که بودش بدست | برون شد ز دستش چو ناموس زشت
عزیز جهان ناگهان خوار شد | بدام شقاوت گرفتار شد
چو سگ بر پسر کوی نامردمان | سپرد و ز تنها و عریان بماند
اگر با وفا آشنایی نکرد | بزفت از جهان تا گدایی نکرد
درین ره میازار زنهار دل | وگر سرفرازی بدست آرد دل
حدیث پراگنده مبتلاست | که افتاده اهل دل برنخاست
زابرو و غمزه چه گویی سخن | گمان داری و نیز صیدی بکن
مکن جور و عادت ببستی دوی | که جور و ولت و دو کو بکوی
جوانی جمال و جوانیت مست | همه مایهٔ کامرانیت مست
مشو خانگی دور باز اوفتست | مکن غائلی موسم کار تست
دل عاشق پاکدامن بجوی | که گردد ز بستان صبا مشکبوی
منه بر دل دوست داغ جفا | که رنجت مست شاخی ز باغ وفا
حیا زیور پیکر چون ساز | که دیبای چین خوشتر و باطراز
شود دیدهٔ دل ز کحل حیا | منور چو مردم دیده از توتیا
چو حنگ اندرین پرده پسر بیار | که گیرندت اهل هنر در کنار

حکایت خوبروی صاحب حیا

ملک زادهٔ در عراق عرب | بیاراست وقتی دماغ طرب
ز قند لب آب شکر ریخته | ز خط غالیه بر قمر بیخته

گل عهد او داده بوی وفا | بدوران رها کرده خوی جفا
ندیده کس انچنینش ز دور | غم روزگار از قرینش نفور
بهر جو بیار نهال قدش | قمر شرمسار جمال خدش
نظر زایر کعبه روی او | نمازی محراب ابروی او
روان تشنه وصلش آب روان | گل باغ تنگوین وجان جهان
نبرده کسی با رخش نام گل | نکرده کسی با لبش ذکر مل
در ایام چین جبان شاهدی | نه پیچد کسی اندر جهان زاهدی
پدر کردنش را بعقد نکاح | ز ناپیفته در گردنا کوشاح
ز چین کشاورزی نام زد | که صد طعنه از طره بر شام زد
مبارک شبی همچو روز امید | هوا عنبرین چون دم مشک سید
بدامادداد ند دست عروس | که بستان ز شیرین لبش داد بوس
پری پیکری همچو حور بهشت | که او را ملک عبدهٔ می نوشت
ز انفاس او مرده جان یافت | روان از نسیمش روان یافت
در ان جلسه یک دسته نرگس نگر | ملک زاده را آمد اندر نظر
تمتع نبود آن شب از دلبرش | که شرم آمد از دیدهٔ عبهرش
نشیندم که وقت سحر گفته بود | بخادم که تنها دیگر خفته بود
که امشب پری یی که نرگس چه کرد | که مانند جادو بچشمم بخورد
پسر را حیا تا بدین حد رواست | که نیی شرمی از خوب رویان خطاست
ز امرد وقاحت نشان بدست | به نیی شرم ما را کان بدست
توان یافت در چشم مردان حیا | جو در چشمهٔ مهر رخشان ضیا
عماد از حیا باغ دل تازه دار | جهان نیز از طاعت پر آواز دار

مقالت دهم در آداب مغنیان

بیا ای که سوز دل از سازتست
پر آوازه عالم ز آوازتست

نوای تو عشاق را داده ذوق
ز صوت تو کریان شده اهل شوق

تویی همدم خسکان فراق
کهی در حجاز و کهی در عراق

ز صوت خوش و روی زیبای تو
سر افکنده عشاق در پای تو

جو جنگم سر افکنده داری مدام
ویی بر کنار دم نسازی مقام

جو عودم در آتش همی افکنی
کهم می نوازی و کی می زنی

ز بی قوت جان تمنه عود تو
اصول طرب ضرب معدود تو

درین پرده اتکے امید نواست
مخالف مشو با بزرگان راست

جهان کن عمل در بسیط جهان
که قولست خوذ اهل معنی بجان

خوشا نغمه جنگ و آواز دوست
نیاز دل عاشق و ناز دوست

حنین است آوازه اندر جهان
که آواز خوش می دهد قوت جان

بخوان این غزل مطربانه دعراق
که دیگر کم افتد حنین اتفاق

غزل

شب وصل و کیسوی جانان بدست
جو یغان ز جام می عشق مست

بنا شد غریب از جوانان خموش
که برخیز دافغان ز اهل نشست

بباید زدن لاف نقدی که نیست
فدای قدوم تو جانی که هست

نمی یارمش وصف کردن بشرح
که بگشود روی و زبانم ببست

ز وصف سر زلف او قاصرم
اگرچه سخن دارازست دست

نیابم خلاص از کمند غمش
گزین دام مرگز شکاری نجست

بدست نیاید دگر دل عماد
که تیر از کمان جست و آهو ز شست

حکایة معنی غافل

عنیمت شمر فرصت روزگار
که لیل عنیمت شمارد بهار

بر آور ازین تمه بام وزیر
مرا دا میر و امید فقیر

تو مایی بپک خانه مثرل کمن
ز خورشید جز نور حاصل کمن

فتوح اندرین پرده زانگست
که جشمش بر انعام مرسلهٔ نیست

توقع مدار از کس و خون مخور
طمع کسل و کنج قارون مبر

کهن را فراموش کن و نو بکوی
که از مشک دیرینه خوشبوی

مکو قول مشهور عهد بعید
که لذت نیابی مگر از جدید

مکر کن اندر سماع آن سخن
که خوش گشت از وقت پیر کهن

حکایة معنی غافل

مرا همنشینی خوش آواز بود
که چون عود صوتش شکرساز بود

ز دی طعنه بر باز بد در ادا
که شیرین نفس بود و لیل نوا

شبی ز دنوایی درین انجمن
جو لیل که کل بیند اندر چمن

بگر تقه داز عودش مگر
جو مجمر بر آمد خانی بسر

جو مرد از ذوق مدهوش شد
مغنی ندانست و خاموش شد

فشاند آستینی بر و پرست
که شد دامن وجد و حالش ز دست

مغنی کر فتار یتار گشت
جو چشم خوش خویش بیمار گشت

الا خاطر اهل دل کوشدار
تو ساقی این مجلسی هوشدار

در این پرده داد کدایان بداد | مرا داد دلی نیے نوایان بداد
گدا دانگ جوید نوا در جهان | خود صحبت نی نوایان بکان

در خاتمهٔ کتاب

الٰهی چو کردی مرا از جمله | بدین کوه مرے نظم دانا پسند
مکن کم در آفاق ذکر مرا | بتین مده بکر فکر مرا
بدل کرده ام کاد اجرام بده | بو صلم رسان داغ بجرم منه
ز بودم بداود آدابی فرست | ایازم بمحمود آدابی فرست
ز قیسی قرین کن ز عصمت مرا | طبیبی کزین کن ز حکمت مرا
قرین کن مرا با مجان خویش | مرانم بهر ناپسندی ز پیش
در فتح بر دشمنم بسته دار | بداغ بلا جان او خسته دار
ز چشمش نکه دار عیب مرا | ز چنگش برون آر جیب مرا
بر علم تو بی کان ظاهر است | کزین گفت و گویم چه در خاطر است
بود کز مجانین شود دیده حال | کهی پند گیرند اهل کمال
بسا کآتش افروخت سر کشته | براه آمد از داه برگشته
شنیدم که صاحب دل موشمند | همی گیرد از نقش دیوار پند
تو زنبور بگداد و بردار شهد | تو عیسی بدست آر و بگذار مهد
نظر کن که مضمون این نامه چیست | چه پرسی که آرندهٔ نامه کیست
ز من دعوی تربیت باطل است | که کمال شب کودنی حاصل است
شفیعت دبخود اغماض دان | بدیعت مخود متراض دان
موافق بود پیشوا دانسز | که لایق بود در شمار ابصر

غلام توام شادی ده مرا
زبند غم آزادی ده مرا

عماد از سر صدق دست نیاز | برآور بدرگاه دانای راز
فروغی ز شمع هدایت بخواه | نگاهی ز عین عنایت بخواه
که این پندها را نشوئی کار بند | که شرط است مردی ز دستار بند
ز هجرت شده سنه سی و یک | شد این مثنوی هم ز روی و ملک

بتاریخ سید این همایون مثال
بتوفیق باری بتاریخ زال

تم

الحمد لله الذي ابدع الخلق محبة لمعرفته واودع في محبته عرفان
احسانه واكرمنا بغرايب رغايب فضله وامتنانه حيث
قال يحبهم ويحبونه في احسن بيانه والصلوة والسلم على حبيبه
الذي اصطفاه واولاه بسيف اللسان ولسان السيف
فاظهر قاطع برهانه واللحية والرضوان على آله واحبابه وخلانه
بحكم انك فيض فضل ذي الجلال وكمال لطف لايزال از جوهر
نامور محبت كه غلاه وحكما باصناف عبادات واختلاف
اشارات آنرا ياد مي كنند ومر طايفه برمقتضى راي خويش
نامي مي نهند ونشاني مي دهند در مرجلتي ودقيقتي كانرا في الجمر
ودر مرپشتي كانرا النور في البشر كامن وپيشكن گردانيده وهمه
جان مر موجود را بحسب نقاوت استعداد جاشيني رسانيده
لاجرم تمناي اقتضاي لذات آن نعمت وتولاي اقتضاي
اثر آن محنت ميل مر ذاتي بمركز مطلوب اوست وسير مر
مجبي سوي منزل محبوب اوتا اوان امكان تمني اتصال وزمان
وجدان تجلي جمال هيچ حركت را بخالي وهيچ عاشقي را آرامي نديده
وبهر وقت تفوس مستعده وطباع مستكمله را سابقه موالات
عهد ازل وجاذبه مواخات فطرت اول سليمه مي خواند

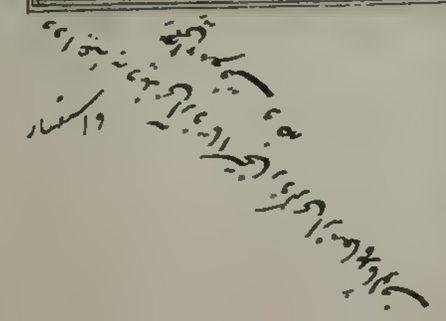

واستفسار خبري از منازل مانوس سخط اللوي محبت
مي نمايد وبنا بر اوضاع اين باب يكي از اكارم احباب
كه با اين ضعيف سوابق معرفت وولا دارد بلوا حق حسن
عهد ووفا متصل ومقدمات مودت واخا دار بر نتايج
صدق وصفا مشتمل دارد التماس نمود كه قصه در شرح حالات
تعلق ومحبت ونسخه در وصف مقامات تعشق ومودت
تاليف مي بايد كرد جانب سالكان منهج طريقت را تمثيلي بود
وطالبان مقصد حقيقت را تنبهي شود وچون اين درويش
ازان كنج نشينان جز طلسم نديده وازان بحريان كران جز
اسم نشنيده مرچند در استعفا واعتذار وتقاعد واضطرار
مبالغت پيشتر نمود آن عزيز در اقتراح الحاح زيادت
فرمود آخر الامر در موقف عجز وحيرت از حضرت
صمديت توفيق عنايت وهدايت خواست وبر حسب
استطاعت وقدر بضاعت در اين غرض شروع كرد
وچون اكثر داستانهاي محبت ومعاذلت ورسايل
مودت ومعاشقت از منشآت افاضل قدما ومخترعات
اكابر شعرا بر عبارات وحكايات امثال قيل وقال مبني است
اين محبت نامه را بر مقتضي لسان الحال اصدق من لسان
المقال بر اشارات وكنايات لسان اهل حال موضوع
گردانيد واصناف تعلقات وتعشقات كه ميان ارواح
علوي واجساد سفلي وجمادات ونباتات وحيوانات

واقع است در هشت باب بطریق مناظره در سلک بیان
منخط گشت برین منوال که مفصل می گردد و بها تفصیلها

باب اول	باب دوم
در مناظره روح و بدن	در مناظره آدمی و مشاطه طبیعت
باب سوم	باب چهارم
در مناظره کاه و کهربا	در مناظره نخلی با نخلی
باب پنجم	باب ششم
در مناظره شمع و پروانه	در مناظره کاغذ و قلم
باب هفتم	باب هشتم
در مناظره [illegible]	در مناظره بلبل و بید

امید از کرم عمیم افاضل عصر و لطف جسیم اماجد دهر آنست که در
مطالعهٔ این صنایع هر کجا بر زلتی و عثرتی مطلع شوند شریف
عفو و اصلاح ارزانی فرمایند و اذیال صفح و اغماض شامل
گردانند و امداد تربیت و انصاف ادافع سوآد میل و اعتساف
سازند تا موجب ثنای جمیل و مثمر ثواب جزیل تواند بود

والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

فی التوحید الباری تعالی شانه

بنام آنکه در کاشانهٔ دل — محبت را مقیمش کرد منزل
حکیم نقش بند ما در ایام — که در آغاز داند سر انجام
نگاریدنی ز آب و گل نگارد — محبت نامه اش بر دل نگارد

لب شیرین و خوش گفتاری تو — نمودار ی ز شیرین کاری اوست
خود را با روان زو آشنایی — سواد دیده را زو روشنایی
جهان یک پرتو از خورشید رخشش — نهاده مهر و مه سر در سجودش
خداوند زمین و آسمان اوست — تن و جان آفرین انس و جان اوست
چراغ آسمان زو شد منور — دماغ این و آن زو شد معطر
فلک اختر صدف گوهر ازو یافت — سکون نکهت عنبر ازو یافت
قمر زو نو دمید و بوستان نور — زمین از وی سکون و آسمان دور
نسیم عود مشکین از سکر کرد — غبار لاله رنگین از قمر کرد
قبای سبز بر قد بخردوخت — دل بلبل ز تاب مهر گل سوخت
رخ خورشید رخشان لعل از و کشت — مه نو منحنی چون نعل از و گشت
ز اغماش دهان نخل پر نوش — ز جودش کرم پیله پرنیان پوش
صبا عنبر فشان از حکمت اوست — حیا کوهر نشان از نعمت اوست
مه تابان ز مهر او منیرست — چراغ چشم ما ز و نور گیرست
بانسان داد تشریف کرامت — نمودش در جهان راه سلامت
عبیر افشان او باد شمالی — نگارستان او باغ جمالی
ز سنگ خاره صنعش گل برآرد — خروش و ناله از بلبل برآرد
تعالی الله حکیمی کز طبایع — نماید حکمتش چندین بدایع
شفا بخش درون دردمندان — دوا فرمای درد مستمندان
خریدار نیاز اشک یزدان — سزاوار نماز صبح خیزان
تویی دانای اسرار ضمایر — شناسای تمنای خواطر
رفیق و همدم در بستگانی — شفیق و مرهم دلخستگانی

غم و شادی اهل عالم ازست
که ریش جگرکان و مرهم ازست

تو آگاهی ز سر رازی که دادم
ز ایجابی و آغازی که دادم

تن خاکی ما جان از تو دارد
ریاض خلد رضوان از تو دارد

برآرد حکم تقدیر تو هر روز
ز خاور آفتاب عالم افروز

افق را خلعت زربفت پوشد
متاع نور در عالم فروشد

عاد نی زبان نواجون حمد خواند
حدیثی غیر لا احصی نداند

فی المناجات

الهی یک نظر در کار ما کن
مداوای دل بیمار ما کن

که ما را دیدهٔ معنی ضعیف است
تن تقوی و شخص دین نحیف است

ز رأفت محرقت و شهد مطلوب
حرارت در مزاج و نوش را خوب

دو تا شد پشت و رویم در حجابست
دمن در آب و استسقا بجاست

من آن محروم مسکین ضعیفم
که ضایع کشت اوقات شریفم

سپرده جان باخلاق سیایی
غنم در جنگ گرگ و خفته دایی

ز مرآت نبی حد و افق نظر باز
کبوتر بسته بال و برکند باز

ملخ در کشت و کتان پیش مهتاب
قلم در آتش و طومار در آب

سفر در پیش و ما را پا شکسته
گذر بر جاه و ما را دیده بسته

بیابان دور و ما را توشه نه
ز کشت خیر ما را خوشه نه

دمید صبح و ما را خواب برده
دما فین خفته و کشت آب برده

جهان پر نور و ما را خانه تاریک
سپرده تشنه جان و آب نزدیک

مشام ما بسته و عنبر بدستست
صراحی پر می و ساغر شکستست

بدست آیینه و نور بصر نه
جهان پر صوت و گوشم را خبر نه

دهانم در دماغ و جیب پر مشک
لبم بر شاطی آب روان خشک

ز لاذل سخت دایونم خواست
ندارم کشتی و طوفان آست

هوا فرمان دهد و دل نمی کفایت
ملک نی دایی و کافر در ولایت

الهی در کمند حرص و آزم
بغفلت صرف شد عمر دراز م

ندارم حاصلی غیر از ندامت
نمی بینم طریق استقامت

ز جنگ نفس و شیطانم امان ده
بدار الملک ایمانم نشان ده

کسی کز رحمت دل برنگیرد
طمع دارد که با یاد تو میرد

کریما فیض رحمت نی قیاست
ولی از سطوت خشم مراست

عادا ز دیده می بارانک خونین
که محروم و پریشانی و غمگین

سزد گر باد غم چون بید لرزی
که در بازار دین یک جو نیرزی

ولی ز امال کرم این نکته دیدند
که پر عیبی گرایجا نزا خرند

ز طاعت نیست در بازار بضاعت
ولی میدا رامید شفاعت

در نعت سید المرسلین محمد المصطفی صلی الله علیه وآله

درستست این خبر کز مغرب آید
صبا کز وی نسیم یثرب آید

خوشا بادی که بر خاکش گذر کرد
که با او باغ جنت سر بسر کرد

سزد گر پا نهد بر فرق فرقد
که مرقد محمد راست مرقد

گل خوش منظر بستان عالم
تن پی سایهٔ او جان عالم

حدیثش کو مروج رسالت
چنینش اختر برج رسالت

ز وایای فلک دوشن ز نورش
بکیسو خاکی متزل رفته حورش

گذشته ز آسمان جون فکر از آسیا
بساحل برده زورق را ز دریا

نشسته در کمان قالب قوسین
فتاده ناکهانش بر غرض عین

ز خیلش قدسیان اندوخته چیز
براقش برق را افکنده در سیر

بشیر وعدهٔ اهل تبع اوست
کنه کاران امت را شفیع اوست

جو الطافش نماید عذر خواهی
نترسد عاصی از نامه سیاهی

بلش در حالت ترجع امتی گوی
ضمیرش عاصیان را رحمت جوی

شفاعت خواه ارباب کبایر
برون آرندهٔ شرک از ضمایر

شکسته قرص مه بر خوان نیلی
جو قدسیی منزلان قرص خلیلی

دماغ دل معطر شد بپویش
جو اغ جان منور شد ز رویش

از و بنیاد دین آباد گشته
جهان از بند کفر آزاد گشته

دعایی در جهان عنبر فشانست
که نام خواجه اش کام زبانست

از و خوان ادب دان شد مؤدب
که از تادیبیانش دان شد مؤدب

گوایی بر رسالت داده سنگش
صبا یاری نموده کاه جنگش

ثنا خوانم صبای شکبو را
که یاری داد با چاری او را

جو جانش دوستی دارم بجانش
که ورزد دوستی با خاندانش

دل و جانند یاران پیمبر
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

حسن همچون چنین اندر دو عالم
جو اغ دیدهٔ اولاد آدم

کلمهٔ چند در شرف انسان و وصف عشق و دعای پادشاه سعید علاء الدنیا و الدین ابو سعید بهادر خان

الا ای کوهسر کان طباع
نهال سبز بستان بداع

آخته

جو عرعر قامتی منصوب داری
جو کوهر میانی مرغوب داری

لبت شکر فشاند در تبسم
گره بر باد بندد در ترنم

ز مرجان در فشانی پیشه تست
تفکر در صفات اندیشه تست

تویی کز قعر این دریای پر نور
کنی دامن پر از لولوی مشکور

رموز حکمت عالم تو خوانی
کنوز سیرت آدم تو دانی

ز اسرار زمین و از افلاک
بنا شی غافل از یک نکته حاشاک

جهان را از وجودت سر تو اریست
که در خلقت نشان عشق یاریست

مشو غافل ز اسرار تعلق
که بنود پیهده کار نقش

گر افلاطون محبت را غرض گفت
مشو کین حکایت از غرض گفت

طبیبان خلق را بیمار خواهند
که درد خویش را بر کار خواهند

همای عشق در دل آشیان کرد
جو دل بنود کسی را جون توان کرد

کسی را کز گلستان آگهی نیست
خبر از قامت سرو سهی نیست

بیان عشق از منصور پرسند
که احوال بهشت از حور پرسند

حدیث عشق اگر مجنون نویسد
با شک دیده پر خون نویسد

بیان عشق از من کس نشنیدم
وزین خم ساغری هم در نکشیدم

روایات بزرگان باز گفتن
بود لولوی سفته باز سفتن

ز خود گفتن بنا شد هم گزیده
ازین نا بالغان نور سیده

تحقیقش نمی دانم چه خیرست
ولی دانم که همچون جان عزیزست

ندیدم در جهان مشک و کپایی
که نشنید از لب او وجایی

حدیثی کز محبت بر زبان رفت
جو آه عاشقان بر آسمان رفت

سخنهای خوش از دیوان عشقست
که این کل دسته از بستان عشقست

جو گوهر قامتی منصوب داری
جو کوهر میانی مرغوب داری

لبت شکر فشاند در تبسم
گره بر باد بندد در ترنم

ز مرجان در فشانی پیشه تست
تفکر در صفات اندیشه تست

تویی کز قعر این دریای پر نور
کنی دامن پر از لولوی مشکور

رموز حکمت عالم تو خوانی
کنوز سیرت آدم تو دانی

ز اسرار زمین و از افلاک
بنا شی غافل از یک نکته حاشاک

جهان را از وجودت سر تو اریست
که در خلقت نشان عشق یاریست

مشو غافل ز اسرار تعلق
که بنود پیهده کار نقش

گر افلاطون محبت را غرض گفت
مشو کین حکایت از غرض گفت

طبیبان خلق را بیمار خواهند
که درد خویش را بر کار خواهند

همای عشق در دل آشیان کرد
جو دل بنود کسی را جون توان کرد

کسی را کز گلستان آگهی نیست
خبر از قامت سرو سهی نیست

بیان عشق از منصور پرسند
که احوال بهشت از حور پرسند

حدیث عشق اگر مجنون نویسد
با شک دیده پر خون نویسد

بیان عشق از من کس نشنیدم
وزین خم ساغری هم در نکشیدم

روایات بزرگان باز گفتن
بود لولوی سفته باز سفتن

ز خود گفتن بنا شد هم گزیده
ازین نا بالغان نور سیده

تحقیقش نمی دانم چه خیرست
ولی دانم که همچون جان عزیزست

ندیدم در جهان مشک و کپایی
که نشنید از لب او وجایی

حدیثی کز محبت بر زبان رفت
جو آه عاشقان بر آسمان رفت

سخنهای خوش از دیوان عشقست
که این کل دسته از بستان عشقست

عشق خود را عاشق نداند
عاشق را عشق رها نکند

سخن جسم جهانرا بمجو جانست | سخن باغ دل و آب روانست
سخن باران و دل ابر مطیرست | سخن لولوی دریای ضمیرست
سخن آرایش بازار عقلست | سخن نوباوهٔ گلزار عقلست
سخن سری ز اسرار الهیست | سخن دری ز درج پادشاهیست
بحمد الله مرا زین خوان نصیبست | دلم در مکتب دانش ادیبست
جهانگیریست صحبت نامهٔ من | گدا زو یی کرم شد منکهٔ من
چو درویش سوی آن در گاه کردم | محبت نامه اش همراه کردم
چو دیدم گاه و بیگه در طرازش | برادر خواندهٔ کردم رفیقش
خود داند که در عالم غریبند | بطبع عالم و عامی فریبند
غریبانند و دشمن شان بکوکب | ولی صرافند دانای اقالیم
محبت نامهٔ من چون بهشتست | که مشتش باب رنگین سرشتست
ازو بگشای هر بابی که خواهی | ببین در صنع بچون آلهی
معانی از عبارت جامه پوشند | لطیف و خوب منظر چون سروشند
گلستانیست پر گلهای رنگین | بشکفته رونق بستانهٔ چین
ز هر شاخش بگوش هوش نوشنو | که ناله عندلیبی بر گلی تو
محبت نامهٔ صاحب دلانست | که مقبول روان مقبلانست
گهی دل رشک شکر خوانداورا | گهی دریای گوهر دانداورا
بشی کین گنج در طبعم همی یافت | مرا اقبال سلطانی همی تافت
مرا بود استماع از اهل رایی | که چون گنجی بیابد بینوایی
همان ساعت شود بر همتش فرض | که بر سلطان کند این قصه عرض
مرا بر وفق این معنی بار یک | که با عقل خردمندست نزدیک

پسند آمد در شهوار بستن | دعای خیر و آفاق گشتن
خداوند خداوندان عالم | جراغ چشم فرزندان آدم
در شهوار بحر پادشاهی | که فرمانش شد از مه تا بماهی
علای دولت و دین آن شهنشاه | که بر اوج فلک زد خیمهٔ جاه
سعادت بوسعیدش نام داد | جهانرا تیغ او آرام داد
جنابش بوسه گاه تاجداران | بحکمش سر نهاده شهریاران
جهانرا زیب و نو راز تخت و تاجش | فرستاده ز چین طغفان خراجش
بدستش کرد فلک پیروزی بارک | پیفته تاج خورشیدش تبارک
جهان در سایهٔ خورشید دانش | سلاطین جهان بوسیده پایش
بتیغ معدلت عالم گرفته | دل ظلم از نهیبش غم گرفته
فلک در ظل شاه در وان جاهش | جناب دولت او بوسه گاهش
ز عدل شاملش در عالم امروز | که مرد و زن ز شادی باد نوروز
گهی با باز تیهو کشته همراز | گهی با شیر آهو گشته دمساز
نسیم لطف او مسکین نوازست | سموم قهر او دشمن گدازست
بشمشیرش مسخر شد ممالک | برون آورد بختش از مهالک
ملوک مصر و خوارزم و خراسان | ز تیغ مملکت گیرش هراسان
ملک از خط حکمش سر نه پیچد | فلک هم دوی دل ازو بر نه پیچد
الهی تا بود خرگاه خورشید | فراز بارگاه تیرو ناهید
منور دارد چون خورشید دانش | سرایان زمره در پرده سرایش
لوای جیش او منصور بادا | سرای عیش او معمور بادا
همه آفاق تا وحش بیابان | بخون دشمنان او شتابان

در سبب نظم کتاب

شبی فرخ لقا چون روز مسعود — نمود روز کارم روی مقصود
هوا عنبر فشان چون جعد دلبر — عطارد در قران سعد اکبر
قمر را کوشش بر اوتاد ما هیل — نمود طالع دیدار ما میل
نهال دل ز آب شادمانی — شده سبز در باغ جوانی
قدح در دست ساقی گل اندام — چو مهر از برج تابنده می از جام
فتاده زهره با جمع ظریفان — نوای چنگ در سمع حریفان
حوادث خفته و محبوب در دست — دادم حاصل و مطلوب در دست
یکی از محرمان دلنواز م — که بودش سینه درج درد آزم
روان کرد از دو مرجان در شهوار — که دارم جشن از ان طبع گهربار
که در محراب عشق آیی نمازی — برون آیی ز طرز نو طرازی
نشانیها ز بیان مرتفع — بیانی از نشان مستدعش
حدیث ما جرای عشق با زان — تمنای دل صاحب نیاز ان
سوال پاک با زان مشاعر — جواب دلنواز ان مناظر
حدیثی از زبان بی زبانان — رموزی از نشان بی نشانان
بیان حسرت مشتاق محروم — نشان حیرت عشاق مظلوم
کنی هر مدت ما هی تمامش — نهی انکه محبت نامه نامش
همان ساعت بتاید سعادت — بعون مبدع فکر و ارادت
کتاب عشق را سر باز کردم — همایون نامه آغاز کردم
بنام خواجه تاج الدین عراقی — که باد اجاه و دانش نام باقی

جهان

جهان بکرمت جان فزاد است — کل سیراب بستان وزاد است
نهاده جود او خوان مساکین — عطایش رشک احسان سلاطین
فلک یک کاسه از خوان عطایش — چو یک رشحه ز بحر سخایش
ز رشک رای او خورشید لولاست — هلالی از نعل یکرانش مثالست
سرای مکرمت را کرده آباد — جهان را جود حاتم برده از یاد
ندانم مستحق را در ین بوم — که از انعام عامش کشت محروم
نیارد بود ن آصف در صف او — که دریا نمسک آمد با کف او
ملک خویی بپیر عصمت آمد — سزاوار جلال و حشمت آمد
نهال سبز بستان جلالست — که بر کش دانش و بارش کمالست
جو کسری عدل او طاق اوفتاده — ازان حسنش در آفاق اوفتاده
ز راه عدل کردن می فراز د — بگاه بذل دشمن می نوازد
جهان در ظل عدلش آرمیده — فلک در عالمش نمتا ندیده
مشرف کشته از ذکرش مجالس — عمارت دیده از خیرش اساس
خراب آباد کرمان کرد معمور — باحسان در ممالک کشته مشهور
بسال قحط جودش خوان نهاده — ببذل عام داد عام داده
جوادا ز سازخشمش شد مراسان — که جون عشقی مغلوب کشت نهان
ز مهر رای او مه نور گیرست — نسیم خلق او رشک عبیرست
ز شرم لفظ او کشت آب گوهر — بپوی خلق او شد خاک عنبر
کلی مشکین دم از خاک عراقست — که عنبر با نسیمش هم وثاقست
رخ مجرم که کرد ذ عفران وش — لب عفوش نماید خنده خوش
کند خلق و عفوش پیشه و باد — که رحمت بر کمال خلق او باد

سعادت نامه اقبال فاش است — که باشادی جانش خواجه تاش است
ز بی هوشش دل پاکیزه متطر — که در آفاق مجوبی جو کوهر
نهال دولت در سر فراست — که کار همت مسکین نه از دست
بجود و لطف و احسانت میلت — شده در جشم اختر کر دخیلت
غنی گشت از عطایت سایل آز — که شد در کوشش جودت قابل داز
صبا از خلق تو عنبر فروشت — هوا از نطق تو کوهر فروشت
ز لطفت شد وسکری توان یافت — ز کلکت در وکوهر بی توان یافت
خطت جون خط یاقوت دی فتان — که ریحان در سواد شکشت حیران
سزای کابی ارباب امل جایی — بجایی بر اکر در خانقاهی
بر صوفی نوری بخشد صفاتت — ز خرقه باج بی کیرد قبایت
تو بی سجاده بر سند کزیده — طریق سنت احمد کزیده
دلت در جای عالی کی نشیند — که در یا خانه در پستی کزیند
بکیر از بنده این درج جواهر — که آوردم برون از کنج خاطر
بیخت مدح تو بی دادم امید — که مشهور جهان کردد جو خورشید
بهر ای این یک جهان کرد — که تشبیش بکرت بی توان کرد
دو دصیبت بروزی دادم امید — ز مشرق سوی مغرب همجو خورشید
در و دز کو تو همجون بوی بابا — بیک ساعت ز چین آمد بیغداد
اساس نظم من وضعی غریبست — ز معنی و عبارت بانصیبست
بود اشعار من ورد زبانها — که مکتوبست بر اوراق جانها
نشان لفظ روشن معنی آنست — که جون خورشید مشهور جهانست
مرا قانون مدحت نیست در چنگ — که نشنیدست (ناید نا) ز چنگ

ولیکن

ولیکن در دعای صبح کابی — بخواهم از برایت هرچه خوابی
الهی تا سپهر آینه رنک — نماید نقش تصویرات از سنک
فلک را کر دکیتی دور باشد — چمن را نور شاخ از نور باشد
سعادت بخش بی دارش فلک دار — مه و مهرش هواخواه و ملک یار
برویش دیده عالم منور — ز خلقش طره دوران معنبر
ز خاشاک ریاسر چشمه اشکش پاک — مقیم در کهش پاکان افلاک
سعادت همدم و بخشش قرین باد — فلک را مهر او مهر نکین باد

باب اول در مناظره روح و بدن

شبی این قالب پر درد مجروح — بآواز حزین بی کفت با روح
که ای عنقای قاف قدس حرفی — که دام کرانجانی ز بوفی
کابی جون تو در جایی که دیدست — همایی جون تو در دامی که دیدست
تو بی جانا مسیحا و من اسمم — تو بی کنج روان و من طلسم
بهشت پیکرم خوراز تو دارد — جواغ دیده ام نوراز تو دارد
نه در برجی بود شبها چو اختر — نه در بر بی بود مثل تو اختر
تو بی آب روان بوستانم — تو بی مهر منیر آسمانم
ترا هر لحظه باشد صد تاسف — که در جایی فتادی همجو یوسف
حنین یوسف پیغمبر مسیح دمدان — جنین کنجی ندارد هیچ ویران
تو آن حوری که از جنت برون شد — بکنج کلخنی رفت و زبون شد
مرا تا با تو افتاد آشنایی — همی ترسم شبی روز از جدایی
کمن باز از من خاکی بدن خوی — که بی آب روان ضایع بود جوی

جو در خاکم جدا کردد مفاصل
هنوزم باشد امید تو در دل

مرا با رفاقت سخت یار است
که از جان در کذشتن صعب کار است

وصالت خوشتر از ملک جهانست
مرا پیوند تو پیوند جانست

جو بشنید این حکایت جان غمکین
بپاسخ کفت کای محبوب دیرین

دلم دارد به پیوند تو شادی
که پس بیچاره و خاکی نهادی

تو دعوی می کنی در عشق بازی
ولیکن مهر تو باشد مجازی

تو بر من نیستی عاشق ولیکن
مرا مهر تو در دل کشت ساکن

با میدت زمر صحبت بریدم
وطن بکذاشتم غربت کزیدم

غریبم تقسن با من بدانست
که سک خصم غریبان جهانست

بتازدم ازان طبع تو سست
که میلت سوی اخلاق سبیست

زمر آلایشی کر پاک کردی
جو عیسی لایق افلاک کردی

دلم دا با تو پیوندی خجاست
که آزاد تو اش آزاد جانست

جو با من می زنی لاف ارادت
کمن اخلاق بد امروز عادت

که در آتش بود فردا مکانت
بود همراه تو غم دیده جانت

زآزادت جو آزادست مارا
بجویی آزاد مازین پیش مارا

درین معنی ز مجنون جکر سوز
نظیری بشنو و یاری بیاموز

حکایت مجنون

شنیدم از کسی وقتی که مجنون
که بر دیدار لیلی بود معتون

نهال سبز بستان محبت
کل باغ و زرکان محبت

قدح نوش شراب شوق لیلی
خواب جاشینی ذوق لیلی

مقیم خانقاهی نوا ساز
کرفته باد ریاضت آشیانی

بیاد دوست در کنجی نشسته
در خاطر بروی غیر بسته

ز دوران در دد در دشت دلها
دم سرد و رخ زرد شش جوانها

دلش چون کیسوی لیلی مشوش
فتاده از غذا و در آتش

ز دام خلق چون عنقا رمیده
بویرانی جو بومی آرمیده

خیال روی لیلی همنشینش
برون آورده دست از آستینش

جنان از جام سودا کشته مدهوش
که کفتش دینی و عقبی فراموش

سر بکشش سرخ کشته و عارضش زرد
روان از قالبش عزم سفر کرد

جو غم دا یکسر کرد امنک قبضش
طبیبی آمد و بکرفت نبضش

برون آورد نشتر تا کند فصد
ز روی مرحمت نی از سر قصد

کرفتش نیشتر از دست مجنون
که لیلی را نریزد همچو خون

جو دست خویش دست دوستدار است
رسانیدن بد و آزار نکذاشت

ز مجنون این قدر در عشق بازی
بیاموزای بدن در دلنوازی

ترا جون مست با من اتحادی
نباید جستت ایجا مرادی

که فردا زان ترا آزار باشد
زآزادت مرا تیمار باشد

جو بشنید این حکایت جسم بکر است
که در شهوت پرستی جرم من چیست

مرا جون همنفس نفس است و شیطان
نباید هیچ کار از من بسامان

مرا زین بیشتر رهایی ده زمانی
که از وصلت دلم یابد نشانی

مرا تا نفس باشد از تو مانع
بود سعی من بیچاره ضایع

درین بابت بکویم قصه خوش
ز سیرت نامه لیلی مهوش

حکایت لیلی

بخاطر دارم از تاریخ لیلی
که مجنون با وصالش داشت میلی

چو اغ چشم کوهسار مجنون
مداوایی دل بیمار مجنون

کمان گوشه گیران ابروی او
مجانین را سلاسل گیسوی او

دهانش در ملاحت داد داده
لبش تنگ شکر را سر نهاده

بر قصد خون مشتاقان سحرخیز
لبش بر ریش مسکینان نمک ریز

گذشته از دل مجروح تیرش
زشت آموان شیرگیرش

لب شیرین او در دلنوازی
بسی با جان مجنون کرده بازی

نمک کاسد ازان لب در قیله
رخش چون شمع و لعلش چون فتیله

که بر مجنون شبی ناگه گذر کرد
بجای زاد آن مفتون نظر کرد

جوآن وحشی بدام افتاد اورا
نه اگفت آن غزال مشکبورا

که ای روبیت چراغ دیده دل
تویی اندر جهان بگزیده دل

چرا از من چنین پیشه گردی
هلاک جان من اندیشه کردی

ترا باید مصاحب گشت با من
جوانش باروان و روح با من

بپاسخ گفت لیلی کای وفادار
که گشتی در فراقم زار و بیمار

مرا در صحبت او لیست بودن
حدیثت را سمع دل شنودن

ولیکن ز مره با من قرینند
که با من گاه و بیگه همنشینند

مرا هم چون همدم در قبایل
بصحبت شان طبیعت گشته مایل

ازیشان دل نمی یارد بریدن
که محبوبست با جنس آرمیدن

اگر بخشم دهی ازیشان رهایی
نمایم با وصالت آشنایی

مقصود سخن

دلا از کوی نامهربان سفر کن
ز ناجنسان بی معنی حذر کن

گر در دایی افتی همچو آهو
گریزندت از تو هر ساعت بهر سو

ز شهر هر دیی وحشی چو رمند
همیشه کینه ور همچون پلنگند

کهی مار حسد شان دل گزیده
چو مایی شان دل اندر بر طپیده

کهی هر آب رانت جو کشتی
نمایندت جو باد دست پشتی

وگر در ورطه افتی خطرناک
بساحل شان بود رغبت چو خاشاک

مگر چون نی ببستانت ببینند
وگر خاری خوری چون گل بخندند

مگس وارت بگرد شهد جوشد
وگر نبود شکر زهرت نتوشد

چو جمع پشه مانند شمل ایشان
گه باد ی شان کند ناگه پریشان

عهود از تو جدایی گر کنیند
نظیرت در همه عالم نه بینند

ترا مر کوشه زیشان به فراز

باب دوم در مناظرهٔ زهره و خورشید

شنیدم از ملک خوبی پری چهر
حدیث ماجرای زهره و مهر

که زهره گفت با خورشید امروز
که ای روشن دل پاکیزه گوهر

تویی شمع شبستان زمانه
کل خوشرنگ بستان زمانه

ز وایای ملایک روشن آرت
خواب آباد عالم گلشن آرت

تویی قندیل کردون معلق
جواغ سقف مشکات مطبق

منور طلعتت مشهود آفاق
لوای صبح تو منصور آفاق

من آن گردم که از راه خجالت
بنور روی زیبای تو پیدا ست

دل سرگشته در مهر تو بستم
خیالی شد وجود نیست هستم

چو با مهرم بود پیوند جانی
سزد گر دم زنم از مهربانی

نه آن شخصم که در چشم کسی آیم
که در کوی حقارت کشته جایم

سر و پایی ندارم چون توان کرد
دل و رایی ندارم چون توان کرد

دلم سرگشته باشد در هوایت
بامید و تمنای لقایت

ز خاکم جذبهٔ مهر تو برداشت
بحمد الله مرا محروم نگذاشت

منم رقاص بزم چون حبابت
معلق با ز زرین و سیمابت

کهی گیرد صبا تنگم در آغوش
که این از بادهٔ مهرت مدهوش

کهم گوهر فشاند ابر بر سر
که مست از عاشقان طلعت خور

را در مهر تو کاسی بر آمد
که با نام تو امی بر آمد

تو یار دست مهر بی وفایی
که هر شب می کنی از من جدایی

ندانم شب ز آغوشم که خفتی
کجا باشی و در دست که افتی

خوشا انکس که مهمانش تو باشی
برخ شمع شبستانش تو باشی

چو بشنید این سخن خورشید رخشان
رخش شد چون لعل بدخشان

ز کیش کرم گشت و گفت کین کیست
که با مهرش میسر شد چنین زیست

من آن شاهم که از تیغم جگر خون
نهاده زین بر زین بیکران شبگون

لمعة

حکایة ورقة

نهفته در نقاب آسمانی
عذار لاله رنگ ارغوانی

وطن در عالم علوی گزیده
امینه از خطه سفلی بریده

کسی در من نیارد دیدن از دور
که دارم دور باشی روشن از نور

کسم هرگز بشب جایی ندیدست
فلک جون من هم آوایی ندیدست

منو زایی فره از طغنه نخشم
ز تصنیف بد اندیشان نترسم

تو از حق من چون این گمانست
ز مهر اردم زنی لاف زبانست

درین معنی نظیری یاد دارم
که بر لوح ضمیرش می نگارم

چو شد کشتی نوح دوح ورقه
ز طوفان غم گلشن غرقه

نهنگ غم کشید اندر دهانش
بگرداب هلاکی افتاد جانش

نگردش دستگیری آشنایی
ولی نیز بکوشش دست و پایی

دل از جان کرایی برگرفته
غم جانان جو جان در بر گرفته

نه زین بحرش بساحل بادبی برد
نه بحرش عشق او از یاد می برد

سپهرش خیمه بود و مشعله ماه
شرابش آب چشم و همنفس آه

نبودش دل برون از قطرهٔ خون
که آن هم رفته بود از دیده بیرون

جو خفاشش از جمال مهر محروم
وطن در کنج ویران کرده چون بوم

شبی آمد سوی خرگاه گلشن
بگر آن شب صدایی داشت آن

ز صندل کشته پیشانیش احمر
جو بر دیباچهٔ مدلولی از زر

تو گویی ورقه را در ذهن نشست
که جون نامش کبودی بر جبین هست

همان دم در دل گلشن اثر کرد
که مهرش اندکی از دل بدر کرد

یکی طاس گلاب خوش نفس چست
گل سیراب را در آب گل شست

چو شست آن مه جبین داورده در یافت
که گلشاه از کمان او خبر یافت

زمین غدر خواهی دایو سید
برو گلشاه همچون گل نجنبید

که چشم عاشق ادبر عیب منظور
بنا شد بسته دایم با دل نور

یکی از شاخ وصل دوست بر چید
که زهرش شکر و پیشش سزید

ترا در چشم ما تاریب باشد
هنر در دیده ات چون عیب باشد

ز سر عشق ارت اگه شود جان
هنر باشد بچشمت عیب جانان

ترا ای ذره هم این بد کاینی
گوا یی داد بر نامهربانی

چو شنید این سخن ذره برآشفت
ز باب مهر او هم قصه گفت

حکایت گلشاه

شبی گلشاه شاه کشور چین
که چون او بود جان پیکر چین

غذا دشمن داد در تاب کرده
خیالش ورقه را در خواب کرده

نمود سنبلش عنبر فشانی
جو یاقوت لبش کو مرفشانی

صبا آن طره را چین نام کرده
وز و مشک تاری وام کرده

ز شرم روی او مه چون هلالی
هلال از طاق ابرو پیش مالی

ز مشکش بر قمر خالی فتاده
لبش را با شکر قالی فتاده

رخش نازکتر از برگ سمن بود
قدش زعنا تر از سرو چمن بود

نامده ماه داد و نق ز تو ش
شکسته مشک را قیمت ز مو یش

درون جلد بود آن رمیده
براو خفته طفلی نا رسیده

پیام جلد اش ورقه شتابان
دو هفته ماه چون خورشید تابان

دل

هم از الطاف گلشاه سمن بوی
نگارین پری رویی ملک خوی

دل گلشاه پند اری خبر یافت
که ورقه سوی بام او گذر یافت

تصور کرد کز روزن بمهتاب
به پیند حضرتش در جامهٔ خواب

ز پیش من کرشمه چه دو رپیند
طلب اری بر دل با کش نشیند

از ان خادم که کافورش لقب کرد
بنا که شمع کافوری طلب کرد

کرامت بی مزاجم انحرافیست
ز شمع افروزیم از مهر لافیست

چو روشن کرد خلوت خانه گلشاه
دل غمگین ورقه گشت آگاه

که طفلی نارسیده محرم اوست
ز خویشان قریب و محرم اوست

پری رویان دل عشاق حیران
چنین جویند ای خورشید رخشان

تو هم بیرون مرو از ناظر من
که نا ید بهمتی در خاطر من

چو آمد این نظیره خوش بپایان
فرو شد مهر و ذره گشت حیران

مقصود سخن

دلا در پرده تهمت نشستن
نباشد جز ضلال خلق چستن

ز طاعت در شبستان برجو اغی
بدست او رزبد گویان فراغی

اگر شخصی ز غفلت بد گمانست
نتواند آتشی او در دخانست

نباید شد قرین با بیا شکوهی
که در آتش بود با خود گروهی

مي مهر فتو یي دل ستو شه
که پیش خلق عیب خود بپوشه

جو راز خویشتن کرد آشکارا
کجا دارد نهان اسرار ما را

کسي جاوید در دوزخ نشیند
که گوید آنچه در مردم پسندند

جو مرآت ار به پیني نقشي اي دل
بسازش در درون سینه منزل

مگو نقشي که در خاطر نشیند
که آینه نگوید آنچه بیند

(کسی را اگر خط ناپذیرفته نبود
برون از لطف خلقش رفته نبود)

عما دا اسیر اورد م دا مکن فاش | که این نشیوه نیاید جز از اوباش

باب سوم در مناظره آهن و مغناطیس

خوشا آن دم که روشن کرد بر من | زبان حال مغناطیس و آهن
جهان در تاب و تف آهن گرفتست | زمن اسیر اورد مغناطیس دا گفت
که ای سنگین دل بی رحم تا چند | بگو دم در سلاسل داری و بند
دلت کی از دم ما گرم گردد | اگرچه از آتش نرم گردد
ز هجرانت بسی سختی کشیدم | چه محنت ماند کز هجرت ندیدم
سمندر وار آتش قوت کشتم | شبه بودم ولی با قوت گشتم
مرا از ناز شد عارض چو گلنار | که بنود نور دود از شعله ناز
دم گرم هوا در من اثر کرد | ز خلوت خانه ام ظلمت ببرد کرد
در آهن شد تن سیمین من آب | چو چشم عاشقان از شوق احباب
عقاب آهنین بالم بمنقار | سوی سندان کشید از کوره نار
بیا پیش ضربهای پی در پی | تحمل کردم و بودم شکیبا
تو پنداری که آهن آمد از کوه | نداند کز تو دیدا ین رنج واندوه
من از چشم جهانی شر مسادم | که از تو مهربانی چشم دارم
بنا دانی مثل شد ست دانی | که جست از یار سنگین دل وفایی
دلت سنگست و رحمت نیست بر من | که در آتش که از دم در دمم تن
چو مغناطیس شنید این حکایت | که گفتش آهن از بابت شکایت
بگفتش کای گرانجان سخن سخت | که بر گشتی تو تا کی دولت و بخت
ندیدم در زمانه عشق بازی | که پشتابی کند با دلنوازی

چو گویم با سبک روحان دوران | که دارم عاشقی بی خلف گرانجان
مثیل عشق با زاندر جهانست | که عاشق جز ضعیف و ناتوانست
ترا زان گشت گویی معتبر کار | که در قرآن بود ذکر تو بسیار
ویا منصب ز شمشیرت رسیدست | که جنس تست و خواجه ش بر کشیدست
ویا زان رویی داری جاه در سر | که در میزان شدی با زر برابر
نیابی وصل با در تند خویی | نه از آهن دلی و سخت گویی
بدرد هجر میرد شور بختی | که با شیرین دهانی گفت سختی
در این بابت بگویم قصه خوش | که اندازم ز کر بادت در آتش

حکایة ویس

چنین دیدم که وقتی ویس دلبند | که دارا را سپاس عهد یاران
شناسایی و موز دلربایی | طلب کار نشان آشنایی
گهی شمع شبستان ظریفان | حریف آب دندان لطیفان
گهی ساقی بزم شهریاران | نهایی خفته بخت تاجداران
گهی دلبری افکنده بر دوش | گران عنبر نیش تا بنا گوش
ز چشم مست او عشاق مخمور | بشوخی گشته در آفاق مشهور
بزلفی چون دلی از دامن برخیزد | بگلی دامنش از وصل در جیبد
همی آمیخت مردم صد بهانه | که دارد در فراقش جاودانه
نوشتش نامه تحیت نامه دامین | که نتوانست بردازخاطرش کین
تو گردی خیسته پیچ زبانم | همی ترسی که از خویشت برانم

جو شنید این سخن آهن گران شد | تو پنداری که قولش از زبان شد
بزاری گفت کز احوال ایشان | تو هم یک قصه بشنو زین پریشان

حکایت نهرامین

شبی مهر سپهر مهر رامین | که بودش آستان و بیس بالین
قبای لطف بر قامت بریده | ز شوقش ویسه پیراهن دریده
به طلعت شمع جمع عشق بازان | بقامت سرو باغ دلنوازان
جهان زو دیده رسم عشق بازی | جو از ویسه اساس دلنوازی
چو اغ صحبت مجلس نشینان | نوای پرده های ناز بینان
پریشان خم گیسوی ویسه | که بودش سر به خاک کوی ویسه
دلش شیر محبت خورده در مهد | بپایان برده در کوی وفا عهد
فتاده صیت عشق او در آفاق | بر و خوانده ادادت نامه عشاق
ببزم ویسه آمد مست طالغ | نشان ز بخشش از چهره واضح
برسم عربده تندی همی کرد | شکر لب ساغر زهرش همی خورد
حدیثی جذ کفش کاهخشت | که اینجا عیب باشد باز گفتن
سخن گر خوآب مستی کشیده ار | مکرزان خشمش آمد یا دو پیکار
بویسه گفت کای مقبول خاطر | چه گشت امشب ازین شوریده صاد
جوابش داد کای در تو دارو | کلام اللیل یمحو النهار و
اگر داری هوس نشین و بشنو | خطا پوشی ز سیرت نامه ویس
بتندی گر ز من آمد کنایی | ز مر عفو تو دارم عذرخواهی
سزد گر عفو تو عذرم پذیرد | که لیلی خرده بر مجنون نگیرد

جو معنا طیس دید این عذرخواهی | که بر صدق هوادارش گواهی
کشیدش در کنار و عذر بنیوشت | که چون باز آمدی شکرانه بر هشت

مقصود سخن

دلا گر ناپسندی گرد خیزد | سخن کایی و اشک حسرتی ریز
برآمد صبح و خوش در خوابی ای دل | درست باز است اگر دریابی ای دل
زبان معذرت بکشای اینجا | که وقت عذرخواهی نیست فردا
باشک سرخ رویی زردی شوی | تضرع پی نمایی و عفو پی جوی
گذشت عمر در بیهوده کاری | ز بی چشم تو گر اشکی نباری
توجه کن بدین حضرت صباحی | بتابد لطف جویی افتتاحی
نداری خویشی و خوشه چین باش | جو منعم مال بخشد در کمین باش
تویی بی قوت در کنجی فتاده | سحابی نیست در ره اینجا نهاده
در منعم کشا دست و تو درویش | سزد گر دست خوانش آوری پیش
عصا از دست شد عمر گرانی | جوان در کوی عفت پی خوانی

باب چهارم در مناظره کاه و کهربا

خبر داری که کهربا بهایی | همی گفت از غم دل با جوایی
که ای سنگین دل صافی تن آخر | فراموشم جرا کردی ز خاطر
ز بیجانت برآدم در تپیدن | که بار بیجو تو کوهست بر من کاه
من آن سرسبز بودم در بساتین | که دودش شد ز من چشم جهانبین
تماشا گاه عالم دوی من بود | گذار اهل عشرت سوی من بود

چمن زان در کنارم پرورید است | که مردم از من آب دیده دید است
زمن پیدا شد آن دانه که آدم | فتاد از دست او در دام عالم
زمانه خرمن عمر مرا داد | بیاد روی زیبای تو بر باد
بداسی غم جدا شد بندم از بند | جو شخص دشمن جاه خداوند
گرفت اندر کلم عمری هوایت | کز پیش کس نگفتم ماجرایت
کنون زرد و نزار و سوگوارم | که یکدم نیست آرام و قرارم
عنان اختیارم نیست در جنگ | که مردم بادپای آرد سویم اسنگ
کهی غلتانم بر خاک صحرا | کهی اندازدم در موج دریا
بسر وقتم همی آرد شبیخون | که پرویزم برد از ربع مسکون
من اندر بحر حیرت بی قرارم | خیال صورت در دیده دارم
کسی را میل دل سوی تو باشد | که رویش زرد چون روی تو باشد
تو خود را بسته بر ساعد شاه | کجا یاد آوری از محنت کاه
تو هی در حلقهٔ لولوی لالا | نیاری یاد کاهی باد پیما
کهی در صورت شیران برایی | که گیرم از تو زان هیبت جدایی
خیالست این که بردارم دل از تو | اگرچه ضعف دارم حاصل از تو
جوانمرد که با قولش اثر کرد | رخش از غصه همچون کاه شد زرد
بخشمش گفت کای بی دوز و لاغر | که پرکشتی در دردسا غر
تو اچون نیستی در عشق استطاعت | بباید مدتی صبر و قناعت
مرا تا صحبت شاهان دهد دست | نخواهم در گدایی چون تو پیوست
زمن گر مدتی رخ بر نتابی | شفا از علت صفرا بیابی
من آن صحرای بی قدرم که در کوه | کشیدم مردم از دوران صدوه

کز

کهی اهوی چین بر من گذر کرد
کهی شیر و عریم نیستانی سپر کرد

کز نقش سمومم شد جگر کرم | کهی مسکین تنم چون موم شد نرم
کهی از زهرهٔ پرم شد نفس سرد | وجودم گشت سنگ از شدت درد
چو در سختی تحمل پیشه ام بود | صبوری در بلا اندیشه ام بود
برآمد تا کهانم فال امید | زمین همت انوار خورشید
مرا با طبع زنوشش طبیعت یار افتاد | که بر من از کمال تربیت تا
کنون در سلک کوهر می کشندم | بمیزان هجو زر می سنجندم
ز خاک تیره بختم بر گرفتست | سراپای مرا در زر گرفتست
سعادت همچو بختم شد مساعد | که دارم خطی از سیمین سواعد
تو هم گر سر نه پیچی از صبوری | مگر یابی خلاص از درد دوری
درین بابت نظیری خوشتر بگویم | مراد خاطرت آنگه بجویم

حکایت واثق

شنیدم از خردمندی که واثق | که بر دیدار عذرا بود عاشق
سرافراز جهان عشق بازی | گرفتار کمند دلنوازی
ضمیرش پرده پیرای عذرا | دل و دینش فدای کار عذرا
چو لعل دوست حشمش گوهر افشان | دلش چون طرهٔ جانان پریشان
دماغش ره گذار خیل سودا | نشان محنتش بر چهره پیدا
دلش در خلوت غم کشته مرتاض | زیاد غیر جانان کرده اعراض
گرش کسوت بنودی بر تن زار | شدی پنهان ز مرجانی پری وار
ز آهش کشته پرده آسمانها | زده آتش خروشش در روانها
چو مجمر دود او در مکتبی حوش | چو شمعش در زبان بیده آتش

بدین پایه رسید از دست عذرا
شدی اکنون جو عذرا لب کشودی
طرح جان ریختی یا قوت عذرا
نواندی بر زبان چون وجه ای
تو اول گفت و کو آغاز کردی
عجب کنی وصل من کرد دلشاد
جو گاه رزد رواین قصه شنید
بزاری گفت کز الطاف عذرا

کشود راز دل بر کس چو دیدا
که با او قدرت نطقش نبودی
فشاندی جزع او لولوی لالا
تکلم قصه و ماجرایی
شکایت نامه را پس باز کردی
که از من روی برتابی بهر باد
ز غم بر خاک راه او بغلطید
تو هم رحمی شنو زین ناشکیبا

حکایت وهمیه عذرا

شبی آن گل عذار نازپرور د
جواغ دیده بیدار واشق
گل سیراب بستان لطافت
رخش در دلنوازی داد داد
دهان او نمکدان ملاحت
شفا بخش لبش چون نهد فایق
دل عشاق غمگین پریشان
ز روی او جواغ دل منور
مگر در خلوتی بود آرمیده
جو روضه جلهٔ پر حور و غلمان
هوای مجلس از عود قماری

که رویش طعنه زد بر لاله و ورد
مداوای دل بیمار واشق
سوار جهت میدان ظرافت
لبش تنگ شکر را پس گشاد
رخش گلبرگ بستان صباحت
ضمیرش لوح نقش عهد واشق
جو یوسف کرده در چاه زنخدان
ز بوی او مشام جان معطر
کرو می همسرش مهمان رسیده
ستاده خادمان همچو رضوان
زده صد طعنه بر مسک تتاری

بکوشش

بکوشش آمد از بیرون خوکا
جان نپذاشت کامد واشق انجا
نمی یارست پیرون شد ز خوکا
ز کوشش آورد پیرون جلقهٔ در
خراج کشور قا آن بهایش
بخادم داد و گفت این پیش او بر
که گر واشق بود از ما نشانیت
بیا آیین دلداری بیاموز
میازارم که خود زارو ضعیفم
از و جون کهربا این قصه شنید
وجودش کرم کش از تاب تبک

بدا ای بی نوای خسته ناکا
ز بهر دیدن آن روی زیبا
که کشتی ز اسرار وی آگاه
رصع کرده از یاقوت و گوهر
وزین کمتر نشایستی عطایش
که ز داز مفلسی بانگی برین در
وگر درویش حالی نیم نانیست
طریق لطف و مجوا ری بیاموز
ز سودای تو بیمار و کسیغم
بچشم رافت و رحمت درودید
کشید اندر کنارش ناگهان تنگ

مقصود شنو

دلا در عشق زاری سودمندست
بباید خوار شد چون خاک کویت
تواضع پیشه کن در عشق یاری
گرت می باید از جانان متع
دلی دامن ز شادی در کشیدست
درین کوی از جو خاک افتاده باشی
فرو تن در جهان محبوب جانست
درین ره خاک شو تا پاک گردی

درین ره هر که خوارست ارجمندست
اگر خواهی که باشد آب روبت
که مسکین را نبیند پر فزاری
بباید تا قتن روی از تواضع
که جانش جاشینی غم جیدست
خدا را بنده آزاده باشی
سبک روح ار بود خود بین گرانست
جو عیسی لایق افلاک گردی

شوق

تضرع

عجب از غم بنالید تا چنین روی | که زین غم شادیی بود در پس کوی

باب پنجم در مناظره نخلی با نخلی

بخلستان گذشتم صبح گاهی | خوشم آمد بگوش از نخلی آهی
که می نالید با نخلی همی گفت | که بودش همنشین و همسر و جفت
که ای چشم مرا سیر و حدیقه | ازین سرکشته بشنو یک دقیقه
مرا گر غم فرو شد پای در گل | میرس و دامن از تو بر نگسلم دل
چو خار غم مرا در دامن آویخت | دل از شادی عالم هر بگسیخت
نمودم در هوایت سرفرازی | ندیده از لبت عاشق نوازی
نخوردم می تو هرگز نشربتی آب | که بود خوش بگزیی وصل احباب
دو تا شد سرو قدم در هوات | ز شوق اشک بوسم خاک پات
نخواهم هرگز از دست ادبن | ولی سر در سرت خواهم نهادن
دلم دامیل تا سوی تو باشد | پریشان همچو گیسوی تو باشد
همیشه پای در پای تو بستم | کشیدم بار دوری از بیشت بگسستم
ز تو بر دن جفا ناجاد باشد | که خوها در جهان با خار باشد
ترا تا همدمی باشد چو بلبل | نمایی از فغان من تغافل
چو نخل ماده ز و این قصه بشنید | ز شادی همچو شاخ نو بیالید
بنال از غم که مشت میل وصلت | که بی گرمار طب خوردن خجالت
من ار بار آدم از بوی تو آدم | و ر آبی دادم از جوی تو دادم
و را زبلبل حدیثی می کنم گوش | بنازش شب نمی گیرم در آغوش
و رت دست اجل از پا در آرد | دلم مهری دگر در دل نگارد

بدو گفتا ای وفادار قدیمی
که کردی مدتی با من ندیمی

ذکر

ذکر از من کسی یادی نکرد | دلم غیر از تو دلداری نگیرد
تو بی پیوسته ام در پی فتاده | شب و روزم برابر ایستاده
نیارم یکدم از دستت برون جست | که دایم میزنی در پهلویم دست
درین مدت اگر دیدی که یاری | گرفتم با کسی دیگر کناری
غرامت را بپای ایستاده باشم | چو خاکت در قدم افتاده باشم
وگر زین سبب پرخاشجویی | بنا شد جز جفا و تند خویی
ترا این سرکشی زانست در سر | که زین هجران وصالت شد میسر
کسی داند بهای آب حیوان | که تشنه جان سپارد در بیابان
درین معنی نظیری آمدم یاد | ز شیرین قصهٔ شیرین و فرهاد

حکایت فرهاد

چنین دارم روایت از نظامی | که او را می سزد میر الکلامی
خداوندان سخن کویان عهد اوست | چو عیسی در جهان کویایی مهد اوست
معانی و عبارتش غریبست | بدین روشن صفایی چون بود مست
ز لفظش ذوق شکری توان یافت | ز شکر نیز خوشتری توان یافت
بمدح خسروی و وصف شیرین | شکسته قد رقم زد این دامین
کلامش مونس عزلت گزینان | حدیثش همدم صحبت نشینان
بنعمه باز گوی قول عشاق | دلیل شهرت خوبان آفاق
بزرگی و خردمندی و وصاف | که طبعش بود در هر سکه صراف
بحر شعر غواصی نموده | بیزم عشق رقاصی نموده
که چون فرهاد کوه از شور شیرین | بدوان در کوه و هامون خوشه چین

از خرم ان طبع روشنا فرش
سخن خلوتی از فرخ یافرش

ز تاب سرو اوی سوخت چون شمع — روان بر چهره اش سیلابی از دمع
باو سرد خود چون شمع مرده — سرشکش آب روی زرد برده
بنش چون کاهی افتاده دران کوی — سراسیمه دلش از دست انده
بامید وصالش گونه می کند — که بودش در ضمیر امید پیوند
تا لیدی ز درد اشتیاقش — نگفتی پیش کس شرح فراقش
تو ای نخل چون دولت قرین بود — سعادت یار و دولت همنشین بود
نکردی روز یک شب با خیالم — ندانی لاجرم قدر وصالم
چو بشنید این حکایت نخل عاشق — بخندید گفت کای یار موافق
تو هم زین داستان یک قصه بشنو — ز سیرت نامه شیرین و خسرو

حکایت خسرو و شیرین

چو خسرو خورد جام مهر شیرین — ز مهرش سیر گشت از جان شیرین
بیاد روی او گل دسته بستی — ز شوق قامتش در سرو جستی
میان خواب و چشم او جدایی — فتاده با خیالش آشنایی
ملول از صحبت یاران پیشی — دلش با عشق شیرین کرده خویشی
هوایش در دل شیرین اثر کرد — خیال غیرش از خاطر بدر کرد
کشیدش سوی خود با چشم گریان — گرفته جذبهٔ مهرش گریبان
وداع دوستان همنشین کرد — خیال روی خسرو را قرین کرد
غزالی سر نهاده در بیابان — غزاله در جمالش گشته حیران
بملک خسرو آمد بی رقیبی — فرود آمد بقصرش چون غریبی
سعادت کربود در کار عاشق — چنین پیشش برد یار موافق

من

من آن نخلم که چون خسرو درین کار — سعادت شد مطیع و دولتم یار
بسایه در کنارم پرورید پی — میان همسرانم برگزیدی
مرا دولت بدین منزل رسانید — بمقصود و مرادم دل رسانید
بسعی بنده کاری بر نیاید — مگر توفیق حق یاری نماید

مقصود سخن

دلا دولت بتوفیق الهیست — سعادت از عطای پادشاهیست
خود داند که از بخت رسایی — بنا شد جز بتایید خدایی
بکوشش بر نمی آید مرادی — که بر تدبیر نبود اعتمادی
ترا پس از دشمن اردولت بود دوست — که چون مادش برون آرد ز دست
وگر جمله جهانت یار گردند — چو دولت شد همه پیزار گردند
چو دولت کرد بر بیچاره پشت — بدست خود زند بر روی خود مشت
بنا شد یکدمش از غم رهایی — نماند با نشاطش آشنایی
وگر دولت کسی را رایح نماید — مرادش ناگهان از در آید
اگر آنکه بود دشمن شناسش خواند — وگر ابکم بود گویاش خواند
مدار با تو سلطان خشمناکست — چو دولت می دهد یاری چه باکست

باب شصتم در مناظرهٔ شمع و پروانه

شبی در صحبت پروانه و شمع — بسر بردم گشوده دیده و سمع
کهی عاشق گشتی از شمع دیدم — کهی اسرار پروانه شنیدم
بزاری مر تپیس می گفت با شمع — که ای کشته روان بر چهرهٔ آتش دمع

گرت دل بر من بیچاره بگریست | ستان آتشم در دل زدن چیست
تو ابر حال من گر گریه آید | زدن در جان من آتش نشاید
وگر با جان من در کار زاری | جو ابر حال زارم اشک باری
تو بی آن گل عذار سرو قامت | که بی پینم ز بالایت قیامت
من آن جان بازی صبر و قرارم | که در دل آتش عشق تو دارم
دلم تا در طریق عشق پوید | طواف کعبهٔ کوی تو جوید
مرا تا جان بود گرد تو گردم | وگر برگردم از آتش نمردم
تو قدر دوستان مرگز ندانی | که دشمن چون خود بر سر نشانی
مرا زید که مهرت برگزینم | که خود را کشته در پایت بینم
وگر در بندی از بامت درآیم | وگر در پایت افتم بر سر آیم
ز عشقم آتشی در دل فتادست | که با آن آتش این شعله جو باد است
مرا ست آتشی در دل ازین درد | که این شعله نیابد پیش او گرد
بدین مجلس مرا آتش دلیلست | که دل او را و او دلرا خلیلست
دلم بر سوختن زان دل نهادست | که یاری آتشین رویش فتادست
مرا مردن حیات جاودانیست | ازانم آتش آب زندگانیست
سمندروار در آتش نشستم | وگر باور کنی آتش بپرسم
مرا دل سوخت تن هم گر بسوزد | جو تنم چیره شاکه برفروزد
جو آمد شمع را این قول در سمع | بنوک آتشین کوته همی سفت
که ای پروانهٔ جان سوز بی غم | مرا با سوز خود بگذار یکدم
وگر نگذاری امشب این فسانه | زبانت افکند در این زبانه

من آن صافی تن پاکی اندرونم | که بیجون اندرون باشد برونم
بیک پای ایستم هر شب بمحراب | ز دست آمش از چشم روان آب
بتر دصوفیان دایم ازانست | که خرقه پی کنایم در میانست
بود در سوختن میلم ازان باب | که روشن کرد ازمن چشم اصحاب
جو از من روشنایی کم نباشد | اگر جانم بسوزد غم نباشد
کهی در حلقهٔ خاتم نشینم | کهی آیینهٔ نقش نگینم
بود بر روی من مهر امانت | که با من کس نیندیشد خیانت
نخورده مال کس از داد سویم | در آویزند بقالان بمویم
نجنبانند بر موی سپیدم | بسوزانند در آتش جویدم
جو هر دان روز بر معلاق باشم | جو شب شد در غم اوراق باشم
اگرچه صد غم از بیخ و بن پشت | دل پر سوزم از جور و بتر پشت
ز دستت خاطری دارم مشوش | که خود دانی زنی بر تیغ آتش
هلاکی خویش باید نی وصالت | که با آتش امیدست اتصالت
ز احوال رباب و وعده دلبند | بگویم قصهٔ گر بشنوی پند

حکایت رباب

رباب از آرزوی طلعت دعد | که پنهان داشت گل در سنبل جعد
همی نالید چون نی در جدایی | غمش داده بجنگ نی نوایی
جو جعد وعده بود و شد دل مشوش | فتاده همچو عود از غم در آتش
ز جیبش مرغ جان پرواز می کرد | وز ین خاکی قفس خوبا ز می کرد
لب خشک از سرشک دیده تر داشت | وگر میل غذا کردی جگر داشت

رخش زرد و تنش نزار و دلش ریش — خیال او بوزن از تخش او پیش
نسیمش بردی از کویی بکویی — تنش پنهان شدی در زیر مویی
ز تخشش خرده بودی گران تر — که بودی از چشم موری بی نشان تر
بشی آمد سوی کاشانهٔ دعد — جوانی در برج طالع کوکبی سعد
بدو گفت ای رباب این ناله تا چند — کلی زرد رخت پر ژاله تا چند
جو جان از دست شد جانان چه چیزست — که جانان با وجود جان عزیزست
جو بنمودی دیده باد آیینه پرزنگ — جو بنمود کوشش باد اسوخته جنگ
اگر عمرت درین محنت سر آید — امیدم از وصالت بر نیاید
تو ای پروانه هم گر جان بازی — نیابی از وصالم دلنوازی
از و پروانه جون این قصه بشنید — دلش جون شعلهٔ آتش بلرزید
بزاری گفت کز احوال ایشان — تو هم یک قصه بشنو پریشان

حکایت دعد

بشی بیچاره شد دعد پری وش — فتاد آب تنش از تب در آتش
گرفته از رباب آهنگ ناله — خویش بر چهره جون برلاله ژاله
ز تاب تب کل رویش عرق کرد — رباب از بیم جانش جامه شق کرد
ز سر بازش گذشت و گفت یارب — ز من جان باز گیر و از تنش تب
وگر باقیست از عمرم دو ساعت — فدای جان شیرینش این بضاعت
مرا ای شمع هم تشویش آنست — که رویت زرد و تخصت ناتوانست
تنت بر آبدست و جسم لاغر — دماغت آتشین و گونت اصفر
ازانت مرتعش پرسم که کشتم — فدایت کشتم از جان در گذشتم

مقصود سخن

سزد گر با وجودت من نباشم — مرا این بس که در عشق تو فاشم
روان دوستت پاینده بادا — شبت تاروز لب پرخنده بادا
در آتش شد جو گفت این قصه جونان — بیوسیدش و در پایش افتاد
دلا بگذر ز جان گر عشق بازی — که با خوبان بنا شد عشق بازی
کسی یابد مراد از وصل جانان — که بتواند گذشتن از سر جان
میان سرفرازان گردن افراخت — که در پای نکاوینی سر انداخت
کمن پروانه وار از دوست اعراض — جو شمعت گر بجیند سر بتعراض
ز جان نگذشته جانان جون توان یافت — ندیده درد درمان جون توان یافت
بکیش تن پرستان جان عزیزست — وگرنه پیش اهل دل چه چیزست
بر صاحبدلان از جان گذشتن — جو پیش حاجتست از نان گذشتن
بر جانان حدیث جان نگویند — که وصف تیره در کرمان نگویند
جو شمعت گر شود با سوز سر خوش — جو پروانه نیندیشی ز آتش
مرا د از جان گذشتن نیست شکل — جو در گیسوی جانان بسته دل

باب هفتم در مناظرهٔ گل و بلبل

شبی در بوستان بودم که بلبل — بآواز حزین می گفت با گل
که ای نازکی تن خوش رنگ خوش بوی — که می خندد دهانت بر لب جوی
ترا بر گریهٔ من خنده آید — عجب گر غفلت فرخنده آید
من از شوق رخت شب ناغنوده — تو روز و شب نخفته لب گشوده

ز این غصه مردم می بردهوش	که مرشب می کشد خارت در آغوش
عجایی در جهان بگزین من	که گشتی یار خار دیرین من
ز از خار غم ناجار باشد	که در گلزار گل با خار باشد
ولی از لطف طبعت پیش عزیست	که آن سرتیزی رحمت پرقیست
ترا مدح و ثنای من خوش آید	که با بوگت نوای من خوش آید
ترا زیبد بزم کامرانی	نوای مطربان دایکانی
ز ا زیبد جمال از دور دیدن	بچشم پاک در منظور دیدن
بشفقت همتی قاصر ندادم	که شهوت با تو در خاطر ندادم
من و پروانه زان سر می فرازیم	که در عشق نکویان پاک بازیم
ز اصنع الهی در ضمیرست	که نقش پیش چشم دلپذیرست
شوم غمگین چو بینم بر سر شاخ	که می بوسد دهانت باد گستاخ
ز ا زان روی خندان در دهانست	که مانند توام زر در میانست
عزیزان کار من زار او فتاد	که یارم شوخ و زردار او فتاد
چو شنید این حکایت گل بخندید	ز شادی همچو شاخ نو بالید
بخندید گفت کای مسکین مشتاق	که در عشق مني مشهود آفاق
چمن را گر نوایی هست از تست	مرا هم گر ثنایی هست از تست
ز نایت بوستان نواجک باشد	دلت از عشق رویم تنگ باشد
تو آن شب خیز خوش خوابی که اجات	بآواز تو برخیزند از خواب
خروشت در گلستان او فتاد	نوایت در سیاهان او فتاد
منم آن نازنین ناز پرورد	که کام گل همی خواند و کاورد
بسایی مدتی مهمان با غم	شبستان بساتین را چراغم

عروسی نازنین بارنگ و بویم	ز عصمت در زمانه پیش رویم
تبسم می کنم در روی عالم	ولی دارم از و هر لحظه صد غم
بصد خواری فرود آرندم از شاخ	برندم سوی بازار و بمر کاخ
ز شادی دور باد از جان گل چین	که ورزد طبع او با گلستان کین
دریده بادش از چنگال غم پوست	که مقراض اجل چون ناخن اوست
کجا بینی چو هم بندد بر خشم	فرو بچده سر تا پای سخنم
کجا در بزم سر ناخوم آرد	میان مجلسم تنها گذارد
که آرد نازنین جسمم در آتش	که یا بد از نسیم نکهتی خویش
ترا چون دل پر از اندیشه باشد	چه غم گر بلبلی غم پیشه باشد
ترا از مخنم چون آگهی هست	نباید داشتن زین گفته کو دست
درین معنی نظیری یاد م آمد	سروری در دل ناشاد م آمد

حکایت بشر

بوبشر آمد شبی ناگه بشارت	که دارد مسند در خاطر زیارت
برون خواند شدن فردا بصحرا	که آمد موسم عیش و تماشا
تمنای ضمیرش سوی سوی صحراست	که آمد سبزه و صحرا بیاراست
جهان خرم شد و فصل بهارست	درین وقت انزوا جستن بدست
همه سرخ بر گلبن بردیدند	پرند سبز در صحرا کشیدند
گریبان هوا پر مشک چین است	صبا را غالیه در آستین است
نسیم صبحدم عنبر فروشت	جوجو را دختر گل حله پوشت
برون آمد ز خانه بشر بی دل	گزیده در گذار مند منزل

حکایت لبشر

شبی مجنون ثانی بشر بی دل — که بودش آستان مهد منزل

شده چون دیده بانان بر بلندی — نموده در هوایش سر بلندی

عیان شد ناگهان نور تجلی — برآمد بادی از فردوس اعلی

سواد مهد مهد از دور بنمود — بیاض روز را نوری درافزود

رخش زیر نقاب ارجمندی — کشیده غمزه اش تیغ هندی

فروغ روی او و نور خورشید — مثال جرم ماه و جام جمشید

غزال مشکبو همچون غزاله — تنش در جامه چون می در پیاله

تن صافی او چون روح حودا — خلایق واشق و او همچو عذرا

مدیش مشک از آب می رخت — نسیمش مشک در آفاق می بیخت

بصر بر جسمها پرتو روان دید — چو در صحرا قد آن دلستان دید

چو گل می چید خاری رفت ناگاه — در انگشت هلال آسای آن ماه

دل بشر اندر آن حالت بیازرد — مغیلانی بجشم خود فرو برد

که چون انگشت مهد از خار شد ریش — مرا هم شرط باشد در بصر نیش

الا ای بلبل از بشر ار توانی — طریقت یاد گیر و مهربانی

مرا صد خار غم در دامن آویخت — ترا امید در وصل من آویخت

مداری اگهی از حال زارم — ولی خواهی که گیری در کنارم

مرا صد گونه غم در سینه تنگ — تو خوش بر ساز کرده صبحدم چنگ

چو بشنید این سخن بلبل بنالید — چنان کز ناله او کل بنالید

بزاری گفت کز مهد پری وش — تو هم زین بند بشنو قصه خوش

مقصود سخن

در از خلق جهان بر زوی بسته — جو زلف مهد بر آنش نشسته

چو کنجی کنج ویرانه گرفته — دلش در کوی غم خانه گرفته

شهاب آه او برق یمانی — غلط کفتم جواع آسمانی

بمقوی در عرب کشته نشانه — زده شمع رخش بتهاز بانه

ندیده سوی مهد الا پاکی — در و پد انشان در دناکی

بخلوتکاه مهد آمد زمانی — که یابد از وصال او نشانی

چو با او در مکان وصل مشت — همی کشت از بشر اب شوق او مست

یکی از محرمان خاص آن ماه — در آمد ناگهان کریان بخرکاه

جو ابرو بر دو سوی کوش او سر — مر انسان کفت کآن ماه پیکر

که رفت ما در از دیی همین دم — بیا کریی کنی ترتیب ماتم

چو از وی این حکایت مهد بشنید — ز بشر این غم نهفتن مصلحت دید

که این بیچاره حالی شاد باشد — ز مانی از وصالم کامران

از بن حالت اکر آکاه کردد — تپش از کوه غم چون کاه کردد

دلش زین غصه چون کیسو بر اشفت — ولی از بشر بی دل در نهفت

که با وصلش بر اید یک نفس هوش — نکردد همچو زلف او مشوش

الا ای کل زمند مجلس افروز — طریق لطف و دلداری بیاموز

اکر زخمی نیاید از تو راحت — کمک باری نریزم بر جراحت

چو برد این داستان بلبل آغاز — فروغ مهر رخشان کشت ظاهر

کسی آمد بزم چیدن کل — برون رفت از چمن شتوید بلبل

الا در عشق اگر زادی چو بلبل
برو ای دوستان می خند چون گل

چو زر محنت باید چشیدن
مداد و سود رنج در هم کشیدن

ز دورت درد غم گر در بیابد
بر آتشمش بشادی چون حوالت

ترا بالک شد در پای دل خار
بلب خند چو گل در روی اغیار

چو دشمن از غم شادی نماید
اگر خود را غمین دارم نشاید

ترا چون کام دنیی نیست حاصل
تبسم در لب و غصه ز دل

مکن زنهار اگر داری غمی فاش
بر غم دشمنان شادی بیاموش

ترا شادی نمودن زان گرانست
که از شادی من دشمن غمینست

بنوش ای دل غم و شادی کن اظهار
که باشد رنج خصم و راحت یار

عمادار صد غم از ایام دارد
می شادی دلش در جام دارد

باب هشتم در مناظرهٔ بشه و پیل

صبایی گفت وقتی بر لب نیل
که در گوشش همی گفت از غم دل

من آن مرغ ضعیفم در هوایت
که سر کردانم از شوق لقایت

دلم دل بر گرفت از شادمانی
که کار سهل نبود پیل بانی

چه دارم از تو چشم کوشش ادبی
که دایم مرده از کوشش دارد

دلی در پای پیل افتاده باشد
که متطور دشش طویل افتاده باشد

بداندیشان من گفتند پیشت
که پشه زخم خواهد زد به نیشت

تو جایی قول بدگویان شنیدی
دگر پند و پیشان در خواب دیدی

ز دستت این فسانه کس نگیرد
که از نیش پشه پیلی بمیرد

کجا پیلی ز نیش پشه مرده
ویا موری ازو در عالم آزرده

جوا گر کشت پیل از این حکایت
که کشش پشه از باب شکایت

بپاسخ گفت کای مسکین بی زور
که پیلم زیر پایت کشته چون مور

خوشت وقتی و با زاری فتادست
ضعیفی را قوی یاری فتادست

جنان پندم دلم این عشق بازی
که با شاهین کند عصفور بازی

درین پرده نوایی زیر تا کی
چو بلبل ناله شبگیر تا کی

دم ما برنمی گیری عذر کن
امید وصل ما از دل بدر کن

یقین دانم که گر فرصت بیابی
بسوی قصر دماغ من شتابی

بشهرستان فکرم سر برآری
چو نمرودم ز خواب و خور بمالی

گر و پیکه طبانچه بایدم خورد
وداع جان شیرین بایدم کرد

ز تو جز زحمت و شرمیت ممکن
درخت پشه دا برنیست ممکن

ترا کرد و دلتی در کار باشد
سعادت همنشین و یار باشد

حدیث وصل من بگذاری ار باد
که ناید پشه اندر معرض باد

بر و یاری طلب غم خوار هم جنس
که باشد طیر با طیر انس با انس

درین بابت بگویم یک حکایت
که تو بینی دگر فصل شکایت

حکایت یوسف علیه الصلوة والسلام

چنین دیدم که یوسف شاه کنعان
که رویش بود در شبهای تابان

دو هفته ماه بر قع بند عالم
که شبلش نیست در فرزند آدم

شکون خاطر بشوریده حالان
علاج درد جوع قحط سالان

ز مصر خویی دولتش کوس
شده خورشید و ماهش آستان بوس

شه زندان نشین و ماه جایی
که طفلش دایه بر عصمت گوایی

برون آمد زجاه آن ماه انور — جو از گرداب خاور کشتی خور

خراشیده زسنگ طعنه اش رو — بهای خویش دین در ترازو

شده از جام چشمش منگر امست — بریده جون نرخ از دست او دست

صبا کش از نسیمش غالیه بوی — که بودی از طرهای عنبرین کوی

درون خلوتی شد با زلیخا — که در ها بسته بود از زیر و بالا

جو روضه حجله خوش کرد بسته — زلیخا تازه بر پیوند نشسته

بوصل خویش می داد ش بشارت — سوی مسند همی کردش اشارت

که بر ابروی یوسف فتاده — سرشک از دیده خونین کشاده

وجودش کشته از فرط حیا جوی — زلیخا همچو کوکی افتاده در وی

دل یوسف در ان حالت برآشفت — نمودار ج جان کو مرو گفت

که مرکز این حکایت ناید از من — نیم فاسق جنایت ناید از من

جو با جنس خود انسان در آمیخت — تمنای زلیخا بر نیامد

را هم نیست خوش با پشه یاری — نمی دانم طریق دوستداری

کجا با پشه کرد پیل دمساز — کند هم جنس با هم جنس پرواز

جو بشنید این حکایت پشه از پیل — کشاد از دیده همچون بهم نیل

برادی گفت کای یار توانا — تو هم بشنو ز من حال زلیخا

حکایت زلیخا

جنین دارم ز اهل دل دوا یت — که شد حال زلیخا بد بنا یت

ز هجر یوسفش شد دیده تاریک — تنش مانند موی گشت باریک

جو پشه باد بردی بر مو اش — کشیدی پیل غم در زیر پایش

زآمش در جهان افتاده آتش — جو شمعش در زبان افتاده آتش

وطن در کوی بدنامی گزیده — دل و دین داده و یوسف خریده

برو رحمت نموده چون بی مهر — شده از عکس آتشش سرخ چو مهر

هلال از محنی قدش شا یی — که بودی در نظرها چون خیا یی

جو دور محنش آمد بپایان — برود شواد عالم گشت آسان

چو اغ دیده اش انور داد ند — را دجانش از منظور داد ند

بنای عمر او آباد کرد ند — بوصل یوسفش دلشاد کرد ند

برآمد باد بهمراز کوی جانان — فشاندش گرد غم از دامن جان

را هم روز محنت کو سرآمد — زباغ دل گل شادی برآمد

امید از طالع فرخنده دارم — که با وصل تو گیتی زنده دارم

بنرد پیشه این قصه با خر — که ناگه تند بادی گشت طا هر

ز مترکلکا پیلش برد جایی — که تا باشد نبیند آشنایی

در صفت عیش وطرب

دلا دور طرب برق نیامست — کجی در حوض با دخوا نیست

بخند بر شادمانی جهان دل — که جز محنت ندارد وی نشان دل

در و شادی گیتی و غم فراوان — کم افتد سود شمع ماتم فراوان

بشادی بر نیارد دستکس دم — که ناگه در نیاید از درش غم

درین منزل طرب بی غم نباشد — کزین شب روز در عالم نباشد

نمی آید طرب بی محنتی پیش — که گل با خار باشد نوش با نیش

کسی با دوست یکدم بر نیارد — که جوخش دشمن از در نیارد

دلم از صحبت غم زان ترسید | که غم دا شادمانی در قفا دید
جو غم دا عاقبت بهتر ز شادیست | اگر با غم بسازم اوستادیست
عمادا دکام دل جویی ز ایام | بناکامی بیاید ساخت ناکام

در خمخانهٔ کتاب

جهان باغیست پر گلهای رنگین | سمن با سوسن و با لالهٔ نسرین
نشسته گلبن و سرو ایستاده | زمرغان غلغلی در وی فتاده
پرند زرد بر سر زعفرانرا | حریر سرخ در بر ارغوانرا
شکفته لاله و مینو رسیده | در و مرکیس را خویش دیده
یکی نالان جو بلبل در غم گل | یکی شوریده از گیسوی سنبل
یکی از ساغر صهبا ی زرست | بهر شاخی ز ده همچون گلودست
یکی امرود خواهد دیگری به | یکی را سیبی از امرود و بر به
یکی بر رنگ لاله گشته گریان | یکی از بوی ریحان گشته حیران
یکی از جام نرگس مست گشته | یکی در پای عرعر پست گشته
یکی دا نغمهٔ بلبل خوش آید | یکی دا نالهٔ صلصل خوش آید
یکی دا عشق بیکی در تفپس کرد | یکی دا نالهٔ ساری هوپس کرد
یکی مشغول چین با غبانست | دلش فارغ ز باغ و بوستانست

ویا آراسته خوانیست شاهی | سماطی شامل از مه تا ماهی

بر و اصناف مردم گشته حاضر | تمنای دل خود کرده ظاهر
یکی در کاسه از جوع او فتاده | دمن چون سفره از هم بر گشاده

یکی

یکی دا بر نمکدان دیده مانده | به پیشانی حدیث سر کخوانده
یکی جوخی شده از بهر حلوا | یکی بر بوی آشی پخته سودا
در آتش برده این داغ بریان | پیازی کرده آزاده کریان
یکی دا آب در چشم آید و پس | یکی دا لقمهٔ نان باید و پس
یکی در میزبان نظاره کرده | ز شوقش جامه بر تن پاره کرده

ویا ملکی که در وی مر بضاعت | بود در دست ارباب صناعت

نهاده در دکانهای صنایع | متاع جا و بازار طبایع
درین مصر اهل سودا آرمیده | یکی نیل و یکی شکر خریده
یکی دا مهر جانست بر جان | یکی از شوق مروارید کریان
دل این دا مرغ گشته با قوت | روان آن ز نقدی یافته قوت
یکی دا دیده خون از شوق لعلی | درین غم سخی گشته جو سنگی
یکی دا جین در ابرو از پی مشک | وزین سودا شده خون در دل خشک
یکی پسته در دکان نشسته | یکی جون گنج در ویران نشسته
یکی گشته مجاور در مدارس | حدیث و عظ گفته در مجالس
یکی دا رو ی سوی خانقاهیست | یکی دا میل مال و مهر جاهیست
یکی دا کرده صافی باده دست | یکی دا چشم ساقی برده از دست
یکی بیکدش یکی سنه و خریده | یکی رو ی یکی ترپک گزیده
یکی در بر گرفته جنگ دا تنگ | جو زهره در پیه کاه افکنده آسنگ
یکی دا بار بابی سر بود خوش | یکی از تمهٔ عودی در آتش
یکی دا دل سوی مراب تازد | یکی با سر کبوتر عشق بازد

یکی در قید مهر کوسبندی | ز جان افتاده در حلقش کمندی
یکی بار شتر بر جان نهاده | متاع خویش در ویران نهاده
کشیده ناقه در پیمی نهارش | نموده هجو کل در دیده خارش
یکی بر مالک ملکست عاشق | زهر شش دم زده چون صبح صادق
درین صحرا بعقد همت خویش | گرفته مر یکی دامی دگر پیش
کهی موسی عمران رفته بر طور | شده مست خواب ناز ساغر نور
کهی عیسی شده مهمان خورشید | بر و پیش کرده روشن چشم امید
به پیش در رتبت صد دولت | که عشق حضرت او داشد حوالت
شبی روز سعادت کارسازش | بمهتاب رخ خواجه ینادش
صبا بنیاد عطاری نهاده | دکان مشک تاتاری نهاده
در آمد پیک حضرت در وثاقش | ز کردون با خود آورده براقش
که برخیز و فلک را پی سپر کن | دمی در عالم علوی سفر کن
نشاندش بر براق و برد چون برق | نهاده اختر ابزا پای بر فرق
فلک زین حال در حیرت فتاده | مثال قطب بر جای ایستاده
جو ماهی جوم مه در شت مانده | عطارد دا قلم در دست مانده
فتاده از کنار زهره مزهر | شده سر تا قدم غرق عرق خور
فکنده تیغ کین از دست بهرام | طپیده مشتری چون حوت در دام
زحل از تعدش مسعود گشته | فلک مجمر کواکب عود گشته
رفیقش در مقام سدره مانده | وزانجا جذبهٔ لطف خدایی
دلش در منزل وصل آرمیده | سلام از حضرت یچون شنیده

نخلوت پرده کی خاص گشته | بجز معرفت غواص گشته
گذر بر برج چون ستیاره کرده | جمال لطف حق نظاره کرده
بمنزل گاه این عالم رسیده | مقام خویشتن را کرم دیده
عمادا زحمت مبر کستاخی اکنون | منه از پایهٔ خود پای بیرون
ترا در پرده موج دره نیست | که جای بی نوا در بزم شه نیست
ولی کریمی چو یی و بترک | باین حضرت بود واجب تحرک
کنون این درج کو مر یافتای | کر مست از مشک معراج ختای
نظامی گرچه اکنون رخ منقست | برای این کتاب این بیت کفتست
عروس کو مری با تخت و با تاج | ندارد سر و پا بسته در توحید و معراج
چنین شاهد نه پیند هیچ عاشق | چنین غدرا نه پیند هیچ واثق

عروس ناز پرورد سبک روح
مبادا کس باو بر داماد ممدوح

جهانگیریست دولت در رکابش | سعادت یار تا روز حسابش
بدولت خانه کز در در آید | رخ شادی بمردوزن نماید
کلاب مشکبوی خانقاهی | صفایش داده بر پاکی کواهی
نسیمش طیرهٔ مشک تتارست | عبیر افشان جو باد نوبهارست
نه در دی تیره کز خمخانه باشد | که با او غصه هم کاشانه باشد
مبادا هیچ کلبت در قدومش | که کوته بین نیارد کفت شومش
جمالش بر جهان فرخنده بادا | مرا نام از وجودش زنده بادا
همایون باد بر ممدوح فالش | که از دیدار او بخود ملالش
بپایان آمد این منشور همیون | که باد ابر همه عالم همایون

بود این مثنوی تاریخ ایام | که تاریخش موافق گشت با نام

محبت نامهٔ صاحب دلانست
که تاریخ کتاب معتبلانست

عم

بنام آنکه جان را دانش آموخت
بنور عقل شمع دل برافروخت

از اثناش یکی جان غیرت
چه گفتم جان درین حضرت چه چیزست

تن مرکب اگر استعداد جان یافت
از و جان گرامی را چگان یافت

دلی در سینه بی فکر او نیست
که جایی حلقهٔ بی ذکر او نیست

چمن تشریف نوروزی ازو یافت
گهر نام شب افروزی ازو یافت

صدف تا ابر جودش پر گهر کرد
دهان غنچه پر لولوی تر کرد

چمن را جون سمن سیمین بری داد
نهال نخل را شیرین بری داد

گل رنگین از و بویی گرفته
صنوبر بر سم لب جویی گرفته

ز بیلش در چمن مدحش برآید
که ذکرش گل از گل برنیاید

دوات از یاد او مشکین دهانست
نی خشک قلم رطب اللسانست

بحکمت کرده سر گردان فلک را
موکل بر بنی آدم ملک را

قمر را با رکیب تیز رو داد
فلک را کوشوار از ماه نو داد

دلیل مرکز از راهی فتادست
ازینرو مرکز در جاهی فتادست

براق وهم اگرچه تیز گامست
سمند فکر اگرچه خوشخرامست

درین میدان نمایدست جولان
درین مضمار باشد تنگ میدان

جو یاد شکوشکیرا نزاایشان است
سعادت با مجانش جلیس است

وجودی از ثریا تا ثریست
که با تسبیح و تقدیش سریست

درود بیوار حمدش می سرایند
زمین و آسمانش می ستایند

زبان نیاز بامان گفته بی عمد
لک التسبیح و التقدیس و الحمد

دل و جانم فدای نکته دانی
که ذکرش بشنود از مرزبانی

گدایی درگهش را ملک عفتست
کمینه بخشش او دین و دنیاست

بآب عفو شسته لوح عصیان
کشیده بر جرایم خط نسیان

مذاقی از جود او طعمی چشیده
مشام از لطف او بویی شنیده

نهاده در سخن شیرینی توشش
کشیده لولوی الفاظ در گوش

زبی احسان که بستان از و دیدست
که نرگس را کلاه زر رسیدست

بصر را مایهٔ بینایی از تست
زبانها قدرت گویایی از تست

دهان از خوان جودت چاشنی گیر
زبان از حکمت باچین تو فغور

ز شوقت مطرب الحان شکرساز
ز عشقت دیدهٔ مردم نظرباز

رسولت امل دلرا نوردیده ست
چراغ حشم ما ز و نور دیده ست

عمد اینجا بجا یاد و ثنا گفت
که لا احصی امام آلا بنا گفت

فی المناجات

الٰهی واقف اسرار مایی
شفا بخش دل بیمار مایی

نظر در حال بی سامان ما کن
دوایی در دبی درمان ما کن

ز کوی معصیت بازار ما دار
اسیر بند غم مگذار ما دار

مقیم برزخ خوف و رجایم
ز خود بیگانه با غم آشنایم

زده اخلاق بد در جیب ما جنگ
اسیر عالم کون و فسادیم

کهی با نفس و که با دیو در جنگ
کهی در زرع و کاهی در حصادیم

پریشانست وقت ناخوشی ما
ز دست نقش تدبیر سرکشی ما

بگلبت مشکل ما جلد حل کن
پریشانی بجمعیت بدل کن

برون بر یاد جاه و مالم از دل
کمر سازد بروز کر تو منزل

جوانمی سر دم از جانم نگردان
جو کتان هر شب از ماهم نگه دار

پریشان و قتم و شوریده احوال
فرو مانده بکار خود جو اطفال

جو کودک از بلا در حفظ آور
بشیر لطف و احسانم بپرور

خداوندا بحق راستکاری
که رویم سوی راه راست آری

جوانع عقل من در عهد سالف
صیانت کردی از باد مخالف

همی افروز تا باشد حیاتم
کز و روشن شود راه بکامم

مرا هیچ آرزو در دل نیاید
که از لطف تو ام حاصل نیاید

تمنایی که در دل دارم اکنون
بود روز جزا دیدار چون

الهی این امیدم هم وفا کن
مرا با حضرت خویش آشنا کن

عزیزم کرده خوارم مگردان
بهر دامی گرفتارم مگردان

عمادا از غم بیرون آوردنست
جو گوهر در صدف پرورده تست

نهالی را که دهقان می نشاند
دهد آبی و خاکی می فشاند

جو من پرورده انعام خاصم
سزد گر بهر غمی بخشی خلاصم

بباد غم نمیرد شمع ضمیرم
جوانع حیف باشد گر بمیرم

در نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات

زهی از نور تو عالم منور
جهان از نکهت خلقت معطر

شفاعت خواه ارباب جنایات
جوانع افروز مشکات هدایات

ستون سایه بانت شاخ طوبی
فضایی در کهت فردوس اعلی

فکنده در مقام مسکنت فرش
زده خرگاه دولت بر تر از عرش

بمعجز در حدیث آورده حصبا
زبان گنگ کریی کرده گویا

جراگاه براقت باغ رضوان
زده صف در رکابت حور و غلمان

صبا عطاری از بوی تو آموخت
جوانع ابکم از نور تو افروخت

جو شرعت سایه بان دین بر افراخت
ز مشرق تا بمغرب سایه انداخت

جو کل کردی بنمودی درین کل
ترا در قاب قوسین است منزل

کزیده پایه درویش پرسی
زده تخت شرف بالایی کرسی

گرفته خانه در کوی فقیری
ولی بخشنده تاج و سریری

اگر موسی کلام از حق شنیدست
تو دیدی آنچه هرگز کس ندیدست

مرا داد از عالم و مقصود از آدم
تویی نزد خود و الله اعلم

سزد گر سایه بر عالم نیندازد
وجودت زانکه قدر خویش بشناخت

تو روحی روح را سایه نباشد
کسی را الحق این پایه نباشد

شفیعم جون تویی روز قیامت
سزد گر دارم امید سلامت

محقق شد که هادی سبیلی
گر مرکم کرده را بی دلیلی

بزرگان جهان صاحب یقینند
که یاران تو جاودان در کنارند

دل ریش عماد و جان غمگین
فدایی آل طه باد و یاسین

دعای دولتخانه سنشاه مظفر منصور غازی مبارز الدنیا والشرف ناصر الاسلام والمسلمین خلد الله ایامه السلطنة

مرا دولت نویدی می دهد جوش
که آرم جون زرت بیرون ز آتش

نام ملک و سلطان سلاطین
سنه دوم ملک رونق دیده دوم دین

بیمن سکهٔ القاب شاهی — کنم مشهورت از مه تا بماهی
فریدون زمان کیخسرو عصر — که هم فتحش زیزدانست و هم نصر
سریرآرای ملک شهریاری — طراوت بخش در تاج داری
یگانه خسرو غازی منصور — که داد و پایهٔ داد او فغفور
برافرازندهٔ رایات شاهی — برافروزندهٔ دین الهی
معین الحق بالکرم العمیم — مبارز دین ذی العقل العظیم
محمد شهریار دوخیر و عهد — که منشور خلافت یافت در مهد
یگانه خسرو گیتی ستان اوست — جهان سرتا بسر جسم و جان اوست
ازل آغاز ایام جلالش — ابد انجام دوران کمالش
زمین و آسمان در سایهٔ اوست — فراز عرش و کرسی پایهٔ اوست
جناب او خلافت را پناهست — فزون از بحر و کانش دستگاهست
تعالی الله ز می ظل الهی — که مبسوطست از مه تا ماهی
فلک طاق رواق کبریایش — ستاره نقطهٔ اوراق رایش
ملاذ و ملجا اهل جهان اوست — باحسان دست گیر این و آن اوست
امام مذهب جانبک سواری — نظام حلقهٔ جز گزاری
بدور خانه اش کار صدف خام — ز بدلش بحر را در لرزه اندام
از و یابد شکیبنده مومیایی — جواغ چشم دل ز و روشنایی
بهایی مسند شاهی بذاتش — خود چیران اخلاق صفاتش
جواغ جامش از روشن دلانست — که او صاحب قبول متبلانست
سپاه او که شاهانند و اشراف — جوانجم صف زده از قاف تا قاف
سوادانش چو در پوشند جوشن — تو گویی جوشش دریای آهن

بصورتی

نصورت مرکبی جون کوه پولاد — اگر باشد مصور کوه بر باد
جو پوشد جوشن و مغفر سپیدا — رسد خود و زره ماهی و مه را
ز جعد مشک فام سنجق شاه — بنفشه بر دمد از روضهٔ ماه
ز رکبین عکس پیرهنهای گلگون — شقایق بشکفد در باغ گردون
ز مسکین پرچم و آیات خمشید — دیاجین ریخته در بزم خورشید
ز شرم بازجهٔ شش سر طایر — بپرد چون بوم در افلاک دایر
اگر این منت لوکل کوه پیکر — کند در زیر پولادینه احمال
کبا شد بر سر نیشان داغ اختر — فرو خفتد همچون خور در اوج زحال
براق او که در گردیست خون برق — بیک ساعت رود از شرق تا غرب
سمش روز و غاریکین جو نعل است — هلالش نعل و اختر میخ نعل است
دران کف تیغ تیز آتشین تاب — جو در دریای عمان قطرهٔ آب
بشوید نقش خصم از لوح عالم — بود در قصد خون او دمادم
بساط بزم شاهنشاه دوران — گرفت از بستهاشکر فراوان
ز انفاس خوش مرلعل شیرین — معنبر گشته شاهروان و مسکین
فرو رفته بزر بزمش جو خورشید — نهاده تاج زر بر سر جو خمشید
بدو دمشک فام شمع عنبر — معطر کرده خرگاه مه و خور
اگر مهر از زرست و عنبرین مو — بود مانند کوی مجمر او
وگر باشد رصع خیمه خور — طناب و میخش از ابریشم و زر
بنور سایه بان شاه بنود — گر او را ماه در خرگاه بنود
در اقلیم معالی پادشاه اوست — که دین را پشت و دولت را پناه اوست
بگویی تاج داران بی برم پی — ولیکن تاج بخشی نیست جون وی

دلافرمایی سایهٔ اوست — فرازمنت گردون پایهٔ اوست
جهان از عدل او معمور گشته — عدوی ملک او مقهور گشته
زسیی او شده سرسبز آباد — بکرمان آمده دجله زبغداد
شده معمور از و سور و تلاش — مواضع گشته موقوف قماش
درو داد السیاده گوی توفیق — از آثار نبی پرعنبر و طیب
درگنجینهٔ احسان گشاده — بنای مسجد جامع نهاده
روان شد سنوه اش در مرد باطی — گشاد از بهر مسکینان سماطی
قضا کرسی نهد بالای عرشش — که طرح افکند مسجد او فرشش
بخاطرها رسید از وی مسرات — که در خیرات کوشید و مبرات
زهی شایسته تاج کیانی — سزاوار سریر ایلخانی
جوزر در مشرق و مغرب گرامی — بنامت سکه خوان خطبه نامی
جنابت سجده گاه تاج داران — رکابت بوسه جای شهریاران
توئی مهر سپهر تاجداری — فروغ آفتاب شهریاری
کند تیغ تو با خاصیک و آبی — بیان مذهب مالک رقابی
زعدلت ملک و دین از دولتی تاشر — چه بیند آنچه میبیند ز اکسیر
دل ارباب دین شد جلوه گاهت — سعادت تاج داد و تخت گاهت
زهی تیرت جوگیتی شاه بیزر — زمشرق رفته تا اقصای مغرب
فکنده جتر تو بر مهر سایه — فزوده ملک را تخت تو پایه
زتاب آتش قهر تو سندان — شود مانند پسیماب لرزان
مران صورت که کرده خود ندانی — نسیم لطف او داده جانی
سریر ملک را جاه تو آراست — جهان را افسر و گاه تو آراست

مران سایل که دوران تو دیده — زکردونش لقب قارون رسیده
طراز ملک داری بر سر دوش — مراد دین و عقبی در آغوش
قمر پروانهٔ شمع ضمیرت — عطارد کارفرمای دبیرت
ایا سلطان اقلیم معانی — جهان مرکز مباد از تو خالی
زبهر بزم جون فردوس شاهی — کز نتوان گفت وصف او کماهی
زباغ فضل بستم دسته گل — که همتایش نه پیچد بلبل
گلی کز عشق او کردم نخودست — بماند رنگ و بویش تا جهانست
زدرج خاطرم آوردم کلیدی — که گردد بحر و بر از صیت او پر
شب افروزی ز بحر طبع زادم — نه از جشم سحابی او فتاده
طریقت نامه نام او نهادم — در دولت بروی او کشادم
همیشه تا فلک دوران پذیرد — مرادات جام اختر را میسر
مبادا سیر او جز بر مرادت — چو قهر جنت آباد ان بلادت
حروف نام تو بر صفحهٔ زر — صدای صیت تو بر طاق مینو
روان منشورت از ایزد ان توران — خراج آورده از توران بایران
همیشه کنج بخشی پیشهٔ تو — همه فتح بلا دا ندیشهٔ تو
نموده با همه عالم مدارا — ز دولت هم نصیبی داده ما را
زمشرق بر تو تا مغرب مسلم — سخن کوتاه شد والله اعلم

در حسب حال و عظه و شکایت زمان

بیا ای دولت فرخنده دیدار — که پایم شد زجای و دستم از کار
خلاصم بخش ازین زندان دلگیر — که در عهد جوانی گشته ام پیر

ز ضعفم کار تن جایی رسیده — که پیرون رفته از ادراک دیده
دمیده روح در جسم خیالی — خداوند جهان باری تعالی
کرآویزد نسیم در گریبان — کشد حالی ز زندانم بستان
من آن کردم که بر گیرد دشمانم — بگوید جو بویم کرد عالم
کرم زنجیر غم بر گیری از پای — نسیم مرقدم بر گیرد از جای
تنم از جان موری بی نشان تر — روان پشه از من کران تر
اگر بر دیده موری نهم پای — نجنبد تا قدم بر گیرم از جای
وگر در نای عصفوری دمم جنگ — نگردد بر تنش راه نفس تنگ
تنم در زیر پیراهن خیالیست — میان آتش سوزنده نالیست
مگر می بر فروزد همجو شمعم — جو نوزاید شبی در جشم جمعم

بیا ساقی بجامی کن شبم روز
بآبی سیرخ قندیلم برافروز

جراغ دل که مطلوبت سوادش — بدان کو کرد احمر برفروزش
دری از خلق خواهم بست بروی — بریدن خندقی پیرامن کوی
در و آبی ز سیل دیده بستن — حصاری کشتن و تنها نشستن
بآب جاه این چشم مغاکی — نمی دادن بخلق خشک خاکی
خدنگ آه زهرآلود دلدوز — زشت سینه بکشودن شب و روز
جگر قوتست اگر چیزی دگرنیست — بنات کلک مست از نیشکرنیست
نمک از دیده می آرم بخروار — زمنطق می برم شکر بانبار
جو غنچه عود سوز از پسینه سازم — جو آبی خرقه از پشمینه سازم
کشم سوری بکردابن عمارت — کو برجش راکند کردون زیادت

در ان طلعت پری زاده نباشد — ملک از راز من آگه نباشد
ز صد میل ار بهند دیو پی قدمش — بزخم تیر لاحولش کنم ریش
بخر نالد کسم همدم نباشد — بخر سایه کسم محرم نباشد

بیا ای سایی سیمین بنا گوش
بجنبان جام زرین کن پر از نوش

ز لعل خویش آبی بخش کامی — دماغ خشک ما تر کن بجامی
دلا زین رقعه باید مهره برچید — دگر با پاک بازان کج نبازید
که گر موجی زند دریای عبرت — بمانی غرقه در گرداب حیرت
تو پی ناری و این ملک مجازی — رود ناگه بباد نیستی بازی
بسوزد آتش عبرت جو عودت — نماند جز کفی خاکی ازو جودت
جراغ مرکبی مشکات باشد — سحر در معرض آفات باشد
ز سیل او را کجا باشد گزندی — که پیش از رود سازد رود بندی
ز وادی رخت بیرون برد آن سیل — نترسد آنک بر کوه آورد خیل
نماند بیشه از زخم تیر دشمن — که آید در وغا پوشیده جوشن
جو مور اندیشه در کینی نشیند — جو آید باد کرداو نپیند
خوشا آن دم که از زندان دنیا — برم رخت وجود خود بعقبی
بمی مشغول باید گشت حالی — که خواهد بودن این غم لایزالی

بیا ساقی که غم خون دلم ریخت
ز تاب سینه در دل آتش انگیخت

درین غم شربت حیرانیم ده — لبالب کاسه دیجانیم ده
درین ظلمت سرایی تنگ و ویران — کرینی شمشع و محکم نه بنیان

وانجا نه جمی نه تمیزی
که نشناسد خود کایشان چه چیزند

زندم سر زمان تیغ جفایی
وزیشان نشنوم بوی وفایی

سرشت دیو و شکل آدمی شان
دلم آزرده از نام دمی شان

نه گلشن راز گلخن می شناسند
نه گخن راز برزن می شناسند

زنی رایی گزیده نار بر نور
نهاده دیو را تر جیح بر حور

در ایام پسیخا پرستند
بر آب حیات آذر پرستند

منه با عیب کیسان پیش ایشان
عبادت معصیت کیش ایشان

نه صالح راز فاسق باز دانند
نه مومن از منافق باز دانند

گروهی مردم نی دیده پیستند
که با معبود نی بت می پرستند

تو مهدی خوی باش و عیسی آثار
نه گوساله پرست موسی آزار

وگر کامی شود وقت مشوش
بخواه از ساقی آن آب حوانش

الا ای پی فروش عیسوی کیش
بده پیمانه زان خم بدر ویش

زکاتم ده گرا بنای سبیلم
بجان مشتاق جام سلسبیلم

دلا پیوسته بر عزم عفو باش
نه ایمن زکرمان بر حذر باش

خداوند بصر داند که اعمی
نیابد خطی از نور تجلی

تو مجمر داری از گلخن برون رو
جو دود مجمر از روزن برون رو

زجا برخیز اگر بندی نداری
مسافر شو جو پیوندی نداری

خبر داری که آب پاکی روشن
که سازد با غبانش برکه مسکن

جو پیرون میرود از حد در نکش
تغیر می پذیرد بوی و رنگش

ترا آب ای پسر کردم مصور
روان شو گر می خوابی تغیر

وگر دریا توانی شد ز پستی
ز شوریش تغیر باز رستی

تو خورشیدی مشو پنهان جو خفاش
تو سلطانی مبر فرمان او باش

وزین جمع ار شوی وقتی پریشان
می صافی طلب بی رغم ایشان

بیا رایی ساقی آن پسمین صرایی
که از تقوی نه اندیشد مباحی

اگرچه در دنوشیدن روا نیست
ولیکن در دمندان را حلالست

دلم را ساعتی یاری دهایی بخت
که پیرون آورد زین شکنجه سخت

درین زندان جانم دل گرفتست
که از جان و جهانم دل گرفتست

فراق دوستانم را جذ بینم
بکام دشمنان تا کی نشینم

مقامی ناخوش و عیشی مکدر
خیالی فاسد و عمری مکرر

درو باطن تنگ و درویشی درونه
پر از پیکانه و خویشی درونه

بنایی کج و در سر کج داری
کلی نسکفته و هر گوشه خاری

همه در دست و در وی صافی نه
همه در دست و در وی شافی نه

ز معنی خالیست و پر ز صورت
صفایی نی و پر تاسر که دورت

نه دلبندی که عهدی باشدا و را
نه فرزندی که جهدی باشدا و را

نیابد هیچ غمگین شادی از وی
نه پیوندی آزادی از وی

جهان پر زهر و تریاکست معدوم
ندانم خون شود احوال مسموم

بیا رایی ساقی آن خسرو مباغر
که غم زهرست و می تریاک اکبر

الا ای ساربان دولت مترل
مکن بر ناقه بندی زود محمل

تو در خوابی و یاران رفته از هش
مکن غفلت صلاح خود بیندیش

ره تنها که قاطع ره نشین است | کمان زه کن که دشمن در کمین است
مسافر می‌شوی زاد ره بت کو | بیابانست و باران خو کت کو
زاده پیش و پای عزم لنگست | بسر بادی گذر پر خار و سنگست
جوانی در ره و راه هم پیش | نمی یارم نهادن یک قدم پیش
رفیقی نی که آید تا بمنزل | شفیقی نی که بر گیرد غم از دل
بیابان گرم و تشویش سمومست | ذکرما کوه آهن همچو موست
ندیم محنت است و نالهٔ همدم | قرینم غصه کشت و همم تعس غم
درین کل مرکب رستم شکفتند | که اینجا پیل محمودی بخفتند
الا ای خضر فرخ پی کجایی | که این سرگشته دارد می‌نمایی

بیا ای ساقی آب زندگانی
کزو یابم حیات جاودانی

صبا هم شامیی عرق شقه ده | وجودینست میستم داد حق ده
دلا برخیز و بیخ خیمه برکن | ردا بر دوش و جل بر لاشه افکن
بسیج کوچ کن وقت رحیلست | قدم در نه که توقیف دلیلست
چه کردی خاک این کاخ سپنجی | ازین ویرانه بیرون رو نه گنجی
چو در وادی نهی بنیاد خانه | بود تشویش سیل و کاو دانه
چو یغما برو بن کن از نشستن | که آمد نوبهار و شد نوبستان
پی کاری شو ار موسم رسیدست | که بازی را نهایت هم پدیدست
چه باید سنزوی کشتن بدروی | که از وی نشنوی کس بوی خیری
در رنگین مجلس خانه بشکن | کلید عیش دندانه بشکن
بسوز او تار عود و جام کن خود | نه صافی در قدح بگذار و نی درد

بیا ساقی بیار آن آبگینه
که ریزد آتش او آب کینه

شراب روح بخش از جام حوری | که لازم باشدش وصف طهوری

ی کلکون بریز و جنگ بشکن | سفالی بر خم سنگ بشکن
کرت در سر هوای سلسبیلست | جو خون در خوی خونت سیلابست

بیا ساقی بیار آن آبگینه
که ریزد آتش او آب کینه

شراب روح بخش از جام حوری | که لازم باشدش وصف طهوری

غزل

دلا ایام دولت بی ثباتست | مخور دادی ز دوران حیاتست
بچشم اهل دل دنیا سزا نیست | ولیکن نشنه پندار دوا نیست
بر افشان دامن شطرنج بگیتی | که در میخانه اش شویند مستی
خطایق را بخاک ره بپیرند | کنون در دست او شمشیر قانست
خوشا مجذوب نا پروا که او را | فراغی از وجود کاینانست
تمنای حیاتم نیست آری | حیات خسته جان نامیست
نومید دیده ام فصلی ز مرباب | که شکر فش همیشه در دوانست
مرا امید احسانی نهانیست | که انعام کریمان بی بهاست
ازو کر بخشی جویم عجب نیست | که دادا از غنی چشم زکاتست
بساز ای جان که امکان طلبست | منال ای دل که امید نجاتست
عماد امشب بیی احیای جان کن | که شب ظلمات و بی آب حیاتست

بیا ساقی بده آن آب حیوان
مرا کز تشنگی آمد لب جان

بآب بی دلی دانه می کن | بلطف آبی ازین ره آبه می کن

دلا برخیز و غم بوستان کن — نظر در سبزه و آب روان کن
کلی بر یاد روی دوست می‌چین — بجای قامتش سروی بپین
چو رفت از دست آن ریحان دلبند — به بند از سنبل تر دسته چند
اگر در چشمت آید نرگسی مست — بیاد چشم شوخش زن در و دست
ز خون دل سمن را لاله گون کن — چو شاخ ارغوانش غرق خون کن
ز دیده بوستانزاده خوشآبی — شقایق وار بزن بر آتش آبی
ازو در باغ اگر بنود نشانی — از آه سرد بنمایش خزانی
وگر پیش دهانش غنچه ز دلاف — بنوک تیر خارش سینه بشگاف
چو غنچه با لبش لب می‌گشاید — نسیمش گو دمن بدرید شاید
خوشا آن دسته ریحان مشکین — که بندد سرو من بر طرف نسرین
ترا بی روی او از کل خبر نیست — تو گویی در جهان از کل اثر نیست
مراد ما ز کل مشکل برآید — که کاری بی دل از دل می‌گشاید

بده ساقی مئی از ساغر مهر
که ازوی برفروزم چهره چون مهر

مئی کو در بدن تاثیر جان کرد — کهن پیران عالم را جوان کرد
چو در کیتی علم آسوده بودم — ز کس نام جهان نشنوده بودم
نه از جانم اثر در ملک عقبی — نه از جسمم رقم بر لوح دنیی
ز آبای فلک جسته رهایی — وز ابنای زمان کرده جدایی
ندانسته زمان و زمین را — نه کاری با من آن او نه این را
نه جان را حال دل معلوم گشته — نه دل را سر جان مفهوم گشته
اگر طوفان شدی من نوح بودم — وگر مردی تنی من روح بودم

نه صیقلی در دلم با کس جنگی — نه بویی جون گلم حاصل نه رنگی
نگردیی تیره دود دل دماغم — نگشتی باد غم روشنچراغم
نهاده روی دل هر صف ارواح — گریزان همچو دود از تف آشباح
نمی‌دانم که آن دولت کجا شد — جوابا خاطرم غم آشنا شد
ازین دردم مگر دردی رهاند — که آب باده آتش می‌نشاند

بیار ای ساقی آن آب جو آتش
که نو کرد د زمانی وقت ما خوش

تو آب لاله رنگ عنبرین بوی — مرا کرد غم از خاطر فروشوی
چو روح دولت ایجادی بیافت — سپهر خلعت اقبال می‌بافت
دلم کشته قوی از پشتی روح — ز طوفان در امان چون کشتی نوح
وطن در گلشن عقبی گزیده — هوای گلخن دنیی ندیده
ز مانی همنشین حور و غلمان — ز مانی عندلیب باغ رضوان
ندیده روح پاکی آلایش تن — جمال خوب جان آرایش تن
انیس روح من ارواح قدسی — کهی عرشم مکان و گه کرسی
در آبای فلک دیده نفاق — بنات نعش را گفته طلاق
ز دستک آورده در دیده فلک را — که بر احوال من برده ملک را
مرا آن دم سعادت هم نفس بود — که جان بی جسم و طوطی بی قفس بود
چو مرغ روح من مجبوس تن شد — دلم را مسکن این بیت الحزن شد
کنون از بی شکیبایی ندانم — غم از رندی و رسوایی ندانم

بده ساقی مئی صافی به صوفی
که تغز آید ز صوفی فیلسوفی

صفایی نی نکرد در جام جمشید
جو در آیینه عکس نوذر خورشید

گل سیراب رخم دوزی شود زرد
دم گرم دلم یکشب شود سرد

چراغ جان بمیرد صبح گاهی
شود در آت دل تیره بآهی

اگر شاهی وگر درویش غمناک
کفن پوشی و خفتی در دل خاک

جهانت باز گیرد هرچه دادی
ولیکن بد رویی کمتی که کاری

ز دنیا باید ت برد آنچه خواهی
که در عقبی نه افراینج کاهی

زمین باغ جنت برنداد
درخت اینجا شان کانجا برآرد

بساد یکین عذار ارغوانی
که کشت از خوخ اورق زعفرانی

جهان رسم وفا داری نیاموخت
فلک آیین غمخواری نیاموخت

خبر داری که بر ما عمر بگذشت
جو باد بوستان بر کوه و بر دشت

دریغ از غرهٔ ماه جوانی
چراغ صبح روز زندگانی

نذارد طاقت غم این دل ریش
که نی گیرد بکامی دست درویش

الا ای ساقی آمد صبح برخیز
می چون صبح در شام قدح ریز

بیار آن می که یاقوت روان است
که یاقوت روان قوت روان است

ایا حکم قضا طی کن اجل کو
جدایی در میان آب و گل کو

چه بندی پردهٔ سبز منقش
برین محنت سرای تنگ ناخوش

بیا بگشای قفل از درج افلاک
برین این مشت هوا رید بر خاک

برافشان رقعهٔ شطرنج گردون
که ما باشد ز کفر او جگر خون

ندانم جثهٔ خود جند جوشد
قبای موج دریا جند پوشد

ز گل تا کی گل سیراب روید
عذار لاله تا جند ابر شوید

جفا تا کی کشد مظلوم نی دل
جهان تا کی بود خالی ز عادل

خداوندا دلم زین دور بگرفت
که مفت اقلیم عالم جو دبگرفت

وجود نیست مست اهل عالم
بباد نیستی برده بیک دم

که بر ما تهمت هستی حرامست
وجود ما وجود ناتمامست

وگر یک دم ز عمرست باقی
مدارم نی می و معشوق و ساقی

الا ای ساقی اردی می جنانی
خمی کمتر نشاید خسروانی

ز راح روح پرور پر کن اقداح
که یابد روح مادر وی ازان راح

چو من در خاک تیره خفته باشم
جهانی خیر بادی گفته باشم

بتلخی گفته ترک جان شیرین
کفن کرده دواج و خشت بالین

نه من از کس نه کس از حال آگاه
فراموشم شده هم سال و هم ماه

اگر نامم کسی فریاد رس نی
وگر گریم ز من آگاه کس نی

زند مینم خواشان جا لاک
شب نوروز خیمه بر سر خاک

برسم سوگواران در بهاران
کشد دیبای سبزم بر سر قبر

صبا مرصعم از تاشیر ژاله
بیالین برفروزد شمع لاله

نسیم عود سوزی صبح گاهان
برآرد گرد مشهد عذرخواهان

چو پید حال زارم ابر آذار
بگرید بر سر بر حال من زار

اگرچه نقش ما بر لوح ایام
نخواهد ماند و ماند خواهد کم شدن نام

شراب تلخ نوش این دم مکن شور
که نتوان رفت پیش از مرگ در گور

بده ساقی می گلرنگ گلبوی
که گردد آدمی از وی ملک خوی

اگر نوشد جوانی شیر گیرد | وگر پیری همه در دیر میرد
الا ای بسته با من عهد صحبت | جو خارم برد باد از خاک زشتت
ز خاک قالبم رستمان روید خشت | فشانند خاک من در باغ و در کشت
بیاد آور حقوق صحبت من | کلاب اشکفشان بر تربت من
همه دوزم بیاد جمع میده | شبی قدرم بر آتش شمع میده
جو ذکر من بیاد دیر زبان کس | بگیری مرا فریادی رس رس
با نفاسم معطر دار مشهد | با خلاصم منور دار مرقد
جو بینی مرا احوال ظاهر | فرو مگذارم آن ساعت ز خاطر
مروح دار روح پاک ما را | بده آبی ثواب خاک ما را
ز ما در خاک اگر کاری بیاید | از اخلاص شما کاری گشاید
قیامت گرچه نزدیکست یارا | یسی در خاک باید خفت ما را
بخواهد کشت چندان دور افلاک | که در گور ما استخوان ما شود خاک
کنون در باغ خواهم عزم کردن | شرابی ساقیا گل بوی خوردن

بیا ساقی شراب دوشینه کو
دماغم داروی بیهوشینه کو

مرا بستان ز من کز خود پرستی | نیابد کس خلاص الا پرستی
دلا گر عاشقی از درد مگریز | وگر بی طاقتی در دردی آویز
منال از غم که غم یار قدیمست | رود شادی و آید غم مقیمست
کسی دارد جهان از غم امانست | که بی غم در زمین و آسمانست
بتاب غصه خاک ما سرشتند | که غم روز ازل بر ما نوشتند
اگر صاحب دلی در غم بمیرد | برو صاحب نظر خوانده نگیرد

کنون در باغ خواهم عزم می کرد
که تا آن وقت گل سرما می خورد

من

من از غم گر نمی نالم عجب نیست | که نالیدن ز غم شرط ادب نیست
دلم از نی جان با غم گرفتست | که غم را مونس و محرم گرفتست
شنیدم از طبیب حاذق شهر | که گر طفلی خورد در گودکی زهر
دهندش شربتی مسموم کاهی | زیادت می کندش مرهمایی
شود معتاد و زهرش نوش گردد | نه زان دارو دلش بیهوش گردد
دلم در گودکی با شیر غم خورد | ازان غم در دلم تاثیر کم کرد
وگر روزی همی آرد شبیخون | دهد ساقی بدستم جام گلگون

بیا دارای ساقی آن اکسیر اعظم
که چون مس می کند از قلبم از غم

اگر مه دل مست و گیسمایی | بجا کرد در وان مرغابی ز وی
جو طوطا دار شکایت در تو شتم | بگوی شکر با دارا باز گشتم
من آن اشکم که ابر از چشمش افتاد | صدف در سینه اش عمری وطن ساخت
بسی بحر شد در ی شب افروز | که از نورش نماید تیره شب روز
کنون بر تاج شاهان می نهندش | بدست شهریاران می دهندش
ندیدی در چمن شبنم بر اوراق | که چون بهمود رخ خورشید افاق
جهان بر آسمان بر داز دنبش | که غایب شد ز چشم اهل بینش
من خاکی هم از خون قطره آبم | نمودم مختصر در چشم اصحاب
سزد گر جذبه لطف الهی | برد بر خرده ما هم رضایی
من آن شبنم که اقبالش بر افروخت | که چون پروانه بر وی هم گرد سوخت
حسود کور دل کو دیده بر دوخت | مرا بینی خوشست و غمزه بدوخت
مرا بینی خوشست و غمزه بدوخت | بدارایی مدعی از دا هم دست

بیا ای ساقی از خمخانهٔ شاه
بیی لعل نشاط افزای جان کاه

بیی رنگین که جون عکس نوازد
بلالی داد و صفت ماه سازد

پناه سلطنت شاه جوانبخت
که هم تاجش سزاوار است و هم تخت

خلافت کسوتی بر قد جاهش
ز مشرق تا بمغرب بادگاهش

خدایش داده استعداد شاهی
کرفته حکمش از مه تا ماهی

رسیده پایهٔ تختش بکرسی
هنوزش رغبت درویش بوسی

شده ناموس تیغ او باطراف
کرفته صیت عدلش قاف تا قاف

بود بر اهل دل روشن که جاوید
جهان کیری کند تیغت جو خورشید

خود خواند کفش را بحر سایل
که در کیتی نشاید نهر سایل

مراد جامی و مالی بخشد
جهان کر زر شود حالی نجنبد

شجاعت پیشهٔ ابداعی اوست
سعادت یار و دولت داعی اوست

جهان از عدل او آباد باد
روانش خرم و دل شاد باد

جو مطرب بر کشد در بزمش آواز
چه خوش باشد که کوید از سر ناز

بیا ساقی مرصع جام ما را
بده صنایع کهن ایام ما را

جو از میر آتشین جم یک جام دادیم
جوابی او دیی آرام دادیم

دلا مرد باده در خوردمانیست
که مرد دی دوای درد ما نیست

یی جان جرعهٔ جام الست
که جان اهل دل آن باده مست

خوشا جامی که هشیاری فزاید
نیارد خواب و بیداری فزاید

شراب جذبهٔ لطف الهی
که باز آرد دلم را از تباهی

تمت

محمد سیرت حیدر مناقب
که باشد لطف یزدانش مراقب

بنوشد خرده دان خمر خود پوش
که کردد مرچه یی داند فراموش

زمی مقصودم آن صافی دلالست
که پیش صاحب تقوی حلالست

بیا دار از جوی تسنیم شبویی
کز ان جانی خبر کردد بیویی

منم طفل و شرابم شهد و شیرست
نه خمری کز خمارش ناکزیرست

دهیق مهر مشکین بر سر او
نهاده حور بر کف ساغر او

میم از جام لعل حور عین است
که مجلس خانه ام خلد برین است

چه خوش باشد میان روح و ریحان
شراب روح بخش از دست رضوان

بیا ساقی بیار آبی معطر
ز لالی مشک بو از حوض کوثر

دل کرمم که محتاج علاج است
دوایش کاسهٔ کافوری آست

در سبب نظم کتاب و صفت کرمان

مرا در عنفوان روز جوانی
بتا شیر صباح کامرانی

که دیکان می دمیدند از ذوانم
کلی دیکر شکفتی میزد انم

غمی پیرامن خاطر نکشتی
خلاف خاطری ظاهر نکشتی

ز کریه دیده ام طوفان ندیده
کهر در رشتهٔ ژرکان ندیده

فکنده سایه مهرم بر سر دل
ندیده اخکر غم مجمر دل

ز کردون بر سرم بارید کوهر
فشانده آفتابم در قدم زر

ز کلکم رشک بردی تیر کردون
که فتی خوقه از من پیر کردون

کدامی اهل دانش یار من بود
که نی در اعه و دستار من بود

نبر کس پوستی ز رحمه دادم
بلالی از غوانی شفقه دادم

نگردی یار در کویم گذاری
گذر بر دامنم بنود غباری

دلم شاد و روانم بود و خرم
چو پی گشت آشنا با خاطرم غم

فلک بر وفق رایم سیر می کرد
که طالع را قضای خیری کرد

بکلی در مرکز حکم جو پرکار
بسر گشتی همیشه بر خط دوار

بجستی وحشتی کایی زدایم
که بودی آهوی مقصود رامم

بی تعلم همیشه در قدح بود
حریف مجلس خاصم فرح بود

نه رنجی بردی از دی کشیدم
نه شوری دیدی از پی جشیدم

نه دل واقف که گر نی مست و دردی
نه جان آگه که گر نی مست دردی

سعادت یار و دولت حاکز بودم
که اقبال از غلامان درم بود

مرادم یار جانی در حمایت
مرادم دوستی شهر و ولایت

فلک چشم عنایت داشتانی من
تمنای حمایت داشت از من

مقیم کنج خلوت خانهٔ خویش
بسان گنج ویرانهٔ خویش

شده در خطهٔ کرمان وطن ساز
ولی نا موس در تبریز و شیراز

خوشا ملک کریمان خانه داد
که رحمت بر دیار و اهل او باد

کنی معلوم اگر صاحب کمالی
که کرمان از کریمان نیست خالی

هوایی معتدل آبی گوارا
مقیم خاک او اهل مدارا

زمینی دلنشان و تربتی خوش
مرا با ساکنانش صحبتی خوش

درو نعمت فراخ و در دل تنگ
بهشتی روضه پر بوی پر رنگ

رطب بانخ درین بازار باشد
کمش از کشک بسیار باشد

همه اهل کرم صوفی و او باش
درم در کیسه نی و کاسه پر آتش

جو فصلی نو شود در روز اول
هوایی صافیش گردد مبدل

نه سرمایی که آرد لرزه در تن
نه گرمایی که سوزد پوست بر بدن

جو تیر آید توان بوشید پنجاب
جو دی باشد توان غلتید در آب

مزار اولیا سر مشهد او
مقام اصفیا هر معبد او

ز عطر خلق درویشان این خاک
رسد بوی گل و ریحان با فلاک

غزالان سیه چشمش غزل گوی
خرامان چون صنوبر بر لب جوی

نمک در لب شکر در خنده پنهان
دمن در عین عیش و بوستان جان

بطرف بوستان چون سرو مایل
ترنج ابرو و بی شیرین شمایل

ملاحت آیتی در شان ایشان
سلاطین اند در درویشان ایشان

فکنده آفتاب منت کشور
به آیین حمایش سایه بر سر

محمد چیره غازی منصور
که با داد چشم بد از دولتش دور

روان ملک جان آفرینش
جواغ دیدهٔ ارباب بینش

بود کرمان بهشت و خلق او حور
در و شاه جهان نور علی نور

من از غلمان این فرخ بهشتم
وفای اهل او بر دل نوشتم

که از دیده ز نم آبی برین خاک
کهی رویم بمژگان خار و خاشاک

جهل سالم بفضل ایزد جان داد
که از جان شد غلامم هر که جانداد

ز بحر نظم عقدی گوهرم داد
دلی روشن ضمیری انورم داد

جوار در با سخن جان آشنایی
زمین بخشش و لطف خدایی

همی گردد این هوس در دل گذاری
که باقی ماند از من یادگاری

که دستوری بود ارباب دین را
انیس خاطر خلوت نشین را

بنظم آرم کتابی نی بتکلف
ز مصباح الهدایه در تصوف

بباید گوهر مرح سلف سفت
نه از تلقای تقرخ خویشتن گفت

کنم نقل از عوارف یا تعرف
گزیده سیرت اهل تصوف

در و ده باب در هر باب ده فصل
که باشد جمله دایم فرع و هم اصل

چو در خاطر شد این معنی مقرر
خیالش هر نقش کشتی تمکرد

شبی وقت سحر خوش بود حالم
که آمد این تصور در خیالم

شدم سوی مزار شیخ مغفور
که باغ جنتست و منزل حور

کلاب اشک بر خاکش فشاندم
روان بر تربت پاکش فشاندم

نهادم در میان این راز با شیخ
حدیث رفته گفتم باز با شیخ

چنین آمد بگوشش جانم آواز
که بر رویت شود این بسته در باز

بعون صانع ایجاد و تکوین
بسازی یاد کاری در ره دین

که حسنیش مکه و یثرب بگیرد
ز مشرق تا حد مغرب بگیرد

بود دستور اصحاب طریقت
بشود مقبول ارباب حقیقت

چو شنید این بشارت گوش جانم
مشرف شد بشکر حق زبانم

ز کنج بخشش توفیق جستم
کلید مخزن تحقیق جستم

که یارب این گدای بی سر و پای
که بی دل دارد و بی هوش و دانای

رهی دور و دراز آمد پیش
تنی دارد پر از درد و دلی ریش

سعادت کن درین وادی رفیقش
بنور لطف کن روشن طریقش

دل تنگش ز بد خویی نگه دار
زبانش از خطا گویی نگه دار

چو خوانی بر کنج نویسد خامهٔ او
قلم در کشن بسطر نامهٔ او

بسنوان چون شود این نامه نامی
بیدریی ماه نوگردد گرامی

مبارکی باد بر سلطان ایران
خداوند خداوندان دوران

الهی سایه اش پاینده بادا
جو مهرش طالع فرخنده بادا

خدا و

خدا و خلق ازو راضی و شاکر
عباد از لطف او آسوده خاطر

همیشه ملک در فرمان او باد
قمر بیک و زحل دربان او باد

سعادت یار و بخشش هم عنان باد
خدایی عالمش فریاد رسان باد

باب اول در آداب و آن شش است
پرده فصل فصل اول در معنی ادب

بنام آن کز و یابد ادب دل
وز و خالی بناشد روز و شب دل

کرا اول ز ادب گویم عجب چیست
که مقصود از تصوف جز ادب نیست

مرا بخش از ادب یارب نصیبی
کز و بهتر نمی بینم رقیبی

بشنیدم از خردمندان فاضل
که بی ادبی ندارد هیچ حاصل

از آدابم مکن محروم یارب
که در دلها بود جای مودب

کسی را کاشنایی با ادب نیست
گرش بیگانه پنداری عجب نیست

بگویم کز ادب خود چیست مقصود
که ارباب ادب هستند محمود

روایت دارم از اهل تصوف
که آگاهند از اسرار تعرف

که ادب تحسین اخلاقست و افعال
ولی افعال نیاتست و اعمال

ز دلهایی شود نیات صادر
ولی اعمال از ابدانست ظاهر

گر اخلاقت پسندیدست و افعال
که در خور باشدت نیات و اعمال

ادیب کاملت خوانم درین راه
که از اعمال و نیت باشی آگاه

گرت تهذیب ظاهر هست و باطن
شوی در منزل آداب ساکن

سر اپا سینه بهر گویی و هر چه
ز حال خویش گویی هر چه گویی

حکایت

یکی از خستگان درد دوری
سخن می گفت وقتی در صبوری

که عوقب جذبیش زد بر اعضا
نشد در وی تغیر هیچ پیدا

کسی گفتش چرا از ضرب نیش
نمی نالی بپاسخ گفت درویش

که چون در صبری گویم حکایت
بود نالیدن از نیشی جنایت

دلا گر در ره آداب میری
حکایت از مقام خویش گویی

اگر برخوانی اخلاق پیمبر
بدانی منشاء آداب یکسر

فصل دوم در ادب با حضرت ربوبیت

مراعات ادب آیدت ازان دل
که از فضلش محبت گشت حاصل

جو قرب حضرتش کرد زیادت
شود روز و شبش آداب عادت

کسی کادب این حضرت گزیدست
محقق شد که در غیرش ندیدست

مصلی را جو رخ جز در خدا نیست
اگر در مرطرف بیند روا نیست

وگر وقتی کشد قربش در آغوش
نگردد پایه خویشش فراموش

نگه دارد مقام بندگی را
گزیند پایه افتادگی را

حکایت

شبی ناگاه شد سلطان غازی
بخلوت خانه خاص ایاز ی

در یده پوستینی پیش او دید
سرش بوسید و زان سر بر سر رسید

بپاسخ لب گشود آن ماه دلبند
که کاسد شد ز شکر خنده اش قند

نخستین در ثنای چهره آنجت
شکر از بسته خندان فرو ریخت

که در سلک عبید پادشاهی
جو آمد بنده از فضل الهی

شعاع دیده پوستین بود
که دودان کرد سنجابش از دود

جو بختم خلعت شه کرد در بر
بلطفم بر کشید این ژنده از سر

موافق آمد این دردم که مرشام
درین کاشانه گیرم یکدم آرام

نهم این پوستین کهنه در پیش
بیاد آدم قدمی پایه خویش

اگر بختم کشید اکنون در آغوش
نکردم حالت خود را فراموش

ترا چون قرب حق کرد محصل
بکن حالی عبودیت مبذل

یکی ز آداب حضرت آن بود باز
که چون قاری کند ذکر حق آغاز

بسمع جان کنی اصغای ناطش
نه پیمی سیر ز احکام کلامش

جو در طاعت بود میل ثوابت
بیابد امر و نهی اندر خطابت

وجود خویشتن کم یابی اینجا
که کرد نعمت حق بر تو پیدا

وگر جانت شود از پیری آگاه
بیابد هیچ خاطر سوی آن راه

تو وقتی محرم این راه باشی
که از وقت سوال آگاه باشی

غنیمت دان دعا هنگام رقت
که این معنی ندارد حد ز دقت

اگر مفتوح یابی باب رحمت
بیابد خواستن اسباب نعمت

وگر آثار خشم آید پدیدار
بود خاموشی اینجا به ز گفتار

سوال از هم محقر در بدایت
ادب بنود بر اهل نهایت

بود این جامه بر قدبنی دانست
که موسی را سزد طمع عجین خواست

فصل سیوم در ادب با حضرت رسالت

اگر داری نصیب از دانش و هوش
در آداب امام الانبیا کوش

مودب باش تا محبوب محبوب
که حاصل گردد ت پیوند مطلوب

جنین است اعتقاد اهل تحقیق — که ایشان زاهد و باشند ز توفیق
که بر پنهان و ما و آشکارا — و قوفی سنت امام الانبیارا
نگه دارد ادب ها خواجه آن دل — که در دین باشدش این پایه حاصل
بود روشن که از اولاد آدم — نباشد مثل او والله اعلم
کسی کز شرع او یابد دلالت — بود ممکن خلاصش از ضلالت
نشد مستغنی از وی هیچ واصل — که او را پایهٔ عالیست حاصل
میان جان و ایمان رابطه اوست — وگر فیضی رسد هم واسطه اوست
کسی در سنت افزود و نوافل — کز آدابش نصیبی گشت حاصل
نه سنت بر مرید آن گشت لازم — که آن غافل نباشد شیخ عالم
چو نسبت با پیمبر شد زیادت — مضاعف گشت سنت اداد
مبر نام خدای الا به تعظیم — چو نام خواجه بی صلوات و تسلیم

فصل چهار در آداب مرید با شیخ

بود واجب بر ارباب ارادت — که باشد شان ادب با شیخ عادت
مریدی کز ادب باشد نصیبش — نخواند شیخ کامل جز حبیبش
الا ای کرده دعوی مریدی — گرفته راه و رسم بایزیدی
ادب را پا نزده گمره روانیست — ترا لازم بود گر چه ترا نیست
نخستین اعتقاد پاک باید — که در تکمیل دارد چون مدبر
جهان دانی که در عالم بادشاه — نباشد شاهش از ابدال او تاد
دگر در خدمتش ثابت قدم بود — شب و روز از دعای او نیاسود
نه کشن وجد آرد گر به تبعید — نمودن خدمتی مردم بتجدید

دگر

دگر در نفس و مال خود تصرف — برای شیخ دادن بی توقف
دگر از اعتراض اعراض کردن — نهادن در ره تسلیم گردن
دگر بگذشتن از سر اختیاری — نگردن جز بحکم شیخ کاری
نخوردن بی اجازت شربتی آب — نگردن بی اشارت سوی محراب
دگر چیزی که شیخ انراست کاره — ازان کردن جدایی چون نکاره
دگر در واقعه با خاطر پیر — نمودن مشورت از روی تدبیر
نشاید خواب خود تعبیر کردن — بباید شرح آن با پیر کردن
دگر با لفظ شیخ اصغای سمعست — که جشم شیخ بر تادیب جمعست
دگر مایل بغض صوت گشتن — از اصوات دفیعه در گذشتن
دگر با شیخ ناکردن تبسط — نهادن نفس را دامن تسلط
که با شیخ انبساط آن بی ادب کرد — که روز دولتش ایام شب کرد
دگر باید گرفتن اوقات کلامش — وقوف و معرفت باشد تمامش
اگر وقت سخن نبود نگوید — زمانی در طریق صمت پوید
دگر کردن سوال از پایهٔ خویش — نگردن خوض پیش از مایهٔ خویش
کسی کو از مقام خود سخن گفت — نباید عیب او کردن که در سفت
دگر نبعتن اسرار پیرست — که از اخفای اوشن ناگزیرست
دگر با شیخ راز خویش گفتن — که دارد از شیخ بد باشد بهفتن
دگر از شیخ اگر گویی سخن باز — کنی بر قدر فهم سامع آغاز
که باشد در طریق معرفت دور — که آری لقمهٔ شاهین بعصفور

مریدی را که این آداب باشد
بمعنی پیرو را اصحاب باشد

فصل پنجم در آداب شیخ و مرید

بنی را نایب آمد شیخ کامل — که او را پایه عالیست حاصل
جو داند شیخ بینی را کامی — مریدا وست محبوب الهی
ادب از پانزده کم نیست اورا — نظیر از نسل آدم نیست اورا
تحیتش نیت خالص بباید — که بی نیت عمل کردن نشاید
بباشد در دلش میل تقدم — بود فارغ ز استتباع مردم
جو طالب روی دل آرد بسویش — نخندد از سر بازیچه مویش
نشاید جز بتعریف خدایی — نمودن با مریدان آشنایی
دگر باید که استعداد تایب — بداند شیخ کامل در مراتب
گر استعداد کاری نیست مرد — نشاید سعی در تعلیم او کرد
بقدر وسع و استعداد اهل — تواند کرد طالب علم حاصل
دگر باید که از مال مریدش — بود هر لحظه اعراضی جدیدش
وگر جوید مرید از مال دوری — بباید در عوض حالش ضروری
گر فتی از مرید انگه سرد مال — گدا او را در عوض حاصل شود حال
دگر ایثار باید شیخ ما را — گر ایثاری بود او را مدارا
دگر آری که فرماید باصحاب — بباید کرد تقصیری دران باب
که هر حکمی که بر ما کرده باشد — تحیتش خود بجای آورده باشد
دگر رفقست با جمع ضعیفان — مدارایی نمودن با لطیفان

تحیتش رخصت است انگه عزیمت
که تا فوتی نیاید در دیده قیمت

حکایت

جوانی ناز پرور دست بک روح — که بر وی باب عشرت بود مفتوح
بر پیری شد و پوشید خرقه — گرفت این این فرخنده فرقه
در وی دید ضعفی پیر کامل — که پیرانرا بود این پایه حاصل
جو یارانرا شدی وجهی مهیا — رفاقش دادی و بریان و حلوا
نگردی از خطوطش منع مرکز — که نفسش در ریاضت بود عاذخ
جو بخشیدش شعاز علت آزاد — بتدریج از ستم کرد خوبازد
نباید تند خویی شیخ ما را — که پیرانرا سزد در رفق و مدارا
دگر وقتی بود عالی مقامش — که باشد از هوا صافی کلامش
دگر باید که چون گوید حکایت — نخستین جوید از حضرت هدایت
که آرد بر زبان او را کلامی — که گیرد کار سامع زان نظامی
دگر باید که هنگام نصیحت — بود مسدود ابواب فضیحت
میان جمع با صاحب جنایت — نگوید جز بتعریض و کنایت
دگر باید که پیرانرا دادست — نهفتن باشدش از حسن عادت
دگر باید که اندر عفو زلات — نوسید لطف او مردم بسجلات
دگر زیبا بود کز اهل تکمیل — بجویند از مریدان شرط تحمیل
ندارند از مرید امید تعظیم — که او خود این ادب کرد است تعلیم
دگر باید که حقش می گزارد — که او در خدمتش جان می سپارد
دگر تو زیع اوقات کارش — که در کویی بود مردم گدارش
زمانی با مریدان می نشینند — زمانی کنج خلوت می گزینند

دگر باید که طبعش با نوافل | بود تا روح در جسمت مایل
بنا شد یک نفس غافل ز طاعت | که پاکانرا همین باشد بضاعت
نگردد فوت از وی گر تهجد | بنا شاید ز نافی اقتعد

فصل ششم در آداب صحبت

ز صحبت می شود حاصل سعادت | که در صحبت توان کرد استفادت
شقاوت هم ز صحبت حاصل آید | که با بد همنشین کشتن نشاید
ترا گر صحبتی باشد خدایی | کنی ترک خلاف پارسایی
ورا ز بهر هوا صحبت گزینی | ز صحبت جز پریشانی نبینی
بود آداب صحبت بی نهایت | بیاگویم کنی بعضی رعایت
تحیتش نیت خالص بدست آر | مگیر از بهر دنیای دنی یار
مران صحبت که از بهر خدا نیست | بکیش طالبان حق دوا نیست
بباید جست جنسیت در اول | که از جنست شود الفت محصل
کسی کو طالب حق نیست ای دل | بنا شد جنس مرد دین دار کامل
اگر خواهی مصاحب کش بیابی | صفای ظاهر و باطن بدست آر
به تقلید تصرف رخصتش ده | ورت را زیست با او در میان نه
بمال و ملک خویش او را تصرف | بباید کرد اجازت بی توقف
تکلف را بباید بر تقع کرد | که افتد از تکلف در بلا مرد
وگر صاحب شود از تو دولت | بپوشیدن بران ستری ز غفلت
که زلت آید از فرزند آدم | چنین بود دست تا بود دست عالم
چو کامل بیند از ناقص خطایی | نگیرد مردم از پیر ما جرایی

پوشد بر قبیحش ستر و اظهار | نماید چون جمیل آید بدیدار
کند از وی تحمل کاه و بیگاه | که واجب شد مدارا اندرین راه
نصیحت را شعار خویش سازد | همیشه رحم در پیش آورد
وگر یارش نصیحت پیشه گیرد | نصیحت را بجان و دل پذیرد
نصیحت را بباید خلوت آری | که در خلوت نصیحت باشد اولی
کسی باشد سزاوار نصیحت | که نشنید از خردمندان نصیحت
بباید سعی در ایثار بردن | چو مردان در سخاوت جان سپردن
وگر در خاطری یابد کدورت | دهد انصافش از وی ضرورت
ز کس انصاف نستاند ولیکن | بود در پایهٔ انصاف ساکن
وفای عهد بر خود کرده لازم | درین معنی نشده پیوسته جازم
افاضل را مقدم کرده بر خود | که تا خیر افاضل نبود بد
حقوق دوستان را کشته قاضی | بالطافی ازیشان کشته راضی
عیادت وقت بیماری نماید | ورش کاری فتد یاری نماید
میان بسته بخدمت با اکابر | تعطف کرده عادت با اصاغر
تمود کشته شرط احتیاطش | میان انقباض و انبساطش
نه در منزل آب روی خویش ریزد | نه در مجد بجد بخویان ستیزد
ملازم گشته در صحبت شب و روز | چو شمع افروخته روی از سر سوز
وگر شد در کباير یا رغایی | روا نبود از و برگشت حالی
بباید منکر آن فعل گشتن | کتاب مهر نتوان در نوشتن
وگر افتد فراقی در میانه | بخیرش یاد کردن جاودانه
نباید گفتن الا خیر مهجور | ورش باز آوری نور علی نور

همین است ای برادر شرط صحبت | که منقولست از ارباب فرصت

فصل منفتم در اداب معیشت

جو ضعف حال خود پیند اصحاب | توسل می سزد آن دم بانبا
جو شد قوت پذیر احوال طالب | براو وصف توکل کشت غالب
دل ما گرچه در کسبست مایل | بود در وقت حاجت نیز سایل

حکایت

شنیدستم که ابراهیم آدهم | که پر عهد بود و شیخ عالم
کهی حاصل شدی قوت از حصادش | کهی در یوزه هم بودی مرادش
ابو جعفر که استاد جنید است | نه در علم و ادب چون عمر وریدست
جو معلومی نبود اندر جهانش | نماند هیچ اثر از خان و مانش
گرفتی روزه و هنگام افطار | ز درها لقمه جستی بنا چار
کسی کش هست معلومی ز دنیا | در در یوزه بستن باشد اولی
زمال مرد و زن اولی بود پاس | که آمد در خبر لا یستوی الناس
ادب آن دم کند سایل رعایت | که بیند خواست نی حاجت جنایت
بصبر از مشتهی دوری نماید | که آزش بر نفس رنجی فزاید
خوشا وقت خداوند توکل | که او را با سبب نبود توسل
بذکر حق جنان مشغول و معتون | که یاد خویش از دل رفته بیرون

جلیس از فقر و رزق نایاب | سبب حاصل و کم کرده اسباب

کسی

حکایت

کسی آمد بر طیفور بسطام | که بودش باده تحقیق در جام
سوایی کرد از وکای پیر کامل | بگو نه می شود رزق تو حاصل
ندایی مدخلی و نیست کجخت | رسد از جیب و جوی قوت بیخت
دل پیر از سوال او برآشفت | ز خود می رفت و می تندید و می گفت
ز رزق بایزید او را چه تقصیر | که روزی یابد از وی کلب و خنزیر
ادب آنست کار باب توکل | که بنود شان با سبابی توسل
ز غیر حق مراد دل بجویند | ضمیر خویش با مرکس نگویند
ازین زمره گروهی بیتر بودند | که گویی بخشش از مید آن بودند
بغیر حق تولایی نکرده | ز حضرت هم تمنایی نکرده
بنفاد احتیاج خواستی شان | که واقف بود حق بر حال ایشان
همی خوانند جمعی من سوایی | شده قانع بفضل لایزالی
گروهی در خدا دل بسته جاوید | ز خویش و آشنا بریده امید
جو ایشان را فتوحی آید از غیب | بود مقبول اگر خالیست از عیب
در ان گر نقص را باشد شموف | مناسب نیست ایشان را تصرف
محقق تا ز حق نبود اشارت | اگر گیرد عطا بیند خسارت
فتوح از حق شناسند اهل تحقیق | ولی معطیست لذا ارباب توفیق

فصل منتم در اداب تجرد و تاهل

تجرد پیش جمعی مست محمود | که زو باب پریشانیست مسدود

سزد کر مبتدی باشد مجرد | که داد د خاطر آسوده خود
خوشا دایم خفیف الحاذ بودن | ز شادی بر وی دل کشودن
درین ره فتنه از زن بتر نیست | مرو در ورطه کش ره بدتر نیست
مجرد کش هوای زهد و تقوی است | بصوشش دفع شهوت کردن اولیست

حکایت

بدرویشی مجرد گفت دردم | که ای غافل ز اسباب تنعم
بخوشنید این سخن درویش صادق | بیانسخ لولو از مرجان روان کرد
که من از مردی خود شرمسارم | سزد کر بر کی زن کردن ندارم
کسی کو می تواند پارسا بود | ولی کر در عزوبت ناشکیبست
بشرط انک خود را از زنه آفت | یکی از اختلاطی کرانه
دوم در جست و جوی رزق معلوم | سیم بر چین زن موصوف بودن
ازین آفات اکر ایمن شود مرد | کسنت دا بجای آورده باشد
جو کردد مرتفع رسم تامل | وکر ویران شود بنیاد تزویج

ذکر

ز سر معرفت کو هستی اکاه | نیابد تا فت روی ارشت الله

فصل نهم در اداب سفر

اکرچه بعضی از امثال سلامت | شدند آسوده در کوی اقامت
سفر کمیا شمردند و کنج عزلت | کزیده در حضر آیین صحبت
ولیکن از مشایخ اکثر اند | که هم چون آب در عالم روانند
خبر داری که ابراهیم خواص | که او بود آفتاب برج اخلاص
اکر کشتی بشهری مجلس افروز | بیا سودی زیادت از جهل روز
ترا اکر میل غربت نیست یکوست | کریی داد د غریبانرا خدا دوست
کسی از فضل غربت نیست محروم | که آداب سفر کردست معلوم
ترا اکر در ضمیر این آرزوست | نباید دادن این سر رشته از دست
چنین نیت صالح کزیدن | کلی از بوستان علم چیدن
بدیدار مشایخ کشته مایل | نمودن سیی در کسب فضایل
ز پاکان یک نظر کردن تمنا | که کردد زان نظر کارت مهیا

حکایت

شنیدستم کر شیخ الاسلام | ضیا الدین جو در حج بستی احرام
به صحرایی ینی کردی تردد | نمودی اهل معنی را تفقد
شدی منظور هر ناظر جمالش | که بدری کردد از مهری پامالش
کسی کفتش که ای نور خدایی | جوا در حشم سر پتیده آیی
زبان بکشود و می کفت آن خداوند | که در عالم خدا را بندکانند

گر مي بار سعادت ما نظر شان
خوشا انکس که افتد بر کدر شان

شدم آن زمره را انجا طلبکار
که حاصل کردم تشریف دیدار

حکایت

شنیدستم که نوعی مست از اصحی
گذر دیدنش را نیست دعوی

مر ان حیوان که او را کشته منظور
شود حالی روانش از بدن دور

جوا این خاصیت اند دیدن یار
کند پرورد کار ما بدیدار

اگر در چشم فرزندان آدم
که ایشانند جان جان عالم

سعادت بخششی باشد عجب نیست
وگر منکر شوی شرط ادب نیست

دگر در قطع مالوفات کردن
دمادم درد در دهر خوردن

ثواب بی نهایت ما حول
که نتوان یافتن در وردی مقبول

حکایت

بزرگی در مدینه روح پرور
وطن سوی سرای آخرت بود

بر و فرض کفایت کرده خواجه
دعایی بی نهایت کرده خواجه

بمدح او زبان خیر گشود
جو مدحت شد تمام این نکته فرمود

که کاجی در غریبی مرده بودی
ثواب بی کرانه برده بودی

دگر سرّی که در پیش است مضمر
شود هنگام غربت بر تو مظهر

گر افتد اتفاق غربت ای دل
کنی عرفان نفس خویش حاصل

که اسراری که بوشد در حضرها
شود مکشوف کبیر در سفرها

دگر در غربت ایشار حمولت
که اول پایه اش ترک فضولست

بلغود در قبول اقدام سالک
که انجاست تشویش مهالک

نه بینی در حضر ای دل عجایب
که در غربت توان دیدن عجایب

ستوده کرده ات آن لحظ اخلاق
که واقف گردی از آیات آفاق

از آداب سفر آنست دیگر
که باشی با رفیق خوب همسفر

یکی دادادن از یاران امیری
امیری کاید از وی دستگیری

وداع دوستان کردن باخلاص
دعایی خواستن از همت خاص

نمازی تیز در توديع منزل
گزارند اهل معنی در مراحل

بباید خواند هنگام سواری
دعایی از پیمبر اختلاص وزاری

روان باید شدن در اول روز
که باشد آن سفر میمون و پیروز

وگر روز دگر افتد ترحل
بود در منزل شادی تنزل

جو سوی منزل آیی از ره دور
بخوانی بعضی از آیات ماثور

گزاری از سر زاری تحیت
مگر یابی امان از مرگ و بلیت

میان بندو عصا و رکوه پیوست
مسافر را بباید دادن از دست

سواد شهر جون پیدا شد از دور
بخوانی در زمان آیات مسطور

بر آری غسل و در شهر آیی آن دم
که گردی نزد اهل دل مکرم

دعایی کاندران وقت ماثور
اگر خوانی بود نور علی نور

فصل دهم در آداب تعهد نفس

وصول مقصد اردای یمنی
درین ره مرکبت نفس است اولی

بنا شد جاده او را از تهد
نمودن کاه و پیکاهش تعهد

اگر نبود طعام و خواب و پوشش
درین ره هست نبود هیچ کوشش

وگر بایی زیادت از ضرورت
کنی از صحبتش حاصل کدورت

بما یحتاج اگر خرسند باشد
نه پیشش که حاجتمند باشد

بگویم مر یکی را چیست آداب
که در عالم شود در پیش اصحاب

در آداب طعام

نخستین در طعام از آداب دست
بشوید اول و آخر سر دست

کند تعدیم نام منعم خویش
که دارد سفره انعام او پیش

دعایی کز پیمبر هست منقول
بخواند چون بخوانی کشت مشغول

کند بر پای چپ تکیه ولی راست
برآرد کین ادب از باب دین خاست

نسازد تکیه بر دست از سر ناز
که با اهل ادب گشتست دمساز

نهد در اول و آخر نمک پیش
که باشد با نمک پیوسته دلریش

بباید خورد هر لقمه تنها
که بر سفره پسندیدست تنها

بباید سفره افکندن که از خوان
نماند اختر از آداب عرفان

چو آمد سفره اندر میان زود
بباید مبتدی را مبتدی بود

کند عزم تناول عاقل آن دم
که کرد مبتدی پیر مقدم

بدست راست خوردن لقمه اولیست
که شیطان را بدست چپ نشیست

ز پیش خویش خوردن هم گزیدست
که این نکته دل از پیران شنیدست

نشاید از میان کاسه خوردن
که شرطست ابتدا از گوشه کردن

و را از دست قدیم لقمه بردار
میان سفره اش افتاده مگذار

ازان لقمه جدا کن خار و خاشک
که با اهل ادب گشتست دمساز

وگر کرمی کنی در لقمه احساس
بباید سپرد کردن آنرا با نفاس

مکو عیب طعامی کت بباید
که تو دعارف این معنی نشاید

نگفتندت که عیب آشش پاکن
اگر خواهی بخود دوزنی دها کن

بباید لقمه خوردن و خود خایید
نظر نگشودن و در خویشتن دید

زبان بگشایی چون سفره گشودند
که آن دم جانها ان خاموش بودند

وگر خادم بود بر پای چون شمع
سزد گر می دهندش لقمه جمع

بباید زا متلا پرهیز کردن
بمقدار ضرورت لقمه خوردن

الا تا سفره باشد در میانه
بجنبان دست و منشین برکرانه

چه سازی لحم و نان پاره بیکدیگر
که این معنی نکو میدست در دین

بنا شد پیش اهل معرفت پاک
که سازی کاسه وانگشت خود پاک

برد عارف بلقمه آن نفس دست
که زیر پای جوعش تن بشوست

چو فارغ شد دعا شرطست گفتن
در و مرجان حمد و شکر سفتن

شدن یک لحظه مشغول تخلل
که از سنت روا نبود تغافل

بباید از طعامی محترز بود
که از وی حکم فتوی نهی فرمود

وز ان لقمه که باشد شبهت آمیز
گذار ارباب تقوی تیز پرهیز

در آداب لباس

روایت دارم از اهل طریقت
که ادبی پوشش از توحیف حقیقت

دو جیز آمد بکویم با تو حالی
یکی پاکی بود دیگر حلالی

بود حق نعوس اندر لباس آن
که عورت کرد از مردم دیده پنهان

ولی حل و طهارت حق آنست
که حکمش مبدع کون و مکانست

پوشند اهل معنی ثوب مشروع
که از وی طریعت نیست ممنوع

درین معنی سخن بسیار گفتند | بحکمت کوه تحقیق سفتند
ز یادت زین بگذشتم در کتابم | که در پشت کاری بی حسابم

در آداب خواب

یکی نیز از حقوق تعیین حوایج | که از وی جسم انسان کام یابد
بکلی منع آن کردن نشاید | که تا جان در بدن مست او بیاید
خلاص حس ظاهر از کلالت | بود در خواب چون رفع ملالت
بود از روز و شب ثلثی معین | ز بهر خفتن و آسایش تن
ازین کمتر نشاید خفت لیکن | بر اهل ریاضت مست ممکن
که چون فصل اصیلی رخ نماید | از اهل حق خلاف عادت آید
مرا پیران صاحب وقت گفتند | که اهل معرفت مرکز نخفتند
چنین است ای برادر در ادخین | که آری رخ بقبله گاه خفتن
نهی بر مضجع اول پهلوی راست | که پیش اهل دین این وضع زیباست
وگر چون مختصر خفتی پسندت | که این عادت سلف را نیز بودست
دعایی کاندرین وقت ماثور | اگر خوانی شود جانت پر از نور
مغنی نوبت خوابست بگذر م | بزن در پرده خوش نغمه بم
بگو گر دم دمی از خواب مدهوش | کنم اندوه پیداری فراموش

باب دوم در معارف دانش حقیقت

فصل اول در معرفت نفس

دلا گر حقیقی یابی از معارف | شوی از سر موجودات واقف
ز باغ معرفت چینی گلی چند | ز عرفان تو گیرند اهل دل پند

کنی بر تخت گاه فقر شاهی | جوانی سر اشیا را گاهی
ورای معرفت نبود مقامی | جز این صاحب دلان را نزد کامی
خود کین فضل دانی کرد تالیف | نخستین معرفت را کرد توصیف
که حد معرفت شرطست گفتن | بفکرت کوه تحقیق سفتن
اگر معلوم مجمل را مفصل | بدانی معرفت باشد محصل
جوازش نفع مزج دل شد آگاه | بدان عالم شمارندش درین راه
ورا ز اجزای ترکیبست واقف | نهند ارباب علمش نام عارف
به نقش خویش اگر عارف نباشی | ز سر ذات حق واقف نباشی
جویابی از کمال فضل توفیق | تو عارف باشی آن ساعت بتحقیق
که غیرش معطی و مانع ندانی | جز او کس ضار و کس نافع ندانی
وگر تاثیر افعال از و شناسی | شناسی باز ترتیب روابط
سزد گر مشرکت خواند ولایی | که باشی در ره تحقیق سایی
جو فعل از فاعل مطلق شناسی | ز غیر او نشاید کر هراسی
منال ار زیر پای غم شوی پست | که عارف را قضا در هر قضا هست
وگر صاحب تعرف گردی ای دل | بگوی صبر باید کرد منزل
وگر باشد کرامت در بلایت | بود غافل خطاب انی اهل را یت
ز حق باید که دانی اول افعال | که غیرت در نظر ناید بهر حال
دگر آثار افعالش از اوصاف | کنی معلوم چون اخلاف را سلاف
ز ادراکش از تجلی صفت نیز | کنی معلوم او را علمست و تمیز

فصل دوم در معرفت نفس

شود عرفان حق وقتی محصل — که نفس خویش بشناسی ز اول

اگرچه ضبط احوالش محالست — در او صافش زبان عقل لالست

گرت اوصاف بو قلمون نماید — ز ذات نقش دیگر گون نماید

ز ند در یک زمان صد نقش بر آب — بخواند هر نفس فصلی ز هر باب

شناسایی وجود او که باشد — که مردم شکلی از خود بر تراشد

گهی در صورت آماده زدست — گهی لوامه گاهی مطمئنست

اگر نفس امارت حاکم در وجودت — بود اماره فرماید بخودت

وگر دل گشت سلطان ولایت — بود نفس تو لایم در جنایت

چو خود را در جنایت کشت لایم — شناسد عارفش لوامه دایم

طمانینت در و چون گیرد آرام — نهندش مطمئنا اهل دل نام

همیشه می کشد جان و دلش پیش — بصد تدبیر سوی مرکز خویش

مر او را دست یاری کرده ابلیس — نموده در فریب و مکر تلبیس

ز سهل تستری دارم روایت — که فایق بود بر اهل ولایت

که در هر نفس هری هست ساتر — که آن سرکش بود فرعون ظاهر

اگر غالب شوی بر نفس ازین — که غالب می شوی بر هر که و مه

چو اطمینان نفست گشت حاصل — بدل ماند ولیکن نیست آن دل

جلی و صفی ز دل در وی عیانست — که دل دیگر ازین جنس نشانست

چو زنگ دل ز نفس آید پدیدار — کند دل رنگ روح آن لحظه اظهار

فصل سوم در معرفة بعضی از صفات نفس

بیا کز معدن خلق ذمیمه — که آن نفس است و آید ز و جریمه

شانی جذبت آدم در عبادت — که بشناسیش از دوی بصارت

تجسس اینک معبودش همی خواست — که با لذات حسی آشنا گشت

بود اندر حضور خلق مداح — ولی چون غیبت افتد مست فضاح

همیشه در دو پیت زند دست — که دعوی الهیت در دست

ریاست بر سر او سایه افکند — نخواند خویش را الا خداوند

همیشه طالب مدح و ثناوست — ندارد خوی مطیعا نرا بجان دوست

طمع دارد که ترسند مردم — بود پیوسته در بند تنعم

بود خود بین و تعظیش خوشش آید — همیشه احترامش دلکش آید

اگر کاهی دهد کو بد که کو بیست — ورش بخشی جهانی نکو بیست

فراموشش شود انعام مردم — نگردد وجود خویش از خاطرش کم

کبایر کاید از وی بس صغیرست — ولیکن طاعت اندک کبیرست

بود امساک غالب بر مزاجش — رسد هر لحظه رنجی بی علاجش

چو در قبضه آرد چیزی ازاموال — نگه دارد چو جانش در همه حال

بود پیوسته در فکر تکاثر — چو منعم شد بنا شد بی تفاخر

ز بیم فقر لرزد کاه و بیگاه — وزین فکرت شود چون یک شبانه

کند وقتی چیزی ازوی تولد — که بالش بود بین حد تودد

نخواند گر کسی آید کرمی — نورزد پیشه الا لیسمی

زوال نعمت خلقش خوشش آید — وز ارباب غمش شادی فزاید

وگر نو نعمتی غالب نگردد — زوال نخل را طالب نگردد

شره نیز از خواص نفس دیدم — وز الفاظ بزرگان هم شنیدم

که بنود اعتدال و اقتصادش — نماند هیچ کیس مرادش

بیا زاو شو دم ساعت افزون — که وصف آتش از شرحت بیرون
شمال حرص نفس اندر پی جمع — حدیث عشق پروانست با شمع
که از مشعل بتاب لمعهٔ نور — بشوئی اکتفا نماید از دور
با حساس ضرر کز شعله زاید — تو گوئی قوت حرص فزاید
ز سوز پال و پر عبرت نگیرد — ز مذخود دا بر آتش تا بمیرد
خلاص از حرص اگر داری تمنی — تحوا هی یا فتن الا بقوی
از اوصاف نیمه با زطلبش است — که عاقل در جهان زو نیز بیش است
جو آید آرزوی در ضمیرش — تو گوئی یک نفس نود گزیرش
تأنی و شکیب از وی توان یافت — گر استعداد صحوازی توان یافت
صبوری تا نگردد نفس ایار — بود تا جان بود در تن بسکسار
نیابی ساکنش در هیچ حالت — که وصف اوست سرعت در ملالت
جو بر وی گشت غالب ظن کاذب — در احوال نهایات عواقب
نماید انخلاع از امر حالی — شود مشغول تدبیر مآلی
نداند کین ظنون مر کز بمقصود — بناشد دنمای هیچ موجود
بود واقع خلاف ظن کاذب — ز روی تجربت اینست غالب
بسکر از بشتر این آفت تو ان جست — خوشا نفسی که این حالش دهد دست
کسالت نیز در نفس است پنهان — که در طاعت بود پیوسته کسلان
بود در کار شر طیاش و عاجل — مسوف در امور خیر و کاهل
نیابی نی ریاضت زین مرض جست — خنک انکس ریاضت می دهد دست
اطبای نفوس اعنی مشایخ — که در حلمند مر یک طود شامخ
علاج مر مرض تقریر کردند — مریض نفس را تدبیر کردند

ازین امراض اگر خواهی خلاصی — بجوی از سایهٔ ایشان مناصی

فصل چهارم در بیان ارتباط معرفت الهی بمعرفت نفس

جو نفس خویش بشناسی کما هی — بیابی پرتو عرفان الهی
گر تا شرح عبودیت نخوانی — کجا سر ربوبیت بدانی
جو دعوی عبودیت بباطل — بیابی در ضمیر نفس غافل
شوی واقف گر آن عین غرور است — بنای دعویش بر عین زبون است
مر آنجا از کبریا در وی عیانست — از اوصاف خداوند جهانست
جو غرت دا بحق کردی حوالت — نیابد نفست از خواری ملالت
سزای سلطنت جون بندگان را — خضوع آید نصیب نفس نادان
جو قدرت ذات قادر اظهار کرد — نباشد نفس را جز عاجزی کار
جو وصف نفس از اوصاف خدایی — شناسی باز آن دم آشنایی
از اوصاف خدایی گر نشانی — بدید آید ز نفس خود دانی
از آثار صفات حق شناسد — که و پگاه از مکرش مر اسد
اگر داری رضا خی از تو دا ضیت — که این دولت هم از احسان ما ضیت
وگر ورزی محبت بخش اوست — که دارد دوستدار خویش اوست
درین معنی زیادت زین چه گویم — سر اسیمه درین وادی چه پویم

فصل پنجم در معرفت روح

از ان عالی تر آمد پایهٔ روح — گر و بانی شود بر عقل مفتوح
خود دانند که قدر او رفیع است — بیان ذات او کردن شنیع است

سزد گر آنچه گفتند اهل معنی — گشتم در سلک نظمش پیش و کم نی
بگویند اهل دل شرح صفاتش — چون کز عالم امرست ذاتش
چو قاف عزت او داشد نشیمن — سزد گر خواندش عنقای من
دری از قعر بحر پادشاهیست — که در گنجینهٔ سر الهیست
نه ارباب قلوب از سر شکافند — نه فکرده روان برده بدورا
نگرده کشف او از دوی عبرت — بهوش آیند کان جام حیرت
نداده منطق اهل عبارت — نشان ذوق جز بتعریض و اشارت
نگرده زان اشارت دل کنده — وان الحق یکفیه الاشاره
وجود روحت اشرف از پاکان افلاک — بخود کردش اضافت از ره پاک
شعاع آفتاب برج جودست — نخستین صید ملواح وجودست
وجود آدم آمد مظهر او — ازان دویست زیبا مجمر او
نهاده بر سرش تاج اضافت — در و پوشیده تشریف خلافت
مقالید خزاین در کف او — ملایک باز مانده از صف او
گشوده نهری از بحر حیاتش — نوشته در چمن خار مماتش
درین میدان نشاید راند از پیش — که کس تنها ز اپجا یک قدم نیش

فصل ششم در معرفت دل

شناسایی وجود دل کجایی — نگردی جز بتوفیق الهی
لطیف قلبانی نقب داد عشقش — که از طوری بود هم لحظ نقشش
کمال او برون از حد عدست — که او صافش ورای عد و حدست
نه در بخش خرد غواص باشد — نه در بینش بصر رقاص باشد

زبان او ز دوان بایی با نی — نشان او عیان در بی نشانی
درین بحر انک در پند نه گوید — وزین باغ انک گل چند نکوید
شنیدم وقتی از پیر طریقت — که واقف بود از اسرار حقیقت
که از ایام آدم تا بدین دم — گفتند از دل حکایت اهل عالم
ولیکن کس نمی گوید که دل چیست — شناسایش کمایی در جهان کیست
بیان دل بتعریف اشارت — چنین کردند ارباب بصارت
که از پرکار هستی نقطه خاست — وز و یک دایره تا آخر آراست
دو سر از دل شد تا ابد یار — دلش نام آمد و عقلش خریدار
میان عالم غیب و شهادت — بود بر روح بتوفیق سعادت
تجلی کرده در پیرکاملش — جمال وحدت باقی و جلالش
چو روح و نفس را شد قره العین — جمال ذات ایشان دیدار و زین
بود وصفش محب و اوست محبوب — بود طالب ولیکن اوست مطلوب
مرادا از ازدواج نفس و روح اوست — ترا از صحبت ایشان فتوح اوست
بود چشمش بنور حق منور — بیوی عشق جانان او معطر
ز مهر و وی خوبش ناگزیرست — جمال شاهد انس دلپذیرست
نباشد یک نفس بی دلستانی — خود وصل دلارای بجانی
بدل باشد وجود عشق قایم — که دل باشد مقام عشق دایم

خبر من اخبار النبی صلی الله علیه وسلم

در اخبار رسول کردگارست — که در عالم دل مردم جهارست
دلی صافی درو روشن چو آئینی — از احوال جهان او را فراغ

بد و مخصوص گشته اهل ایمان | جو قلب صافی خاتم بر آن
دلی دیگر سیاه سر نگونست | که جایش سینهٔ کفار دونست
دلی دیگر میان کفر و ایمان | معلق گشته بی با این نه با آن
بود آن دل سزاوار منافق | بناشد لایق پاکان صادق
دلی دیگر مصفی ذات و جهین | از ایمان و نفاقش نیک و شین
از ایمانش مدد های مادم | ز فیض خالق اطوار عالم
رسد از عالم قدس و طهارت | جو سبزه کز حیا یابد نضارت
مدد یابد نفاق از جنث عالم | جو قرحه از صدید و قیح مردم
دل اینجا حکم غالب می پذیرد | مذاقش تا کدامی نقش گیرد
بیان اختلافت هم بحقیق | بگویم گر کنی انصاف تصدیق
جو دل از روح و نفس آمد پدیدار | میان این و آن افتاد پیکار
بسوی عالم خود اند رین راه | کشیده یکدگر را گاه و بیگاه
گهی با روح گشته نفس قاسی | گذشته پایهٔ بخشش ز کرسی
گهی بر روح گشته نفس غالب | فرو برده بخاکش از مثالب
بود دل تابع غالب بتحقیق | بیانت کردم این نکته ز توفیق

فصل هفتم در معرفت سر

شنیدستم ز پیران در جوانی | که از عیانست سر نی از معانی
ولی گویند جمعی کز معانیست | در و این اختلاف از بی نشانیست
بود خالی میان بنده و حق | که سرش خوانم و باشم مصدق
بناشد پیش سر آن پدیدار | که نیز دان عالم سرست و اخفی

بر د بنده بسر خویشتن راه | ز سر سر او حق باشد آگاه
ز پیر عارف صاحب عوارف | که واقف بود از اسرار معارف
ز سر سر جو استفتا نمودند | در گنجینهٔ معنی کشودند
جو آب آمد که غیر قلب و روحش | نمی داند ز باب فتوحش
جو روح آزاد گشت از هر تعلق | گرفت از نو کمالی در تشوق
نمود آن وصف غیبی شش جاطر | لقب دادند سر شش اهل ظاهر
ندانستند کان روحست کو را | ز نو وصف کمالی شد مهیا
دل اهل ریاضت چون شود پاک | ز جنث نقش سر کردان بی باک
بدید آید در و وصف کمالی | فرود آید بد و فرخنده حالی
بچشم سر در و بیند و غافل | که آن وصفیست حادث گشته در دل
بباید پیش ازین گفتن درین باب | که نشیندم زیادت زین اصحاب

فصل هشتم در معرفت خواطر

اگر باشی شناسای خواطر | شود اسرار غیبی بر تو ظاهر
کنی هر لحظه ادراک فوایید | نماید دولت دوی مقاصد
جو جان از ملت شیطان جدا یافت | ملک در ساحت سینه گذر یافت
کجا یارد بغفلت وعده دادن | در تشویش بر دویت گشادن
هر آن وارد که قلب آید مکانش | بود خاطر نزد اهل دانش
بر صاحب دلان خاطر جهارست | که این معنی بر ایشان آشکارست
تحست از حق دوم هست از فرشته | که از نورش بود پیکر سرشته
سیم از نفس و چارم هست از ابلیس | که کاوا بود پیوسته تلبیس

بود حقا بی آن کز عالم غیب
فرود آید بدل بی تهمت ریب

جواز تعلیم علام الغیوبست
دلی باید که خالی از عیوبست

نیاید در ضمیر او را معارض
که از دریای بخشش گشت فایض

مران خاطر که یابد از ملک دل
شود زان طاعت مقبول حاصل

زداه معصیت بازآرد او را
کند محبوب او کار نکو را

وگر خاطر شود از تقین پیدا
خطوظ عاجلش باشد تمنا

وگر خاطر ز شیطان باشد ای دل
نگردی جز بسوی فسق مایل

وگر نتواند اضلالت بعصیان
بنوعی دیگرت بفریبد آسان

بطاعت خانه ات آرد گدازی
شود در کار دین آموزگاری

کهی گوید که نیت کن اعادت
که در عقدت شود تشویش عادت

کهی گوید که کسوت کن نمازی
که او قاتت شود ضایع بیازی

کهی اسراف در آب وضو نیز
کند تو یر پیش اهل تمییز

کزین به شست باید دست و پا را
مگر تقدیر دین طاعت خدا را

میان این دو خاطر اهل تقوی
بیان کردند فرق از روی معنی

مران خاطر که رحمانیست یارا
باحسان می کند تو عیب ما را

ملک در طاعت صرفست آمر
مرا بادی چنین آمد بخاطر

میان این دو مم فرقی بدیدست
که کوشش جانم از پیران شنیدست

که شیطانی نشود کم پیش ذاکر
نگردد با وجود ذکر ظاهر

ولی گر خاطر نفسانی آید
اگر در ذکر آویزی بیاید

بزرگان جهان اهل بصایر
جنین کردند تقریر خواطر

فصل نهم در معرفت مریدان و مراد

مرید آنست پیش عارف ای دل
که باشد منقادی شیخ کامل

بود جشمش بانوار هدایت
نبود در تقاضای ولایت

شود پیدا بحر خویش و نقصان
نماید در طلب سعی فراوان

تمنایش اگر حاصل نگردد
زمانی از طلب غافل نگردد

ابو عثمان خیری شیخ کامل
که در تکمیل عالم بود و عامل

چنین گفت از سر تحقیق و دانش
که با داد حمت حق بود دانش

که از غیر حقت گردان بمیرد
اگر گویی مریدم دل پذیرد

مراد آنست اگرچه مست نادر
که در تکمیل ناقص گشت ماهر

شناسد مستعدان جهانرا
شفا بخشی کند بیمار جانرا

سزد گر سالک مجذوب باشد
رمش دوشن طریقش خوب باشد

بیابان صفات نفس مهلک
بتر دو جان فرخنده سالک

چو طوطا در سلوک او شود طی
زجام جذبه نوشد دم بدم می

سوی کشف و یقینش ره نمایند
دری از غیب بر رویش گشایند

وگر مجذوب سالک باشد آن نیز
روا باشد بتر دامل تمییز

در اول گشته او را کشف حاصل
در آخر پی سپر کرده منازل

مقام شیخیش باشد مسلم
نماید ره بما والله اعلم

فصل دهم در معرفت اختلاف احوال مردم

سه قسمند آدمی تر دخردمند
بیا بشنو اگر داری پسندند

نخستین واصلان و کاملانند | که تر دیک خود صاحب دلانند
دوم اهل سلوک از روی تحقیق | که ره شان دوشنست از نور توفیق
سیم پایه مقام اهل نقصان | که بود حاصلی شان جز همان
سه قومند ای برادر واصلان باز | بگویم تا شوی واقف ازین راز
تحستین ابنیا دیگر مشایخ | که در تکمیل وارشادند راسخ
سیم جمعی که از اهل کمالند | ز مشغولی بدعوت در ملالند
گزیده ساکنان بیم و امیدند | همه جانند پنداری ز جمندند
یکی حق را بود طالب درین راه | یکی جویان جنت گاه و بیگاه
ستوده طالبان حق دو قسمند | که فارغ از همه ناموس و بیمند
گروهی را لقب اهل تصوف | همه صاحب دل و صاحب طرف
گروهی دفته از کوی سلامت | نشسته بر سر راه ملامت

در معرفت متصوفه

کسی را دانم از اهل تصوف | که بیرون آید از کوی تکلف
در و پیدا شود اوصاف صوفی | براندازد رسوم فیلسوفی
ورا از اوصاف نقشش باقیست | بکوشد تا ز چیزش یکسلد دست
بود پیوسته در شوق نهایت | کند آداب این ره را رعایت

در معرفت ملامتیه

گروهی را شناس اهل ملامت | که بگریزند از اسباب سلامت
جو عصیان طاعت از مردم پوشند | که ایشان جمله در اخلاص کوشند

وز ایشان

وزیشان گر شود صادر گناهی | نپوشندش ز درویشی و شاهی
ازیشان قوت یکی گردد نوافل | که مشغولند در کسب فضایل

فرق میان ملامتیه و صوفیه

میان صوفی و اهل ملامت | شنیدم فرق از ارباب کرامت
که صوفی فارغست از قید هستی | برون رفته ز دام خودپرستی
نماند در حجاب خلق جانش | که با دانش بود همدم دو انش
جو کرد د طرهٔ خیرش مطرا | نه خود را در میان بیند نه کس را
دگر مردم شوند از خیر شان آگاه | ز شر آن بود ایمن درین راه
ولی اهل ملامت جاودانه | همی پیوسته خود را در میانه
حجاب خلق باقی باشد اورا | که پنهان کرد خیر و شر خود را

در معرفت طالبان آخرت

مرا پیری ز اهل دانش و داد | نشان طالبان آخرت داد
که این زمره بر عارف جهانند | که ره آخرت در پیش دارند
تحستین زاهد و دیگر فقیرست | دگر خادم که خدمت پیشه گیرست
دگر عابد که تشریف سعادت | بود شایستهٔ اهل عبادت

در معرفت زاهد

بود زاهد کسی کز نور ایمان | شود چون آفتابش عالم جان
دلش چشم بصیرت برگشاید | جمال غیبتش در دیده آید

بچشم همتش دنیا شود درشت — که در وی نی بصر تخم امل کشت
نه بندد در جمال فانیش دل — که با دنیا نورزد مهر عاقل

در معرفت فقیر

فقیر آنست پیش امل نیستیز — گزاسباب زمانه نبودش چیز
مهاجر باشد از اوطان مألوف — با وصاف حمیده گشته موصوف
نباشد مالک و مملوک کس نیست — بمال و منصب و ملکش هوس نیست
دلش در بند تخت و تاج نبود — بخیر هیچ کس محتاج نبود
فقیران پادشاهانند لیکن — بگوی نی نوایانند ساکن
مقام خود بما وقتی نماید — که پیش از اغنیا در جنت آید

در معرفت خادم

کسی خادم بود در خانهٔ فقر — که چون گنجشک ویرا نیست مقر
چو پند سالکی را طالب راه — گزیند خدمت او گاه و بیگاه
بحال او غاید اهتمامی — گند دلداریش مرصیع و شامی
در استعداد ما یحتاج درویش — غاید مرزبانی کوشش خویش
گند در یوزه گر کاسب نباشد — که از خدمت دمی غافل نباشد
کهی در صرفه کاهی در کدایی — بود داد و گرفت او خدایی

در معرفت عابد

بود عابد وجودی کز عبادت — نه بیند سر بتابید سعادت

نکرد وقت او ضایع زمانی — خورد روزی از امثال دل بجانی
نباشد لحظه خالی ز طاعت — بود در کار دین صاحب صناعت
ز یاد حق دلش غافل نباشد — گه دل نی یاد جانان دل نباشد
بطاعت کشته وقتش جمله مصروف — نه نیکویی میان خلق معروف

در معرفت متشبه بحق به انبیا علیهم السلام

تشبه بانبی دارد بحق سیر — که در تحقیق می کوشد نه تزویر
بود صوفی و عالم در ره دین — گذشته از همه عالم بیکتین
پیمبر را متابع در همه حال — هم اقوالش پسندیده هم افعال

در معرفت متشبه مبطل بانبیا علیهم السلام

تشبه بانبی کرده بباطل — گروهی ظالم بی دین جاهل
بخود بربسته وحی مفتری را — عدوی خویش کرده مصطفی را
بهتان کرده دعوی نبوت — بری از دین و پیزار از مروت

در معرفت ملحق بصوفی

شده مانند صوفی طالبی چند — نبوده از غیر حق نبریده پیوند
بحال صوفیان مشتاق گشته — همه سرگشته آفاق گشته
رسیده کوشش ایشان بغایت — بامید نهایت در بدایت

در معرفت متشبه مبطل بصوفی

نموده خویش را در زی صوفی
کروهی نی خبر از فیلسوفی

کناره کرده از اعمال ایشان
نگشته واقف از احوال ایشان

فکنده ربقهٔ طاعت ز گردن
نه بچده پیرازتزویر کردن

اباحت را شعار خویش کرده
تشبه با من درویش کرده

از احکام شریعت تافته روی
برون آورده رخت خویش از کوی

وکر گشته کسی مشغوف اعمال
بباطل نسبتش کرده بجهال

در معرفت متشبه بحق بمجذوبان واصل

بود مانند مجذوبان واصل
کسی گوئی کند قطع منازل

وجودش زین عبارت گوئی گم کرد
دلش چون موم از آتش نرم کرد

کند بوی گلستان وصالش
دمی ساکن دمی آشفته حالش

چو گردد منقطع آن نوع حالی
درون او شود از ذوق خالی

گهی خرم بود کاهی پریشان
وقوف دادم از احوال ایشان

در معرفت متشبه بمبطل بمجذوب واصل

کروهی نیز مانندی بباطل
کند اظهار با مجذوب واصل

بهتان جذبه بر خویش بندند
چو غنچه بی سبب مردم بخندند

بحق کرده اضافت فعل خود را
بدانسته ز نقص خویش بر را

وز ایشان چون شود صادر کناهی
بود شان حکم یزدان عذرخواهی

لعب زندیق دارند این جماعت
که محرومند فردا از شفاعت

کروهی

در معرفت متشبه بحق بملامت

کروهی هم باذیال ملامت
تشبه کرده در کوی سلامت

فرایض را رعایت کرده باشند
بدان مایه کفایت کرده باشند

نمی دانند در بند دیا دل
که باشد روز وشب شان با صفا دل

تماشا شان فراغ خاطر آمد
که همت شان ز نعوتی قاصر آمد

از اسباب جهان دل برگرفته
فراغت مرتقش از سر گرفته

ملندر گشته نام این جماعت
که طیب القلب شان باشد صناعت

در معرفت متشبه ببطل بملامتیه

ز شیادان باطل فاجری چند
باذیال ملامت گشته تا تند

در اظهار فساد و فسق کوشند
همه دنیا خرند و دین فروشند

کناه آزار و طاعت خیره دانند
خرام بتخانه مسجد دیر دانند

طلبکار حریف باده باشند
بری از سبحه و سجاده باشند

وکر کوئی که منکام نماز است
جوآب اینست کایزد بی نیاز است

در معرفت متشبه بحق بزاهد

تشبه کرده باز اهد بتحقیق
کروهی صادقان از وی توفیق

رخ از اخلاص کرده سوی عبتی
ولی باقیست رغبت شان بدنیی

الا تا هست باقی رغبت دل
سوی دنیا نکردد زاهد حاصل

در معرفت تشبیه مبطل بزاهد

کروهی هم بباطل گشته مانند — بزاهد وز ریا بنریده پیوند
قبول خلق جسته در تزهد — بکوی زاهدی کرده تردد
از اسباب جهانش دست کوتاه — بترک مال گفته از پی جاه
مرادا از وی طمع کار خدایی — که خواند اهل دل او را مرایی

در معرفت تشبیه محق بفقیر

تشبه با فقیر آنرا درست است — که بر قدش قبای صدق چست است
رسوم فقر را کرده رعایت — بباطن گشته جویان ولایت
ولیکن با غنا باقیست میلش — بلوث حب جاه آلوده ذیلش

در معرفت تشبیه مبطل بفقیر

بباطن با فقیران گشته مانند — که بوشد خرقه پشمینه نگذند
ولی در باطنش از فقر اثرنیست — وز اسرار فقیر او را خبرنیست
بود مطلوب خاطر صید خلقش — بناشد معنی در زیر لفظش

در معرفت تشبیه محق بخادم

بتحقیق آن بود مانند خادم — که در خدمت بود خرم نه نادم
بود خالی ز منت خدمتش او — برآساید فقیر از نعمتش او
بناشد در ره خدمت ملالش — ولیکن زاد بنود بر کمالش

کسی

کسی خدمت باخلاص آید ازوی — جنان کامد کرم از حاتم طی
کسی دام ریا در پیش گیرد — هوا را یار و شیطان جویش گیرد

در معرفت تشبیه مبطل بخادم

بباطل نیست خود را انجادم — کند اهل ریا وشید دایم
ز کار آخرت بیکانه باشند — همیشه یار با هم خانه باشند
گر احسانی شود زان جمع واقع — بود آن دانه دام منافع

در معرفت تشبیه محق بشکر

بعابد گر کند نیست محبت — وجودی کو مقیم کوی وقت
بود پیوسته در عین عبادت — شود در روز و شبش طاعات عادت
ولی در کار تقوی و شریعت — بناشد بی دواعی طبیعت
بود در طاعتش مردم فتوری — نه پندد در درون خویش غوری

در معرفت تشبیه مبطل بعابد

تشبه کرد با عابد بباطل — کسی کایمان نیفتش نیست حاصل
قبول خلق جوید در عبادت — نیابد ره بسر حد سعادت
بود سوی نماز آن دم نیازش — که افتد چشم مردم بر نمازش
خداوندا ازین سر این جماعت — کرنیشان کس ندارد چشم طاعت
نگه دارا بین کدای تی نوا را — کز اسلطان رسد رحمت گدا را
عدا دار آتش فکرت بجگر سوخت — ولی چون شمع رخسارت بر افروخت

بیستان رو که گل برقع برافکند | سحر بشنو ز بلبل ناله چند
صبا از بوستان بوی گل آورد | بگوش جان نوای بلبل آورد
بخوان مطرب که فصل نوبهار است | دماغم را نوایی سازگار است
منق نغمهٔ بنواز دلکش | جو عودم در دل غمگین فزن آتش
مکر صوت حزین و لحن موزون | غم پیرون برد از قلب محزون

باب سوم در بعضی اصطلاحات صوفیان و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در حال و مقام

شنیدم از سحرخیزی صبایی | که دارند اهل مر علم اصطلاحی
خلاف افتد در الفاظ زبانی | بناشد اختلاف اندر معانی
اگرچه در لغت مامور بودم | بباید کوششی در مصطلح کرد
دلا شرح مقام و حال صوفی | بگو مبسوط اگر صاحب ذوقی
جو آید وارد ی از عالم غیب | بدان دل کامنست از آفت ریب
ز روی اصطلاحش حال کن نام | بشرط انکه نبود در وی آرام
شنیدم این سخن در هر مقامی | که سر کو حال را نبود دوامی
مقام آنست نزد شیخ الاسلام | که سالک را بود در تحت اقدام
شود او را محل استقامت | بماند آن مقامش تا قیامت
بود احوال صوفی از مواهب | ولی باشد مقامات از مکاسب

فصل دوم در جمع و تفرقه

جو برخیزد جدایی از میانه | شود مسقط اضافت جاودانه

مقام جمع باشد نزد عارف | که از سر مقامات است واقف
وگر رسم جدایی گشت ظاهر | میان بنده و معبود قادر
شود سر ربوبیت پدیدار | عبودیت عیان گردد بناچار
مقام تفرقه گردد مشتق | که از فرقت بود این لفظ رانق
شنیدم این حدیث از اهل تنزیل | که باشد تفرقه بی جمع تعطیل
وگر بی تفرقه جمعت حاصل | کنم با حال زندیقش مقابل
مقام جمع دارند آن جماعت | که از فضل خدا دانند طاعت
وگر طاعت ز کسبی دشمارند | طریق تفرقه در پیش دارند
وگر با جمع گردد تفرقه یار | شود حق صریح ایجاد پیدا
همین است اعتقاد اهل سنت | که کرد ایشان تعلیم همت
وگر فانی شوی از خویش و اعمال | شود آرام کامت کوی اقبال
بدین نکته جو عارف گشته باشی | ز جمع و تفرقه واقف گشته باشی

فصل سوم در تجلی و استتار

اگر گویی تجلی را چه معنیست | حجاب چو برخیزد تجلیست
و این پرده که جسمانی شعارست | بماند در میانه استتارست
تجلی بر سه قسم آمد درین دام | بگویم تا بشوذم طالب آگاه
تجلی صفات و ذات و افعال | که دارند اهل دل در شرحش اقوال
تجلی چون کند افعال خالق | بیابند فعل خلق از جشم صادق
نه پیند خیر و شر دیگر ز مخلوق | بسند هر چه می آید ز معشوق
شود کیسان قبول وارد خلقش | نماید زهر چون شکر بکلقش

دل دانای او در مدح و در ذم
نه با شادی قرین کرد نه با غم

تحیر سالکان را بتقوی
شوند آگه ز سر این تجلی

شود ظاهر تجلی صفت باز
که فرخ باشد انجام و آغاز

تجلی صفات لایزالی
کهی باشد جمالی کهی جلالی

تجلی جمال از رخ نماید
دل غم دیده را شادی فزاید

وگر باشد تجلی جلالی
دل افتد در خشوع لایزالی

ور آید ذات چون در تجلی
نشانش آن بود از روی معنی

که در سطوات انوار الهی
دهد دل بر فنای خود گواهی

شود فانی صفات و ذات سالک
روا باشد گرش خوانند هالک

تمثیل

شبی بر طور قربت یافت موسی
شعاعی از فروغ این تجلی

ازان دادوی سهوشی ز خود رفت
جو شد هشیار منصف شد که بادوست

خوش آمد این قبا بر قد آن ماه
که شد پاره بگلشن خرقه کاه

فصل چهارم در وجد و وجود

مر آن وارد که از حق رخ نماید
که تغییری ازو در باطن آید

گه احداثش خوفی یا پریشان
گه و یابد دل غم دیده نوری

گه اهل بصیرت وجد ناشی
ولیکن غیبت بسیاری وامش

شنیدم از زبان سر ماجد
که مست اند ز حجاب تمکن واجد

وجود او حجاب راه باشد
بلای خاطر آگاه باشد

جو یابد در حجابش فرجه راه
شود از پرتو نور حق آگاه

جو کرد د منطبق دیگر حجابش
گذر در وجد ایی ناشکیبش

وگر نقد وجود پیر واجد
شود مفقود با موجود شاهد

وجود آنست پیش اهل تمییز
بشرط آنک کرد نقش خیز

بود قایم بحدث وجد دایم
بحق باشد وجودی خواجه قایم

تواجد کن جو بیتابی وجد او
که دارند این طریقه اهل دعوت

ازا پیرا روجود آن کرد د آگاه
که صاحب وجد گشت اول درین راه

تواجد آید از اهل بدایت
که باشد وجد سالک خود نهایت

وجود از جمله احوال پیرست
که یکدم از و صالش ناگزیرست

فصل پنجم در سکر و صحو

جو نور ذات چون شد در تجلی
بپوشد نور عقل اهل معنی

نماند قوت تمییز باقی
جنان گزیی ندا ندبار نسابقی

بود سکر این مقام اندر تصوف
که مسطورست شرحش در تصوف

دراد و شش شد از دوی تواتر
که پیش از سکری شاید تساکر

تساکر جون تواجد زان گزیدست
که آثار طلب در وی بدیدست

تساکر زان حریف آید گزین جام
جکاند ساقیش یک قطره در کام

بود سکر آن کسی کز راح باقی
بنوشد جند جام از دست ساقی

درین مجلس کسی دانام صاحیست
که سیر آب از قدحهای صبوحیست

جو کرد د قوت تمییز داجح
بدید آید ز تو تر تیب افعال

نهی سیر بر خط احکام شارع
نمایی سعی در تهذیب اقوال

نه سبحانی سرایی نی انا الحق — شود بر تو عبودیت محقق
بتحقیق آن مقام صحو باشد — که نفس باطل اندجا محو باشد
مثال شاهد مدمن شناسش — که گویی دانش افزاید ز کاسش
اگر یم می شود حالی بنوشد — نگردد مست و پیوسته دل پوشد

فصل ششم در وقت و نفس

دلم را گر دهد صاحب وقتی اتمها — که لفظ وقت را باشد پسر معنی
تحسین انک بر عشاق طالب — شود وصفی ز قبض و بسط غالب
شود سالک ز استیلای آن حال — هم از اقوال غافل هم ز احوال
همه عالم بر نگ خویش بیند — که دلها چون دل خود دیش بیند
دگر حالی بود گر غیب ناگاه — نماید دوی سالک را در این راه
ز حال خویشتن بستاند او را — مطیع امر خود گرداند او را
شنیدستم که شیخ ما بر انست — که این حال از خواص سالکانست
تو آن دم پیر این معنی بدانی — که الصوفی ابن الوقت خوانی
دگر حالی که از توقیف استاد — میان ماضی و مستقبل افتاد
کسی کو صاحب این وقت گشت — حدیث دی و فردا هر نوشت
زمان حال را فرصت شمارد — چو پیمانه موسیقی نگی بگذارد
نگردد وقت او ضایع ز نادانی — دمی از عمر تو شد بجا نی
کند این وقت را دایم تراعات — مشایخ از بدایت تا نهایت
وگر عارف شود دایم مشاهد — در انوار کمال حسن شاهد
کند این حال را صوفی نفس نام — که او را این قضیت هست مادام

بدان معنی نفس شد نام این حال — که دارد جون نفس فرخنده احوال
گر از اندوه انفاس بسی مطر — دل محزون به پیچد یکزمان سر
نماند از حیات او را نصیبی — نداند داروی درد شش طبیبی
بسوزد از حرارت در تن آن دل — که از ترویح انفاست غافل
از ان خرم نفس هم بر دل روح — شود باب طرب لفظه مفتوح
وگر یکدم بود خالی از ان ذوق — بسوزد در زمان از آتش شوق
بنا شد مبتدی از وقت غافل — نفس جز منتهی را نیست حاصل

فصل هفتم در شهود و غیبت

شهود اینجا بمعنی حضورست — گر و دلهای عکسین را سرورست
دل او شد حاضر حق شاهد اوست — وگر با بتر نشیند عابد اوست
ولی در اصطلاح شیخ ذاهد — بود معبود وی مشهود و شاهد
شود اینز و بر حمت ناظر او — که دل دارد همیشه حاضر او
بدین معنی بود معبود شاهد — بگیتی حق پرستان را مجاهد
روا دارد بود از لفظ شاهد — بشرط انکه باشد لفظ واحد
ولیکن از شواهد خلق خواهند — که ایاتی که تو دیکان شاهند
بود غیبت درین ره بر دو گونه — بگویم زان دو روشن یک نمونه
یکی محمود و دیگر هست مذموم — وزان محمود عارف هست محروم
ز خلق ار غایبی غیبت ستودست — که دل این نکته از پیرانش سودست
ولی غیبت ز حق مذموم باشد — که غایب از خدا محروم باشد
بود غیبت نشان اهل تلوین — که گشته زین مقام ارباب تمکین

که ایشان را شهود لطف صانع | بباشد از شهود ضنع مانع
خوشا آن دل که از وی سعادت | نگردد غایب از غیب و شهادت

حکایت

شبی ناگاه شبلی خرم و شاد | بمهمان جنید آمد ببغداد
ز جام عشق جانان گشته سرمست | ز بستان صبوی رفته از دست
چنید از وی نرنجید و نشد تنگ | زبان بگشود و دروی با خرم گفت
که شبلی غایب از خویش این دم | جز هوشش نیست هست این لحظه هم
چو یک ساعت بر آمد بر مدهوش | ز رقت کرد یک سینه پر جوش
بیارید از بصر اشک ندامت | نماند از نیی خودی در وی علامت
ابوالقاسم چو آمد بر بهوش | بزن گفت این زمان در اختفا کوش
که شبلی در شهود حق چنان بود | که غایب از همه خلق جهان بود
چو جانش از شهود حق جدا شد | همه پیکانکه از آشنا شد
مقام منتهی زین سان نباشد | که او را غیبت و وجدان نباشد

حکایت

ز عشق روی یوسف چون زلیخا | همه در کوی تمکین ساختی جا
شهود یوسفش غایب نکردی | که محسوسش چو معنی گرم و سردی
چو آمد در میان نارنج و سکین | بخون رنگین شد انگشت خواتین
که ایشان در شهود حسن یوسف | که بود از رشک او همه در تاسف
جنان از خویشن گشتند غایب | که عقل ناقص از جام مصایب

زلیخا را چو حاصل بود تمکین | نگه می داشت دست خود ز تمکین
ازین پیش نی گویم درین باب | که در ایجاز ما مورم ز اصحاب

فصل ششم در تجرید و تفرید

مراد اهل دل از لفظ تجرید | بیاید گفت بر قانون تجرید
که بر تجرید آن بود نزدیک صوفی | که واقف شد ز سر فیلسوفی
که فارغ باشی از اعراض دنیا | نداری چشم بر اعواض عقبا
ز طاعت قرب حق داری توقع | نداری از جهان چشم تمتع
مجرد نیست الا کس هست تا هیچ | که امید عوض دارد بخاطر
وگر گردد ز صوفی ظاهر اعمال | شود مسقط ز تفرید او بهر حال
بود تجرید پیش اهل پیش | که ایشانند جان آفرینش
بود تجرید نزدیک اهل دل محقق | که باشد طاعت حق همت حق
درین منزل معبود باشد | که حی قادرش مسجود باشد
نظر بر طاعت خویش نباشد | طریق عجب در پیش نباشد

فصل هفتم در محو و اثبات

اگر گردد وجود بنده زایل | مقام محو باشد نزد کامل
وگر باشد وجود او محقق | بود نزدیک اهل اثبات مطلق
بگویم شرح محو از روی تحقیق | بشرط آنکه پیش آیی بتصدیق
سه قسمت آن بر اهل معانی | بیانش بشنو از من گر توانی
نخستین محو او صاف ذمیمه | که فارغ گردی از کسب جمیعه

دوم محو صفات خوب و ناخوب | که شد اهل فنا را جمله مطلوب
سیم تر دیک عارف محو ذات است | که آن بالاتر از محو صفات است
بقا را با ثبات آشنایی | فنا و محو دور از جدایی
دگر فرقی مصور باشد اینجا | نشاید کرد شرحش جز بایما
درین معنی نشاید پیش ازین گفت | که آسان نیست در قیمتی سفت

فصل دهم در تلوین و تمکین

دلت تا در مقام انقلابست | کهی در کشف و که در احتجابست
صفات نفس بی سامان فاجر | کهی غایب نماید کاه حاضر
بود آرامگاهت کوی تلوین | نباشی اگر از اسرار تمکین
ترا تلوین شود وقتی محصل | بود در شانت این آیات منزل
که باشی از صفات نفس غافل بر | صفات قلب گردد بر تو ظاهر
چه خوش گفت آنک خالی از غیوبست | که تلوین وصف ارباب القلوبست
کسی یابد عبور از حد تلوین | که کشف ذات یابد در ره دین
وگر پرسی که تمکین چیست یارا | بگویم آنچه معلومست ما را
اگر دایم شود کشف حقیقت | بود تمکین بر اهل طریقت
چو دل شد در مقام قرب ساکن | که از تمکین زند دم مست تمکن
بپایان آمد این فصل همایون | که بر ارباب دانش باد میمون
الهی سالک صاحب قدم را | که شد باذا و کرم از وی کرم را
نصیبی بخش ازین فرخ مقامات | که واقف گردد از اسرار طامات
عماد خسته را از بادهٔ شوق | بده جامی که بنخود گردد از ذوق

دنکنج رحمت او راده عطایی | بیخش از پرده غیبش نوایی
بساز ای مطرب آن ساز طرب ناک | که از غم می رسد سوزم بافلاک
نوایی زن که مایوس نوایم | عنایتی فی و مشتاق عنایم

باب چهارم در مستحسنات متصوفه

فصل اول در معنی استحسان

بیا بشنو کرت برگی نخاست | بیان آنچه از مستحسناتست
از اصطحسان را داین جماعت | که سلطانند در ملک قناعت
بود رسمی که ارباب تعرف | بنا کردند در باب تصوف
بنا شد هیچ سنت را فراهم | نماید طبع سالک را ملایم
ازان جمله یکی البا پس وقت | که از اوضاع این فرخنده بوقت
دگر رسم سماع و حالت و ذوق | که در دل برفروزد آتش شوق
بنای خانقاه و ترک شهوت | گزیدن پشمه و کنج خلوت
مقام از بهین را ساز کردن | در الهام بر دل باز کردن
بود امثال این بدعت پسندیده | گزو شد رونق سنت فزوده
در ایام بنی اهل قبایل | نکردندی قیام از بهر داخل
ولی این بدعت امروز مجموده | میان اهل دل رسمیست معهود
کتب را هم نمی کردند تصنیف | بنودی رسم در پیش و وضع تالیف
کنون اندر فنون تصنیف کردند | هم اسباط و هم تالیف کردند

نه مذموم است این بدعت تحسین
برا ارباب دین و اهل توفیق

فصل دیوم در بیان الباس خرقه

چو یابی که جام فقر پوشند — بجای خود اطلس فکنده پوشند
که شیخ اندر مبادی تصرف — کند قصد لباس پاکلف
اگر رنگین شعارت بود عادت — کند تغییر آن پیراهنت
چو رفع عادت از او صواب پیوست — ز تغییر لباسش ناگزیر است
تصرف در معانی چون کند پیر — که نبود در صور قادر بتغییر
تصرف چون دهد در صورتش زود — ره تغییر در معنیش هم هست
بود خرقه دو نوع از روی تحقیق — بگویم گر نه پیچی سر ز تصدیق
نخستین را تبرک نام دادند — که پیرانش بخاص و عام دادند
دوم آن خرقه کز روی ارادت — بپوشد طالب صاحب سعادت
کسی باشد بدین خرقه سزاوار — که جز اخلاص و طاعت نبودش کار

فصل سیوم در اختیار جامه ملون

لباس صوفی ار یابی ملون — بیان حکمت آن بشنو ز من
ملون تا شود در بر بصد شاخ — بود پوشیده در وی رنگ او ساخ
ثیاب بیض کرد د شوخکن زود — شود تیره هم از کرد و هم از دود
چو صوفی شد بشغل خرقه مشغول — شود فوت آن ز مانش و ز متبوع دل
بدین معنی ملون اختیارست — وگرنه فضل از بیض نی شمارست
گروهی لون از رق برگزیدند — که در وی رنگ حال خویش دیدند
که از ظلمات نقص و نور طاعت — همی دیدند نیکی این جماعت

مرکب لونی از سود او حمرا — که از رق خواند آنرا عقل دانا
بدلق بی ریای خویش دادند — در اخلاص بر عالم گشادند
کسی کز ظلمت نقش نجاست — ثیاب بیضش از پیراستهاست
رسید آن لحظه شاید جامهٔ تو — که شوئید از سیاهی نامهٔ تو
رسید مخلص از روی بصارت — بپوشد آنچه پیرش کرد اشارت
چو از مرشد رسد نصرت مدامش — ز مالوفات فرماید فطامش
بهر کسوت که او را یافت مایل — بضدش کرد اشارت پیر کامل
خشن بوشد ز دست شیخ خادم — اگر میلش بناخوب بود و ناعم
وگر طبعش خشن جوید ز پیلس — بپوشد فاخر خشن بر رغم ابلیس
درین ره سالک مقبل بکوشد — که مرجش پیر فرماید بپوشد

فصل چهارم در اساس خانقاه

کسی دارد ز بخت امید خیری — که آسایش رسد از وی بغیری
کند بنیاد فرخ آستانی — که کرد د مسکن بی خان و مانی
ز بهر ره روان خانی بسازد — برای کنج ویرانی بسازد
برین پل تکیه گاهی تو کند ساز — دری بر روی مسکینان کند باز
نوشتند شانی از بهر عریان — نگردد ساکن شهر غریبان
فشاندد از فرخنده جایی — مگر آید بدام او را همایی
چو شام آید جواغی بر فروزد — مثال شمع پیرتا پا بسوزد
بود چون عود پیوسته بر آتش — که گردد یک نفس وقت کسی خوش
نشیند تا بوقت صبحدم شب — شود گریان چو خندد مرصبح دلیب

اگرچه محدث است این رسم لیکن
مشو غره درین کاشانه ساکن

که ماوای فقیران خانقاهست
گزیده سالکان را خانقاهست

ازان صفه که در عهد پیمبر
مقام بی نوایان بود یکسر

نمودار ی محقق خانقاهست
که منزل گاه درویشان راهست

اساسش نیست خالی از فوائد
فواید گر چه بنود بی شمائد

یکی زان جمله این باشد که درویش
بود در وی مقیم خانهٔ خویش

دگر آن کاجتماع این جماعت
که ایشان را بود تقوی بضاعت

دهد پیگانه گه در خانقه دست
که انجام زمانی جمعی هست

زحسن نیت و طاعات ایشان
نگردند اهل آن کشور پریشان

رقیب یکدگر باشند دایم
شوند آسوده از کسب جرایم

فصل پنجم در بیان رسوم اهل خانقاه

عزیزانی که اهل خانقاهند
همه در کشور دین پادشاهند

یکی زایشان مسافر نام دارد
که هر جایی شبی آرام دارد

یکی در بقعهٔ کشته مجاور
میان بسته بترحیب مسافر

بود رسم مسافر آنک پیگاه
اگر آید بمصر جامع ازراه

برد آن شب بسر در کنجی از غیب
که شب در خانقه رفتن بود عیب

نهد آن خط سوی خانقه دوی
که افتد پرتو خورشید بر کوی

چو از راه ادب باشد تروشش
کند خادم بجان و دل قبولش

تحیت چون کرارد در مقامی
کند بر اهل آن بقعه پیامی

شود رنج سفر او را فراموش
اگر گیرند شش اهل دل در آغوش

گهی واقف شود از دوستانش
که باشد خود حق القدومش

ادب اگر کند قادم رعایت
نگوید تا نپرسندش حکایت

بباید رفت پیرون تا سه روزش
نمودن نیست در آداب پوزش

چو از رنج سفر باطن برآسود
کند عزم زیارت آن نفس زود

اجازت خواهد از پیر مقدم
کند خود را بهر صحبت مکرم

وزان پس گر کند عزم اقامت
بود خدمت طریق استقامت

وگر مشغول طاعات پیوست
بخدمت می نیرزد او امیان بست

مجاور را بود واجب بتعظیم
که باشد دلنواز و مجلس افروز

بباشد بقعه اش خالی ز ترتیب
مسافر را نوازد دل بترحیب

بود شیرین حدیث و رنج کشته
میان جمع چون شمع ایستاده

مسافر چون رسید از مرتعی باز
بخدمت آردش حالی طعامی

ز غربت گر بود خالی مسافر
بخواری نگذرد در وی مجاور

بلطف و مردمی دارد نگاهش
نه اندازد برون از خانقاهش

بسا صاحب دل صاحب تعرف
که فارغ باشد از رسم تصوف

چو گردد از کسی آشفته وقتش
کند سرگشته گرداب مقتش

مدامد اهل خانقاهست
گهی تندی در و خدمت گناهست

خبر

بمسجد در زمان خواجه روزی
مگویی گرد بولی خانه سوزی

بازارش مگر بستند یاران
گرفتندش برسم دزد کاران

رسول ما کنایش عفو فرمود
بران بیچاره نادان نبخشود

بخشش داد جایی را بشارت | بشستن کرد مسجد را اشارت
اگر باشد مسافر وقت انگیز | بیارش سفره و زو صحبت پرهیز
مر او قات ادب پیرو خرد مند | نخلوت گفت کای فرزند دلبند
مسافر گر بود ناچیز و فقان | جو کردی خدمتی گفتش بکردان
مقیمان خوانق بر سه قسمند | که جا تند از قدم تا سر نه جسمند
تحسین اهل خدمت کرکفایت | کنند ارباب طاعت را زعایت
دوم ارباب صحبت اهل معنی | که جز مولی نباشد شان تمنی
سیم انها که پیستند اهل خلوت | برون کرده ز خاطر با دشروت
مقیم خانقاهند این جماعت | شده مشغول پیوسته بطاعت
بخدمت گشته مقبول نظرها | ز طاعت یافته مردم اثرها
کند خدمت جوان نو ارادت | که برنارا بود خدمت اعتماد
جو سالی چند در خدمت بسر برد | روا باشد سوی صحبت گذر برد
کند پیر کهن خلوت نشینی | که در پیری خوش آید کار دینی
بدست آرند اهل این صناعت | نصیبی هم ز خدمت هم ز طاعت
اگر بر خانقه وقفی نباشد | مقیم از خود باشد بیاشد
وزان بس گر کند پیرش اشارت | کند دریوزه از اهل بصارت
وگر شیخش صلاح کسب بیند | سزد گر در پی کاری نشیند
عطایی چون دهد در خانقه دست | بیاید مجتمع یک جایی بنشست
که در جمعیت آثار کثیرست | ز جمعیت درین ره ناگزیرست
وگر در خاطری باشد کدورت | صفا کردن بود عین ضرورت
بنای صحبتی کان بر وفاقست | خلاف وضع ارباب وفاقست

جو صادر کرد از شخصی جنایت | تدارک کرکند یابد ولایت
عجب گر طاعت جانی نگاهد | که مجنی علیهش عذر خواهد
جو برخیزد بپاسیتغفار جانی | بباید کرد خدمتهای جانی
درین ره وضع سنگر انه جناست | که مجنی همچو جانی در میانست
بدل با تیس جانی چون مقابل | نشد مجنی کدورت گشت حاصل
شریکش زان سبب شد در عبادت | بباید لاجرم بردن ندامت
شبی شیخ هدی گفت از سر سوز | که صوفی در صفا کوشد همه روز
کدورت لایق اهل صفاست | کمندد گر شود صوفی روانست

فصل ششم در بیان خلوت

اگرچه در سیم خلوت محدث افتاد | کسی زین به بنا در فقر ننهاد
در ایام نبی صحبت جنان بود | که اورا فضل بر خلوت عیان بود
درین دوران منقص گشت صحبت | گزو دل مبتلایی شد بکربت
عزیزان جهان خلوت گزیدند | همه در کنج عزلت آرمیدند
جنان صحبت مکدر گشت و معیوب | که خلوت یافتم مرغوب و محبوب
سوی غاری چو شد پیمبر | بنورش گشت آن بقعه منور
بسی شبها بروز آورد انجا | بصدق و سوز طاعت کرد انجا
بود خلوت نشینان را تمسک | گزینند اندرین اهل تصوف
جو میقات کلیم آمد جهل شب | بود خلوت بران صورت عرب
حدیث روشن صاحب عوارف | که بد اسرار خلوت بود واقف

درین معنی سزد کردن روایت — که بودش علم و حکمت بی نهایت
چنین فرمود شیخ اسلام کامل — که تخمیر وجود آدم از کل
ز حکمت در جهل صبح او قامت — که زیبا منظر و عالی نهادست
بزرگانی که در تکمیل کاشند — بوضع اربعین محتاج باشند
که صبحی بجایی رفع کردد — پریشانی ز باطن دفع کردد
بنای اربعین بر سنت چیزست — که آن سنت در عالم عزیزست
باپستصواب شیخ کامل ای دل — کرت خلوت شود یک روز مشتمل
نخستین شرط تقلیل طعامست — دوم تقصیر او قات منامست
سیم کم گفتن است و شرط جاهم — کزیر از اختلاط دیو مردم
دوام ذکر باشد شرط پنجم — که اشجار ند در تسبیح و انجم
بود شرط ششم نفی خواطر — که منقولست از ارباب بصایر
بود منعم مراقب بود پیوست — نداد ن دامن وقت خوش از دست
مر آن خلوت نشین کین نعمت دریافت — ز سر منت کردون هم خبر یافت

فصل هفتم در شرایط خلوت

تحسین شرط خلوت نیت آمد — که نیت قاید امنیت آمد
ضرورت کشت نیت کردن اول — که قرب حضرتت کردد محصل
کنی از سر هوای جاه بیرون — بنا شد بر ریا طبع تو مفتون
باطنها دکر است کم کنی میل — بدین وصمت ملوث نبود دیل
کریزی روز و شب از خرق عادت — بود خلوتی مجوب باشد
که خرق عادت او مطلوب باشد — همیشه خلوتی مجوب باشد

وکر بانیت خالص دل بدست — کسی را خرق عادت جای آن نیست
نین او بیفزاید بخشش — بدانش فخر نبود بمجوز ندیق
که او بر خرق عادت عیب عایش — بدان ماید تا زد جون منافق
دکر خلوت نشین را کشت لازم — که در اول کند رد مظالم
ز غیبت باید استحلال کردن — زبانرا وقت غیبت لال کردن
ز کینه لوح سینه پاک شستن — بری کشن ز جنک و صلح جستن
وکر ملکش حجاب راه کردد — تحسین زان حجاب آکاه کردد
بخشد یا کند تملیک خویشان — که نبود مردم از فکرش پریشان
برآرد غسل و در تنظیف کوشد — حلالی خرقه خلقان بپوشد
بجوید خلوتی دور از شواغل — در و شرط حضور قلب حاصل
فرود آید پس از او راد ماثور — که جمله در عوارف مست مسطور
نشیند چون مصلی در تنهد — کند او قات ضایع را تعقد
چو کرد حاضر حضرت بباطن — شود در منزل آداب ساکن
کزیند در ادب پیوسته آن دل — که پیند خواجهٔ عالم مقابل
بوصف بندکی خود دا کند عرض — پذیرد از نجویش از سنت و فرض
بیاید منت شرط دکر ای دل — که کردد خلوتی تا جمله حاصل
وضو و صوم و کم کفتار بودن — بشب کم خوردن و کمتر غنودن
دکر تقی خواطر کردن از خویش — نهادن روز و شب راه عمل پیش
بباید مبتدی را غفلت از ذکر — که او را کم کشاید کاری از فکر
سزد اهل توسط را تلاوت — که یابد از کلام حق حلاوت
نماز اهل نهایت را وظیفه ست — که از طاعات و اوراد شریفه ست

وگر در خویشتن یابد ملالت | گر باشد از غاز او را کلالت
تلاوت اختیار آمد گر ذکر | گر گفتند این حکایت از سر فکر
وگر در ذکر هم یابد فتوری | گر باشد در زبان تمکن قصوری
بذکر قلب باید گشت قانع | گر دلرا نیست در یادش موانع
وگر دلرا حضوری دست ناید | زمانی استراحت نیز شاید
عمل ضایع بود وقت ملالت | گر باشد این عمل عین ضلالت

فصل ششم در بیان واقعه

اگر خلوت نشین غایب شد از خویش | بیند در خواب و حالی آمد ش پیش
بروکشته امور غیب ظاهر | شده واقف زسر پیش خاطر
نهند شرح واقعه نام اهل دانش | که کرده زان جهان آگاه جانش
وگر بی غیبت این معنی دهد دست | که اهل الله را امکان آن هست
بر صاحب دلان کشفست این حال | زبان عقل در اوصاف آن لال
گهی صادق گهی کاذب بود نوم | مثال واقعه تر دیک این قوم
که روح و نفس هم دستیارند | در آن مرد و خیالی می نگارند
بود صدق از صفات روح لیکن | دروغ اندر نهاد نفس بیکن
ولیکن کشف خ صادق نباشد | که کج بینی بجان لایق نباشد
به پیداری بگر روح مجرد | به کشف غیب کس نبود موید
ازین معنی سه قسم آمد تحقیق | کنم شرحش بیان زاد توفیق

قسم اول

بود کشف مجرد آنچه بر روح | به پیداری شود از غیب مفتوح
شود زان بس عیان اندر شهادت | نه کم باشد وجودش نی زیادت
جو عادی از لباس هر خیالست | گر شش خوانی مجرد حسب حالست
بسمع روح نیز از هاتف غیب | گر آوازی رسد گشتست دیبی

حکایت

شبی صاحب دلی در کرخ بغداد | که رحمت بر همه صاحب دلان باد
ز محتاجی فتاد اندر تزلزل | که پیرون آید از کنج توکل
ز دریوزه کند بر خود دری باز | کند رسم سوالی از سر آغاز
دگر اندیشه گرد از سرد ای | که پیرون جون نهم زین دایره پای
جو با حق بسته ام عهد توکل | بباید کرد یکچندی تحمل
دلش بیدار بود و دیده اشخفت | شنید از هاتف غیبی که می گفت
که بر گیر از فلان موضع زری چند | که افتادست ضایع نی خداوند
بوجه احتیاجش صرف می کن | درخت فاقه را بر می کن ازین
ز خواب خوش چو صوفی گشت بیدار | بدان موضع شد و زر یافت بسیار
برون آمد ز بند بی نوایی | فتاده با غنایش آشنایی
جو عارف غافل از شرط ادبست | گر شش صادق بود رویا عجبست

قسم دوم

بود قسم دوم کشف مخیل | که روح و نفس را گردد محصل
جو روح ادراکی اری گردد از غیب | که بنو اهل معنی را ازان ریب

بیو شد کسوتی نفیس از خیالش | که این صورت نمی باشد مجالش
بباید گفت تمثیلی درین باب | که این معنی شود روشن بر اصحاب

تمثیل

بخواب اندر که بهادی خاصی | بخوابانی که بهادی خاصی
بر افواه و فروج اهل ایمان | زلذتها فکندی شان بحرمان
بگفت این واقعه با ابن سیرین | که تعبیرش لاوزست و شیرین
چنین گفتش معبر از سر هوش | که پیش از وقت بانگی گفته دوش
زلذتهای جسمانی مشروع | گر دیی گشته از دست تو ممنوع
جو بر روحت شد این معنی مقرر | بدین صورت کند نقشش مصور
که هرساعت ز پی منع تصرف | جو ماه روزه بانگ نیی توقف
بگونی وقت بانگ اندر مهموم | که هر شبانی تو در بجند صد قوم
دلا کشف مخیل زین خیالات | شود روشن برو کش این مثالات
وکر پرسند که در جنگست نایم | همه شب با سباع و با بهایم
وکر خلوت نشین باشد محارب | جو خفتد با افاعی و عقارب
محقق شد که با نفسش جهادست | ظفر بر دشمن دینش مرادست
بود اخلاق بد را صورت دد | که دد ذاتیست الا عادت بد

فصل سیوم

کر از قسم سیم پرسی خیالیست | که در کوی دماغ او دا لجاجیست
جو در دل خاطری نفسانی آوخت | ز باغ غیب مرغ روح بگریخت

زین مثالست قول اهل حال

شود

شود مجوب از ان عالم روانت | اسیر نفس ظالم کشته جانت
مر ان خاطر که بر نفس است غالب | خیال آن تواند دید طالب
به پیداری اکر جوید کسی کنج | جو خوابش بر دیا بد کنج نی رنج
اکر این خواب را پرسد کسی نام | جوابش نیست جز اضغاث و احلام
وکر در واقعه امثال این خوابات | کهی در خلوتی بیند اصحاب
بوصف کاذبه موصوف باشد | در آفاق این سخن معروف باشد

فصل نهم در بیان سماع

سماع از جمله مستحسناتست | که وضع کاملان با شالتست
بنود این رسم در عهد رسالت | که فارغ بوده اند از وجد و حالت
بدین معنی بر جمعی وبالست | ولیکن پیش اهل دل حلالست
جو سنت دا مزاحم نیست شاید | اکر صوفی کهی وجدی نماید
مراد اهل معنی اجتماعست | که ایشانرا فواید در سماعست
جو ارباب ریاضت دا ملالت | شود پیدا خوش آید ذوق و حالت
جو سالک شد فتوری شان در اعمال | پریشانی بدید آید در احوال
با شعار خوش و صوت دلاویز | شود حزن از دل ایشان بیک خیز
بدید آید ز نوشان ذوق طاعت | فزاید قوتی در استطاعت
وکر بر سالکی بسته شود راه | که افتد در حجاب نفس ناکاه
شود مسدود ابواب مزیدش | نماید مقصد اعلی بعیدش
بود ممکن که ابیات فراقی | کند آن باب دا مفتوح بروی
جو بر مخمود ابواب طرب می

بود ممکن که سالک بی خبر در سیر — شود هنگام حالت صاحب طیر
کند مرغ دوانش عزم پرواز — شود از غیب بر دل صد در باز
کند جذبات منازل قطع در طیر — یکی بیک ساعت کند در صد سال در سیر
ولی در عهد ما انصاف نیست — که این معنی جز عنقا نشانیست
بساط صدق و اخلاص است مطوی — طبیعت نقش اکثر معنوی
سماع از بهر رقص و لهو جویند — مجلها برای بیهوده پویند
خط و خال خوبان کشته مایل — ز چین حال و صدق و جد غافل
نموده در مجامع وجد کاذب — بسا لوسی شده از خویش غایب
از امثال چنین مجمع بپرهیز — پریشان کرده زین جمع بگریز
ورت یاران هم در دند درد — زمانی در تواجد رخصتی هست
دف آواز دلکش قوت روح — که سازد مرهم دلهای مجروح
بصوت خوش چو حیوانست مایل — ز جوان کم نشاید بودن ایمن دل

حکایت

یکی از محرمان کعبه جان — ترا پل منعطی شد در بیابان
میان در خیمه اش نگشود دوشت — بخدمت میزبان از جای بجهت
که عید بزرگش بود مهمان — که حالی کرد عزم رسم قربان
تحیت چون بجای آورد درویش — علامی بند بر پا آمدش پیش
ببارید آبکم از چشم خونین — برآورد آه سرد از جان غمگین
بزادی گفت کای فرخ لقا پیر — زیا افتادم آخر دست من گیر
اگر برگردنم بار کن ست — نترسم چون قدومت عذر خواهست

جو آمد میزبان با ماحضر پیش — نشد مایل بسوء طبع درویش
که ما را از گناه این گرفتار — چه باشد گر کنی اول خبردار
بپاسخ میزبان گفتا ای خداوند — مرا در بادیه بود اشتری چند
چرایی خواند و ایشان جمله رفتند — ز صوت دلپذیرش جان بسیرند
بدان جوش معتبر کرده بودم — که زو غم بی نهایت خورده بودم
جو آگه گشت مهمان از کمینش — بلطف و مردمی شد عذرخواهش
ز بند محنتش آزاد کردند — دل غمگین او را شاد کردند
از آواز خوش و الحان دلکش — اگر وقت پریشانی نشد خوش
برو حیوان صامت را شرف هست — که آواز خوشش می کند مست
بمیرد چون شود غالب بروقت — که جان بسپارد از سر شوق

حکایت

بسمع شافعی آمد نوایی — که می زد در رهی نغمه سرایی
توقف کرد با اصحاب و بنشست — رفیقی از تردد کان بپرسید
که آمد در طرب زین نغمه جانت — موثر گشت بانی در روانت
بپاسخ گفت کاواز نیشدم — ولی در خویشتن فوقی ندیدم
امامش گفت حسن باطن آرست — از او آواز خوش در اخر نست
ترا چون حسن باطن گشت باطل — ز صوت خوشتن بینی هیچ حاصل

فصل دهم در آداب سماع

جو صوفی را سماع آید موافق — بود اخلاص نیت شرط سابق

بجرد از هوا کرد و پیکار را | فرید حال را کرد طلبکار را
حضور پیری از ارباب تحقیق | بباید در سماع اهل معنی
با خوان الصفا تیرا حتیاجست | که در عشق را صحبت علاجست
مقامی خالی از منکر طلب کن | در و با عارفان عزم طرب کن
زمانی با ادب بنشین و برخیز | کهی در گریه که در ناله آویز
مکن ظاهر بهر وجد اضطرابی | بزن بر آتش این وه آبی
وگر وجدی که ننوذی نمایی | محقق شد که از اهل ریایی
نمودن وجد کاذب در محافل | بود آیین سالوسان غافل
نماید افتری کذب بر حق | کهی وجدی کند در اعد داشق
چرا واجد کند با طن مکدر | بظاهر کردن وجد مزور
ترا تا وجد غالب نبود ای دل | بآمد شد نباید کشت مایل
کسی شد در پر اندازی سر او را | که در تحریک باشد عشق وارد
روا باشد تواجد مبتدی را | ولیکن نیست رخصت منتهی را
چو وجد صادقان نبود مجازی | سزد خرقه بیاب و خرقه بازی
صحیحه چون بطرب داد واجد | بر و دارد تسلیم پیر ماجد
وگر نبود بدان مخصوص قوال | بود غالب بران حاکم بهر حال
وگر حاضر نباشد پیر غالب | دهند آن خرقه را یاران بمطرب
وگر در رزی ایشان نیست قوال | خدا داند زهاو اولی بهر حال
دلا صوفی بود اولی بخرقه | شنیدم این حدیث از جذ فرقه
وگر باشد محقق دلق واجد | کند بر جمع قسمت شیخ ماجد
وگر ناجنسی آید در میانه | بباید داد او را هم بنشانه

که

که او را خاندان آباد کرد | دلش خرم روانش شاد کرد
آلهی خاندان اهل معنی | که حظی یافتند از دین و دنیا
بیمن اجتماع نیک مردان | جو فردوسی برین معمور گردان
مغنی می زند راه فرودست | کنون کاندر برم یک خرقه نگذاشت
جو خواهد مطربم از پای بنشاند | بباید یک نفس دستی بر افشاند
عدا از درد نوشی درد بهشت | نه از دنیا خوان دین فروشت
بزن مطرب نوایی در سیاهان | که آمد باز نجم عذر خواهان
مکن دستی بر افشانم ز مستی | برون آیم دمی از بند هستی

باب پنجم در بیان علوم روان مشتمل بر ده فصل فصل اول در معرفت علوم و مراتب آن

خوشا جانی که جانانش بود علم | دلیلش عقل و برهانش بود علم
کسی میراث خوار انبیا شد | که دانش بارد و دانش آشنا شد
چراغ دل که در مشکات سینه ست | چو مصباحی درون آبگینه ست
ز علمش روغن اربنود بمیرد | چنان کز هیچ شمعی در نگیرد
ز قرآنم شد این معنی مقرر | که دانا نیست با نادان برابر
نمودن مهر با جاهل نه نیکوست | که جاهل را نمی گیرد خدا دوست
درین مجلس ندانم مستمع کیست | که گویم علم نزد اهل دل چیست
ز مشکاة نبوت شعلهٔ نور | برآمد چون قمر تابنده از دور
نهاد اهل معنی علم ناشی | درون خلوت دل شد معاشی
بدان نور اهل عرفان یافته راه | بروشن جادهٔ توبوا الی الله

بکار حق توان زان نور برد راه — طریق امر و نهیش جمله بشناخت
بود کافی بدین نور ند مخصوص — که هر دیده چون بینان مرصوص
بود ادراک حسی عاجز از وی — بگوی او نیاورده خود پی
میان عقل و این علم ار کنی فرق — مگر دیبا زر کرد آب سنگ غرق
منت فرقی بگویم تا درین راه — شود جانت ز سر مر دو آگاه

فصل دوم در فرق میان علم و عقل

خود نوری بود فطری کز ودل — شود فارق میان حق و باطل
بناشد علم الا مو منا نرا — ولی باشد خدا این دا و آنرا
دو وجه آمد خرد را نزد دانا — بود بر من بیان و بر تو اصغا
یکی را نام شد عقل هدایت — یکی عقل معاش از بس کفایت
کند عقل هدایت کار عقبی — بود عقل معاش از بهر دنیی
باول گشته مخصوص اهل ایمان — در آخر مومن و کفار یکسان
میان علم و آن عقل نخستین — متوجه شد تلازم در ره دین
وگر عقل معاش اند کفایت — موافق گشت با عقل هدایت
بود تر دیک اهل علم مختار — گشته ارباب شرع و دین یکبار
وگر عقل معاش اند مصاف — شود عقل هدایت را مخالف
خلاف آن گزیند اهل بینی — که تو دشمند عقبی را بدانی
ولی در مذهب ارباب ظاهر — نماید عقل ایشان جمله قاصر
جو علم و عقل را تعریف کردم — کلام این و آن تالیف کردم
پی علم فریضه رفتن اینست — کرت بر کل صلاح دین و دنیاست

ندارند اگهی آن مست کیشان
که عقلی هست فوق عقل ایشان

درین

فصل سیوم در علم فریضه

درین علم ار اقلیست بسیار — تو قول شیخ بوطالب نگه دار
که علمی را فریضه می نهد نام — گرو روشن شود بنیاد اسلام
گر از ارکان خمسه می وقوفی — نه دانایی نه دینداری نه صوفی
اصول دین ترا معلوم گردد — جو علم معترض معلوم گردد
جو علم آموختی عزم عمل کن — پی کاری شو و ترک جدل کن
اگر تو آنچه دانی کار بندی — دهد دستت درین ره سربلندی
نخستین خود بکن آنکه بفرمایی — اگر داری نصیب از دانش و رای

نکته

دلم از مخبر صادق شنیدست — که پرسید در شب معراج دیدست
که جمعی را سوی دوزخ کشیدند — بمقراضی ز آتش لب بریدند
ازیشان خواجه استفسار فرمود — که یارب آن عقوبت شان چرا بود
بپاسخ گو مر تحقیق گفتند — که در دنیا نکردند آنچه گفتند
در ایام شباب از پیر رهبر — شد این معنی مرا بر دل مقرر
که شرط اول در عالم کسی بود — که از علم خودش حاصل نشد سود
جو علم از بهر دین باشد عزیزست — برای حیله دنیا چه چیزست

مثال

مثال علم در عالم خدا شد — که جان اهل دل او را غذا شد

غذا نافع بود کو تن درست — که بر قدح صحیح این جامه حبست
ز خلط فاسد او بنود بدن پاک — غذا ز مرست اگر خود هست تریاک
حکیم این نکته از من یاد گیرد — که بیمار از غذا بسیار میرد
غذای نافع آمد علم جانرا — که بنود مثل او قوتی روانرا
ولی کو منحرف باشد مزاجش — بنا شد شربت دانش علاجش
روان خسته از زیغ طبیعت — نیابد خطی از علم شریعت
مزاج دل ز زیغ جهل دینی — جو یابد انحراف از وی معینی
غذای علم نبود سودمندش — وزو حاصل نباشد جز گزندش
بیاید دانش و بر وی عمل کرد — که یابد زان عمل علمی دگر مرد

فصل چهارم در علم درایت و فراست

بود علم وراثت با درایت — که سلطانی نباشد بی وراثت
بیابد علم عالم بعلم آن دل — که از علمش عمل گشتست حاصل
عمل بی علم در عالم سقیم است — ولیکن علم بی او هم عقیم است
کرت باشد عمل با علم توأم — ترا علم وراثت شد مسلم

حکایت

جو آمد خواجه کاموسیفداد — میان در خانقاه شیخ بگشاد
شهاب دین عمر پیر طریقت — که بر وی کشف شد سر حقیقت
امام مرشد و شیخ مکمل — که سالک را نمودی ره بمنزل
جو آمد شیخ در تکمیل ارشاد — در او قابلیتش موظف یافت اورا

بتحصیل

بتحصیل علومش کرد اشارت — که در دانش شود صاحب مهارت
بحکم شیخ سر بنهاد جانش — عزیمت کرد سوی اهل دانش
گروهی ساکن بستفریه — جوا حای عرب در مربعه
ز دانجا خیمهٔ انس و اقامت — جو صاحب رای در کوی سلامت
جنان کوشید در علم درایت — که شاهان ممالک در وی است
رسیدش پایهٔ دانش بجایی — که شد در کشور دین پادشاهی
بباغ سینه تخم علم کشتی — که در مرمذ هبی قوی بوشی
جو در علم درایت کشت کامل — شدش علم وراثت جمله حاصل
بود علم وراثت زهد و تقوی — شنیدم این حدیث از اهل معنی
جوا ز علم وراثت کشتی آگاه — سوی علم ضرورت یافتی راه

فصل پنجم در علم ضرورت

بود علم ضرورت آنک مارا — ازو نبود درین ره چاره یارا
جو ما لابد خویشت کشت معلوم — شود حق و خطوط تیس مفهوم
ز حشش گر کنی کم زود میری — زیادت گر کنی آفت پذیری
اگر صافی کنی دل از کدورت — بگویم جیت جانت را ضرورت
از افعال و صفات حق شوی آگاه — مگر یابی بسر حد بقا راه
بود علم ضرورت سخت مشکل — فتد بی رشدی اینجا زده دل
وقوف نفس بر حد ضرورت — کجا خیزد ز دست اهل صورت
ازین علم آن نفس دل بهره یابد — که از پیر مکمل رخ نتابد
جوا ز علم ضرورت دل خبر یافت — سوی علم قیام آن دم گذر یافت

فصل ششم در علم قیامت

ازین علم آگهست آنکس که دایم — خدا را مطلع داند و قایم
خداوند جهانرا گاه و بیگاه — رقیبی خویشتن داند درین راه
نشان عالم این نکته آنست — که آدابش چو طاعت بین گرانست
مثال صاحب علم قیامت — بگویم تا شود روشن تمامت

تمثیل

اگر فرمان دهد از پادشاهی — که در کاری شود ساعی گدایی
بنفس خویشتن سرکار باشد — نخفته روز و شب بیدار باشد
بباید کرد کوشش در همه حال — نوازیدن زبانی رسم اهمال
خدا را چون مراقب می‌شناسی — مؤدب گر نباشی ناسپاسی
اگر دانی که معبود تست حاضر — بعصیانت نباشد میل خاطر

فصل هفتم در علم سعت

چو تفسیر آورد بیدگاه خداوندی — بتابد گاه و بیگاه از سر اوی
بداند جمل دین را مفصل — شود اخلاق نفسانی مبدل
بگوی اتساع آرد که آدمی — بیابد از تبسط یادگاری
حظوظ او حقوقش گردد آنوقت — رود دل شود بروی سهل
سعت نام مقام عالی اوست — که یابد آرزوی خاطر از دوست
ابو القاسم امام اهل تحقیق — چو گشت این منزلش حاصل ز توفیق

تمنای نگاهش هر دل افتاد — درین کویش زمانی منزل افتاد
مشایخ را دو خواند در نهایت — ازین دو ویت و سدت در بدایت
ولی را بسط این خوف دارد — که سالک خویش را اصل شمارد
اگر تفسیر تو با قیت اوصاف — ازین پایه یمنی شاید زدن لاف

فصل هفتم در علم حال

چو در علم سعت دل گشت عارف — ز علم حال باید گشت واقف
که دل با عقل و جان با هوش داری — ادب در هر مقامی کوش داری
چو در مرقی از قبض و تبسط — ادب باید بر احوالت تسلط
تو از ارباب علم حال باشی — بمعنی قبلهٔ اقبال باشی
ز علم حال پرسیدم کسی را — که تعلیم ادب کردی بسی را
زبان بگشود آن مسکین نفس پیر — که علم حال باشد ترک تدبیر
ز علم حال آنرا یاد کارست — که او را ترک تدبیر اختیارست
وگر دعوی کنی در حسن تدبیر — شود غافل دلت از سر تقدیر
کسی در عالم از او تا دار است — که علم حال بروی عین فرضست
ز علم حال تا دل را خبر شد — ز خاطر میل تدبیرش بدر شد

فصل نهم در علم الیقین

چو روشن گردد از نور حقیقت — دل دانای ارباب طریقت
گواه حال باشد وجد و ذوقش — بعقل و نقل بود میل و شوقش
طلوع اختر علم الیقین است — که مطلوب خداوندان دین است

وراي پرده ايمانست آن نور
شود دانش يقين چون پرده ديد

نخستين مرتبه علم اليقين است
كه ارباب دل و دين را كزين راست

دوم عين اليقين باشد تحقيق
كه نتوان يافت الا بتوفيق

وگر حق اليقين گردخ نمايد
كه او چون برق يک لحظه پيايد

چو معلومت محقق گشت در دل
بود علم اليقين آن لحظ حاصل

وگر گردد مشاهد يا معاين
شود عين اليقينت غالب الظن

وگر دستم دهي برخيز دازدار
بود حق اليقينت حاصل انگاه

ولي وجدان اين حال ارنه دست
كه گر پسته گردد ديده دور است

وگر گردد ترا اين حال واقع
پيايد لحظه چون برق لامع

اگر ذين نكته گردد جانت آگاه
شوي واقف زسر لي مع الله

پس از علم يقين علم لدنيست
كه مقصود دل پاكان سنيست

فصل يازدهم در علم لدني

بود علم لدني آنك ناگاه
بتعليم الهي گردي آگاه

مرا از قياس عقل باشد
مرا گر لب پس نقل باشد

اگر بي واسطه فهم معاني
ز تفهيم الهي بي تواني

ازين علمت نصيبي هست وافر
توان گرد تحقيق خواطر

بر اهل دل اين معني سرقسمت
كنم ظاهر كه مر يک را چه سهمست

كني معلوم اگر داري كفايت
كه آن وحيست و الهام و كرامت

ولكن وحي باشد انبيا را
فراست هم الهام اولياء را

دو قسم آمد كرو حي اي برادر
كلام الله و اخبار پيمبر

كلام

كلام حق بيارد جبرئيل فرشته
كه دارد پيكر از عنبر سرشته

ولي قول نبي بي واسطه هست
كه در حال شهودش مي دهد دست

نكته

اگر پرسي كه چون اخبار و قرآن
همه وحيند پيش اهل ايمان

ميان اين و آن فرقي بيايد
كه تعليم و تعلم را بشايد

جواب آنست پيش اهل تحقيق
كه ايشان را خود كرديست تصديق

كه قرآن لفظ و معني با هم آمد
كه نام او كلام معجز آمد

ولي اخبار را داري مصدق
بود لفظ از رسول و معني از حق

نكته

نزول جبرئيل از روي معني
كرت مفهوم گردد باشد اولي

ملك از پيكر پاك منور
بشكل آدمي چون برگذ پيمبر

از ان صورت تنزل كرده باشد
بدين ميمات متمثل كرده باشد

گذشت ارباب عقل و دين تعقل
كه سري هست در طي تنزل

درين معني مثالي آمدم ياد
كه در خلوت بيانم كرد پي استاد

تمثيل

جو طوطي داكتد آغاز تعليم
نشايد كرد پيش آينه تفهيم

كه طوطي آينه در پيش بيند
در و جنس و انيس خويش بيند

ندايي كز پس آينه آيد
بدان ماند كه عكسش مي نمايد

جو از جنس آید آوازی بگوشش
نماید طوطی اندر حفظ کوشش

نشیند در ضمیرش آن حکایت
تواند کرد هم جایی روایت

غرض آنست ازین تمثیل ما را
که گر جایی بجانش نیست یارا

نه پیند صورت انس و تکلم
نیابد کار هرگز جز ز مردم

گذ گفت و شنیدی جنس با جنس
نوشته با نوشته انس با انس

جو ایزد جواجه تعلیم می کرد
کلام معجزش تفهیم می آمد

بشکل آدمی روح الامین را
مقابل داشتی صد کرزبین را

کلام حق ز جنس خود شنیدی
در و رسم بجانش جلد دیدی

نشستی آن معانی در ضمیرش
حدیث او نمودی دلپذیرش

در اسرار نزول پاک رحمان
زیادت تر ازین نگشتند اهل ایمان

بیان وحی و الهام و قرآنست
جو روشن گشت از روی کیانست

شد از علم لدنی جانت آگاه
نمایی مردم سرگشته را راه

اگر هستی ز اهل قرب عالی
که تا ید بخشمت جو وبالی

بباید هیچ گونه کردن انکار
که بود لایق صادق جز اقرار

درین معنی ز قرآن یک نظیرت
بنظم آرم که باشد دلپذیرت

حکایت موسی و خضر علیهما السلام

جو موسی با خضر همراه می شد
ز هر پوشیده راز آگاه می شد

مقرر شد که در هر ماجرایی
نگوید با خضر چون و چرایی

شب و روزش صبوری پیشه باشد
مه و سالش رضا اندیشه باشد

پرسند موسی ازوی تا نگوید
خلاف امر او هرگز نجوید

بجایان

بیابان چون رسید آئین همراه
روان گشتند باهم در بیابان

بدریایی رسیدند از مدینه
معین شد وطن شان در سفینه

خضر بگشت کشتی مساکین
ز روی مرحمت فی از سر کین

دل موسی ازین صورت بلرزید
ز خضر اسرار این معنی بپرسید

که در بحری چنین خوف سفینه
بنا شد تر د عقل الاز کینه

خضر گفتا دها کن تا شکیبی
زبان خویش را فی کن ز عیبی

ز دریا چون سوی خشکی رسیدند
غلامی بر کنار راه دیدند

بگشت آن بی گنه را خضر ناگاه
برآورد از میان جان کلیم آه

دگر ره خضر گفتش کای خردمند
دمی از صبر نه بر پای دل بند

وزان جاشان گذر بر قریه بود
که از اهلش دلی مرکز نیاسود

طعامی خواستند از روی اضافت
نکردند آن عزیزان را ضیافت

در آن ویرانه دیواری کهن بود
خضر نزدیک آن دیوار شد زود

که ویرانش کند وز نو برآرد
طلسمی بر سپهر کهنی بکارد

کلیم الله گفت ای پر جلالت
جو اگر دیم سر گردان ز رین خاک

بباید اجر وافی کار کل را
که کار دایگان صعبست دل را

خضر گفت الفراق ای خواجه تا چند
بیابد راه در گوش دلت پند

من آن کشتی ز بهر آن شکستم
که دست غاصب از قصدش نشستم

که کشتی بان ز مسکینان ملک است
اگرچه ناخدای بحر و فلک است

ملک را غصب اگرچه هست محبوب
نگیرد هیچ کس کشتی معیوب

ز سر کشتن آن کودک ای راه
شود هم جانت از تو پرم آگاه

دو مومن را همان عاصی پسر بود
که ز و بیم فساد و خوف شر بود

بدان رد کشتمش تا حال ایشان | نگردد از فساد او پریشان
رسد غم البدل ایشان از خدا | یکی فرزند دانای خود مند
ز سر این عمارت نکته هم | بگویم تا برون آیی ازین غم
دو کودک رابد و رفتست از سر | یکی گنجست ایشانرا بکل در
پدر شان صالح و ایشان یتیمند | غم و بیداد و دانرا اندمیند
من از راحت رسانی رنج بردم | عمارت بر سر آن کنج بردم
کم ایشان جور کار کردند | ز کنج خویش برخوردار کردند
خفر کن نامه را بنوشت عنوان | نهاد از دست او سر در بیابان
بدانت این مثل تقریر کردم | ز قرآن نکته تحریر کردم
کزا قرار بزرگان پند نیکی | وگر منکر شوی کمتر ز هیچی
عمارت چشته را یارب ز دانش | نصیبی ده که کرد د قوت جانش
دلش را داده از محنت رهایی | نوایی یافته در بی نوایی
درای مطرب این ساز دلاویز | بکوش جان فروکن نغمه تیز
ز خواب غم مکو پیدار کردم | وزین مستی دمی هشیار کردم

باب ششم در بیان اعتقاد ایشان و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در معنی اعتقاد

بتوفیق حکیم حی قادر | که هم اول بود و صنعش هم اخر
در مقصود خواهم باز کردن | بیان اعتقاد آغاز کردن
که عقد صوری علمیست در دل | که باشد اصل دین را جمله حاصل
که موجود است بی شک عالم غیب | بنا شد حق شناسی زین سبب

نقوش

نقوش پیشه داد در اول کار | متور گشته از نکرار اجزا
نشسته در ضمیر اصل فرهنگ | در ایام صبی چون نقش بر سنگ
چو از علم الیقین یابند توفیق | شود تقلید ایشان جمله تحقیق
برآید از افق خورشید ایمان | وز و پر نور گردد عالم جان
ستاره روشن که خود دانای آنست | پرستش را نباشد کس سزاوار
خود و کس وصف معبود ندارد | کس استحقاق معبودی ندارد

فصل دوم در توحید و تنزیه

بود معبود مطلق قادر پاک | که اختر را بدید آورد و افلاک
نه پیوندی بود او را نه فرزند | نه همتایی بود او را نه مانند
کمال او مبرا از تغیر | جمال او مبرا از تصور
چو نتوانی ترا قه کردی در این راه | شود جان تو از توحید او شاکی
وقوفت بر حد جمع اردهد دست | ترا از سیر توحید الهی هست
مران ذاتی که پیدا شد در امکان | بود باقی ز نور ذات یزدان
اگر آید ز ما علمی بدیدار | بود از علم آن حضرت نمودار
ز ما وصفی که می بینی گاهی | بود ز آثار او صاف الهی
زبان ما بحکم اوست گویا | که جسم ما بنور اوست بینا
اگر فعلی ز ما گشتست ظاهر | بود ز آثار فعل حی قادر

فصل سیوم در تحقیق اسماء و صفات

بود اسمای حسنی بی نهایت | صفات لایزالی بی بدایت

تتمه

صفاتش را نشاید گفت محدود — که اسمای الٰهی نیست معدود
کمالش را جو غایت نیست ممکن — صفاتش را نهایت نیست ممکن
مزار و اند نام و تسع و ستون — که یابی از حجاب غیب بیرون
بقدر وسع عقل ناقص ماست — که نادانست و پندارد که دانا ست
بجیدی عجز از بو پستانی — ندیدی اختری از آسمانی
صفات پاک حق هم حق شناسد — که ذاتش عالم مطلق شناسد
صفات خلق با اوصاف خالق — کسی کرد نسبت کست فاسق
صفاتش چون صفات کس نباشد — که ذات او وجود ذات کس نباشد
در اظهار صفات پاک اسما — بود یک حکمت روشن هویدا
که از خود هم یکی وصفی نگویند — برون از اسم توقیفی نجویند
نگویی نفی اضداد ست اوصاف — که این معنی نگوید هیچ وصاف

فصل چهارم در آفرینش افعال بندگان

دلا گر میزنی از معرفت دم — بچشم عقل بین در خلق عالم
که بینی از پس تحقیق و امعان — خدا را خالق افعال و اعیان
بباید دانش این معنی مسلم — که فاعل آفرید و فعل او هم
اگر کثرت نصیب آمد و ایمان — بنا شد بی قضا و حکم یزدان
وگر گویی بتقدیر الٰهی — شروعی کرد شخصی در مناهی
کرم بود و عقوبت کردن او را — بخزده در میان آوردن او را
غلط دانجا بود کافعال خالق — کنی نسبت بافعال خلایق
تصرف کردن مالک در املاک — بتحقیقت بباید کردن ادراک

کمر

کمر برخیز و از پیش این حجابات — برون آید ز خاطر این عتابات
نه از طاعت سعادت روح زاید — نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد مسیر — عقاب از عدل او باشد مقدر
در افعال اختیار داده ست باری — بنا شد اختیار را اختیاری
تو هم بیکار و هم بر کار باشی — جو هم مجبور و هم مختار باشی
گر امثال طاعت و عصیان درین نه — کنی دعوی که مجبورند و مکره
نه کس باشد مطیع ایخانه عاصی — نه ایمانی مذهب دانی و قاصی
نه یک لحظ بخود بازت گذارند — نه در افعال مختارت شمارند
امام صادقت گر مد بتفویض — درین صورت ز جبر آمد بتفویض

نکته

کسی با خواجه پیغمبران گفت — که ای با خاک پایت آسمان گفت
با فسون و دوا از وی نشاید — مبدل گشت خواهد حکم تقدیر
گشود از رمح مرجان قفل یاقوت — بطوطی دوان داد از شکر قوت
که افسون و دوا هم نی قضا ست — حقیقت هیچ نی حکم خدا ست
درین معنی جو دانی کشت جانت — مطیع امر کردند اشرف جانت

فصل پنجم در کلام الٰهی

جو دین افکند دل را سایه بر سر — شود ایمان بتو آسان میسر
نویسند اهل دل بر صفحه جان — کلام معجزی مثل بزدان
که گر با آدمی گردد پری یار — بیارد مثل او هم گر بدیدار

جو ذات پاک یزدان اعلی — کلام او بتوبت باشد اولی
بصورت گرچه بر ماکشت ظاهر — بطون او بعیدست از خواطر
جو خورشید همین پنهم ز دورش — که جوشش در رو تو دیگست نورش
گروهی واقف از صوت و حروفش — نکرده فهم مظروف از ظروفش
بوصف محدثش موصوف کردند — که ذکر ظرف بی مظروف کردند
گروهی دیده محو از فضل آنها — خیال صورتش در عین معنی
قدیمش خوانده از روی حقیقت — موافق گشته با اهل طریقت
بیان آن و این کردن فضولیست — نهادن سر بحکمش از اصولیست
برینت یک مثل خواهم نوشتن — حدیث نابسامان در نوشتن

حکایت

خبرداری که دستوری ز بغداد — بشهر کوفه دستوری فرستاد
در و احکام شرعی رنج کرده — او امر جون نواهی درج کرده
جو دریا پر در و جون ناف پر مشک — نه از تر ماند خالی و نه از خشک
معاش خلق را قانون نوشته — علاج خسته دلها بجون نوشته
جو اهل کوفه آن منشور دیدند — جواغ دیده و راز و نیاز دیدند
شدند آشفته خط و بلاغت — ز معنی گشت حاصل شان فراغت
بلفظ و خط او مشغول گشته — حدیث امر و نهیش در نوشتند
تو در قرآن همین صورت کنیدی — که لفظش دیدی و معنی ندیدی

در دولت بروی آن کشادست
که امر و نهی او را سر نهادست

فصل ششم در روایت

پدر کش باغ جنت باد مسکن — در ایام صبی می گفت با من
که در عالم بچشم سر نه بینی — خدا را گرچه از ارباب دینی
لقای او بچشم جان توان دید — بنور دیده ایمان توان دید
روایت دارم از پیر یمانی — که در فانی بگنجد نور باقی
ولیکن مو منان را او عدیلست — که این دولت بعقبی شان دهیدست
نیابد کافر ابخا این سعادت — که محرومست از ایمان و شهادت
اگر علم الیقین باقی بدینا — شود عین الیقین حاصل بعقبی
حدیث حارثه هرگز ندانی — اگر قلبی رای و بی تحوانی
گروهی نفی رویت برگزیدند — که ادراکش تحواهد کرد دیدند
جو رویت بازیی دانی ز ادراک — نشاید نفی مطلق کرد حاشاک

فصل هفتم در ایمان بملایکه و کتب و رسل الهی

ترا ایمان بیزدان و ملایک — رساند سوی فردوس و اولاک
بتنزیل و رسل هم باید ایمان — که این معنی محقق شد ز قرآن
خواص انبیا را بر ملایک — فضیلت داده اند و ملک مالک
ولیکن مختلف دیدم نوشته — که مومن باشد افضل یا فرشته
از ایشان هر یکی جایی گزیدست — که انجا صف فوجی بدیدست
یکی پیوسته کرد عرش طائف — یکی در صف و الصافات واقف
مقام هر یکی معلوم باشد — بخون سر فلک مکتوم باشد

صفوف نبی ستمار و فوق نبی حد — از اول برده تا عرش مجد

رسل را بعضی افضل می توان گفت — که در قرآن خداوند جهان گفت

ولی مفضول و فاضل کردنیست — نمی شاید بر اهل دل و دین

اگر گویی که افضل بود و اعلم — رسول ها شمی دادم مسلم

بحقیق انبیا اند افضل الناس — نبی داو ولی را پایه بشناس

نیاید از نبی مرکز کبایر — خلافی هست لیکن در صغایر

نبی را گر بود معجز و گر نی — نبی باشد بوی از روی معنی

ولی را پایهٔ پیغمبران نیست — که کهتر را مقام مهتران نیست

ولی را در کرامت نیست دعوی — که آن با معجزست از روی معنی

مسلم گشت معجز انبیا را — مقرر شد کرامت اولیا را

سماع هاتفست و خرق عادت — که حاصل شد ولی را از سعادت

بود طی مکان و قلب اعیان — بر ارباب ولایت جمله آسان

ولی چون تابع از نبی شد — کرامت خلعت خاص ولی شد

فصل هفتم در شهادت بنوت و ختم رسالت

گواه الحق خداوند جهانست — که احمد خاتم پیغمبرانست

دلیلم واضحست از نص قرآن — که شد با دین او منسوخ ادیان

کلامی کان شده زین پیش نازل — بتر آن گشته از احکم باطل

کمال قدرتش از وی جلالت — نهاده مهر بر درج رسالت

در پیغمبری مسدود گشته — برون از دعوتش مردود گشته

اگر روی دل از شرعش بتابی — بر صاحبدلان کمتر نیابی

کسی

کسی کز حکم شرعش روی تابد — خود آرام کاه او ستوران

وز و کز خرق عادت تقل گردد — بکرشش نسبت اهل عقل کردند

حکایت

در اخبار رسولی آمد که فرعون — که بودش از شیاطین نصرت و عون

تکاور بر کنار نیل می راند — بهر سو پاره چون پل می بماند

گروساکن شدی نیل آمدی باز — وگر رفتی بدنبالش دویدی

و را فتاد یکش بر کوه و کمرداد — شدی یکران او را دست کوتاه

وگر راندی سوی پستی ز بالا — شدی کوته در ان ره باره ها

نبود آن معنی از جنس کرامات — که آسیب و راج راست این علامات

حکایت

شبی زین گونه بختی در میان بود — زبان بگشاد پیر جمع و گفتو

تبرج کرده ام بازی کری را — که لعب آموختی حاشا خری را

بیستی چشم او بس جند خاتم — بدست هر کسی دادی همان دم

چو چشم بسته او را باز کردی — طلب کی دن بگر آغاز کردی

زدی دست طلب در دامن آن — که بودی خاتمش در جیب پنهان

وگر بودی مجمع کاه کامش — تفحص کردی از هر وثین و شامش

بدو دادی نشان شاه و درویش — جدا کردی ز هم یکگانه و خویش

وگر صد خرقه پیش او نهادی — بهر کس جامهٔ خود باز دادی

وگر پرسیدی از وی کاندرین جمع — که دارد باطن و روشن تر از شمع

درین فکرت زمانی جهد کردی | اشارت سوی پیر عهد کردی
بدین صورت نشاید رفت ازراه | کز انکر شعبده مستی اگاه
درین ره پی روی مصطفی کن | فریب و مکر پستد رها کن
کرامت گرد میسر این سعادت | شود مکشوف بر تو خرق عادت
بگویم با تو ای محبوب نعمت | که در مکر و کرامت چیست حکمت
ازان در کوزه انبخ گشت زندیق | وزان نور یقین اندوخت صدیق
چو ارباب ولایت پی شمارند | که اظهار کرامت عیب دارند
بگویم من که شد صاحب ولایت | کرامت زو کند مردم سرایت
بسا نازل که او را خرق عادت | بود از غالب کامل زیادت
چو حکمت در کرامت کشت روشن | کواز افزاید یقین را غالب الظن
یقین من که در اوج کمالست | ازو تکرار این معنی محالست
از اصحاب رسول و آل دین | کزین مشکند و همتا در روزمین
گر این صورت نمی شد فاش مردم | ازین معنی بود والله اعلم
چو نی حکمت تجلی کرد قدرت | کرامت کرد نامش اهل خبرت
چو صاحب کشف در حکمت ز توفیق | نخواهد دید جز قدرت بتحقیق
گر انجا ظرف در مظروف گم شد | می صافی بماند و نقش خم شد
چه حاجت بر فکندن رسم اسباب | نمودن قدرت مطلق باصحاب
چو یاران نبی روی ارادت | نمی کردند سوی خرق عادت
روا نبود اگر ارباب معنی | کنند اظهار این صورت بدعوی

فصل نهم در ذکر اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم

با صحاب

با صحاب پیمبر اقتدا کن | طریق صاحب بدعت رها کن
بجان شو بنده صدیق اکبر | تحسین شاه عدل پیمبر
دوانر او قف بر مهر عمر کن | بمعنی در کمال او نظر کن
بنور مهر عثمان عالم جان | منور کن کرت عفلت و ایمان
غلام شاه مردان شو جوردی | بشرط انک ازوی بر نگردی
دو نور دیده زهرا و حیدر | که تر د عقل جون خشمند برسر
بر سومن کرامی تر ز جانند | که پیش اهل دل جان و جهانند
اگر بود کسی با خاندان دوست | بمعنی دوستی با او نه نیکوست
قریب خواجه را جون دوست داری | قرابت را ضایع گذاری
وگر قرب و قرابت جمع باشند | میان مجمع دین شمع باشند
بگو نه قدح یاران مهاجر | در آرد مومن مخلص بکاطر
گروهی از برای نصرت دین | نکرده جان و سر را هیچ تمکین
مهاجر گشته از اوطان و معهد | مبدل کرده پیوند ا بمشهد
فشانده پیم جون شاخ شکوفه | نثار جیش شام و مصر و کوفه
خطر ناکست با ایشان عداوت | نداند این حدیث اهل شقاوت
کسی با خاندان ظلمی اگر کرد | سزد مهری ازخاطر بدر کرد
مرا این نکته گفتن فرض عین است | که دوزخ جای اعدای حسین است

فصل دهم در امور اخروی

کرت ایمان بروز حشر دادند | بر ویت این دربسته گشادند
بود واجب که بر احوال عقبی | ترا ایمان بود در دار دنیی

امورا خوی را معتقد باش — اگر سابق نباشی معتقد باش
سوال قبر و تشویش جوابست — امید راحت و بیم عذابست
کسانرا اموات را در روز جزا نشر — که در محشر بود اجساد را حشر
بمیزان و صراط و حوض و برزخ — بخور و جنت و طوبی و دوزخ
بیاید از پس تحقیق ایمان — اگر جویی نشان گوی احسان
خلاص کلی از بیم شفاعت — ز دوزخ چشم دارند اهل طاعت
بعقل احوال عقبی کردن ادراک — بر دانا بود کاری خطرناک
ندارد عقل کوته بین انسان — احاطت بر علوم غیب امکان
کند فهم آنچه اورا اعتیادست — که ادراک خود را هم کفایت
وزانجا کر سر انگشتی نهد پیش — بیک لحظه بسوزد خرمن هوش
جو معلومست حد حس ظاهر — که محسوسش شود موجود حاضر
بود تا حد حکمت عقل دارا — ز قدرت دست فهم اوست کوتاه
مرادا از حکمت اسباب کارند — بنا شد بی وجودش هیچ پیدا
خود را انجا که کار دگران بیند — که ره در پرده قدرت ندارد
ز قدرت آن بود مفهوم دانا — که بی اسباب ظاهر کرد اشیا
خود انجا که کوی دانه روید — نخست آب و هوا و خاک جوید
وگر گویی که انسانند از طین — زمادر و زپدر پرسند نخستین
جو خوانی قصهٔ آدم ز تنزیل — کند جایی شنا در بحر تاویل
بحمل خود بنا شد معترف عقل — وگر خوانی برو هم لحظه صد نقل
ز حکمت چون شود قدرت مهیا — خود کرده ز ادراکش مبرا
بنا شد عقل را این نکته مفهوم — که این معنی بایمان کشت معلوم

ره دین و سبیل استقامت — طریق واضح گوی سلامت
بیان کردم اگر پندم نیوشی — ز روی بی طرفی ره بنوشی
وگر این نکته بر اهل الحاد — مجان ننمود و پی دو عاد
بخوانی خنده شان آید تحقیق — که مسدود است اینجا باب توفیق
ولیکن چون شود حشر خلایق — بخندند اهل ایمان بر منافق
جو حاصل کرد ایمان بغیبت — نماند در ره دین هیچ عیبت
اگر دل را بغیب ایمان نباشد — سرای دیش آباد ان نباشد
درین معنی سزد گر یک حکایت — بگویم تا کنی از من روایت

حکایت خسرو شاه با کنیزک مهربان ناهید

زچین بردند پیش خسرو شام — نگاری ماه روی مهربانام
گل اندامی که چون شامش در آغوش — کشیدی سلطنت کردی فراموش
پری سکر لب شیرین شمایل — چراغ دیده و شمع قبایل
بسکر خنده از یاقوت کانی — زده آتش در آب زندگانی
عقیقش داده جانرا قوتی الحق — ولیکن قوتی از یاقوت مشتق
دو نارا از سیم خام آن نازنین را — زخ چون آبی ان سیمین بدن را
معلق غبغبی زیر زنخدان — چو جامی لاله گون پر آب حیوان
قد او سرو را دستی بپیراست — دهانش با عقیق انگشتری یاراست
رخ او اهل دلرا آفت دین — لب او عاشقانرا جان شیرین
ز سنبل بر گل افکنده کلاله — بنفشه بسته بر اطراف لاله
ز جعد پسنبل چون ناف خیتن — کنارش گشته پر ریحان مسکین

تن سیمین او روح مجسم
چو نقره در همه عالم مکرم

جهان آموی چینی کرد صیدش
که از زنجیر گیسو ساخت قیدش

میان شاه شام و ماه دلبند
زیادت کشمرد مهر و پیوند

فلک غیرت نمود و مهر آن ماه
بیک تهمت برون برد از دلش راه

بیفکند از نظر شه مهربانرا
بشست از نقش مهرش لوح جانرا

مقرر شد که خوارد دل شکسته
بیاذارد آورندش روی بسته

خود مهر کس کی خواهد بسته رویش
ندیده نقش روی و رنگ و بویش

جوانی معتمل از روی توکل
خیدا او را ندیده نی تامل

جو روی بسته اش در خانه بگشود
جراغ دیده را نوری بیفزود

سپاس و حمد معبود جهان گفت
دعای دولت بخت جوان گفت

جمال دوست دید و نی خبر شد
در آمد عشق و او از خود بدر شد

چو ماه صبح روی از شاه شامی
جدا شد شه پشیمان شد ز خامی

فروغ آتش شوقش جگر سوخت
وجودش از قدم تا فرق بر سوخت

ز دیده اشک می بارید چون ابر
نه عقلش ماند و نی آرام و نه صبر

ز عشق روی او شبها نمی خفت
ز دیده اشک می بارید و می گفت

غزل

الا ای مهربان ماه پیکر
بنفشه موی و گل روی سمن بر

بقایم دیخته با قامت سرو
شکسته بافم قدت صنوبر

بهر جانب که صبت قامت رفت
بر آمد نعره الله اکبر

صبا گیسوی مشکینت بیفشاند
ز مشرق تا بمغرب شد معطر

عروس حسنت از زیور مبرا
گل سوری ندارد برگ زیور

مرا از لعلت بدست و بند بر پای
از ان خوشتر که نی تو تاج بر سر

رود نقشت برون از دیده هیهات
نباشد هرگز این نقشم مصور

چو خوش باشد شبی گر روی موئس
شود کاشانه ام پر مشک و عنبر

مکرر می کنم ذکر تو هر دم
که ذکر دوست خوش باشد مکرر

جو خسرو این غزل بردی بپایان
گرفتی از پیراندو می فراوان

ماندش الفتی با آشنایی
رسید از بی دلی کارش بجایی

که هر ساعت گله بر خاک می زد
گریبان تا بدامن چاک می زد

وزیر شاه چون تدبیر می کرد
کهی اندیشه ز بخیر می کرد

مقرر شد شبی در خلوت راز
که گیرد ماه را از مشتری باز

جو این معنی بسمع شاه ده یافت
سروری در دل غمگین شه یافت

ولیکن عدل او رخصت نمی داد
که گیرد باز آن مه را به بیداد

مگر از روی لطف و جاده سازی
با نعام و عطا دلنوازی

حکیمی کاردان جاده اندیش
که کردی لطف او یکسانه را خویش

شد از پیش شه شوریده احوال
بر آن مشتری مشتری فال

در آغوشش گرفت و در کشیدش
مثنوی بزم خواند و در دمیدش

جو از تصنیف ها دوتش بپایان بست
گرفش نبض و حشمش در زبان بست

سخن کوتاه کرد و شد مقرر
که ماه مهربان باشد مخیر

گر افتد قرعه اش بر نام خسرو
کند پیوند با ماه مهربان نو

وگر با مشتری باشد شش فال
برو خیر و مسلم دارد اقبال

حکیم از مهربان در پرده راز — در این معنی سوالی کرد آغاز
که از شاه جهان و خواجهٔ خویش — برای خویش تدبیری بیندیش
یکی دانا ز برای خود گزین کن — تمنایی بسازی آفرین کن
جوابش مهربان این نکته بشنید — جو زلف پرشکن بر خود بپیچید
که بنده خواجه نویی گزیند — نه پنداری که خیری می‌گزیند
شکفت آمد حکیم خرده‌دانرا — که نگزیند آن صنم شاه جهانرا
از این معنی پرسیدش سبوکند — بسر خندید و گفت آن شوخ دلبند
که شاهم از نظر بفکند و بگذاشت — فتاده این جوانم دید و برداشت
جو نادیده بسندم کرد و بخرید — مرا شرطست با او مهر ورزید
کنون جان و دلم را اختیار اوست — که هم مخدوم و هم یار است و هم دوست
حکیم این نکته را بنهاد بر گوش — ز روی مسئله تسلیم کردش
مرا داد آنست از این تعویض ما را — کرت کوش نصیحت هست یارا
که گر نادیده را دوست داری — بجای آری طریق مهرورزی
فروگذاری و ندهی بهیچ حالت — نیارد دید بر خاطر ملالت

تمثیل

شمال اندر زندان دینی — زبند صورت بستان عینی
جهان آمد که با اطفال ارحام — کنی تقریر مستور نگاه اجسام
زمینی خرم و او را فضایی — سپهری عالی و او را ضیایی
درختی در و خورشید انور — جهان از نور او گشته منور
درو در یا و کوه و مرغ و ماهی — درو آیین درویشی و شاهی

زخاکی تیره رسته لاله و گل — فتاده در چمن آوازه بلبل
بگوید فصل نوروز ابر آذار — بخندد عجز بر اطراف گلزار
نیارند این سخن کردن تعقل — که گر هوشمند از ادراک و تامل
ولیکن چون بدین عالم درآیند — بمعنی گوش و دیده برگشایند
شود روشن که اسراری که گفتند — سراسر کوم تحقیق سفتند
اسیر تنگنای کنج حکمت — جو آید نیز در صحرای قدرت
بداند کانچه گفتند اهل ایمان — همه عین حقیقت بود و ایقان
حجاب جسم تا باقیست جانرا — حقیقتها نیابند این نشانرا
تو بی موت طبیعی یاد دادی — نخواهی دید الا نامرادی
چنین روح ما از ساحل ملک — جو در دریای فکرت افکند فلک
بایمان مرجع کردار موزون معلوم — شود آنجا عیان از سر مکتوم
همیشه اعتقاد اهل ایمان — که شر خشم کردم از توفیق یزدان
خداوندا چه باشد کاندرین عهد — برون آید ز فضلت مهدی آخر
که شرع از نصرتش قوت پذیرد — چراغ دین ز رایش نور گیرد
براندازد رسوم اهل بدعت — کشد خط بر رقوم اهل بدعت
کند ویران سرای اهل تزویر — برای خود دهد ان وجه دیگر
زمین خالی کند از اهل بدعت — پر داز د جهان از جهل بدعت
بجان ورزد دل او مهر صدیق — به تیغ قهر ریزد خون زندیق
بنای شرع و دین بنگر که چون شد — ز سر گیرد اهل دل را دیده خون شد
جهان شد دشمن پاکی اعتقادان — فلک تشنه بخون نامرادان
عجب این گفت و کو از جد برون شد — دلت مجروح گشت و دیده خون شد

بستان روزمانی وب جوی | نوای مطرب و صوت خوش جوی
کمر یکدم روانت شاد گردد | دلت از بند غم آزاد گردد
مغنی ساز غم بردار بنواز | جو بلبل در گلستان برکش آواز
که از زیرم نوایان که از بم | که از ساز تو سوزد خرمن غم

باب هفتم در بیان اخلاق وان مشتملست بر ده فصل فصل اول در بیان حقیقت خلق و نتیجهٔ آن

روایت دارم از لقمان مشایخ | که مرمایات که در نفس است راسخ
از و یا خیر یا شر گشته ظاهر | نهندش خلق نام اهل بصایر
بود خلق حسن از طینت پاک | که هم عقلش بپای شد هم ادراک
مصاحب گشته با اهل سعادت | و زیشان کرده حاصل حسن عادت
از ایمان هم دهد خلق حسن دست | که با خوی جمیلش نسبتی هست
بود از خبث طینت زشت خویی | که از بد اصل می ناید نکویی
شود از صحبت بد تیز حاصل | که هر نقشی نشیند زود بر دل
ترا خلقی و خلقی مست یارا | بود امروز خلقت آشکارا
که اینجا خلق در خلقت پنهان | و لیکن دانم که روز حشر ایشان
شوی اندر لباس خلق ظاهر | که در عقبی نماند خلق سایر تر
کسی کش در جهان خوبست مخبر | بود جسمش سروش آسا بمحشر
بود نیکو سیر در حشر زیبا | که صورت تابع معنیست اینجا
کسی کانجا کزیند عادت بد | بر انگیزندش اندر صورت دد
وکو از نیش او ریزند اقارب | بود فردا بصورت چون عقارب

فصل دوم در صدق

نگفتم از سر منزل این حکایت | که از پیشینیان شنیدم این روایت
بود صدق از صفات برگزیده | عزیز مرد و عالم بمجوده
جو ظاهر گشت با باطن موافق | گرفت آن لحظه سالک نام صادق
مراد از صدق او بود و توهم | که باشد آنچه بنماید بمردم
کسی دارد در جهان نیکست احوال | که اقوالش بود در خورد افعال
نشان صادق آن باشد درین باب | که گر مردم شوندش از سرش آگاه
نیاید در وجود او تغیر | نیارد شرمساری در تصور
وگر ظاهر شود سر نهانش | شود باطن پریشان از زبانش
بود کاذب بر اهل حقیقت | که این معنی نشاید در طریقت
شنیدم این حدیث از زهرهٔ خاص | که صدق اصل است و فرع اوست اخلاص
تکلف پیشهٔ صادق نباشد | که او را این صفت لایق نباشد
گرم پرسی ار شرح تصوف | جوابی نیست جز ترک تکلف

فصل سیم در بذل و سخاوت

بکوش جان دل از پیران شنود | که بذل مال از اخلاق ستود
بشرط انک در پیرا و خیرا | جوان مرد از عوض باشد مبرا
که تا جز باشد از جود مکافات | نماند در میان رسم مصافات
عطا آن لحظه از ایثار باشد | که معطی از عوض بیزار باشد
بود احسان اگر بذلی کند مرد | بجای انک در حقش بدی کرد

کرویی سیم و زر در کار کردند | کرویی نقد جان ایثار کردند

حکایت

شنیدم کز بزرگان رفت پیری | به پیش حاکم از بهر اسیری
شفاعت کرد و نشنید آن ستمکار | که با پیران نبودش هیچ اقرار
چو پیر آورد سوی خانقه روی | یکی مظلوم مسکین دید در کوی
سوی درگاه حاکم کرد رخ باز | زبهر او شفاعت کرد آغاز
دگر تنها دشامش قدر خاشاک | فکند آواز آن درویش بر خاک
شنیدم کان یگانه در همان روز | برای مرگ فریادی جگرسوز
سوی درگاه آن ظالم گذر کرد | که او محرومش از در که بدر کرد
کسی در کشور احسان بود شاه | که اول در گذشت از سیر جاه
خوشا آن کز سر جان در گذشت | بجان بازی از ایشان در گذشت

حکایت

برید از فقیران پادشاهی | گرفتشان در وجود آمد گناهی
بمیدان کردشان یکروز حاضر | بقتل جمله فرمان گشت صادر
برون جست از میان پیری که گفتی | مقدم داد قتل من بر اصحاب
چو سلطان دید جان بازی ایشان | ازان فکر پریشان شد پریشان
خلاص جمله را پروانه فرمود | در اخلاص و مواداری بپیمود
کرویی از بزرگان مقدم | گذشتند از خطوط او خویی هم
نعیم آخرت کردند ایثار | شدند از خط نفیس خویش بیزار

حکایت

دو یار دانش اندوز خدایی | که بود از بهر دین ایشان آشنایی
میسر شد زمانی شان ملاقات | پرسیدند از احوال و اوقات
یکی زان واصلان از خلق گوی | نکرد اظهار بشر و تازه رویی
برو انکار کرد آن یار دیگر | که عیبست از خلاقت تافتن سر
بپاسخ گفت ای اهل ولایت | حدیثی دادم از خواجه روایت
که چون جایی دو تن را از اهل اسلام | ملاقات افتد از خاص و ز عام
شود نازل ز حق صد جزو رحمت | که هر یک زان بود بایی ز نعمت
نود جزوست حق را رخ کشوده | نصیب حاجیش ده جزو بوده
نکردم تازه رویی این دم اظهار | که رحمت کرده باشم بر تو ایثار
بزرگانی که در ایثار فاشند | نقود دینی و عقبی بپاشند

فصل چهاردهم در قناعت

وقوف نفس چون بر حالت | میسر گشت مر ارباب ملت
قناعت نام این وصف جمیلست | کسی کش این صفت بنود ذلیلست
میسر شد غنا بر اهل طاعت | اگر دارد نصیبی از قناعت
کسی را مال نی پایان دهد دست | که او را در قناعت دل نبست
بود قارغ عزیزم دو عالم | که عزت در قناعت کرد مدغم

فصل پنجم در تواضع

طلاقت

جو باشد در مقام بندگی دل
کند در پایهٔ انصاف منزل

شود محکوم امر و نهی خالق
بخواید سر بزرگی بر خلایق

بود او را تضیعی از تواضع
بیابد پایهٔ قدرش ترفع

کوت کنج تواضع کشت روزی
کنی در ملک عزت دلفروزی

تکبر پیشهٔ آزادگان نیست
که کبر از شیمهٔ افتادگان نیست

اگر پیش تو دارد نفس قیمت
بکبر آن نفس دانی غنیمت

فروتن در جهان باشد گرامی
که پی ورزد طریق نیکنامی

کریز د عاقل از امل تکبر
کنی معنی بود صاحب تصور

خوشا آن دل که از کبرش خبر نیست
در و از سر بزرگی هیچ اثر نیست

طریقی جز تواضع نیست ما را
نشاید کبریا الا خدا را

فصل ششم در حلم و مدارا

ز مردم احتمال رنج کردن
ز جام صبر درد درد خوردن

مقام حلم باشد در تصوف
که منقولست از شرح تعرف

بشرط آنکه باشد مرد قادر
که داد خویش بستاند بجایز

تحمل گر کند عارف خدا را
سزد گر خوانیش اهل مدارا

کسی کاکه بود از سر دانش
نیاید ناصوابی بر زبانش

حدیث نکته گویان یکانست
که خشم از نار دوزخ یک زبانست

دلی را صاحب قدرت توانگفت
که وقت خشم باشد با خود خفت

مدارا کار اهل قدرت آمد
که او را مردم از حق نصرت آمد

فصل هفتم در عفو و احسان

بود عفو از سر بد در گذشتن
حدیث ما بجز ما نزد عذر گویی

بود احسان بجای بد نکویی
گناه مجرما نزد عذر گویی

بجای محسن ار شخصی جفا کرد
بود واجب جزای او وفا کرد

وگر مجرم طریق عذر گیرد
ز روی مرحمت عذرش پذیرد

شرف زان بر ملایک داد انسان
که او را پایهٔ عفو است و احسان

فصل هشتم در بشر و ظرافت

بود ز اوصاف صوفی باز روی
که باشد مجتمع از تند خویی

چو گل در روی شیخ و شاب خندد
در اخوان بروی دل به بندد

رسد فیضی ز حق مردم بجانش
وز ان خرم بود دایم روانش

بساز د روز و شب با رند و قلاش
بود با آن و این خندان و بشاش

نیابی در جهان صوفی دلتنگ
که او را دام عیش است در خیک

شنیدم از فقیری معرفت گوی
که او را صل نیست جز صوفی خوش خوی

فصل نهم در مزاح

مزاح آید گهی ز اهل عالم
که آرد در ملالت جد دایم

بشرط آنکه از قانون آداب
بجوید اخرا ج طبع اصحاب

نشاید مبتدی را داد رخصت
که معلومش نباشد وقت و فرصت

کسی کو را نصیبی از ادب هست
دها با هم نشینانش طرب هست

روا باشد کرشمای یاصبای | کند ترویح دلها دا مرا ای

حکایت

بدیدار رسول آمد زنی پیر | که از خوف قیامت داشت بسیار
از احوالی عجیب روز محشر | سوالی چند کرد از پیمبر
بپاسخ خواجه با او گفت ناگاه | که در جنت نیابد پیرزن راه
عجوزه از جوابش تنگ دل شد | تو گویی کز سوال خود خجل شد
چو او را خواجه دید آشفته خاطر | بر او این نکته روشن کرد ظاهر
که در فردوس کرد پیر برنا | وجود ناتوانا میم توانا
ز خاطر کرد پیرو زن پیرزن غم | دل غمگین او شد شاد و خرم
اگر صوفی کند وقتی مزاحی | که لازم نیست خلق نیک هر جایی
طریق صدق نتوان دادن از دست | که در کذب آفتی بی منتهاست
نشیندم وقتی از یاری موافق | که دور است از که مزاح صادق
نگوی اندر مزاح الفاظ ناخوش | که گردد خاطر یاران مشوش

فصل علی الجمله در تودد و تالف

خوشا انصوفی صافی تودد | که یار از کند مردم نفسد
با لفت صوفیان موصوف باشند | که ایشان آلف و مالوف باشند
بود با اهل دین الفت غنیمت | که در حضرت نیابند از غریمت
ز کل چون بوی خوش حاصل کند کل | نه زر کر تربیت بیند دل از دل
بود این نکته در آفاق مشهور | که دشمن بی شود انکو دا نکوتر

متر س

باد گوش کن

مترس ادبار گیرت تا نگاهست | هم آخر باد گوشش کن که راهست
بود تاثیر صحبت بی نهایت | گزین کن خدمت اهل ولایت
عجب نبود گر یابی دین و دینی | عجب بود که یابی بی دینی
ز اهل دل کمن هرگز جدایی | نوایی کن طلب در بی نوایی
بنالی ای بلیل کز از خلیس | که دلها نالد از دست موسی
خوشا فصل بهار و موسم گل | که آید از چمن آواز بلیل

فصل سیزدهم در اعمال

و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در بیان عمل

خوشا ارباب دین و اهل اعمال | که شد در وصف ایشان نم زبانها لال
میان علم و تقوی کشته جامع | نکرده یکدم از او ها ضایع
شعار خویشتن کرده عمل را | نداده ره سوی خاطر امل را
بطاعت عمر ایشان بود مصروف | چنان آسا بتقوی کشته موصوف
اگرچه علم داری در عمل کوش | مکن این مساله هرگز فراموش
درین باب از عمل آمد مقصود | که معنی گشت بر وی دین معبود
بود اسلام را بر پنج بنیاد | که اول این حدیثم گفت استاد
نخستین گفتن مرد و شهادت | که تواند یافتن بی آن سعادت
دوم باشد نماز پنج گانه | پسیم دادن زکات بی بهانه
جهادم روزه ماه صیامست | که از ارباب بی نیش اخترامست

بود پنجم حج ادمست استطاعت
که بوجه بی توان کردن بضاعت

فصل دوم در اقرار بوحدانیت

بود بر اهل دین واجب یکبار — بوحدانیت حق کردن اقرار
نبی هاشمی را در رسالت — پذیرفتن برستن از ضلالت
جو این اقرار صادر شد ز صادق — عمل با قول او باشد موافق
بود مومن ز ارباب تحقیق — اگر یابد دلش توفیق تصدیق
جو اقرار و عمل شد صادر از وی — شریعت حکم بر تصدیق او کرد
اگرچه نیست تصدیقش بخاطر — که حکم شرع باشد بر ظواهر

حکایت

اسیری در غزا گفت شهادت — بلالش کشت از روی جلادت
عتاب این نهایت کرد خواجه — بر یاران شکایت کرد خواجه
که بر گویند لفظ شهادت — نباید تیغ راندن کرد عادت
بلال از روی عذر آن تکلف کرد — که او از خوف کرد آن لفظ اقرار
جو آب آمد که گر بشکافیش دل — تحقیق شود این علم حاصل
ز ظاهر در گذشتن کار ماست — که حکم شرع بر باطن روا نیست

فصل سیوم در طهارت

وضو آمد صلاح اهل ایمان — که باشند در پیکار شیطان
بود محبوب حق صاحب طهارت — که از پاکان شنیدم این بشارت
گر از اهل صفا داری نشانی — نباید بی وضو بودن زمانی

وضوی دایم از روی حقیقت — بود واجب بر ارباب طریقت
بباید در وضو قانون شرعی — در و هم سنت و هم فرض رعی
بجای خویشتن خواند دعایی — که یابد از دعا خاطر صفایی
حضور قلب را کردن ز رعایت — که باشد در نماز آنرا سرایت
ترا تطهیر ظاهر هست لیکن — بباید سعی در تطهیر باطن
جو ظاهر از نجاست پاک داری — جو باطن پر ز خاشاک داری
گر از نجاسی اخلاق دیمه — که اسباب خلافت و جمیعه
نگردد باطن صوفی مطهر — وضوی ظاهرش باشد مکدر

حکایت

شنیدستم که اهل صفه کامی — برهنه پای و قندیلی برامی
ادای فرض می کردند بر خاک — نهاده روی بر حصبا و خاشاک
در استنجا بسنگی اکتفاشان — فتاده در جهان صیت صفاشان
ولی از سعی در تطهیر باطن — نگشتندی دمی در عمر ساکن
غرض آنست ازین تقریر ما را — که جون ظاهر مطهر گشت یارا
طهارت نیز در باطن بیاید — که ظاهر خوب و باطن بد نشاید

فصل چهارم در نماز و علوشان او

نماز از روی معنی جز دعا نیست — خشوع ار نیست داعی را روا نیست
بود قولا و فعلا داعی آن — که روی دل بسوی قبله آورد
خشوع آن دم از اثار نجاح است — که خاشع در نماز اهل فلاح است

ز طاعت فرق مومن تاج یابد
مصلی پایه معراج یابد

عماد دین اهل دل نماز است
نمازی کان عبارت از نیاز است

مصلی گشته در هر رکعتی از دو نبی
مشابه با پیر و شی محترم پی

که مخصوص صد هم یک از ملایک
بیک طاعت بوی از هر مسالک

نه ساجد را توانی یافت قاعد
نه قاعد را توانی دید ساجد

یکی لب در ثنای حق گشاده
یکی بر مصطفی صلوات داده

ولی چون شد مصلی اهل ایمان
بود مستجمع احوال ایشان

بهر رکعتی طاعت بیابد
که در ارکان همی سرعت نیابد

حکایت

شبی در حضرت شیخ رسالت
نزدیکی در میان آمد مقالت

پرسیدند انگه در حین احرام آمد
که از دیدی که امین احرام آمد

فرو بستند یاران لب بپاسخ
نهاده جمله بر خاک ادب رخ

ز لفظ انگه صدرش درج دارست
جواب آمد که دیدی بهارست

روایت دارم از پیران که پاکان
بجان کوشند در تعدیل ارکان

چو دیدی آورند اهل دل محراب
روزشان دوان کردد و چشمات

بلرزد از قدم تا فرق ایشان
چو مسکینی که آید نزد سلطان

حکایت

روایت دارم از اهل ارادت
که زین العابدین وقت عبادت

چو آبی رنگ کونه زرد کردی
سوا مسکین زآه سرد کردی

یکی

یکی گفتش که ای نور دو دیده
ز خلقت حق بر حمت بر گزیده

چو آب آمد که پیش پادشاهان
کنی وقت عبادت ز عوانی

نمازی کز سر خوفت و دانش
رود رنگ از عذار عذر خواهان

فرشته می برد بر آسمانش

فصل پنجم در کیفیت ادای صلوة و بیان آن

دلا شرح نماز و مبیات او
مفصل نظم کردن نیست نیکو

بنظم این قصه نتوان گفت مشروح
که این ابواب در نثرست مفتوح

نگردد نظم تسبیح و دعایش
نه آورد ن توان نقطی بجایش

چو مرجایی مفصل گشت مذکور
سزد اینجا علی الاجمال مسطور

نماز از روی معنی آن گزارد
که دل با عرش و رو در قبله آرد

اگر نیت معاون شد تکبیر
در آن نیت نباشد هیچ تقصیر

نباید ملتفت گشتن بوسواس
که دارد با طن با دا ملک پاس

کسی کز دد مشاهد وقت تکبیر
که بیند در همه عالم به تصغیر

حضور دایمت گر نیست ای دل
بیاید وقت نیت کرد حاصل

درین رکن ار میسر شد حضورت
نماند خوف شیطان و غرورت

نظر بر سجده گاه افکندن اولست
که این صورت طریق اهل معنیست

بهر جا بت نشاید ملتفت بود
که حق اجه در حدیث این نکته فرمود

فرایض را بجان کردن رعایت
شمردن ترک سنت از جنایت

نمودن سعی در ترتیب آداب
که مطلوبست از اهل محراب

شدن مستوفق آیات واذ کار — وداع غیر حق کردن بیکبار
کلام حق جویا بد راه در گوش — حدیث غیر او کردن فراموش

حکایت

کسی در مسجدی می کرد طاعت — که جز طاعت نبود او را بضاعت
ستونی تا که از مسجد بیفتاد — برآوردند خلق افغان و فریاد
ازان حالت بخشت آگاه درویش — که بود از یاد حق حیران و بی هوش

حکایت

به طاعت بود مستوفق علی سهل — که افتاد شش کنیزک را ز اجل
فتاد اندر پی رای او خوشی — ز تاب سینها زد خانه جوشی
کنیزک را ز چه بیرون کشیدند — همش در خاک و هم در خون کشیدند
چو فارغ شد علی سهل از عبادت — نهاد آغاز تعلیم و افادت
نبود اکو ز احوال گذشته — که سمعش بود بر قول فرشته
چنین باید غاز اهل ایمان — که آگاهند از معنی قرآن

فصل ششم در فرایض خلوت و سنن آن

شرایط در فرایض هست و ارکان — نخستین جا رود دیگر شاتر دان
که در هر رکعتی آدی بجایش — بیاموزی بخویش و آشنایش
نخستین از شرایط دان طهارت — که وصف آن بگنجد در عبارت
مصلا و لباس تن سزد پاک — که طاعتدان رسد بر اوج افلاک

دوم پوشیدن عورت ز دیده — که ستر عورتست آن دم گزیده
سیم دانستن وقت نمازست — که آن دم فرصت اقبال بازست
چهارم باشد استقبال قبله — بشرط آنک داند حال قبله
نخستین فرض ارکان نیت آمد — که در جسم عمل جان نیت آمد
دگر تکبیر احرام و قیامست — مصلی را اگر قدرت تمامست
ازان پس فاتحه دیگر رکوعست — که معنی دو تا کردن خضوعست
طمانین دل و پس اعتدالی — که کردی مردم از حالین بحالی
طمانینه در و پس سجده کردن — بآرام اندرو بنها دکردن
پس از سجده معین جلسه ایست — طمانینه در و فرضست پیوست
دگر سجده دگر آرام کردن — وزان پس جلسه انجام کردن
دگر باشد تشهد پس در و دی — که نتوان بی در و دی دید سودی
سلام اولین شد رکن آخر — بیانت کردم ار داری بخاطر
اگر خواهی ثواب بی نهایت — بیاید کرد خاصت دار عایت
دو اتبع آنچه با فرضش گذارند — گزان ارباب دین جاده ندارند
ز غیر را تبه هم ناگزیرست — که او را اهل دل را دستگیرست
دو اسنن اوّل تهجد دیگر اشراق — که مشهورند نزد اهل آفاق
دگر باشد ضحی دیگر زوالست — که وردصوفی صاحب کمالست
دعایی کز پی هر پرستشی هست — بخوان اکنون که فرصت بیدار دست
نمی یارم مفصل کرد مضمون — گزا استعداد طبعم هست بیرون

بباید از عوارف کرد معلوم
که دعوت را نشاید کرد منظوم

فصل هفتم در توضیح اوقات

الا گر طالب راه پیری
که در عقبی نیابد دست گیری

بباید در سحر کردن طهارت
نشستن در مقام استخارت

بوقت صبح ادا کن سنت فجر
که او را بهتر از دنیا بود اجر

دعایی کز پیش مردیست میخوان
که خواند آن دعا را اهل ایمان

نماز صبح چون ارباب طاعت
بمسجد گرد باید با جماعت

شدن مشغول ورد و دعایی
خدای خویش را کهنی ثنایی

که آن ساعت از اوقات شریفست
دعا آن لحظه با کار و ظیفه توأم

نباید کس آن ساعت کلالت
نشاید کس مشغول نباشد

نشسته روی در قبله بزانو
مهمات جهان افکنده یکسو

چو طالع گشت خورشید جهانگرد
بباید عزم الاشراق آن زمان کرد

وزان پس در مهمات نمانه
شدن ساعی دمی نی جاودانه

چو وقت چاشت آید نی توقف
گزاری ورد ارباب تصوف

تو زان بس لحظه قیلولة شاید
که در بیداری شب نی فزاید

بنزدیک زوال از خواب برخیز
وضویی ساز چون ارباب تمیز

نمازی کان زمان مرویست بگزار
وزان ساعت مشو غافل از اذکار

چو وقت آید ادا کن فرض پیشین
ورت فرصت بود تا عصر بنشین

میان ظهر و عصر احیا ستوده ست
که اهل قرب را این ورد بوده ست

چو بگزاری پسین شاید تلاوت
که آن دم با ملائک شد حوالت

ورت باز ایدی صحبت دهد دست
غنیمت دان دمی چون فرصتیست

گر یابد روح ازان تسبیح ترویح
با حیای عشایین التجا کن

صلات را بتة از یاد مگذار
که ابدان را رسد از نوم راحت

فصل ششم در دعا و اوقات آن

گر و یی در دعا خاموش گشید
بساط ابتهاط اندر نوشتند

گر و یی از حق اپستد عا نمودند
طریق مسألت بر دل گشودند

دلم این نکته از پیران شنیدست
که وقت این و آن مردو بدیدست

جو در دل انشراحی یافت داعی
سزد در راه خواهش کشت ساعی

ورش هست انقباضی در دل تنگ
مناسب نیست در دعوت زدن چنگ

جو عارف در دعا رغبت نماید
اگر خواند دعایی شیخ شاید

که شیخ از شیخ ابی طالب کند نقل
که هم علمش فزاوان بود هم عمل

مر آن دعوت که باشد در عوارف
بود واجب شدن بر جمله واقف

سراسر ورد جان خویشتن کرد
که بی وردی نباشد یک نفس فرد

زیادت زین نمی گنجد درین فصل
که گفتم رمزی از مرفوع و مرسل

فصل نهم در فضیلت صوم

بود تا مقتصد اجر مر احسان
که در عالم شود صادر ز انسان

ولیکن اجر روزه بی شمارست
که این معنی ز قول کردگارست

جزای روزه را ضامن بود حق
درین معنی بود قایل مصدق

زصوم آمد صبوری حاصلما | زکم خوردن شود صافی دل ما
فزاید نور علم از دوزه در دل | کشاید صد در از اخلاص بر دل
شنیدم از بزرگان مکرم | که بود جای صایم در جهنم

حکایت

زفرخ موصلی دادم روایت | امام مرشد صاحب ولایت
که با پیری شیخ کامل داشت صحبت | همه از باب دین و امل قربت
چو کرد از سر یکی پندی تمنا | بگفتندش نصیحت جمله الا
بترک صحبت احداث کردن | بمقدار ضرورت لقمه خوردن
زیادت زین نمی گویم درین باب | که از اطناب می رنجد اصحاب

فصل دهم در شرایط و آداب صوم

بنای صوم بر اخلاص خوشتر | که گردد از ریا باطن مکدر
اگر مخلص نباشد مرد صایم | نیاید کرد پنهان دوزه دایم
چو بطن و فرج را حافظ شود مرد | بباید جاده چشم و زبان کرد
نهادن پنبه از ذکر لغو در گوش | حدیث ناشزا کردن فراموش
کشیدن دست باز از کار ناید | نگشتن متقی با یار حاید
بباید کرد هر دم فکر افطار | که تا جان هست دوزی هست ناچار
حلالی گر نباشد قوت صایم | ازان دوزه کند کسب حرامیم
مؤخر خوبتر باشد سحورش | معجل برگزیده تر فطورش
بآبی یا بشیرینی به افطار | که این معنی محقق کشف اخبار

صیام فرض تنها کار عامست | که اهل علم را صوم مدامست

حکایت

رویم از خانه در کرخ بغداد | طلب کرد آبی اندر ماه مرداد
یکی دختر ز خانه شد برون زود | بدستش کوزه آبی در و سرد
رویم از دست او چون آب بگرفت | جبین ماه پیکر تاب بگرفت
به طعنه بر زبان راند از سر تاب | که صوفی روز روشن چون خراب
رویم از شرم او شد صائم الدهر | نماند این گفت و کو پوشیده در شهر

حکایت

زکات وجه جو بر درویش مسکین | نباشد فرض و واجب در ره دین
درین نسخه که ذکر کرده روایست | که ایشان را نه زر نی خان و مانست
روا باشد بیان شان تا نپوشند | چو نامه این و آن را در نپوشند
گرت حج تطوع در ضمیرست | مناسکهای نعمان دلپذیرست
الهی تا بود کعبه مشرف | مرام طاعتی با دا موظف
ز الطاف تو ام آسوده خاطر | دلم بر مراد و کام قادر
همیشه خوش نوایی همدم من | بشادی کرده تدبیر غم من
سخن از زهد غمگین نوازی | سخن در کار من مسکین نسازی
دلم با کس نیاز تو زان عشق بازد | که او عشاق را خوش می نوازد

باب نهم در مقالات و آن مشتملست بر ده فصل

فصل اول در توبه

کسی ناجی بود روز قیامت — که امروز از کند دارد ندامت
ز کار بد پشیمانیش باشد — تفرعهای پنهانیش باشد
بود تفرت ز کار ناپسندش — شود پند بزرگان سودمندش
شب از شرم کند بیدار باشد — سحر که وردش استغفار باشد
بود بر توبه بنیاد مقامات — ولیکن توبه را باشد علامات
دل عاصی نخستین کرد ادراک — که شیطان رجیم افکندش از دور
دگر ز جوشش کند از دستکاری — فتد در خاطرش امیدواری
بناشد غافل از عذر جنایت — دلیل او شود نور هدایت
بناشد فعل خویشش در نظر خوب — که باشد مبتدی را کار معیوب
نیاید در دلش یاد کند باز — نیارد کرد تفتیش قصدی آغاز
شود ذوق کند او را فراموش — کند پند خود چون حلقه در گوش
پس از توبه بیاید بیخ ارکان — که سقف توبه را آنست بنیان
فرایض را بوقت خود ادا کرد — دگر ما فات را اجله قضا کرد
حلالی جستن آمد از لوازم — نمودن سعی در رد مظالم
خلاف نفس کردن در همه حال — که یابد در خلاف نفس آمال
دو چیز آمد نشان توبه ای دل — سزد گر باشدش آن هر دو حاصل
تحسین از کسه کشت پشیمان — که بنود بی ندامت توبه را جان
دگر تعجیل کردن در تدارک — نمودن اندرین معنی تحرک
پس از توبه شود حاصل انابت — بود مقرون دعایت با اجابت

تحسین طیب و آنکه منیب است
که هم آن و هم این حق را حبیب است

فصل دوم در ورع

ورع نزد خود بنیاد دین است — مقام زاهدان خود همین است
بگیرش عارف سر الهی — ورع اعراض نفس است از مناهی
کسی کاندر تصوف داشت تصنیف — بترک شبهه اش می کرد تعریف
بود صاحب ورع اهل ولایت — که باشد حق حفیظش از جنایت

حکایت

شنیدستم که حارث پر معنی — که دادش فضل یزدان دین و دنیی
یکی می یافت بر انگشت وسطی — که بودی جون و تر بر جنگ پیدا
گرش وقتی حلالی آمدی پیش — بدی شریان او بر حالت خویش
وگر بودی بسوی شبهه دست — بر انگشتش دمی آن رگ بجستی
بدانستی حلال از شبهه آمیز — که بودش پایه تقوی و پرهیز
شنیدم از بزرگان این روایت — که محفوظند ارباب ولایت

فصل سیوم در زهد

بود زهد از جهان اعراض کردن — وداع جمله اغراض کردن
چو صرف رغبتت باشد ز دنیی — ترا زاهد شمارند اهل معنی
شود نقش جهان بر چشم تو زشت — نماند رغبت تخم اهل کشت
شود آگه دلت از فتح و کینی — کنی روی ارادت سوی عینی
شوی آشفته چین تعایش — فتد در دل تمنای لقایش

مشو مغرور دنیای فناقی — که دنیا فانی و عشقست باقی
برصاحبدلان نیک حوبیر زد — که با معشوق فانی عشق ورزد
دلا تا شاه باقی دهد دست — نشاید خاطر اندر فانیی بست
ز عشق دلبری نتوان شد از هوش — که گیرد مردی شخصی در آغوش
بباید بست دل در عهد ذاتی — که مردم در سرشتش باشد ثباتی

فصل چهارم در فقر

ز زاهد چون کدر کردی فقیرست — که از اسباب دنیی گوشه گیرست
نماند در دلش میل علایق — ملک جوید بانفاسش تبرک
نماند رغبتی او را بدینی — بود روی دلش در دار عقبی
ورا از دنیی شود چیزش حاصل — بسازد جای آن در خانه دل
گروهیی فقر را افضل همی شمارند — که غالب را کند ارشاد و نازل
ولیکن اختیار شیخ کامل — که زر کرد تلف در دست کودک
ز بهر مبتدی فقرست بی شک — که دنیا را نخواهد کرد تعظیم
بناشد مبتدی را از غنا بیم — جو ما یی باشدت در دست شاید
کرت فقر و غنا یکسان نماید — خوشا آن دل که فقرش گشت حاصل
بفقرت اینیا را فخر ای دل

فصل پنجم در صبر

مراد مبتدی عزلت ازین دین — جو بگذارد مرید مصلحت بین
بود صابر بتر از عامل معنی — که دین بگزید بر لذات دنیی

دو فرقت آمدند از اهل صبوری — که گردند از هوای نفس دوری
یکی مست از مراد نفس صابر — یکی بر صبر در مکروه قادر
صبوری نیز بر گبتم کرامت — بود ز اخلاق ارباب سلامت
شکیب اندر بلیات و نعم نیز — کند ارباب علم و اهل تمیز
بناشد در صبوری خواجه موقوف — جو نعمت در منایی گشت مصروف
نماید در مصیبت صابری دل — ولی در عافیت صبرست مشکل
که خود را باید از فتنه نگه داشت — بگردن عفلت و دیده بر و داشت
یکی گفت از بزرگان بخاری — که صبرست انتظار و پرستکاری
ولا باید صبوری پیشه کردن — خلاف کام نفس اندیشه کردن
شنیدم از لب شیرین دلبر — که شاخ صبر را شیرین بود بر
کسی یابد خلاص از درد دوری — که نوشد شربت تلخ صبوری
مراد دل ز تنهایی توان یافت — که مقصود از شکیبایی توان یافت
بصبرم می کند دولت حوالت — جو می پیند ز بهرم در ملالت
خداوندا ز صبرم ده نصیبی — کز و بهتر نمی بینم و قیبی

فصل ششم در شکر

کسی کو نعمت حق کرد ظاهر — بود تر دیک اهل علم شاکر
شنیدم از لب ارباب حکمت — که شکرست ار سخن گویی ز نعمت
مباش از شکر منعم غافل ای دل — که کرد نعمت پاینده حاصل
روایت کرد ادم از اهل سعادت — که شاکر را فزود نعمت زیادت
جو با شکر زبان شد شکر دل یار — رسد از منعمت انعام بسیار

جو نعمتی ز مقام خویش مصروف — شود باشی بشکر آن لحظه موصوف
دو فرمند اهل شکر از روی تحقیق — بگویم از تو پیش آیی بتصدیق
تحسین مبطلان کاهل نفاقند — اسیر محنت و رنج فراقند
نمود شکر نعمتهای ظاهر — نیارند انعم دیگر بخاطر
دگر جمعی محقان کبارند — که شکر نعمت باطن گزارند
بلای فاقه را نعمت شمردند — بگویی نا مرادی درد بردند
خنک آن دل که در شادی و در غم — بود شکر خدایش یار و همدم

فصل هفتم در خوف

شنیدم از لب اهل فضایل — که خوفست از مقامات وسایل
سزد گر باشدت خوف از وطائف — که دایم اهل ایمانند خائف
خنک آن دل که خوفش بر کمالست — غمش جاوید و خوش لایزالست

حکایت

شبی روح الامین با خواجه ما — مصاحب بود در اطراف بطحا
نشان خوفی روح الامین دید — بتعجب کرد و زان سرش پرسید
که ای کرده ودایی رخ منزل — جز از خوف ادایی بار بر دل
بپاسخ گفت کای مقصود عالم — جز اغ چشم و شمع جمع آدم
ملایک را دل آن ساعت بتر سید — که شیطان کسوت لعنت بپوشید
از انگه باز اصناف ملایک — که شد شان منکا این سبز ایوانک
مقیم منزل خوفند مادام — که یارب چون شود ما را سر انجام

کسی کا یمان پیش کشت حاصل — بود خوفش همیشه هم دم دل
عوام مومنان از گاه و بیگاه — بود خوف عقوبت اندرین راه
جو جلیل عارف وصف جمالی — ز مکر خوف باشد لایزالی
کسی کو پرورش از لطف بیند — ز قهرش خوف در خاطر نشیند
ورش کوی رضا گشت منزل — بترسد مرزمانش از نسخط دل
وگر در کعبه وصلست طائف — بود دایم دلش از هجر خائف
بترس از حق که ترسد از تو هر کس — تو اگر عاقلی این یک سخن بس
کمال خوف باشد در بدایت — که خایف نیستند اهل نهایت
شنیدم از بزرگان عراقی — که بنود منتهی را خوف باقی
بود این نکته روشن اصفیا را — که خوف و خون بنود اولیا را

فصل هشتم در رجا

جو آرد رحمت حق در نظر دل — کند در منزل شادی گذر دل
رجا باشد مقامش در دعارف — که از سر مقامات واقف
رجا آن به که خوفش یار باشد — که از خوفش مدد بسیار باشد
اگرچه نامهٔ عاصی سیاهست — ز رحمت بر گرفتن دل گناهست
دل مومن ز رحمت نیست نومید — اگرچه بر خطا بود دست جاوید

حکایت

روایت کرد پیر ما ز احیا — که شخصی خون خلقی ریخت عمدا
فرارش کشته خفت در دل خاک — رسیده صیت ظلم او بافلاک

بعزم توبه بپرون شد ز خانه — نهاده رخ سوی پیر یکانه
میان ره ز پای افتاد حالی — ز جانش خانهٔ تن گشت خالی
عیان رو در شش عزیزی دید در خواب — که بود ش از نعیم جنت ایباب
پرسیدش که احوال تو چون شد — در آن ساعت که جان از تن برون شد
جواب آنکه چون تن گشت هالک — طلب کار روانم گشت مالک
بگلدم نیز رضوان کرد دعوت — نکرده نیستم در جند خلوت
بدید آمد خلاف اندر میانه — من افتاده پریشان بر کرانه
رسید از حضرت عزت خطابی — که زد بر آتش ان فتنه آبی
اشارت شد که دامم تا بپیر — به بخشایند بی تنقیص و تقصیر
اگر تردیک تر باشد ز خانه — برندم سوی خلد جاودانه
وگر تردیک تر باشد سرایم — شود در آتش سوزند جایم
به پیمودند راه خانه پیر — نکرده در مساحت هیچ تقصیر
بیک شبر از مکان تردیک تر بود — از انم این سعادت روی بنمود
که در فردوس اعلی می خرامم — شده آرامگه دار السلامم
اگرچه مجرمی می باشم اجی — که داجی در قیامت هست ناجی

حکایت

روایت کرد شخصی از مصابیح — که مشهور ست در عالم بتصحیح
که در عهد مراد آفرینش — بجاغ دیده ارباب بینش
محمد کز خدایی اورا درود ست — همه اقوال و افعالش پسندست
زنی بد زندگانی شد ز دنیی — بخلت بر درخت جان سپردی

یکی از حضرت خواجه پرسید — ز حال او که بس آشفته آشفت
که آیا در جهنم چیست حالش — که بود از توبه و طاعت ملالش
جواب آمد که او مغفور و شاد ست — که کلبی تشنه لب را آب داد ست
برحمت گرچه مذنب سزایست — ز رحمت برگرفتش دل روایست
برحمت باشد استظهار مارا — خوفر دا باحق افتد کار مارا
جو عاصی بلجایی دیگر ندارد — نزد کردل ز رحمت برنیارد
کنون من اگرچه بی شمارست — سنوزم دل بعفو امیدوارست

فصل نهم در توکل

اگر تدبیر کار خویش در پیش — گذارد با بدید آرنده خویش
چو در کارش کند عارف تامل — نهد نام مقام او توکل
اگر با شد بحضرت اعتصامش — میسر گردد این عالی مقامش
ز مام خویش بسیاری بتدبیر — که کاری بر نمی آید ز تدبیر
نمی گویم که از اسباب بگسل — ولیکن از مسبب بر مکن دل
نشیندم بارها از شیخ واز باب — که عارف بر نگیرد دل از اسباب
گر اسباب از مسبب بینی ای دل — ترا گویی توکل هست مشکل

حکایت

یکی رفت از میان جلق بپرسید — فرو د آمد بغاری غیر مسکون
نکرده آدمی انجا گذاری — نه ماری ساکنش نه سوسماری
توکل کرد بر رزاق و نشست — نیامد یکدرو دش رزق در

شبی گرد از پسر زادی دعایی — که ای روزاق مرغی دست و پائی
بده قوت از زعم با قیم بیت — که تو ان پیش ازین نی روزیت
در آمد خواب و بیرون بردش از هوش — خیال یار سایی آمدش پیش
بدو گفت ای تهایی نشسته — در از خلق جهان بر روی بسته
توکل بر خدای خویش کرده — گزیده خلوت و در پیش کرده
مشاید بر گرفتن دل ز اسباب — که بی تدبیر تا بد روی ازین باب
اگرچه بی سبب روزی ندارد — فرستادن بود آسان خدارا
ولیکن سنت چون جاریست — که در ضمن سبب روزی نهانست
برو خوش در میان خلق بنشین — جو روزی حاصلت کشت از خدا بین
بود کوی توکل منزل دل — اگر او را شود این پایه حاصل

فصل در رضا

جو تلخی قضا شد بر تو پیش بین — نگردد جانت از غم غصه غمگین
شود دفع کرامت پیشه تو — نهادن سر بحکم اندیشه تو
بسر حد رضا باشد گذارت — شود خشنودی معبود کارت
بود در روضه رضوان حرم تو — فرشته یار و خود ادهم تو
اگر خشنود گردد بنده از حق — شود راضی از و معبود مطلق
رضا باید ترا در هر قضایی — تا لیدن ز دست هر بلایی

حکایت

زنی کش خانه در کوی رضا بود — همیشه پیرو اهل صفا بود

سفر بود اختیار شوهر او — تجارت کشته کار شوهر او
فتاد اندر سفر وقتی درنگش — که دستی از جور دوران بود بگش
یکی فرزند صاحب حسن شان بود — که در وی از بزرگی صد نشان بود
جوانی خوب روی نیک محضر — برو بیش دیده مردم منور
بطاعت از اهل عرفان برگذشته — بفضل از جمله اقران بگذشته
فراچش از خرافی فت ناگاه — تن جون کوهش از غم کشت چون کاه
بشی شد منطفی شمع حیاتش — نشد ما در پریشان از وفاتش
بسر دارد وی می پوشید مادر — که آمد شوهر و زد حلقه بر در
جو در بگشود پرسیدش ز فرزند — که بود دش قرت العین خردمند
بپاسخ گفت کو را خواب بستست — نکرد اظهار کاکنون جان سپرد است
طعامی پیش شوهر برد و نهاد — پیرسیدش گشاده روی و دل شاد
در اثنای حکایت گفت باشوی — که امانت بود شخصی را درین کوی
کنون آمد کامانت باز گیرد — امین بیست کو انده بمیرد
بتعجب گفت شوهر زین حکایت — که کردش با نوی زیرک روایت
که شکر آنرا دهد صاحب دیانت — اگو گیرند باز از وی امانت
جو گفت این نکته با زن مرد عاقل — زنش گفت ای انیس و همدم دل
همین صورت بود واقع شما را — بباید پیر نهاد امر قضا را
امانت بود آن فرزند دلبند — ز ما با نوش گرفت این دم خداوند
صبوری پیشه باید کرد ما را — که صبر آئین بود اهل رضا را
جو بشنید این سخن خواجه بتأنی — بیاد ست این نصیحت را بدیدی
فغان در بست و جامه کرد پاره — فو حیرت از دماغ او کناره

برآری خون دل از دیده بارد
میان خاک و خون دیده غلطید

جوزن را پایهٔ اهل رضا بود
صبوری با دل او آشنا بود

توانست از جزع برتافتن روی
ولیکن ضعف غالب بود بر شوی

برآمد لابهم افغان ز جانش
سرشک خون شد از دیده روانش

کسی رایی پسند دلاف از رضا زد
که یارد خیمه در کوی بلا زد

بلا چون نعمتش محبوب باشد
که از حق هرچه آید خوب باشد

اگرچه مبتلا را پایه عالیست
سرور اهل همت لایزالیست

عباد از جام محنت شادمان باد
حریم حرمتش دارالامان باد

سماع مطربش پیوسته در گوش
وجود جون نیش کژدم فیصب بوش

بزن مطرب نوایی کز دل تنگ
نیارد غم برون جز ناله چنگ

مگر یک دم زدام غم توان جست
ز بند غصهٔ عالم توان رست

باب دهم در احوال وان مشتملست بر ده فصل

فصل اول در محبت

دلا جام محبت گر کنی نوش
کنی دنیی و عقبی را فراموش

دلی را با محبت آشنایست
که او را بخش از لطف خدایست

خوشا آن دل کز محبت بافت بویی
وزین خم خانه اش باشد سبویی

محبت جان جان عاشقانست
که آرام روان عاشقانست

محبت شمع ایوان دل ماست
محبت گنج ویران دل ماست

هران دل کز محبت بی نصیبست
اگر کابی کند حاصل غریبست

محبت اختر برج دل ماست
محبت کوهر درج دل ماست

محبت روضهٔ دلرا بود جوبه
محبت دیدهٔ جانرا بود نوبه

محبت کوهر دریای جانست
فنای حبت بر بالای جانست

محبت دایکویم چیست ناچار
اگرچه باشد این تعریف دشوار

چو میل اندرونت لایزالیست
بدان عالم که نام او جمالیست

محبت نام آن میلست ای دل
خوشا آن کش بود این پایه حاصل

محبت گاه باشد عام و گه خاص
شنیدم این سخن از اهل اخلاص

کهی دل مایل وجه صفاتست
کهی جان طالب انوار ذاتست

تحسین و آملک عام خوانند
دگر را اهل دانش خاص دانند

محبت نزد عارف جون بود عام
بناشد بادهٔ او صاف جام

ولیکن این قدح گر خاص باشد
یکی خم خانهٔ اخلاص باشد

بناشد در دو باشد جمله صافی
بود در شرحش این یک نکته کافی

ازین بادهٔ لطافت یافته جام
جنان کز صحبتا ارواح اجسام

محبت را نشانی چند باشد
بگویم تا ترا ازان پند باشد

هوای دنیی و عقبی بیاجاد
برد پرونت از خاطر یکباره

بناشد جز یکی محبوب خاطر
نیابی غیر او مطلوب خاطر

ورت صاحب جمالی بگذرد در
درآید دل فریب و خوب مخضر

بیندازی نظر بر چین دوشش
نگردی ملتفت حالی بسویش

حکایت

کسی صاحب جمالی برگذر دید
که از دیدار او نور بصر دید

پری رویی که صیدش کرد دلها
پریشان کرد بر وی حال ظاهر

جوانی پسر از محبت گریبی اظهار — وان نقد دوانرا گردی ایثار
جو دعوی محبت می شد از حد — حدیثی گفت آن پیر و سمن خد
گریبی آید مرا از پی نگاری — که بنود جون غداوش لاله زاری
جو عاشق زان طرف کی التفاتی — نماند آن چین دعوی اثباتی
پری رخ گفت کای مغرور کذاب — که در ملک دلت عقلست نایاب
گرت در عشق من بودی ثباتی — بنودی با کست باز التفاتی
کسی کو با نگاری همروزیست — نباید در جمال دیگری دید
دگر باید که ارباب محبت — گرفتار ان عزقاب محبت
محبوب آنجا باشد از وصایل — بجان و دل بذان باشند مایل
دگر آنجا از وصال اوستی مانع — شمارند ارچه در خود نیست ضایع

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم — که بود اندر ره تقوی مقدم
بحج می رفت وقتی با رفیقی — قشیری دانشی شبلی طریقی
متوز بود کز یاران درین راه — اگر از منکری کردند آگاه
بدانش در میان آرند حالی — مگر باشد صفاشان لایزالی
جو سوی مکه رفتند از بیابان — غم و رنج پیر آمد بپایان
عماریتی مذهب کشت پیدا — در و ماهی نشسته عالم آرا
پری پیکر نگاری ماه رویی — ملایک منظری زنجیر مویی
جو ابراهیم دید آن خوش سرا را — مگر رکرد بر رویش نظرها
بخرده در میان آورد یارش — غباری در دل آمد از گذارش

جو ابراهیم دید اندر گمانش — برون آورد از ان غم در زمانش
که این مه کش عماری کیست مسکن — بود فرزند و نور دیده من
جو کودک از و برداشتم دل — گزیدم در ره تجرید منزل
رفیقش گفت کی حال تو با او — بگویم در نهان یک نکته تا او
ز دیدار پدر دل شاد گردد — ز بند سر غمی آزاد گردد
جو ابشنود ابراهیم ادهم — که ای جان عزیز و یار همدم
بباید داد با او آشنایی — گزیدن در ره حق و جدایی
جو جان احرام این کعبه ببستست — بشست از خویش و بیگانه دلم دست
درین ره ای پسر گر می نهی پی — بسر گردد حجابت یکسر از وی
دگر از حکم محبوب اندرین کوی — بباید تافتن تا جان بود روی
خلاف امر و نهی او نکردن — بجنبش روز و شب بنهاد کردن
دگر آن کاختیار مرد درویش — رضای دوست باشد نی خط خویش
دگر حیران حسن دوست بودن — شب از عشق جمالش ناغنودن
دگر افزودن وصلت در شوق — که صاحب دل بود واقف ازین ذوق
جو باشد چنین جانان نی نهایت — بباشد شوق او را نیز غایت
علامات محبت نی خساست — نوشتم آنچه حد این کتابست

فصل دوم در شوق

دلی کز شوق یاری بیقرارست — ز شادی در دیار او اثرست
نداری جان اگر شوقی نداری — کم از حیوانی ار ذوقی نداری
خوشا آن دل که او را هست شوقی — خوشا آن جان که او را هست ذوقی

اگر شوقی نداری جان نداری ‌ ‌ وگر ذوقی نداری آن نداری

بیا در کوی مشتاقی قدم زن ‌ ‌ دمی در عالم باقی علم زن

دلی از سر شتاقی خبر یافت ‌ ‌ گر از عشاق صاحب دلی بر یافت

کسی واقف نه سر اشتیاقست ‌ ‌ که در قید غم و بند فراقست

تو حال آرزومندان چه دانی ‌ ‌ که هستی روز و شب بی کامرانی

بپرس از ناشادان قصهٔ شوق ‌ ‌ کزین سر نیست واقف صاحب ذوق

نگویی حد شوق ای دل که خود چیست ‌ ‌ قیاسی دولتش برقامت کیست

چو غالب شد تمنای تمتع ‌ ‌ از و کش وصل می داری توقع

نهد شوق امل معنی نام این حال ‌ ‌ که این قول اختیار آمد از اقوال

شنیدم از خردمندان دانا ‌ ‌ که کرد از محبت شوق پیدا

دو قسم آمد درین ره شوق یارا ‌ ‌ که باشد طالب راه خدا را

یکی را شوق جنت گشته حاصل ‌ ‌ یکی شوق لقا آورده در دل

درین ره شوق باشد رکب جان ‌ ‌ برد راهش بسوی مقصد آسان

محبت تا بود با او بود شوق ‌ ‌ نداند این سخن جز صاحب ذوق

شبی می گفت درویشی عراقی ‌ ‌ که روز وصل باشد شوق باقی

حدیث کشتهٔ تیغ فراقیست ‌ ‌ که گاه وصل شوق قرب باقیست

چو حال قرب باشد بی نهایت ‌ ‌ بنا شد شوق او را نیز غایت

فصل سیم در عبرت

چو دل قطع تعلق جوید از یار ‌ ‌ که یکسر بگسلد پیوند اغیار

خود این حال را غیرت کند نام ‌ ‌ بود مشتاق را این وصف مادام

شدند

شدند اهل حقیقت جمله جازم ‌ ‌ که غیرت شد محبت را ملازم

محب خسته را این خوش دلیس ‌ ‌ که بنود با حبش آشنا کس

پسند اهل دل را بر در دوست ‌ ‌ نخواهد هیچ کس را در بر دوست

بنا شد دور اگر عاشق غیورست ‌ ‌ که بی غیرت ز کوی عشق دورست

دل محبوب را غیرت بود نیز ‌ ‌ که آگاهند ازین راز اهل تمیز

اگر در غیر بیند چشم عاشق ‌ ‌ بنا شد طبع جانان را موافق

وگر باشد مجازی در ین راه ‌ ‌ تعلق با حصول مال یا جاه

کند محبوب قطع آن تعلق ‌ ‌ که با غیرش دو انبود تشتت

اگر دل را بود با تن پیوند ‌ ‌ که دارد مهر در خود دوست فوزند

کند محبوب عیب نفس ظالم ‌ ‌ که آن مهرش برون آرد ز خاطر

وگر باشد تعلق با بهشتش ‌ ‌ که این پیوند باشد سر نوشتش

کند قطع این تعلق نیز محبوب ‌ ‌ نماند جز لقایش هیچ مطلوب

ز حال عاشقان هم گاه و بیگاه ‌ ‌ اگر گردد کسی آگه ازین راه

برین حالت برد محبوب غیرت ‌ ‌ نداند این سخن جز اهل حیرت

شنیدستم که محبوبان بگوشند ‌ ‌ که احوال مجازی پیوشند

حدیث اولیایی کرده ام نقل ‌ ‌ مکرر کند این نکته را عقل

فصل چهاردهم در قرب

چو مستغرق بود در جمع سالک ‌ ‌ شده غایب ز وصف نفس هالک

شود غایب ز حال خویش نیز ‌ ‌ نماند باقیش اسباب تمیز

بود او را مقام قرب منزل ‌ ‌ شود این پایهٔ عالیش حاصل

شنیدم این حدیث از اهل قربت | که افزون می شود در قرب هیبت

حکایت

زذالنون این حکایت مست معقول | که در کعبه جوانی بود مقبول
تنی چون کاه و رویی زعفران وش | چو موی دلبران جانش مشوش
نمودی در تنش مر استخوانی | چو موی اندر پریشانی
یکی پرسید ازو کای شمع انور | چو اکشتی حنین باریک واصفر
نکو از یار شیرین لب جدایی | که دادی باغم و رنج آشنایی
جواب آمد که منظورم قربست | دلم دارد زوشب لطفش وقربست
ولیکن ذ آتش هیبت من دار | که ازغم همچو موم از شعلهٔ نار
مقام قرب دامست این و هیبت | خوشا آن دل که یابد زین دو نسبت

فصل پنجم در حیا

جو باطن منطوی گردد دو هیبت | حیا نامش کنند ارباب قربت
حیا از جملهٔ احوال آنست | که او را عالم قربت مکانست
حیا در مذهب اهل ارادت | فزاید چون بشود قربت زیادت
کسی کو را نصیبی از حیاست | ز قربت گر سخن گوید دو ذات
دو نوع آمد حیا تو دیک عارف | که از اسرار احوالست واقف
حیای خاص و دیگر عام یارا | که از غم یک نصیبی بادمارا
جو گردد منطوی روح مشاهد | ز تعظیم شود فرد واحد
حیای خاص حاصل باشد اورا | مقام قرب منزل باشد اورا

وز از تقصیر خود شد منطوی دل | بود او را حیای عام حاصل
حیای عام باشد از مقامات | که هم اسباب دارد هم علامات
دو نوعست این حیا نزدیک عارف | که باشد بر مقام و حال واقف
حیای معصیت کز کردهٔ خویش | سر مجرم بود افتاده در پیش
دگر شرمی که از تقصیر طاعت | شود شان حاصل اهل این بضاعت

حکایت

یکی از سالکان راه تحقیق | که بودش سایه بر سر ز توفیق
ز طاعت خانه چون رفتی بمنزل | بآواز حزین گفتی که ای دل
جهان شرمنده ام از طاعت امروز | که از کردار خود در خود جهان سوز
کسی کو را حیا باشد ز طاعت | نباشد در کنارش استطاعت

فصل ششم در انس و هیبت

جو یابد التذاذی در جمالش | بباطن عاشق آشفته حالش
مقام انس حاصل باشد اورا | درین کاشانه منزل باشد اورا
جو باطن از جمالش منطوی گشت | بگنج خوف هم دل مترو گشت
خود این حال را هیبت نهند نام | خوشا آن دل که نوشد باد زین جام
جو حال انس غالب گشت ناچار | مقام انبساط آید بدیدار
وگر گردد زیادت هیبت ای دل | از ان جز انقباضت نیست حاصل
مشاهد چون تمکن یافت حالش | بود در انس و هیبت اعتدالش
معدل گشته آن این را تحقیق | مقوم بوده این آن را ز توفیق

بهیت ز انبساط آسود بساکلک | کز او فواطش بسی کردند هالک
خلاص از انقباضش انس داد | ز بسطش روی دل گشاده
کسی کورا بود آداب صحبت | بود دایم میان انس و مینت
شنیدم وقتی از اهل کرامت | که باشد انس و اجذبن علامت
نخستین آنک از غیر اینست | رسد وحشت بدل از هم طبیعت
ز نفس خویش وحشت باشدت نیز | شنیدم این حدیث از اهل تمیز
جنان باذکر محبوب انس گیری | که از ذکر او شوی غایب نمیری
دلت با او بود دایم سخن گوی | شود در دل زیادت رقت اوی
بود با طاعت انسی عابد را | که با طاعت خوش افتد زاهدا را
بود در سالکانرا در صفات انس | ندارند اهل قرب الا بذات انس

فصل هفتم در قبض و بسط

جو دلرا شد عیان حال پیروزی | وزین پرتو براو افتاد نوری
ز بسط او دراضیبی باشد ان دم | بود مانند کل خندان و خرم
جو کردند انتزاع حظی از دل | شود حالیش حال قبض حاصل
جو برخیزد حجاب نفس از پیش | بود بسط آیتی در شان درویش
وگر گردد صفات نفس ظلام | در آید آن نفس قبضی بخاطر
گر او مقبوض گردد در سالک | وزان قبضش بود بیم مهالک
بباید گفت با تو شرح این راز | که گوئی تا جهان باشد زمن باز
جو وارد شد سروری در دل ما | نیابد جز فرح در خلوتش جا
شود زین شادمانی نفس خرم | نشاط او زیادت گشته مردم

نماید ظلمتی از شادیش روی | جو غمی منطبق گشته بهر سوی
حجاب آفتاب حال گردد | زبان حال حالی لال گردد
نماید قبض روی آن دم بتحقیق | نگردد در تنعم الا بتوفیق

فصل هشتم در فنا و بقا

دلا از غایت سیر الی الله | عبادت خوشتر از فانی بود در راه
بیابان وجود او شد بریده | بود سالک بدین منزل رسیده
بقا از سیر فی الله ست آغاز | که مرغ جان کند بنیاد پرواز
جو شد فانی وجود سالک اینجا | وجودی باقیش گردد مهیا
که از لوح حدوثش پاک یابی | تعالش برتر از افلاک یابی
دو نوع آمد فنا نزدیک عارف | که بر احوال این جمعست واقف
فنای ظاهر آمد نوع اول | که اول این فنا گردد محصل
کسی را کین فنا شد خانه پرداز | نیاید فعل خویش در نظر باز
فنای باطن آمد نوع دیگر | که باشد اهل معنی را میسر
جو گیرد این فنا دلرا در آغوش | کند ذات و صفات خود فراموش
بقای مر فنا را در اثرهاست | بگویم نکته جون میدهد دست
جو فانی شد بظاهر سر مرد | ز حضرت اختیاری یابد از نو
جو کرد اختیار حق قرینش | شود دایم سعادت همنشینش
وگر باشد فنای باطنش کار | وجودی باقیش بخشد ناچار

حجاب کلیش برخیزد از پیش
ز شاهی دم زند آن لحظه در خویش

فصل نهم در اتحاد

وجودی کز فنا آگه نباشد — بگوی اتصالش ره نباشد
که انوار قدم چون رخ نماید — سیاهی حدوث اینجا نپاید
بناشد در فنا هم اتصالی — که این معنی بود عین محالی
بقا بعد از فنا باید بتحقیق — که یابد اتصالی اهل توفیق
دو نوعست اتصال از روی معنی — بگویم با تو کردار دی تمنی
تحستین نوع او باشد شهودی — بناشد نوع ثانی جز وجودی
چو شد سر محب و اصل محبوب — کند جانش نظر در چین مطلوب
بناشد اتصالی جز شهودش — بناشد نوع ثانی جز وجودش
وکر ذات مجبی گشت واصل — باوصافی که محبوبست ایدل
بناشد اتصالی جز وجودی — که هست این پایه بالای شهودی
کسی کز سر این حالست آگاه — بود در پایهٔ السیر فی الله

فصل دهم در وصیت

چو فارغ شد دلم از شرح احوال — روایت کردم از هم کونه اقوال
وصیت نامه نافع کنم یاد — کزان کردد روان اهل دل شاد
کسی کو شد طلب کار و فواید — از ارباب دل و اهل عقاید
چو خواهد کرد باز از هم کتابی — که در وی از تصوف هست بابی
رعایت کرد باید چار چیزش — که دارند اهل این حرف عزیزش
تحست آن کز پی دفع ملالت — نیندازد نظر بر آن رسالت

بخواند

بخواند ناطقی ساکت کزو خواند — به بندد چشمها یی دیده را باز
دوم آن کز سر اخلاص خواند — نکردد منکر از لفظی نداند
چو خواند این روایت را بسر شوق — کند ترک ارغاند با قیش ذوق
سیم آن کین جماعت هر چه کفتند — سراسر کوهر تحقیق سفتند
بود ظهری و بطنی هر سخن را — که آید بر زبان پیر کهن را
اکر ظهرش شود در حال مفهوم — بباید کرد بطنش نیز معلوم
بظهرش کر عمل کرد دمیسر — شود معنی بطنش هم مقرر
چهارم آنک بر وجدان معشود — اکر مستعجل آید نیست محمود
بباید کرد طالب را صبوری — که صبر اندر طلب باشد ضروری
ولی صبر از دل عاشق نیاید — که عمرش نی می و مطرب نپاید
بزن ای مطرب آن ساز خوش آواز — که وقت شادیست و روز نوروز
نوای زن که از نوروز باشد — نشاط افروز و محنت سوز باشد

خاتمت و نصیحت

مرا چون ز اهل دل شد این حواله — که سازم در تصوف این رساله
شمردم لازم این معنی که اقوال — بود منقول از اهل دل بهر حال
بود نقلم ز مصباح الهدایه — وهدی نورده اهل البدایه
چو می کفتم حدیث اهل دل باز — موافق بوده در اطناب و ایجاز
از الفاظم فزون آمد معانی — نماندم قوت صاحب یانی
عنان شاعری پیرون شد از چنگ — که دخمت پیش بود از کلبهٔ تنگ
درین دریا بغواصی نرفتم — درین میدان بر قاصی نرفتم

اگر تقصیری آمد در عبارت | که بی شبهه ماند و استعارت
سزد گر عذر تقصیرم پذیری | که تا ید از بزرگان خرده گیری
که در خاطر مدام این فکرتم بود | که باید این ورق پرداخت زود
خود م لطفام تجمیل می کرد | که موبت شد سپید و کونه ات زرد
گر آید مدت عمرت بپایان | بماند نا تمام این عقد مرجان
ز طبع نازک سلطان اعظم | بخاطر می رسید اندیشه هم
که گر افتد توقف اجمالی | بدیرد التفاتش اجلالی
بزودی نامه را عنوان نشتم | مقالات مطول در نوشتم
اگر در صورتش آرائشی هست | از اول تا بآخر جان معنیست
مثال این کتاب از روی تحقیق | بکویم گر نتابی رخ ز تصدیق
بزیبا لعبتی ماند خطائی | که پوشد ژنده از بی نوائی
نه بینی شاهد اهل تصوف | که باشد در لباس بی تکلف
جو این راه دراز آمد بپایان | چو ای فکرتم طی شد بیابان
طمع دادم که شاهنشاه اعظم | که باد اقبال تا قاف مسلم
زداعی یاد داد نکته چند | که سر تا سر نصیحت ماشد و پند
نخستین انکه تقوی شان باشد از حق | بود فرمان بر معبود مطلق
جو پند منتظم احوال دینی | کند اندیشها در کار عقبی
بیوزاید در او داد شب و روز | بود شام و سحر با رقت و سوز
شود آئین او سهل الجانبین | که مست از شیشه مالک رقابی
نه پچد سیر زام و نهی بیزدان | نهد جون اهل دل کردن بزندان
ز سوز سینه نالان نترسد | زدود آه بدخالان نترسد

کند غمگین دلا نزالطف او شاد | روان بندیا نزا از غم آزاد
اسیرانرا دهد از غم رهائی | کند با مرغ پی آشنائی
خلاص پای بند انرا کند فکر | دوای دردمندانرا کند فکر
شود بیچارگانرا چاره اندیش | نیاید بر زبان جز خیر درویش
نشینند با بزرگان خردمند | کند در گوشه از نیشان گزندند
کند از صحبت جاهل جدائی | بود با اهل علمش آشنائی
مرا کاندر میان محنت و رنج | بجز بر درگهش این معنوی گنج
کند تا زنده باشم حق گزاری | باخلاصم دهد در خاک یاری
طمع دادم که مرغ بیکانه وحشیش | که آرد این گزیده مثنوی پیش
بزادی قابلش بوسیده بر خاک | کفن کرده ز شوق دوستان چاک
باخلاص آورد از صحبتش یاد | بتکبیری دوان او کند شاد
کرشمی کند و قتی مرجائی | کند یادش بتشریف دعائی
وکر می دید از و آثار اعراض | بپوشاند بذیل عفو و اغماض
کنم در حق گزاری نکته یاد | که در مکتب گرفتم یاد استاد

حکایت

شنیدستم که سعیان شیخ منفور | که بادش توبت سنگین پر از زور
گذر می کرد در بازار بغداد | نظر بر طاق دکانیش افتاد
خوش الحان لیلی را در قفس دید | بدینادی ز درش در حال خرید
همان دم کاغذ آزادیش داد | بر آن خوش دلی و شادیش داد
برون شد از قفس چون مرغ خانی | سرایان نغمهٔ الحمد لله

جو سیمان کرد عزم خانه آغاز — روان شد در پیش بلبل پیروانه
بطاق کلبه اش بر داد آشیانه — که احسان دید از آن پیر یگانه
برون شد بهر شوق گلزار اقصی — که سر خوش بود با دیدار پیرش
زدی هر صبح و شام ای نوا نی — خدای خویش را گفتی ثنا یی
جو سیمان رخت ازین ویرانه برداشت — بخلوت خانه نا بوت پیوست
چنین گفت این حکایت پیر ما باز — که بلبل بر سرش می کرد پرواز
جو نهفت آن یگانه روی در خاک — روان روشش بگذشت از افلاک
مقیم مشهد تو دانیش گشت — نه سوی باغ رفتی نه سوی دشت
همه عمر اندران مشهد بسر برد — نرفت از مشهدش تا روح بسپرد
الا گر می کنی دعوی یاری — بجای آور طریق حق گزاری
بپایان آمد این فرخنده تالیف — که مثلش کس نخواهد کرد تصنیف
خوشا آن درد کش درمان نوشته — خوشا آن نامه کش عنوان نوشته
عماد از شکر این نعمت کی دیگر — شد از فضل خداوندت میسر
نباید بود غافل تا روان هست — وگرنه کی بمیری جای آن هست
طریقت نامه چون آمد بپایان — ز حق در خواستم تاریخی آسان

جو دل در شهریاد از مهر بستم
فتاد از غیب تاریخش بدستم

تمت

فصل اول در نعت حضرت رسالت

بنام آنکه مخزن نامه اوست | هر حرف کاینات از خامه اوست
محقق شد که بی نامش نخامه | نیاید برون فرخنده نامه
تعالی الله حکیم حکمت آموز | که در لعلی نهد در شب افروز
دوای بستگیهای زبان اوست | شفای خستگیهای روان اوست
دهانرا چون صدف جای گهر کرد | ز گفتارش جهانی پر شکر کرد
زبان خامه پر کوم از و گشت | دهان نی پر از شکر از و گشت
زبان تشریف گویایی از و یافت | بصر توفیق بینایی از و یافت
بلعلی شیوه در باری آموخت | بخوبی رسم مردم داری آموخت
عقیقی را که بار آفتر بده | در و شکر بخروار آفریده
دل شکر بتذلب شکسته | ز در پرایه بر یاقوت بسته
شکر در پسته خندان نهاده | گهر در جشمه حیوان نهاده
لب شیرین شکر حیوان ناطق | بباقی برده آب شهد فایق
سخن طوطی جانرا شکر آمد | سخن کوشش خود را کوثر آمد
سخن تشریف رب العالمین است | ز حضرت تحفهٔ روح الامین است
سخن کام زبان نکته گویان | که در میدان تقریر ند پویان
زبان مرکب نجنبش داده یاری | بود پیوسته در تحمید باری
پس ای از توحید و تحمید خداوند | که بی مثلست و بی همتا و مانند

در وزنی کران از داد مادم | ز مابر خواجه اولاد آدم
از و مشرق منور تا بمغرب | چراغ مکه و قندیل یثرب
ز حضرت یافته تشریف معراج | همه عالم بلطفش گشته محتاج
ز مادر رضوان فرون از ریگ یاران | شمار روضهٔ مسکین یاران

سبب نظم دهنامه

چنین گوید فقیر خسته خاطر | مشوش باطن مشوریده ظاهر
که ارباب بیان اهل معانی | سرافرازان ملک نکته دانی
که گوی دانش از اقران ربودند | درین میدان بدپیضا نمودند
بدیوان هر یکی ده نامه دارند | که از وی گرمی سنگامه دارند
مرا گرچه بضاعت بس قلیلست | نیم در آتش از غم چون خلیلست
همین سودا ز دانش در دماغم | که می سوزد همه شب چون چراغم
که باید زد رقم ده نامه را | ز نو اصلاح کردن خامه را
که ایشان جمله بر یک وزن گفتند | جوامع هم سرو هم رنگ سفتند
تو طرزی نو برون آور ز خاطر | که گردد صورتش نقش ضمایر
درین باغ ار بود هر میوه به | کهن را طرح کن بنیاد نو نه
توجه کن بخوانی که خواهی | سخن میران زمرباری که خواهی
بهر ضربی تو رقاصی همی کن | بهر بحری تو غواصی همی کن
منه پیوسته سکی در ترازو | زیادت کن جو داری ور نه بازو
اگر مر نامه در وزنی دهد دست | بر ارباب معنی رخصتی هست
بهر بحری شدم تا گوهر آرم | گهر تاجی مرصع بر سر آرم

بهر کویی که از نوعی کدستم | بساط کهنه دادرمی نوشتم
روایت دارم از ارباب این فن | که جویدم لقب زینی معین
تحت القاب باید درج کردن | اگر خواهی معانی درج کردن
خود در گوش جانم نکته گفت | که از روی حقیقت گو مریفت
بیاد دیباچه این نامه بخشد | مشرف کن بالقاب خداوند

دعای دولت سلطان جلال الدین شاه شجاع

سلیمان زمان کیخسرو عصر | که هم فخش زیزدانست و هم نصر
فروغ مهر تاید ایلچی | نهال جویبار پادشاهی
سر کردن کشان و تاج دادن | پناه خسروان و شهریاران
خداوند جهان سلطان اعظم | که تاج از کیقباد و خاتم از جم
جلال دین و دین ظل یزدان | که ایرانش مسخر باد و توران
خداوند سپهر و افسر جم | که عالم گشت بیغش خرم و مسلم
سزاوار سریر پادشاهیست | که هم خورشید و هم ظل الهیست
روان مملکت جان خلافت | که ملکش را بناشد هیچ و آفت
پناه و پشت شاهان جهان اوست | سلاطین جهان جسمند و جان اوست
همه علم و همه عدل و همه رای | گرفته در دل اهل نظر جای
همای نخبت او در اوج اعزاز | ببال فتح و نصرت کرده پرواز
فلک کوی خم چوگان جاهش | ملک گفته بمژگان خاک راهش
جهان در ظل عدلش آرمیده | گاش گوید دیده گوشنیده
جو در میدان خرامد روز هیدان | نشسته بر فلک سیری جو خورشید

جهان

جهانند ارد فلک یکران خوشگام | که رمح آرد برون از دشمن بهرام
بنیزه خود زرین از سر مهر | بلندازد اگر نوبک سلحشور
صف کردان اوپش از صف موران | سگالنده کردن شیر اوران کزوزور
بر افکند از جهان بنیاد بیداد | که رحمت بر کمال عدل او باد
بعهدش فرصت درویش مشت | که لطفش مرهم دلهای ریشت
بدرویشی فرستد گنج قارون | بمسکینی خراج ربع مسکون
کفش کانیست با بحر اندر بر | فتاده صیت او در بحر و در بر
ز خواب این لحظه بخت ما بر آمد | که خواب خوش بچشم ما در آمد
مرا لطفش ز خاک راه بر داشت | گر آب چشم گریانم خبر داشت
همان لطف اندکرم با جان من کرد | که باران بهاری با چمن کرد
مرفه خاطرم اکنون و خرم | نداد و آشنایی با دلم غم
مرا تا جان بود در جسم بیمار | دعای خسرو عالم بود کار
بنقدش این دعا تر تیب کردم | دماغ جان ازو پر طیب کردم
الهی تا فلک دایر دور باشد | ملک را پایه در عالم طور باشد
برو باد اسلم پادشاهی | مطیعش باد از مه تا ماهی
حیات خضر و عمر نوح بادش | بقای سرمدی جون روح بادش

نامه اول بحضرت بادشاه سعید جلال الدنیا والدین شاه شجاع

باد صبا پیک مسیحا نفس | خیز و بزیارت من خسته رس
گرد چمن گرد عبیری بریز | عطر ریاحین همه بر خاکریز
در دل من راز تو پاشد دوا | گاید از انفاس تو بوی شفا

مشک فشان بادی و عنبر نسیم — گر تو جهان را بدست معطر نسیم

رایحهٔ مشک بباغ آوری — بوی ریاحین بدماغ آوری

غالیه طرّهٔ حور از تست — بوی خوشش عنبر سارا ز تست

جان ریاحین ز نسیم تو باد — مایهٔ عنبر ز شمیم تو باد

عود ترا عنجه کند مجمری — وز تو بود نکهت گل عنبری

روح روح ز پیام تو باد — روضهٔ فردوس مقام تو باد

شاهد بر کز تو قماش شد — وز تو چمن جلوه کماش شد

هیچ دری بسته بروی تو نیست — کلبهٔ عطار چو کوی تو نیست

محرم اسرار اسیران توئی — واقف احوال فقیران توئی

خلوتی عاشق تنها نشین — هم تعس بی دل خلوت گزین

صبحدم آب عرق گل بریز — مشک فشان غالیهٔ عطر بیز

بنده نوازی کن و بکشای کام — سوی سر اپردهٔ سلطان خرام

حضرت سلطان سلاطین عصر — مهبط تائید الهی و نصر

آینهٔ رحمت پروردگار — عالم تمکین و جهان وقار

شاه فریدون فر دارا سپاه — در خور دیهیم و سزاوار گاه

شاه شجاع آیت فتح و ظفر — مملکت آرای ملایک سیر

از لقبش دین و دین را جلال — پایهٔ عالیش بجد کمال

شاه جوان بخت جوان دولت او — ناصر دین و مدد ملت اوست

جملهٔ شاهان جهانش غلام — حضرت او غیرت دارالسلام

در بدنم کرد متی همت او — در جهنم کرد رقی مهمت او

در بدن ملک دوان آمده — مرتعشش خصم بجان آمده

کوفلکم خصم شود ار دوست او — مرد و جهان دشمن گردد دوست او

فرصتی ار دست دهد ای صبا — رفع کن اخلاص من بی نوا

بندگی عرضه کن از جا کری — بر در دارای سکندری

خدمتی از طبلهٔ عطر صمیر — کرده مشام دل و جان پر عبیر

خدمتی از آبوی تا تار فکر — بسته بر و نافهٔ معنی بکر

خدمتی از گلشن مشکین دل — کرده معطر چمن آب و گل

خدمتی از شاخ تخیل ادب — داده باز باب قصاید رطب

خدمتی از لاله و گل تازه تر — وز چمن قدس خوشآوازه تر

خدمتی از عطر هوایش نصیب — یافته از عنبر اخلاص طیب

خدمتی از وی خبر آورده گل — بوی خوش از تحفهٔ او برده گل

خدمتی از عطر عبیر وفا — کرده معطر دم باد صبا

خدمتی از نکهت مسکین او — کرده صبا مرد و جهان مشک بو

خدمتی از گلشن مهرش نسیم — کرده بیان نکتهٔ عهد قدیم

خدمتی از دوضهٔ سیراب مهر — شسته بسر چشمهٔ اخلاص چهر

خدمتی از ملک درون آمده — در صدد کن فیکون آمده

خدمتی از سر دل درد ناک — گفت و شنیدش همه با جان پاک

خدمتی از شرح عذاب الیم — اهل دلش خوانده کتاب کریم

خدمتی از معتدی بی ریا — دلشدهٔ عزدهٔ بی نوا

خدمتی از شرح کتاب وداد — کرده دلش برورق جان سواد

خدمتی از پرتو مهرش ضیا — دامن او پاک ز کرد ریا

خدمتی از کوی تکلف برون — منشاء او خاطر اهل درون

خدمتی از شایبهٔ زرق دور | ورد ملایک شده وه ز حور
خدمتی از ده وفادار بیی | روی نهاده بصفا کار بیی
خدمتی از شرح وداد است | جلوه کش خاطر اهل نشست
خدمتی از جان و دل آرد پسند | دوست نواز ندهٔ دشمن بسند
خدمتی از جان بهان آمده | خدمتی از دل بزبان آمده
چون خدا متم بنهایت رسد | شرح غم بی بغایت رسد
لب بمیا طش چو کنی مشک بوی | دولت وصلت جویایی بکوی
کایی بتو آراسته کون و مکان | حاصل تکوین زمین و زمان
ابر چو دیده ز حیا کشته آب | سایه فکن چتر تو بر آفتاب
بوسه خورشید چو باشد هلال | مست جبین تو و تاجش مثال
خطبه بالقاب تو تا یافت زور | پایهٔ منبر ز فلک برگذشت
سکهٔ القاب تو تا یافت زر | عزت افزا ز خدا یافت زر
تخت ترا دید فلک و ز نشاط | ز اطلس خورشید فکندش بساط
هر که از الطاف تو پرورد روح | عیش ابد یافته و عمر نوح
وانکه تف خشم تو بگداز دش | رد و جهان کیست که بنوازدش
هر که عزیز تو که خوارش کند | وانکه فکندی که سوارش کند
هر که اسیر تو خلاصیش نیست | هر که گریزد که مناصیش نیست
از همه کس به که کس او تویی | حامی و فریاد رس او تویی
ای بتو هر لحظه امیدی مرا | داده ز تو بخت نویدی مرا
بخ وفا دور ثبات از تو دید | خضر دلم آب حیات از تو دید
دایت تو تا شد ازین خطه دور | دیدهٔ ما باز ندیدست نور

جان

جان جهانی و مرا جان ز تست | درد مرا پایهٔ درمان ز تست
لطف تو از خاک رهم برگرفت | تر پیتم مرتعش از سر گرفت
سایه برین خاک ره انداخته | معبدی از مصطبهٔ ساخته
بی تو جناست که بی جان بدن | بی کل و بی سرو خرامان چمن
گردن او جلوه که طوق تست | ور نفسی میزند از شوق تست
دل چو نویسندهٔ این نامه شد | دیده دوات و ژه ام خامه شد
صد یکی از شرح غم و شوق جان | تا بقیامت نکند دل بیان
گرچه شب و روز ثنا گویمت | وقت شریفت دعا گویمت
تا بود آمد شد خورشید و ماه | باد فزین ز وجود تو کاه
درگه تو قبلهٔ صاحب دلان | خاک درت سجده گه مقبلان
رخش ترا پویهٔ افلاک باد | جای عدوی تو دل خاک باد
کرده دعای سحرت این دعا | یافته در طاقت تو این جان

نامهٔ دوم یکی از احبا نوشته مشتمل بر دعای دولت بادشاه سعید

بهر ای پیک صبا نامه از من بربای | وز جوابی بنویسد بمن دلشده آور
نامهٔ اول او نام خداوند کریم | که بنو یاد نویسنده رسد آخر کار
نامهٔ نخهٔ او داده وقوف از غم دل | نامهٔ صفحهٔ او کرده بخون دیده نگار
نامهٔ خرج در و گنج معانی ضمیر | نامهٔ درج در و حال دل خسته نزار
نامهٔ صورت او وصف من از تخفیف | نامهٔ معنی او شرح دل ریش فکار
نامهٔ جون جمنی رسته ریاحین در وی | قطره اشک من افتاده بر و چون گلنار
نامهٔ ظاهر او نسخهٔ شرح احوال | نامهٔ باطن او مخزن گنج اسرار

نامهٔ مشک دمش کرده مختم عنوان — نامهٔ خون دلش کرده محتی طوار
نامهٔ بر طبق نسترن از ریحان کن — نامهٔ بر ورق یاسمن از مشک عذار
نامهٔ جون سکن زلف بتان غالیه بوی — نامهٔ جون نقش بان باد صبا عنبر بار
نامهٔ جون صدف غالیه طرهٔ حور — نامهٔ جون نقش ایچهٔ سنبل بار
نامهٔ سطری از ورق پستهٔ او در خوشاب — نامهٔ حرفی از و نافهٔ از مشک تتار
نامهٔ پیش نظر جون طبقی پر کوهر — نامهٔ نزد خود جون حمنی پر از نار
نامهٔ مجلس انس از نفحاتش مسکین — همچو درجی که کند پر ز عبیرش عطار
نامهٔ خون ورق چهرهٔ سودا زده — که بود صد رقم از خون دلش بر رخسار
نامهٔ نکهت او همچو نسیم گلزار — نامهٔ نکهت او همچو نسیم گلزار
نامهٔ همچو جمن نکهت او عطر آمیز — نامهٔ همچو صبا نکهت او مشک آثار
نامهٔ موصل او مرغ هوای ملکوت — نامهٔ حامل او پیک نسیم اسحار
نامهٔ جون دم شافی طبیبی حاذق — که دهد مژدهٔ صحت بدوان بیمار
نامهٔ پر ز لطایف که بود تحفهٔ خود — روضه پر ز ریاحین حمنی پر انوار
نامهٔ بندهٔ مخلص که بود پاینده — نقش او تا بابد بر ورق لیل و نهار
تا مدام جون برسانی و بگویی حالم — این غزل عرض کن ار کوش کند با اشعار

ای بایام وصال تو مرا استظهار
دیدهٔ بخت من از دولت وصلت بیدار

نه جهان بی رخ زیبای تو شد پر ز هوس — روضه بی نور بود گر نه نمایی دیدار
سرو بالای تو کر می رود از چشمهٔ چشم — می کند مرغ نغم در جمن جان رفتار
هر که از باده عشقت قدحی نوش کند — ظاهر آنست که تا حشر نکرد هشیار
دلم از غصهٔ هجر تو خرین کشت و ملول — تنم از باد فراق تو دو تا کشت و نزار

بلکه خون دل از دیده بکلکم آن دم — که کنم نکته از قصهٔ شوق اظهار
لب اینجا که دم از معجزهٔ عیسی زد — جای آنست که کافر نکشاید زنار
جو تو در خانه و ویرانه دل کس نشناخت — من درین دیر ندیدم جز ازین بت دیار
غم بالین تحمل دعاشق سرکشه و مست — زیر پهلوی خود رفته چه کلبر کوچه خار
تا منور شود این دیدهٔ محنت دیده — ای صبا کردی ازان موکب منصور گذار
خسرو دی موکب سلطان سلاطین زمان — که بود بخت غلام و ملکش کار کزار
وارث ملک سلیمان زمان شجاع — انک ملک از اثر هیبت او یافت قرار
آن فلک قدر ملک سیرت خورشید حشم — که کند پیلکش از جوشن بهرام کدار
وانک از هیبت او زلزله یابد در دی — صورت نقش پرشان ز نقش کنی دیوار
در نسیمی وزد از روضهٔ خلقش در دی — در همه کوه و بیابان بدمد گل چو بهار
جحت قاطع او جز ید بیضا نبود — مدعی زهره ندارد که نماید انکار
شرک را سر دشد از صرصر قهرش چون اس — ملک را کرم شد از رای جو مهرش ناچار
ای جوانبخت فلک قدر که از طلعت تو — جو وفا با تو نوزد ید سپهر غدار
قطب کیوان همه شب از سر اخلاص تمام — کرده بر بام فلک ورد دعایت تکرار
هر کجا در همه آفاق جو سرو آزاد — بغلامی درت کرده بر غبت اقرار
پایهٔ یمن یسار تو بجایی برسید — کز یمین تو برد بخ کرامایه یسار
هر که از در دخلاف تو جند یک جو — جز بی لعل سر شکش نکند دفع خمار
من همین آرزو اندم همه عالم دام — که برآرد فلک از جان حسود تو دمار
تا بود آینه داری و زند آینه — قدرت آینه باد او فلک آینه دار

دیده دانا شود از سرمه فزون بینایی
باد خاک در تو سرمهٔ چشم ابرار

نامه سبوی مهر دعای دولت پادشاه سعید

که یی برد ز من خسته دل بحضرت جانان
رسالتی که دهد شرح شوق و قصه هجران

رسالتی که بتوئی رسد بموقف انهاء
که احتیاج نیفتد بلطف قاصد و دربان

رسالتی که بهان از جنود غیب و شهادت
که در ز ناطقه دل کند بصوصعه جان

رسالتی که بطی مکان حوالی کرامت
یک نفس کند از مزار کوه و بیابان

رسالتی که اگر رقشی بکوه رسانی
ز دیده اشک بارد بسان قطره باران

رسالتی که جوآید بسمع آن بحرشان ابرو
کند تبسم شیرین بشکل عجب خندان

رسالتی که حدیث دل شکسته یعقوب
بصد دیوسف مصری برد ز کلبه احزان

رسالتی که هر افسون کری جادوئی نامل
مزار بار تو گوئی که دست بر دبستان

رسالتی که کند نوم همچو موم بمهرش
دلی که کاه جفا دم زد از صلابت سندان

رسالتی که تعلیم چین عاطفت آرد
نگار عهد شکن را بلطف بر سر پیمان

رسالتی که ز اغناء حرص شیطان مکمن
کند مشام جهان را پر از نسیم گلستان

رسالتی که نهد ز و شمال غالیه در جیب
رسالتی که اگر بگذرد بصحن بساتین

پر از عبیر کند کاسهای لاله غمان
رسالتی که فرستد ز بخت منعم سلطان

رسالتی که نویسد که الخطر سلطان
رسالتی که رساند بمحرمان حریمش

حدیث درد دل دردمند و آتش هجران
در آن نفس که رسد وصف سوز درد فراق

در آن زمان که رود شرح شوق و وجد بیابان
ز خاکران حقیقی و مخلصان قدیمی

بدان جناب کند عرض بندگی فراوان
بگویدش که تو رفتی و من ز دیده ستیدم

همان بلا و عقوبت که اهل نوح ز طوفان
میان بحر ستم همیشه مردم دیده

چو ماهیی که در آید میان موج بحولان

ز شوق

ز شوق روی تو مجموع عاشقان بخشند
جو طره تو مشوش جو گیسوی تو پریشان

جو دود سینه ما هجوا بر شد متراکم
دیار عیش و طرب شد بسیل حادثه ویران

مقام ما که جوایوان بهشت موعود بود
بدور هجر تو تاریک شد جو گوشه زندان

نوید وصل تو کز بشنوند اهل قبور
بمردگان معذب رسد بشارت غفران

همیشه بود امیدم کز آن نفس کز میرم
رسید بر تنم از تو مزار رحمت و رضوان

گمان نبرده که عهد حیات و روی جوانی
شوم ز وصل تو محروم و در فراق گریان

تفقدی نمایی و نامه تو بنویسی
چنانک درج توان کرد در صحیفه احسان

مزار نامه ازین سوز ناک تر ننویسم
اگرچه نامه عمرم رسید بات بعنوان

دولت همه شود نوم و سر بصلح در آری
کز این غزل کنی اصغا ز اوبیان خوشالحان

بخاک پای عزیزتو ای خلاصه دوران
که بی وجود شریف تو ام جو قالب بی جان

نه زخم هجر تو یابد نشان مرهم وداد
نه در دعشق تو دارد امید چاره و درمان

ز نور روی تو روشن هوای عیوی و سفلی
ز بوی زلف تو مشکین نسیم گلشن و بستان

من این خیال تصور نمی کنم که برآید
بحسن روی تو خورشیدی از مطالع امکان

کند بدولت خاک درت عبیر فشانی
مر آن نسیم که آید ز باغ روضه رضوان

خضر جو سعی کند در طواف کعبه کویت
مزار غسل برآرد در آب چشمه حیوان

اگر بران گل رنگین فتد کلاله مشکین
جنان بود که بر او راق لاله دسته ریحان

سر کلاله مشکین دمی بجیب در آرد
که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان

ز حسرت تو بدندان اگر گزم سر انگشت
تو در تبسم شیرین نمانیم پسر دندان

کمن جفا که عماد از تو شکوه نرساند
بیار گاه فلک اشتباه خسرو ایران

خدایگان سلاطین گانه خسرو اعظم
که سر نهند همه عالمش بخدمت و فرمان

جلال دین و دین پادشاه عالم عادل
که آفتاب عطا پرورست و سایه یزدان

بخلق احمد مرسل بلطف عیسی مریم
بخوی یوسف مصری بدست موسی عمران

در آن تنفس کز زند لطف او دم ایجاد
نهند منافع باد بهار در دم شریان

قضا بقدرت بازوی او رسد بجوبند
فتاده صنعت پیکرش جو کوی در خم چوگان

هلال زرد درین سبز بوستان بچه ماند
فتاده نعل زرین شکسته بر کف میدان

ازان سماط که از بهر کاینات کشیدست
هنوز پیر فلک را دو قرص مانده بدندان

امید هست که از موج بحر مکرمت او
غریق نعمت و افزون شوند مردم کران

فلک سوار جو مهرست در زمانه ترا دد
فلک کند مسخر بچون تو پویه یکران

جو صیت هیبت او فاش گشت در همه عالم
عدوی ملک نورزد که طرح فتنه و طغیان

بنوک تیز مجره نگاشت گر بدل ارباب
نگاشته دل ارباب بشر که صورت آنان

بمعدلت جو در آیند مجرمان شکسته
در آب عفو بشویند مزار نامه عصیان

همیشه تا که محیط مکان برون نکند
مکان پسند او باد بر سر سلیمان

نامه جهارم در صفت بهار

ای باد شمال عنبرین دم
کلزار ز نکهت تو خرم

بوی تو شفای جان مجروح
وآمیخته جرم تو با روح

تو غمزه عروس بوستانی
جان بخش جو بوی دوستانی

در کوی حیات صحدم جان
در خلوت سینه محرم جان

گلشن ز تو عنبرین شمیم است
وز بوی تو باغ را نسیم است

مسکین ز دم تو بوستانها
وانفاس تو روح بخش جانها

جانی که ز دیدها نهانی
در مرد بدن روان جوانی

خوشتر ز تو هیچ گل نباشد
خالی ز تو هیچ گل نباشد

بی روح هوای تو دلی نیست
بی دایهٔ تو منزلی نیست

خون در رگ نافه از تو خشک است
کافغان پس تو رشک بوی مشک است

بعد از تو پیام عشق بازان
کس پی نبرد بدلنوازان

در صفهٔ اصفیاست بارت
در خلوت انبیا گذارت

هم کعبه مقام تست و هم دیر
کار تو کهی سکون و که سیر

بر بحر گذر کنی جوالیس
وآب خضرت ز ابر در کاپس

عیسی تنفس و رسول صادق
با امر متنفسی موافق

تو تکمهٔ مشک ناب داری
یا دایهٔ کلاب داری

یا نسخهٔ نامهٔ الهی
یا رشحهٔ کلک پادشاهی

سلطان جهان و شاه دوران
خورشید کیان و ظل یزدان

گیتی ز عهد ابوالمظفر
گر خط خدا گزید چارس

فرمان ده اهل ربع مسکون
بخشنده نقد گنج قارون

ذریاف عیار و خطبه تزئین
ز القاب جلال دین و دین

موسی کف احمدی خصال است
عیسی دم یوسفی جمال است

اخلاق حمیده اش بغایت
واوصاف گزیده بی نهایت

او در خور جز و تاج و تخت است
کش بندهٔ آستانه بخت است

هم تیغ بدست او و هم ملک
هم ملک سزای او و هم ملک

پاینده ز گنج شایگانی
پوشنده جرم یادجانی

بنیاد عداه قمع کرده
واوصاف کمال جمع کرده

برداشته بدعت و منهی
واسلام نهاده او مبانی

اقطاع ویست ملک ایران — کز دولت او مباد ویران
دل مظهر صورت شجاعت — در اوج کمال و استطاعت
جان مشرق آفتاب توحید — بگشوده زبان بشکر و تمجید
دل منبع آب زندگانی — جان مطلع نور آسمانی
دل ناصب رایت خلافت — جان شارح آیت لطافت
دل قابل نکتهای الهام — جان واقف خوبهای اکرام
ای پیک صبا ز راه احسان — بگذر بجناب شاه ایران
اخلاص دل شکسته حالی — عرضه کن اگر بود مجالی
اخلاص دلی که ذرهٔ خاص — از وی شنوند بوی اخلاص
اخلاص دلی که مهر شاهی — تعویذ بخت و ماه تابانی
اخلاص دلی که شامل خاک — بر داشت جنابک کوهر پاک
اخلاص دلی که اوش پرورد — چون باغ برنگ و بوش بسپرد
اخلاص دلی که عهد نشکست — در دشمن دوستان نپیوست
اخلاص غلام آستانش — تاریخ نویس مدح خوانش
اخلاص دل شکسته خاطر — واحوال درون نکرده ظاهر
اخلاص دلی که در زمانش — بگذشت سخن ز آسمانش
اخلاص چو نخهٔ بهاری — اخلاص چو نافهٔ تتاری
اخلاص چو بوی باغ رضوان — اخلاص چو رنگ روی جانان
اخلاص چو غنچه عنبرآگین — یا چون گل باغ روضه مشکین
اخلاص چو قطرهای باران — اخلاص چو وعدهای یاران
آن سر بسر آب زندگانی — وین جمله وفا و مهربانی

اخلاص و دعای حق پرستی — اخلاص و ثنای نیک دستی
اخلاص کدای بی بضاعت — کرده بجهان ز جان قناعت
اخلاص فقیر بی دل و رای — اخلاص حقیر بی سر و پای
اخلاص کمینهٔ غلامان — فراشش مقام نیک نامان
اخلاص دلی که دولت و بخت — برد ند ز ساحت دلش رخت
اخلاص نیم در دناکان — اخلاص مقیم کوی پاکان
اخلاص درون پاره روزه — چون کرد نشسته برلب کوزه
اخلاص چو عرضه کرده باشی — باشاه درون پرده باشی
باید که ز زوی عذر خواهی — گویی بجناب پادشاهی
کای برتر از آسمان پایه — برکار فلک فکنده سایه
مائی تو شکسته ایم و محروم — مائی تو فقیر حال و مظلوم
مائی تو چو کشتهای بی آب — مائی تو چو دیدهای بی خواب
مائی تو چو پیشه کاه مردن — در ریخ و بلای جان سپردن
مائی تو چو پای بسته در جاه — کرده ز مراد دست کوتاه
یا مرغ هوا درون مقراب — یا ماهی برکنده از آب
یا سینهٔ بی سرود مانده — یا چشم ز نور دود مانده
یوسف نه و قحط سال در پیش — محنت ز پس و خیال در پیش
نه توشه ده نه برگ بودن — زین فکر نمی توان غنودن
پایی نه که راه را بشاید — تر لی نه که شاه را بشاید
احوال بشرح کشف نیست — کر چه غم ما نهفتنی نیست
هرگز ترنم دم از شکایت — هرچند که غم رسد بغایت

نالہ کنم ز تنگ دستی | یا نعمت امن و تن درستی
ای دل نکنی درازبکدار | هنگام دعاست دست بردار
اوقات خوشست و گاه ایام | وایام شریف و وجه اسلام
یارب بکمال ذی الجلالی | یارب بجلال لایزالی
یارب برسالت محمد | یارب بحقانیت محمد
یارب بحقایق نبوت | یارب بدقایق فتوت
یارب برسول و بعثت او | یارب به بتول و عزت او
یارب بکلام معجز آیین | کز وی همه عالمست مسکین
یارب بمتربان درگاه | یارب بجودان این ره
یارب بتواضع کریمان | یارب بتضرع یتیمان
یارب بدعای صبح گاهی | یارب بمقام عذرخواهی
کز تاج و نگین ممتعش دار | با تخت زر مرصعش دار
نصرت ده لوای او بادا | برسپهر ملک جای او بادا
تا زنده بود مقام شاهی | وایام بعهد او تباهی
بر صفحه سکه نام او باد | وانقیاد کمین غلام او باد
حق حافظ و ناصر و معینش | وارباب کمال همنشینش
در سایه او عماد غمناک | آسوده چو قد پسیان ز افلاک

نامه پنجم بجناب خلافت مآب سلطان اعظم سعید مبارز الدنیا والدین طاب مثواه نوشته

نشان امن و امانست و عدل حضرت سلطان | نشسته گوشه نشینان صبح خیز درا و طاق
خدایگان سلاطین شرع پرور عادل | مبارز دول و دین بحق خلیفه دوران

روا بود که نیازد بحضرت تو خلافت | که منعقد بوجود تو گشت ملک سلیمان
مقرر است بر کاملان علوی و سفلی | که آفتاب فلک تویی و سایه یزدان
جمال جاه تو فارغ بود ز آفت نقصی | کمال قدر تو ایمن بود ز وصمت نقصان
زبان سوسن صامت مذکر خیر تو ناطق | دهان غنچه مسکین بوی خلق تو حیران
رسیده بخت بر افلاک صیت دولت خطبه | گرفته عزیز بالقاب و نام خسرو ایران
زمی رسیده بدان پایه از جلالت و رفعت | که چشم خلق جهانست ازین کمال تو حیران
ز بهر تخت تو زر گشته جمله آهن معدن | برای تاج تو در گشته جمله قطر بیشان
ز سنگه تو بگویم که چیست حاصل معنی | درست سرخ نهاد ست همچو مهر تو برجان
ز عکس برج مشکین مرلوای تو دارند | همه بنات کواکب براز بنفشه گریبان
بدان امید درین مرغزار سبز خرامند | که روز عید کنند شش ز آستان تو قربان
بهر دیار که برده حکیم حکم تو تریاک | ز مردست بشست اقصی از بن دندان
بطاعتی که رسد صیت هیبت تو بآفاق | متورست که باز آید از طریقه طغیان
کند صحیفه اخلاص درج بندگیت طی | دلی که نامه عمرش سپیده است بعنوان
حسود تو ز فلک جست دفعه و خود کیست | از آسمان مطلب صورتی که نیست بامکان
مخالفت نگذارد رجوع شد متحیر | که جامه بر تن خصم تو دوخت بیکان
تو امد و رسد از صدمت حوادث گردون | بدان دلیل که نصرت رسد بنوح ز طوفان
کمال ملکتی مرکز خلل پذیر نباشد | که دشمن تو حقیرست و لشکر تو فراوان
ز بهر تقدم زند بلفظ شهادت | اگر تو عرض کنی بر جماعت ایمان
همه شقایق نعمان بود دیدو گل سوری | نسیم لطف تو گر بگذرد بکوه و بیابان
بدان صفت نگذارد که موم خالص آنش | سموم قهر تو گر بگذرد بگانت سندان
سزد که مدح تو بر صفحه زمانه نگارد | که نعت خواجه عالم روا نیست ز جنبان

بخاک بوس جناب تو اشتیاق رحلت — بجان رسید دل تنگم از مشقت هجران
خوشا نجسته صبائی که پیک دولتم آرد — نوازش قلمی عنبرین ز خضرت سلطان
بحبتی جو بریدی که از سرادق عزت — بجان اهل دل آرد نوید دخول رضوان
بحبتی جو امینی که از حریم رسالت — بسمع منتظران آورد بشارت عیران
بحبتی ملاحت جو دوی یوسف بصری — بحبتی بصباحت جو دستمویی عمران
بحبتی که جوانفاس روح پرور عیسی — بار مجیی لاموتی برده جان دهان آسان
بحبتی که شود شبهه بصورت معجز — بحبتی که بود معتبست ز معنی قرآن
بحبتی جو نسیم گل و شمامه عنبر — که وقت صبحدم آید ز باغ روضه رضوان
بحبتی جو گلستان خلد و روضه جنت — که هیچ گونه نگردد بسیل جاده قرآن
بحبتی بزرامت جو صحن گلشن و دوری — فتاده بر سر هم دستهای لاله و ریحان
بحبتی جو نسیم ریاض جنت اعلی — که ازده هم آرد که ربطرف گلستان
بحبتی که بود از کمال لطف و طراوت — جو کلبنی که دمد بر کنار چشمه حیوان
بحبتی که ز عطر روایح تغیر او — برد نسیم بهاری عبیر و مشک بدامان
بحبتی که بود تمته ز نفحه عطرش — مران شمامه که آرد نسیم صبح ز بستان
ایا نسیم بیر ازین کدا بحضرت اعلی — ضراعتی که دهد شرح شوق قصه خوان
ضراعتی که بود خالی از ریا و تکلف — جنانک خاطر اهل دل از وساوس شیطان
در ان ولا که رسد داستان شوق شاخ — در ان نفس کن رود قصه فراق بیان
بعرض رسان کان امیر بندخواه — که شد بحکم مطاعت مقیم بقعه کرمان
در ان دیار ببدان پای بند کشت نگلت — که دست گیری بیچاره گیند لبی نان
ز خدمتی که مفوض بدوست دولتی نیست — که متهم نشود در میان خلق بعصیان
وگر جواز دمندش بآستان طلبت — سرش ز دوی تفاخر رسد بذروه کیوان

ذ ج

زچشم و دل کند آماده آنچه داند مطیع — جو بندگان سر طاعت نهند خدمتگران
ایا رسیده بغایت پایه که همیشه — دها مقدمه دبخشت نتیجه احسان
گذشته است چهل سال کین فقیر شکسته — نشسته است بهمان سرای محو و خوان
درین دو هفته سفری کند بمنزل عیبی — ز لطف کن دو سه روزی دگر تقدم تهمان
همیشه تا که رود بر زبان هومن مخلص — ثنا و حمد خداوند نیده پرور دیان
زبان مرکه نه جاری بود بمدح و ثنایت — گزیده باد بدندان نیش افعی و ثعبان
موالی تو ممتع معاند تو مضیع — موافق تو موقع مخالف تو مهان

نامه ششم بجناب خواجه غیاث الدین الجوینی

دوشم از بزم شیخ الاسلامی — ساقی آورد ساغری شامی
یعنی از طبع همچو آب حیات — خواجه ام داد شربتی جو نبات
شربتی زان قریحه صافی — درمندان شوق داد شافی
صفحه زان صفایح منثور — فاضلان زمانه داد بدستور
دشحه خامه معنبر او — نفحه نامه معطر او
پر کند از عبیر جیب هوا — عنبر آکین کند مشام صبا
دل من از نوازش قلمش — جان من از میامن کرمش
سرفرازی کند جو سرو بمن — بگشاید جو گل بخنده دهن
دل من مست بادهٔ کرمش — شادمان از نوازش قلمش
عنبر از نوک کلک او ریزان — مشک بر پرنیان چین پیزان
عنبر قدسیان ز خامه اوست — کاغذ عطر جو نامه اوست
کو مرا از نوک خامه اش نبرد — وز نی کلک او شکر نخورد

دل من در پیش سر پویان
گفته از ولایتش گویان

دجلهٔ علم جملهٔ بغداد
قطرهٔ موج فضل بحر آباد

شمهٔ ذان مکارم اخلاق
گذد از لفظ او دل استشراق

خلعتی زآن تقدم شکین
کرده شخص ضعیف را تزئین

خلعتی دست باف مصر یکلک
عقد لولوی کوم رشش در سلک

خلعتی اصل او ز مشک و حریر
که برآمد بکارگاه دبیر

خلعتی پرنیان او ز رباف
گویش از جنبش کوم شفاف

خلعتی از نگارخانهٔ غیب
کوم راز بر خاطرش در جیب

خلعتی نقش بند او خامه
خلعتی نام خاص او نامه

خلعتی افتخار عقل بدو
گشته از عطر خامه عنبر بو

خلعتی کرده صورتش انها
نقشی از کارنامهٔ مانی

خلعتی کان ز صاحب جاهیست
ورکدامی پیوشدش شاهیست

خلعتی مشک دنگ غالیه بوی
برده زان زلف مهجوچوگان گوی

بوی الطاف خواجه آید ازو
که مشامم شدست غالیه بو

قبله و قدوهٔ زمان و زمین
قطب عالم غیاث ملت و دین

انس و احبب اکابر عهد
آنک دولت قرین شدش در مهد

وانک اخلاق انبیا دارد
وانک اوصاف اصفیا دارد

وانک اسلام در پناه اوست
حرم قدس جلوه گاه اوست

روی در روی قبلهٔ اشرم
پشت بر پشت قدوه تا آدم

جاه اجداد او برون از حد
همه سلطان نشان اباعن جد

باکف او محیط سیلابی
وآفتاب از ضمیر او تابی

در ولایت که گشته از او شاد
مقتدایی جهان باستحقاق

جامع زهد و علم و تقوی اوست
که سزاوار در پس و فتوی اوست

مقتدایی همه جهان دانش
که خود جمع کرد با دانش

که در ارشاد و کاردر تکمیل
همه بنها شکسته همچو خلیل

نظرش کیمیا و دلها مس
منکر قلب او ست منکر حس

نظرش هر که یافت دولت برد
وانک برگشت از و منافق مرد

دست او جمع کرده در عالم
کرم حاتمی و خاتم جم

عنبر از نوک خامه اش ریزد
مشک بر روی نامه اش ریزد

بحر را با کفش حرانی حسک
خون شد از رشک خلق او دل مشک

ای صبا زین فقیر دولت خواه
برسان خدمتی بدان درگاه

خدمت بنده وفاداری
خدمت چاکر موادا ری

خدمت خادم حقوق شناس
که گذشت اشتیاق او ز قیاس

خدمتی از شکستهٔ دلریش
خدمتی از بلاکشی درویش

خدمتی همچو گل عبیر پرست
برده اهل صفا ش دست بدست

خدمتی چون مخدرات نبات
که بشویند رخ بآب نبات

خدمتی چون صبا عبیر آمیز
خدمتی چون شمال غالیه بیز

خدمتی چون ریاض نورسته
بگلاب سحاب رخ شسته

خدمتی تازه تر ز شاخ نبات
که دمد بر کنی ز آب حیات

خدمتی چون عذار نازک یار
که ز رین شود بنقش و نگار

خدمتی چون دم صبا شکین
خدمتی چون عذار گل رنگین

خدمتی همچو غنچهای بهار
خدمتی همچو نافهای تتار

خدمتی تازه ترز گلشن جان — خدمتی پاک ز آب روان
خدمتی از در نیاز تمام — خدمتی سر بسر درود و سلام
خدمتی آمده ز جان بجهان — وز دل تنگ ناتوان بزبان
خدمتی چون صبا جهان گشته — اهل دلرا سمیع جان گشته
خدمتی شرح بندگی در وی — نکته از نکته بیک در وی
خدمتی خستگی بیان کرده — شرح دلبستگی جان کرده
خدمتی از محبت و اخلاص — کرده تقریر حال خاص الخاص
خدمتی در همه جهان مشهور — روح را روح و دیده کا نرا نور
خدمتی شرح قصهٔ اشواق — خدمتی پر ز غصهای فراق
خدمتی از سر مودت و شوق — خدمتی از در ارادت و ذوق
خدمتی کرده شرح عهد قدیم — خدمتی گفته وصف طبع کریم
خدمتی جمله شرح مشتاقی — نه تکلف در و نه زراقی
خدمتم چون رسد بموقف عرض — بر خدایی با دصبحدم کن فرض
قصهٔ شوق این درون خراب — عرضه کردان بدان رفیع جناب
گو پریشانیم ز حد بگذشت — در دو داغ و غم از عد بگذشت
خاطرم خسته است و دل ناخوش — دیده پر آب و سینه پر آتش
محرمی نی که عرضه دارم راز — با غم روزگار گویم باز
غم فراخست و سینه آم تنگست — با دلم روزگار در جنگست
در فراقت جو موم در آتش — می گدازد وجود من خوش خوش
رفته بر آسمان ز دل ناله — ریزم از دیده بر زمین ژاله
گر شبی لحظه بر دخوابم — پای بوست مگر که دریابم

مرکه در غم بدین مقام رسید — دولت الا بجواب سوان دید
باید از روضهٔ معطر شیخ — وز سر تربت منور شیخ
کرد در یوزه برای فقیر — که خویست در دمند و اسیر
تا ز کردار غم برون آید — بسر ملک اندرون آید
خاطرش جمع و دل شود شادان — واندرون خرابش آباد ان
تا زمین مست و تا زمان باشد — تا مکین در طی مکان باشد
جاه اسلام در زمان تو باد — در دل اهل دل مکان تو باد
خاطرت جمع و دل مروح باد — بر تو باب فتح مفتح باد

نامه هفتم بجناب صاحب اعظم خواجه قوام الدین صاحب عیار طاب ثراه

ایا تابنده برق کرم زد خیز — بر آن سبز هندسوا و براق کل ریز
جوانی در ده باد صبا دار — که تنها کم کند بر ده در نشتا د
رسول عاشقان بی نوا اوست — که کوید حال این سرگشته با دوست
بکویش کای نسیم روح پرور — که عالم گشت از افغانت معطر
تویی فرخنده پیک عنبرین بوی — که بردی در سیاحت از فلک کوی
دمی با حال این دل خسته پرداز — گدا دی کن ذکردان سوی شیراز
زما آدام جانی گشت غایب — کلی از بوستانی گشت غایب
بدر یابر گذر حال کهر پرس — قدم در منصر نه رخ سکر پرس
بپرس احوال آن شمع دلفروز — که دارم در فراقش گریه و سوز
کهی در باغ و صحرایش طلب کن — زمانی در مصلایش طلب کن
جو کل بر طرف بستانش تو ان یافت — جو بلبل در گلستانش تو ان یافت

میان مجلس اهل دلش جو بگوی ماه رویان مترلش جو

اگر جویی بیابی در زمانش که اینجا میدهند اکنون نشانش

بمعنی جون انیس جمله جانهاست بجویش هم بجا جویی که اینجاست

زنی دارد جو گل قدی جو شمشاد خرامد در چمن جون سرو آزاد

کشاده ابروی بسته میانست شکر خنده لبی بسته دهانست

قبایش ارغوانی همجو خورشید نوایش ارغنونی همجو نامید

جو شمع از زر کله بر سر نهاده میان مجلس انس ایستاده

نهاده بر قمر خالی ز عنبر حدیثش جون نبات و لب جو شکر

کلاه لعل بر سر همجو لاله فکنده بر قمر مشکین کلاله

لب لعلش نمکدانی ز یاقوت که یابد جان دلریشان از و قوت

بخوبی روی او کوی از قمر برد بشیرینی لبش دست از شکر برد

ز مشکش نقطه ابر ارغوانست کل رخسار او را این نشانست

گرفته در کنار شمع ابرویش چنین زده بر برگ نسرین خال مشکین

ندیده در کنش خود بین بود شد مدار امید مهرش کین نباشد

دل از دردی در دشمن کرد خود در راه عشقش پست کرد

جراغ مجلس و شمع قبایل پری بنود بدان چین و شمایل

نشایش در ضمیر نی نشانان حدیثش در زبان نی بانان

خیالش در بصر ذان پای دارد که او در چشم مردم جای دارد

جو یم کوی او باغ بهشت است جو صحن روضه مرادی بهشت است

گر ابرویش ترش باشد عجب نیست که شیرین تر از و در عالمی نیست

بهای بوسه جانی بستاند کلی بخشد گلستانی ستاند

ایا باد صبا پیک سحر خیز که عطر افشان بستانی و گل ریز

اگر یاری کند بخت جوانت بگوی او را بدولت شادمانت

برسم پای بوسش سر در آور میان اهل دل نامی برآور

سلامی عرضه دار از عاشق زار بدام هجر و قید غم گرفتار

سلامی همجو ایام جوانی سلامی همجو آب زندگانی

سلامی کز میان جان برآید سلامی کز دل حیران برآید

سلامی همجو روضه در طراوت سلامی همجو شکر در حلاوت

سلامی همجو مه کشته در آفاق سلامی همجو گل در ناز کی طاق

سلامی جان فزا جون آب حیوان سلامی دلربا جون زلف جانان

سلامی از دل حیران مجروح که پیرون می رود از قالبش روح

سلامی روح پرور جون لب یار که جانی بخشدت هر لحظه صد بار

سلامی جون نسیم وصل جانان که گردد تازه از انفاس او جان

سلامی کز سر اخلاص باشد همیشه ورد خاص الخاص باشد

سلامی از دل پر درد نالان مبارک بر همه فرخنده فالان

سلامی همجو زلف یار مشکین که آرایش کند بانافه چین

سلامی جون نسیم سنبل و گل که باشد همدم انفاس بلبل

سلامی عنبرین جون طره حور که گردد از سوادش دیده پر نور

سلامی تازه تر از برگ ریحان که شوید روح شبنم در گلستان

سلامی جون نسیم صبح نوروز که باشد اهل دلرا عشرت آموز

جو عرض بندگی آید بپایان بگوی ای باد صبح عنبر افشان

من آنم کز غمت بیچاره گشتم ز گوی عافیت آواره گشتم

برفتی و زضمیرت یاد من رفت — تو گویی کز جهان بنیاد من رفت
جهان بی‌کریم از شوق تا روز — که بر باغ گلستان ابر نوروز
ز اشکم دیده در خون می‌شنید — خیالت تا در و جون می‌شنید
ز تیر آه من مرصع کاهی — رود بر آسمان دود سیاهی
تو گویی خط پیرازی نوشتی — که طومار رسالت در نوشتی
کانی می‌کشی بر گوشه گیران — بترس از ناوک آه اسیران
تنک بر درویشان چه ریزی — خسک در راه دلریشان چه ریزی
نه پیکی می‌فرستی نه پیامی — نه ما را می‌رسد از تو سلامی
نیارد عنبرین گلگت زیادت — که گردد خاطر غمگین ما شاد
در ان کشور مگر منشی نماندست — که کس مکتوب آن حضرت نخواندست
قلم کویی نمی‌روید در ان بوم — محرر مانده از تحریر محروم
نه کاتب روی کاغذی خواهد — نه کلکی سر بحرفی می‌تراشد
دبیر از افتاده رعشه بر دست — نمانده هیچ کس را خامه در دست
کتابت گر میسر نیست یارا — به پیغامی کهی بنواز ما را
بخوان این نامه را اول تا باخر — مگر باز آیدت رحمی بخاطر
نوشتم تا تو احوال نهایی — نمی‌دانم که خوانی یا نه خوانی
عزیزم گرده خوارم مگردان — بدرد هجر بیمارم مگردان
صبا بعد از دعا و شرح یاری — برو خوان این غزل در هر سارگاری

کسی با بی‌دلان خواری نکردست
عزیزانرا جگرخواری نکردست

دل صاحب‌دلانرا صید کردن — ندانم کدلداری نکردست

چه داند سیر سودای لیلی — که یوسف را خریداری نکردست
دلا پیوسته با درد طلب باش — که عاشق بی‌طلب کاری نکردست
قبای فاسقان بر خرقه ما — شرف دارد که زناری نکردست
میی کردم ز دست ساقی هوش — که مستش یاد هشیاری نکردست
که نوشیدست جامی زان می لعل — که رنگ چهره گلناری نکردست
عبیر افشانی کانفاس او کرد — نسیم مشک تاتاری نکردست
در ان کشور که زلفش عطری افشاند — نسیم صبح عطاری نکردست
برون از خانه دستور اعظم — جو چشم کس کهرباری نکردست
مکن جانا به تیغ غم دلم ریش — ز عدل آصف دوران پسندش
قوام دولت و دین اتکی خورشید — برای انور او دارد امید
یگانه صاحب صاحبقران اوست — که چشم ملک دارو شن روان اوست
جهان مکرمت جان سخاوت — که باغ ملک از و دارد طراوت
نسیم لطف او جان می‌فزاید — وز ارباب صفا دل می‌رباید
وزیر عادل سلطان نشان اوست — خداوند وزیران جهان اوست
دل صاحبدلان عالمش صید — مطیع رای او هم عمر و هم زید
طریق دلنوازی پیشه اوست — نجات اخروی اندیشه اوست
همین دولتش گر ان بهشت است — که طومار مسرت در نوشتست
در ایامش دلی غمگین نباشد — میان خلق رسم کین نباشد
غم و اندیشه از دلها برون رفت — که دور غصه اکمل درون رفت
رعیت خوان آخ شد و نوروز کردند — ز شمع و مشعله نور علی نور
بقاع خیر منصوبات و معمور

مساجد دامنه قالی فکندند | منقش فرش مرسالی فکندند
برآمد غلغل عیش از جمهنا | بعشرت شد حزین انجمنها
جمن از بانگ و نغمه عود | جهانزاد داده باز آهنگ داود
جوان در رقص و پیر اندر سماعت | مخالف رفت و دشمن در وداعت
در میخانه سابق باز کرده | حریفان قدیم آواز کرده
ز مرباغی و طرف بوستانی | بگوشم می رسد از هر زبانی
بیا صوفی شراب لعل کن نوش | بیفکن از دلی و بشتابه از دوش
مرقع جامه سالوس برکش | بگیر از دست ساقی جام و درکش
حدیث جام و ساقی گفتنی نیست | شب وصلست و باقی گفتنی نیست
جهان العصه در ایام دستور | جو باغ جنت است و اهل او حور
الهی تا بود افلاک دوار | مبادا ناتمام نیکنش در جهان کم
بتاید ایتی باد منصور | زند پیرش ممالک گشته معمور
مبادا دولت او را زوالی | کمال جاه او را انتقالی
معینش سالها با فتح و با نصر | تمام دولت و دین آصف عصر
دعای صبح خیزانش قرین باد | سعادت یار و بخشش همنشین باد

نامه هشتم بمولانای مغفور مبرور ناج الملة والدین احسان الدهلوی تغمده

الا ای صبا نیک اهل صفا | کز ازکوی او میرسی مرحبا
تویی محرم خلوت خاص دل | تویی واقف از سر اخلاص دل
ز بویت بود راحت روح ما | دوای دل ریشن مجروح ما
کمر ناقه مشک از ناف تست | که عنبر نسیمی از اوصاف تست

بر صبی ز مشرق بمغرب روی | بشامی ز بطحا به یثرب روی
بود جلوه گاه تو طرف چمن | لب عجز بوسی و روی سمن
جو در بوستان عطر سایی کنی | ز گیسوی جانان گدایی کنی
چه مرغی که در مرغزارت آمد | بهر گوشه از تو سمنکاتمه است
نسیم گل بوستانت رفیق | خبر گیری از دوستانت طریق
چه داری خبر دان بزرگ جهان | ملک تاج دینی و دین احسان
محیط کرم بحر فضل و هنر | که در خامه اوست گنج گهر
طبیبی که شربت ز حیوان دهد | بدل خستگان قوت جان دهد
شفایی دوا نها در انفاس او | که آب حیاتست در کاس او
دلیلی جواغ هدایت بدست | خلیلی صنم سوز یزدان پرست
حکیمی که هست از نسل مریمش | زمانه لقب داده عیسی دمش
ز گلزار نعمان شقایق بدست | ز اسرار قرآن حقایق بدست
گذر کرده از کوی او نسیم | شده در ریاض ریاضت مقیم
قبای ستم کنده از دوش | جو اهل صفا صافی و صوف پوش
کلاه مرصع فکنده ز سر | تکبر بیکبا رکرده بدر
ز دو خاکسیران شد پیش او | که احسان بود فرض درکیش او
بعلم و کرم در زمانه علم | که دریای علم است و بحر کرم
وجودی ز سر تا قدم محض خیر | نیاسوده یک ساعت از سیر و طیر
گهی با ملایک در اوج سما | جو کروبیان در فرش مکا
گهی با فقیران امت رفیق | بیاده دوان گشته در هر طریق
شب و روز او صرف گشته تمام | یکی در قیام و یکی در صیام

ز معشوق دنیا گرفت فراق | که داد است این پیر زن را طلاق
وطن کرده در کوی صاحب دلان | بسر برده در صحبت مقبلان
مر اشکر انعام او واجبست | که اعزاز و اکرام او واجبست
قدم رنجه کن باز گردای صبا | بپرخدمتی از من مبتلا
عبو دیتی جون گل بوستان | عبو دیتی جون رخ دوستان
عبو دیتی همچو باغ ارم | بشرطی که باشد درش در چرم
عبو دیتی جون نسیم بهشت | که آرد نشان از نعیم بهشت
عبو دیتی همچو دیدار بخت | که بخشد بهر مفلسی تاج و تخت
عبو دیتی جون بنیام ملک | که آید بجانهای پاک از فلک
عبو دیتی خوشتر از خوی دوست | مقوّی دل کشته جون بوی دوست
عبو دیتی جون کلانی که یار | ز خود در فکنا ز اندر برعذار
عبو دیتی جون صبا مشک بوی | که بانا فه جین کند گفت و گوی
عبو دیتی جون نسیم بهار | که آید ز بستان دارا تبار
عبو دیتی از سر اشتیاق | که خالی بود از ریا و نفاق
سلامی مسوّد بنور و صفا | سلامی معطر بعطر وفا
سلامی جو باران که بر کل جکد | ز کل بر ورقهای سنبل جکد
سلامی از الفاظ مشکین حور | نوشته براوراق جانها بنور
سلامی جو ریحان باغ امید | دمیده از و نفحهٔ مشک بید
سلامی جو کلدسته عنبرین | که خورآورد از باغ خلد برین
سلامی جو مشکین غبار عبیر | نشسته براطراف بید و مبیر
سلامی جو در دل مجمری | فتاده برین طاق نیلوفری

سلامی جو آیم که باد بهار | از و می برد بوی مشک تتار
سلامی معنبر جو عود و عبیر | نوشته دبیرش بزر بر حریر
سلامی جو ریحان باغ امید | دمیده از و نفحهٔ مشک بید
سلامی که زحمت صوف | ز حاجب تواند رسیدن بطرف
سلامی که سوز افکند در درون | بجوشش آورد دل جو دریای خون
سلامی که از روی افروختست | ز ندآتشی در دل سوختست
سلامی که شرح نیاز دی کند | سلامی که تقریر راز دی کند
سلامی که تفسیر اخلاص جان | رساند بسمع دل خود دان
سلامی جو جام می سلسبیل | که بر عارفان کرد ساقی سپیل
سلامی دلفروز جون ماه بین | سلامی جکر سوز جون آه من
سلامی جو رخسار دلکش دوست | سلامی جو گفتار شیرین دوست
سلامی جو آن سنبل مشکبیز | سلامی جو آن قد دلاویز
سلامی جو ابروت جادو کرش | سلامی جو یاقوت خندان پرورش
سلامی جو خوی بر کل روی او | کرفته شمیمی ز کیسوی او
سلامی جو او داد و خسرو مسیح | که جاری بود بر زبان فصیح
سلامی که وی بد ملایک بود | در افواه اهل ممالک بود
سلامی که جون یک فکر از زمین | بیکدم رود سوی عرش برین
سلامی که تا حشر کرد جهان | کند روز روشن دو جون آسمان
سلامی که از سمع اهل بصر | نیارد مکر نفع صور و شور
بعالی جناب خداوند ما | که بکسست ناکامه پیوند ما
بداغ جدایی دل ما بسوخت | که در سینها آتشی بر فروخت

ز سوز درون گر برآرم آه
شود تیره آئینهٔ مهر و ماه

چو از سوز دل خامه گوید سخن
برون آید شش ودو کرم از دهن

زبان قلم زان سبب سوخت
که از دل در و آتش افروخت

ز درمان پذیرست درد فراق
ندارد نهایت غم اشتیاق

چنانم ز شوق مهوش کژ
که نی ودیعم فراموش کرد

فراق عزیزان ز مردن بتر
که در دل از جان پیرداخت تر

مرا تا دولت وصلش آمد بدست
برون شد ز دلم غم خونابهٔ دل

در بغا که از باغ وصلهٔ رضوان
کل از باغ و بلبل ز بستان برفت

مرا طاقتی در دوری نماند
ولی چارهٔ جز صبوری نماند

صبوری کزین ای کرفتار شوق
که صبرست مر مان بیمار شوق

ز داغ جدایی دلم دلتنگ شد
فلک بر مراد بد اندیش کشت

ازین آتش سینه و دود دل
نمی دارم امید به بود دل

فلک درد ما را دوا کی دهد
دلم را نجات از بلا کی دهد

مگر ساغری درد ها ساقیم
کند چارهٔ درد مشتاقیم

که جز می نشوید ز لوح درون
سواد غم و برگ دنیی دون

مرا شایی این نامهٔ بدل
کذر کرد بر خاطرم این غزل

سزد کر بخوانی بصوت حزین
وز ارباب دل شنوی آفرین

بیا ای جوانمرد می سبال خورد
که از می کنم سرخ رخسار زرد

بده جام صافی که سنگ غمت
ز خاک وجودم برآورد کرد

چو کردد سرم ز آتش باده کرم
دکر بر ننادم ز دل آه سرد

بغفلت بسر برد عمر عزیز
که شد پیری و بی جوانان نخورد

خوشا سایهٔ عیسی انفاس من
که مرده دلم را بمی زنده کرد

خیال میم در سواد بصر
چو لعلت در کاسهٔ لاجورد

میم راحت روح و آرام دل
میم مرهم ریش و داد و دین

کل اردم زند بادی از کلشن وی
صبا کوید شش کین ورق در نوردد

منه جام و این جامه با هم عماد
که بد باشد این شیوه از نیک مرد

اکر زاهدی نام شاه مبر
ور آلوده کردد پاکان مکرد

نسیم صبا این غزل کر توان
باصلاح مخدوم اعظم رسان

بکویش که مشتاقی از حد کذشت
کتاب غم از صد مجلد کذشت

بر فتی و دولت بدرقت ز بدرم
تو باز آی و باز آور شش از درم

از ان پیش کایی بدین خطه باز
برویم کنی مر در بسته باز

بتعویض مرحمتم شاد کن
ز منشی حضرت جواهل خطاب

اکر بر کنار کتاب کریم
بود ذکر این دوستدار قدیم

سزاوار دوی فرخش دهد بر فلک
عزیز دو عالم شود جون ملک

ازین جانبت دوستان عزیز
دعایی رساند و اخلاص نیز

مطیعان حضرت دلوی صفا
بخواهند ازین خسته خاطر دعا

تعیمان این بقعه پیر و جوان
دعایی تو دارند ورد زبان

مشایخ بحرمت میان بسته اند
ولیکن ز محبت جکر خسته اند

ضمیرم که جز در معنی نسفت
سزاوار حضرت ثنایی نکفت

نیارست جز فی مناسب نکاشت
که شبهی دود از ندیمی کذشت

امیدست از فیض دست مسیح — که یاران همت ندارد دریغ
ز لطف سخن جشم دارد عماد — که بر التفات تو کرد اعتماد
الهی بدان اسم نهانیت — که بر ارواح اجسام روحانیت
بکان نبی بندهٔ خاص تو — بسبع المثانی و اخلاص تو
باوقات صافی اهل نعیم — بتسبیح گویان عرش عظیم
بسری که ما را بدان دعوتست — ملک نیز از ان نکته آگاهیست
باحرام ذوالدیت الحرام — یطوا و زمزم بر کن و مقام
که ما را مضیبی ده از خوان او — که در حشر باشیم مهمان او
بطاعاتش اوقات ما را وفاد — عنانش بدین صوب معطوف باد
اجابت قرین کشته با دعوتش — ملک عنبر افشانده در خلوتش
روانم بدیدار او شاد باد — ز بند غم خاطر آزاد باد
مرا داده در خاطر روشنش — که فتنه بدست وفا دامنش

نامه نهم بخواهر مهربان فرستاد بیکی از احبای خود

الا ای نسیم صبا عزم کن — گذاری باطراف خوارزم کن
ز پیران دیار جوانی بپرس — ز حال غریبی نشانی بپرس
در آفاق بی خان و مان گشته — سراسیمه کرد جهان گشته
یتیمی که دور از دیدار اوست — غریبی که یوسف ثنا خوان اوست
منیر اختری رفته از برج خویش — فتاده بیرون دری از درج خویش
جدا مانده از بوستان نیلی — صبا برده از طرف بستان گلی
جو تشنه دوان در قفای سراب — برای لبی نان و یک جرعه آب

شده است دیدی دو رخسیس — زده رفته پیرون ز جور رئیس
سفر با جان غمزه دشوار بود — که او در حضر نیز بیمار بود
ز دریا در آوند و رخ لیم — بد دیا فو پستاد در یتیم
کلی بود صد برگ بر شاخسار — ز بستان برون شد ز دست هزار
شکوفه ست بر شاخ و شش بخوی — نه سروست بر جویبارش بجوی
مرا از لب او پیامی بیار — پیرنامه یا سلامی بیار
کنم هم تو با محرم خاص ما — کنی شرح فصلی ز اخلاص ما
ز کلبه گدویش بینشان غبار — بگیسوی عنبر دم مشک بار
بگوی ای بحورت بهم لیم — جدا کرده از دوستان قدیم
نداده نشان از تو در غرب و شرق — نه پوینده باد و نه تابنده برق
بخوار زمت اکنون نشان داده اند — سلامی بخدمت فرستاده اند
سلامی چو انفاس باد صبا — که کل کو بدش صبحدم مرحبا
سلامی ز نامحرمان پسته روی — سلامی بخون جگر شسته روی
سلامی در و بدغم اسیر از شوق — سلامی در و مضمر آثار ذوق
سلامی از و برده عنبر نسیم — سلامی دمیده دوان در رمیم
سلامی پر از عصیای فراق — سلامی سراسر همه اشتیاق
قلم را بسوزد زبان در دمن — گر از آتش شوق گوید سخن
نه در نامه گنجد غم اشتیاق — نه خامه نویسد حدیث فراق
دلی دارم از تاب غم سوخته — وجودی ز پا تا قدم سوخته
تنی دارم از موی باریک تر — دو چشم از شب تیره تاریک تر
فراخت غم در دل تنگ من — از ان بوی مرگ آید از رنگ من

زیجو تو بر دیده ام آن گذشت | گر بر دیم پیرکنعان گذشت
تو از دیده رفتی و جان آزمن | بخشای بر جسم بی جان من
تو باز آ که جان تیر باز آیدم | دل ریش عکین بیاسایدم
ملولست طبعم ز دوری صبر | مبینا دکس در جهان دوی صبر
کرت یک نظر باز بیند عباد | بر آید ز دینی و دینش مراد
وگر در فراق تو گردد هلاک | بر دبا خود این آرزو زا نخاک
لین نامهٔ وصلاً اصحاب الی ام | وان مات شوقاً علیک السلام

نامهٔ دهم بعراق نوشته بیکی از احبا

ای خم ابرویت بخوبی طاق | شاه خوبان تویی باستحقاق
کل جو مجموعهٔ جمال تو دید | در زمان پاره پاره کرد او راق
در جهان هر کجا که اهل دلیست | بتماشای منظرت مشتاق
آن چه حسنست و خوبی الله | بنمود صوریتی بدین اخلاق
دلبرما بحسن ممتازست | از همه دلبران علی الاطلاق
شاه ما نمی گشاید رخ | ساقی ما نمی نماید ساق
علم الله که نگسلد پیوند | حاشش نه که بشکند میثاق
آنک با وصل او توان دادن | شاه هر دو کون را سه طلاق
وانکه در عهد چین او مردم | بشکند توبه زاهد زداق
وانک از شرح حسن او سطری | تو بیدبا لها و رآق
دفتر وصف شاهدان جهان | در زمانش نهاده ام برطاق
غم عشقش جو با دلم پیوست | کرد با دوزخ آتشی الحاق

عنبرین آه من جو شعله زند | دود تیره ست دامنش براق
گر غم روز یست حوان گردد | که خدا کرد قسمت ارزاق
دیده ام در جهای گوهر ور | می کند در ره طلب اتفاق

ای صبا صبح گاهی از کرمان
برسان شوق نامه بعراق

خدمتی از هر صفا و وداد | خدمتی از سر وفا و وفاق
خدمتی کز نسیم مشکینش | رقص عنبرین شود آفاق
خدمتی کرد و رایح تقیش | جان کند بوی راحت استشاق
خدمتی کز نسیم عالیه اش | رزق گردد بیان دهار زراق
خدمتی کز نسیم صفا دل را | دست گیری کند بگاه سباق
خدمتی کز در شفا بخشد | بگذرم خورده راتق یاق
خدمتی درج در مطاوی او | قصهٔ درد هجر و شرح فراق
خدمتی ایمن از زوال و فنا | خدمتی خالی از ریا و نفاق
خدمتی کامل معینش سازند | ورد جان با العشی و الاشراق

ای صبا پیش از انک شاه رکیب
بندیانرا بمژده اعتاق

حال دلهای ریشم باز نمای | واشکم عین نکبدن از آماق
قصهٔ از شکایت اندوه | نکتهٔ از حکایت اشواق
کو جنان گشته ام ز تیغ هجر | که شکر ز مر باشدم بمذاق
قصهٔ شرح اشتیاق گذشت | زانکه در وصف او کنم اغراق
غم گذاز دیار ما دلست | گر تو یاز آیی از در اشفاق

شب هجر تو بر خدا نالد
سینه سنگم از دل خفاق
ماه و برج فراق و شربت صبر
دور تقتیل دف و عهد عناق

روز هجران عماد معتمد و رست
سر برون کرد نی کند ز وثاق

کتاب مقصات

ای حکمت ز بان را فصل الخطاب داده
کشتا امید جانرا از دیده آب داده

یارا ن رحمت تو از فیض ابر احسان
دریای چشم ما را لولوی ناب داده

در دی کشان غم را در بزم بی نوائی
از ساغر محبت دم شراب داده

آنرا که نشد حریفی در مجلست تمنا
از خون دیده باده ورد لکباب داده

بر ماه روی خوبان بر قع ز مشک بسته
خورشید خاوری را از شب نقاب داده

عشاق بی نوا را سیمین بران حکمت
در حلق جان فکنده گیسوی تاب داده

هر طفل را که لطفت پرورده عنایت
در عالمش تفوق بر شیخ و شاب داده

ای شکر کلامت از غایت حلاوت
طوطی روح ما را حرص شکر باب داده

در جست و جوی روزی بر مقتضای قسمت
عصفور ست پرورا با ل عقاب داده

هر جا یکی که داده در راه خیر انی
احسان تو جزایش حسن الماب داده

وانکس که کرده کوتاه در نعمت تو روزی
نانش ز دست دونان و آب از سراب داده

تا دل کند تنعم آیین خود نهاده
تا تن رسد براحت تشریف خواب داده

حشمت مباد از تو اخوان بی قیاس خورده
قهرت منافقان را غم بی حساب داده

یارب طرب فزایت ارباب موقت را
در منتهای پیری عهد شباب داده

فضل تو سالکان را عرفان رفیق کرده
لطف تو محسنان را حسن الثواب داده

ای برده مصطفی را تر دیک خود چو موسی
او را سلام کرده وین را جواب داده

او در بلا شکیبا وین طالب بلیت
او را صبور کرده وین را شتاب داده

هم خیمهٔ فلک را در دوخته ز انجم
هم جا رطاق خود را از بهر طناب داده

در خون شیاطین تا آتشی فروزی
هر شب فرشتگان را برق شهاب داده

رنگ گل شگفته از ماه تاب بسته
نور مه و مثقه از آفتاب داده

صنع نبات زیور بر میوه داستان
با طعم قند مصری بوی گلاب داده

گرم بر سنه تن را کرده کفن ز دیبا
ز نبور نگیش ز انوش از لعاب داده

ای چون عماد مسکین لحظه عاصیان را
عفوت ز روی رحمت امن از عذاب داده

او را لقای چون از فضل کن گرامت
پروانه خلاصش از مرعقاب داده

در سینه اش ز حکمت دم در نمشی را
وز طالعش ز نعمت صد فتح باب داده

فی نعت النبی المصطفی صلی الله علیه وسلم

ای داده عنایت الهی
بر زمرهٔ انبیات شاهی

مه یافت از عذار تو نور
شب برده ز گیسویت سیاهی

با رفعت قدر سزوارت
در پیش جویوسنت جاهی

آنی که جو سوسمار یی دادد
صبا بر سالتت گواهی

از خاک حذنک دیده دورت
دادا یزدت از صبا سپاهی

بخشنده تو انگرست نخواه
حاجت ز برای مرکه خواهی

دانند مقدسان علوی
کاروز زما تا بماهی

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است و چالاک

ای قدوهٔ انبیای عالم
وی جسم و جراغ عسل آدم

جان داد بمرده چون خبر داد
از مقدم تو مسیح مریم

در خلوت خاص تو نیامد — روح القدس ار چه بود محرم
گر مقدم تو مؤخر افتاد — شد نور تو بر همه مقدم
هر جا که سخن ز وی فصیح است — در وصف تو الکنست و ابکم
از ما تحف درود بادا — بر روح مطهر تو مردم
مقصود وجود هر دو کونی — زان روی ز انبیای عالم

برقامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و جالاک

ای روی تو از خجسته فالی — آیینهٔ لطف ذوالجلالی
منشور نبوت تو داری — توقیع کمال لایزالی
بر خاتم دین تو نوشته — تقدیر مثال بی‌زوالی
خورشید منیر مانده دایم — بار روی تو در صفاهالی
ما را جو تو سروری چه باکست — گر بی خودیم و لاابالی
عطار زمانه شد چو بگذشت — بر موی تو نکهت شمالی
با مرکب شمایلت بکوبم — فریاد بر آورد که حالی

برقامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و جالاک

ای شاه گزیدگان درگاه — دارندهٔ تاج بی‌مباهات
از مرکز خاکی تا بافلاک — پیش قدم تو یک دمه راه
انگشت مبارکت بیاجا — بر اوج فلک شکافت ماه
یوسف ز ملاحت تو یافت — زان روی فتاده بود در چاه
بر درج گهر کسی زند سنگ — آه از دل سخت کافر آن

از شرم رخت تو ارگردد — بر طارم اوج ماه بی‌سیماه
ای گفته ملایک مقرب — با روح مطهرت که ای شاه

برقامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و جالاک

ای ترک تو نسبت فرق و قه — مر قد ترا مدینه مر قه
اعدای تو در پسترِ مجاور — واحباب تو در جنان مخلد
در باغ بهشت رفته جودا — راه تو بکیسوی مجعّد
یکدشته یک قدم بر قت — از طارم کبد ز برجد
در مکتب امیی که دیدست — در سیر علمای دم ابجد
نعت تو کجا و من کجایم — سیهات که جهل بر دم از جد
ای کرده خطاب با تو مردم — ارواح رسل که یا محمد

برقامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و جالاک

ای معجز تو کلام یزدان — وی خلق مبارک تو قرآن
بنیاد مکارم تو کشاست — آباد و بنای کز و ویران
چون صفر بود میان اعداد — بی مهر تو خاتم سلیمان
یاران گزیدهٔ تو بودند — بوبکر و عمر علی و عثمان
نعت بامید عفو گفتم — از شرم کن و همو حسان
بر دای بصیقل شفاعت — لوح دل ما ز زنگ عصیان

نام تو جو بر زبان براند
گوید دلم از میانه جان

از

برقامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است وجلاک

امروز نسیم صبح می‌گفت — آهسته بجو صحن باغ می‌رفت
کز عکس رخ پیمبر ماست — در صحن چمن گلی که بشکفت
آگاه دلش بهر مرکز — در خواب نرفت چشمش اخضر
سر دو جهان ز حق بداند — وز محرم خویش دار ننهفت
از حادثهٔ جهان امان یافت — آنرا که نخویش بد نیفت
دانست خود که در مدحش — گر جان بدهی نمی‌توان سفت
مانند عماد گشت ابکم — وانکه بزبان حال می‌گفت

برقامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است وجلاک

فی حسب الحال والموعظة

خامه می‌سوزم که دفتر شد تمام — باده می‌ریزم که عشرت شد حرام
افراق ای گل که رفتیم از چمن — الوداع ای می که بشکستیم جام
می نمی‌نوشم گر و خیزد خمار — گل نمی‌بویم گر و باشد زکام
رنگ جام خوشن ناید در نظر — بوی عود دم ده نیاید در مشام
جنگ بسکن نقل بردار ای حریف — شمع بنشان باده بر گیر ای غلام
گو لب گل بر دهم گر نخندد — گو سهی سرو من دگر نخرام
جنگ نبود در بر مطرب مقیم — می نباشد بر کف ساقی مدام
روز عشرت عاقبت آمد شب — صبح شادی ناگهان ناید بشام

دشمن دوران گر اکشت دوست — موسن گردون گر ابود دستدام
شاد دمان صیدی که سر پیچد و قید — جذاره غی که بگریزد ز دام
تا چه کنند از زبانم با صبا — گر لب سلمی نیارد سلام
بر دو اتم حیث موم عنبرین — گر بر و تهاده ام شکین خام
می کند از روضهٔ انسم ندا — می دمند از عالم قدسم پیام
کای فروغ گونهٔ ناری تو — از هوای باده یاقوت فام
اشک غمانی و رنگ کامیت — در غم گلگون زنکاری ستام
زین نهی بر ابلق لیل و نهار — بر سر نفس اوکنی یکدم لگام
کام دل یابی و مقصود ضمیر — گر نهی بیرون ز کوی پس کام
قد جان از شرکی پوشد شعار — کار دل از نظم کی گیرد نظام
گو مان لولوی طبعم در ضمیر — گو مان تیغ زبانم در نیام
نام نیک رفت پیش شیخ و شاب — آب رویت ریخت تر در خاص و عام
خوی نباشد بلک خون دل بود — این که می آید برونت از مسام
فاسقا نزاعار باشد التفات — سفلگا نز اتنک باشد احترام
گر تواضع می کنی هم با کریم — ور تکبر می کنی هم با لیام
گر غم عقبی خوری اولی بود — جون مدار دشادی عالم دوام
از مناجاتت جوابکرفت دل — در خرابات از چه می سازی مقام
کاه مخموری زجام افتخار — کاه دلخوری ز درد احتشام
گه حدیثت را بتقصی افتتاح — گه کلامت را بهیی اختتام
جون الف کی دی مثل در راستی — از تواضع کردو تا باشی جو لام
سایه ات جوید شاهان جون همای — گر بجای آری و فایی جون جام

الوح دیوان از بجاستی عماد | هر که بد گوید نمیرد نیک نام
قصه کن کوتاه و ابیات الکتاب | کر وفی داری از خیر الکلام

فی التوحید والموعظة

بر سر تربتم ای دوست زمانی بنشین | کز شود غم از تعاشر تو ام جان بنشین
کام جانم که چنین تلخ شد از زهر فراق | مگر از شربت اخلاص تو گردد شیرین
ما که اکنون متفرق چو نبات النعشیم | کی توانیم دگر جمع شدن چون پروین
ای صبا بر دل گرمم چه وزی هر نفسی | کین حرارت نپذیرد نسیمی تسکین
چشم دارم که ز باران سرشک اندوهان | روید از تربت من تا بقیامت نسرین
ای که در مجلس ما قول و غزل می گفتی | این زمان نوبت آنست که خود با ما بین
اول این نکته ز من فهم کن ای شاه جهان | که بود شاه جهان در دم آخر مسکین
ای که بر تخت زرین به تنعم خفتی | عاقبت خاک شود بستر و خشت بالین
اشک بر خوانش اگر کاسه چینی بودی | بگرفتی ز غضب گوشه ابرویش چین
تا که از گردش چرخ فلکش کاسه سر | از چه افتاد که بشکست بیکبار چنین
خوم آن تن که جوارام کش خاک شود | جان پاکش بمقامی رسد از علیین
مرغ هر روح که بر گذره عرش پرد | تن او را چه تفاوت که بود زیر زمین
دوحه انسی و کاشانه قدسی خواهد | هر قدمی را که بود بیخ و بن خلد برین
بود از تنگ دمانان سیه چشم جهان | فارغ آن روح که شد همنفس حور العین
عنبر آمیز بود تربت پاکان آری | چه عجب باشد اگر گل شود از گل مسکین
سنگ و آدا ز مگر صلب بدر غلطیدم | تا بدیوار لحد باز نهادیم چنین
آن گرانمایه که از دست رود وقت عطاء | نقد ایام ولیالی شهور است و سنین

یمدح السلطان الاعظم السعید جلال الدنیا والدین ابو الفوارس شاه شجاع انار الله برهانه

ای که قبای سلطنت بر قد تو در جهان | سکه بنام خود بزن خطبه بنام خود بخوان
ملک تن و روان تو بهر تاج سر کوان تو | خسرو خسروان تویی وارث افسر کیان
جان جهان وجود تو بخل وجود تو | در تعس حسود تو تفته آتشین دخان
شاه جهان جلال دین صاحب افسر و نگین | هر خور ملک مصر و چین خسرو و عادل جهان

شاه شجاع تخت و قبله نصرت و ظفر
کرده بسوی تو نظر دولت و بخت و زمان

مهر کند بنامت ار کلک قضا کتابتی | می قدح از کتابتت کلک عطارد ار نشان
افسر و تخت از آن تو بخت بر آستان تو | آمده در زمان تو بنده و چاکر امان
افسر جاه بر سرت خلعت ملک در برت | بخت بلند بر درت بوسه زده بر آستان
ای بهت سر افکنان تا خته بر تهمتان | مهر بپشت دشمنان سفته بناوک سنان
جیش ترا ظفر یزک داعی دولت ملک | کردن خصم تو فلک تافته در زه کمان
فرق عدو شکافتی پنجه خصم تافتی | همچو مسیح یافتی دولت عمر جاودان
تیغ تو همچو لاله شد اشک عدو چو ژاله شد | زانکه بتو حواله شد نصرت صاحب الزمان
حصن جلال تو حصین پهلوی ملک تو متین | خاتم جم ترا کنین تخت کیان ترا مکان
پشت عدو شکسته دست جفا و دسته | بلک سرش گسسته از تن ز اذنا توان
خلق محمدی ترا سیرت احمدی ترا | دولت سرمدی ترا بسته به بندگی میان
ذات تو ایمن از بدل کاد تو فارغ از خلل | رای تو پیر در ازل بخت تو تا ابد جوان
چرخ کمینه چاکرت بخت غلام کهترت | پیش ضمیر انورت راز فلک بود عیان
شیر دلی و پیل تن خصم کش و عدو فکن | لال شود زبان من وصف تو گر کنم بیان

پیشهٔ تو نخاشده کار کفت عطا شده
خود تو باد ها شده دوزی خلق در امان

اشک بهشت مسکنت خلق گرفته دامنت
عارض و اشک دشمنت جمله گل زرد و ارغوان

مدعی تو بسته لب همنفس غم و تعب
نی فرحت و نی طرب نی مه و نی عبیر و نان

خصم تو می کشد عنا وز همه می برد جفا
جون بکد اختر بلا شد ز وجود در کمان

دشمن تنگ حوصله با تو کند مقابله
تا که در این معامله نقد روان کند بنان

خصم تو بس تنک دلی و ز سر سبک بود
مغز او تنک بود کرز سیاه بود گران

عدل تو آشکار شد دشمن ملک خوار شد
خصم تو کر سوار شد مرکب گیرد شغال نان

کشور دشمنا منی تیغ تو دشمن افکنی
رمح تو همچو سوزنی درع عدو چو پرنیان

دشمن ادم بقاع تو وقف کرم شاع تو
حکم جهان مطاع تو یافته از قضا نشان

هر که بیاد ذی خدا کفت کان ترا دعا
جون کل سرخش از صبا برز سرخ شد دهان

ذکر تو ورد جان بود مهر تو بار روان بود
در نظرت عیان بود هر چه قضا کند نهان

تا کل سرخ و یاسمن می شکفد در چمن
تا بود آبی و سمن تخمهٔ باغ و بوستان

باد وطن نکلشت پر کل سرخ دامنت
باغ امید دشمنت دیده ز خار شد جوان

کار تو بر مراد تو باغ ارم بلاد تو
کشته دل عماد تو از کرم تو شادمان

ایضاً فی مدیحه لکتابة عمارة قصره طیب الله مضجعه

نزهت آباد دل آین بستان باد
مطربش زمزمه و مه دربان باد

ساکن روضهٔ او حور العین
خادم مجلس او رضوان باد

سال و مه ساکن او دولت شد
روز و شب نخت ز مهمان باد

دیدهٔ ابر در و کریانست
دهن غنچه در و خندان باد

جیب نسرین و کریبان کلش
کوم آکین بدر نیسان باد

لالهٔ صحن خوشش از سحاب
کاسهٔ لعل پر از زر جان باد

از زمینش جو بروید ریحان
دیدهٔ عقل در و حیران باد

خاک مشکین و هوای خوش او
عنبر آمیز و عبیر افشان باد

بر کهٔ کوثریش از تسنیم
نهر کافوریش از حیوان باد

نوعروسان کلش را مطرب
بلبل نی دل خوش الحان باد

جفت جفت فلک عالی سقف
طاق این قصر رفیع ایوان باد

اک شهما جو غلامی منده و
پاسبانی کندش کیوان باد

ورق محمدت شاه در و
بر کف راوی مدحت خوان باد

وارث ملک عجم شاه شجاع
که درش قبلهٔ انس و جان باد

جون گهر در صدف و قطره در آب
در خم کنف نردبان باد

انک باشد همه وقتش ناظر
نظر مرحمت رحمان باد

وانک باشد همه جایش حافظ
اثر عاطفت سبحان باد

خرج یک روزهٔ مرمند و پیش
دخل صد سالهٔ مندیستان باد

لولو از خادم لالاین تست
پایی بند صدف عمان باد

جون عنان بجد و جوکان خواه
قرعش کوی و فلک جوکان باد

کشتی عمر بد اندیشانش
غرقهٔ نایبهٔ طوفان باد

هر کجا خیمه زند دشمن او
منزل حادثهٔ دوران باد

جار طاقی که زند فراشش
صحن او جاد حد کرمان باد

تا ابد بر سر او پاینده
سایهٔ صعب شکن ایران باد

خیر و عهد و شهنشاه زمانه
که درش سجده کهٔ شاهان باد

حافظ ملک محمد که بعدل
قامع قاعدهٔ عدوان باد

محیی سنت دین احمد
حامی مملکت قاآن باد

ورد اوقات خوش فراغت
خوزبازوی دلش ایمان باد

خوشش همچو روان روشن
عاشق سیرت نوشروان باد

انک سری کشد از خط و عهد
قسمت او ز جهان خسران باد

رایش انجا که مدبر باشد
همه دشوار جهان آسان باد

خصم اگر سحر کند در صف جنگ
رمح او را اثر ثعبان باد

عالم از دولت او شد معمور
کلبهٔ دشمن او ویران باد

خسرو اشاه جوانبخت ترا
دولت و مرتبهٔ سلطان باد

نامهٔ را که نویسد نصرت
نام اقبال تو اش عنوان باد

نکهت خلق تو جون سازد عطر
غالیه کاسد و مشک اذ ان باد

انک از حکم تو پی پیچد سر
پایمال الم خذلان باد

زخم بدخواه ترا مرهم ست
درد اعدای تو بی درمان باد

پیر جنگال ز سهم تو بزخمت
شیر در دود تو بی دندان باد

جون سر زلف پریشان تان
دشمن جاه تو سرگردان باد

عزم عشرت جو کنی این دو سه بیت
ورد م مطرب خوش الحان باد

زنده جانم ببب جانان باد
تا بود جان غم او با جان باد

مرکبی یوسف مصرش خوشت
باغ فردوس بزندان باد

گرهاک من مسکین خواهی
مرچه در خاطرش آید آن باد

خلوت خاطر پرودهٔ وصل
خالی از تفرقهٔ هجران باد

کر

گر رقیبش بمثل گشت پری
یار بر او ز دیدهٔ ما پنهان باد

دوشش می گفت که برخوان عیاد
نمک اشک و دل بریان باد

جشمش از شوق جمالم خون ریز
همچو تیغ شه جم فرمان باد

تا بود وقت گل و فصل بهار
دم بدم بر طرف بستان باد

گلشن عشرت او تازه و خوش
جمن دولتش آباد ان باد

ایضاً فی مدیحه

شاد باشد اهل روی زمین
هیچ کس نیست در جهان غمگین

همه صلحست و نیست کس را جنگ
همه مهرست و نیست کس را کین

خوش همی روز و بیدلان جمن
هیچ کس نیست در زمانه حزین

خیر کز ناف غنچه می گردد
دامن باغ پر ز نافهٔ چین

عقد لولوی نسترن بر شاخ
همچو بر روی خوشهٔ پروین

شود بلبل فتاده در گلشن
گرده غنچه تبسم شیرین

نرگس نیمه مست خفته سحر
شمع لاله نهاده بر بالین

بوستان جنت و بد خود او
رشک او دی بهشت و فردوسین

یارب این مجلس نشاط انگیز
بزم شاهست یا بهشت برین

مجلس خسرو از پری رویان
جون بهشت پر ز حور العین

زده تختی در و سلیمانی
بر زمین لیک آسمان تمکین

تختی اقبال و شادیش پس و پیش
دولت و بخت و یسار و یمین

تختی از روی رتبت عالی
پایهٔ او ورای علیین

تخت شاهی ترا نیست ولی
آسمان را چه حاجت تزئین

شکر ایزد که دید دیده ما — شاه و تاج بخش و تخت نشین
دیدن شه فرض عین بود — عیش در باغ پستی دین
هر چه فرضست شهریار کند — وآنچه سنت جلال دین و دین
تا بود بر قرار دور زمان — تا بود پای دار بوم زمین
جاه این بر قرار و شاهی آن — ملک آن پای دار و پایه این
هر دعایی که اهل دل گویند — بشنوند از فرشتگان آمین

در مدح مبارز الحق والدین محمد بن مظفر الغازی

ای شه مشک زلف تو پیچه بر پیچه — هر حلقه ز طره تو حقه عبیر
بوی تو در دماغم و رنگ تو در نظر — نقش تو در خیالم و یاد تو در ضمیر
کشتم ز عشق روی تو چون هوی و هجران — ابروی چون کمان تو ام می نزند تیر
بر دل مگیر خرده که عهد شکست — افتد که سر کشند جوانان دلگیر
یعقوب را ز کلبه احزان گریزپاست — تا از عزیز مصر بکنعان رسد بشیر
خندید صبح نوبی ای چشم دل مخسب — بشتاب حادثه ای شمع جان مگیر
تا روح در تنست دل از وصل بر مکن — تا نور در بصر تنها از دوست بر مگیر
بختم نوید دولت جاوید می دهد — یعنی وصول موکب فرخنده امیر
آن شهریار عادل منصور کامیاب — وآن خصم بند قلعه گشای حصار گیر

شاه جهان مبارز دنیا و دین که هست
در عدل بی همال و در انصاف بی نظیر

آن سایه خدای که پیوسته آفتاب — بر رونق رای روشن او می کند نثار
گویی غبار موکبش از روی خاصیت — کحل الجواهریست که بینا کند ضریر

محصول بحر و کان چو بخشند بسایلی — در چشم همتش ننماید مگر حقیر
آید بکوشش جان طمع مژده غنا — هر که که بشنود ز در دولتش صریر
فکری که در ضمیر قضایی کند گذر — نبود خطا اگر بود شرح رای او سریر
خونابه اشک بر رخ زرد عدوی او — چون آب روی نیک پی بد نهاد زیر
ای شش جهت ممتع و متوخالفات — دور زوغا فروشده چون بیضه در حمیر
در دام انتقام تو آمن دلان شکار — در حلقه کمند تو دین تنان اسیر
تیغت میان هر که گرگشته خون رود — چون بر کنار لاله ستانیست بر کبیر
هر جا که اثر تیغ تو بارید آبسخ — خونابه تا بحشر توان یافت در عدیر
هر کو ستد مدیح که خیاط فکر دوخت — بر قامت جلال تو تنگ آمد و قصیر
دوران بساط مکرمت و جود حاتمی — طی کرده با وجود عطای تو چون حصیر
زین پیش اگرچه قحط کرم بود در جهان — در روزگار دولت تو نایاب شد فقیر
ابنای روزگار دگر طفلان عالمند — چون دایه لطف عام تو پرورد شان شیر
روز نبرد دوکاه و غاکر ظلام کرد — گردد سیاه روی مه و مهر مجو فیر
آب روان فسرده نماید بجوی تن — در تنگنای حوض چو جیحون ز دجله گیر
تکبیر غازیانه خبر بر آورد — از سینهای تنگ دلان نالهای پیر
چون مرغ ناوک تو کشاید جناح کین — از قلب دشمنان بشر یا رسد نفیر
نوک خدنگ هوی شکافت گذر کند — از درعهای آهن چون سوزن حریر
رمح تو در سیاهی چشم عدو رود — مردم چو در دوات سیه خانه دبیر
چون در پناه رایت منصور تست ملک — باشد خدای در همه حالی ترا نصیر
شاها کنایتی که بسمع تو رسید — گویم صریح از انک لطیف است و دلپذیر
در مطبخ نخایی توام گفت یا تغی — دیدی شوز کرم و نبستی در و فطیر

تا زیود سپاه سلاطین بود لوا | تا زینت سرای خواقین بود سریر
باد الوای دولت و دین او توتیا | باد اسریر جاه و جلال از تو تاکزیر
کردیده باد بر سر سیح نشان تو | مانند مرغ خضم تو بر آتش اثیر

ایضاً فی مدح صاحب اللّه شرّاه

کو بداد القرار کوی وصال | بردم روزکار غم الحال
دلم آمد بجان ز دردی هجر | جند اجرعه ز جام وصال
آه ازین درد درد را فکن | وای ازین جام زهر مالامال
دل ندادد ز روی دوست خبر | جان نیابد بکوی دوست مجال
نی فلک در تنیر اشکال | نی زمان در تقلب احوال
حال کس همچو حال من نبود | که بتدل درست عین مجال
تن ما دا بجان نمانده نیاز | جان ما دا تن گرفته ملال
خاک دا هم کند فلک روزی | که لبم تر کند بآب زلال
آتشم در جگر زند جوزد | بس کز هر خیال می پیچم
مهر جون چشم دادم از فلکی | که بود مهر او اسیر زوال
بر و در دل کنار خود مایی | وافکند ناکهش بدام وبال
رو به مکر او جو قصد کند | چه زند شیر آهنین چنگال
باد پیدا دا و جو برخیزد | بجهد دیو آتشین سر بال
کله زان می کنم ز مادر دهر | اندرو موبیی و صد فرعون
ونذر و مهدیی و صد دجال

جاهانش

جاهانش غنی بعز مراد | وامل دانش اسیر ذل سوال
دل صاحب دلان در وجون میم | قد آزادکان در وجون دال
در دل او عداوت علما | در سر او نوازش جهال
طرّه دلبران او دلکیر | غمزه شاهدان او قتال
زین یکی غم که روی دلم | می کند سوی قبله اقبال
آستان امیر صاحب دل | عالم عادل مبارک فال
خسرو صف شکن مبارز دین | که خدایش نیافرید همال
انکه از کثرت معانی کشت | کاه مدحش زبان طبع لال
جون پرد در فضای همت او | مرغ فکرت بیفکند بروبال
وانکه در آرزو بود که کند | نعل بکران او فلک زیر بال
اکر از جوی جود شش آب خورد | برکک کسمین برون دمد زنهال
نکند اردنخاوتش که طمع | بکدد در تصور آمال
باوجود عطای آن دل و دست | کان و دریا ببرده نام نوال
هر کجا کشته رای او هادی | کرده ابلیس توبه از اضلال
ای نسیم دوایح کرمت | کرده جان در تن نسیم شمال
وز بخور ریز ابر سخطت | لعل خون کشته در عروق جبال
در جناب تو هر کیافته جای | زده بر آسمان خیام جلال
نوک رمح تو در صف هیجا | سپر خصم کرده جون غربال
مهر بادای تست یک ذره | کوه با حلم تست یک مثقال
هر کجا رفته صیت معدلت | شیر شرزه نکرده قصد غزال
عدل کسری و بذل حاتم طی | در ازل دادت این دو متعال

شد میسر ترا بیاری بخت | بزم جمشید و رزم رستم زال
خسرو اورزمان دولت تو | که رسیدست کرمت بکمال
مرکرامست مایهٔ زمستی | از سخن پروران مدح سگال
یاز ارباب خاندان قدیم | طالب فضل و صاحب افضال
یاجگرخستگان ناوک جنگ | یاکمر بستگان صف قتال
یاکمند افکنان قلعه بزم | بسته در بندگی میان بدوال
عنکبوتا نه بر دویدو بروز | برفراز بروج او بجلال
مرکیی را بقدر استعداد | پایهٔ میدهی باستعلال
آن جوقارون علم شدست برز | جمع کرده خزاین اموال
وین بجاه از جهانیان ممتاز | دوست پیرو رهال و دشمن مال
بنده گر خادمان دیرینه ست | مترقی نشد درین دوسه سال
کرده از دل برون مراد و هوا | رفته پیرون ز دست مال و منال
کرنه بخت از لب بقبول تو اش | می رسانی بگوش جان که بتال
گاه بودی ز موبه بمحون موی | گاه گشتی ز ناله همچون نال
قصه کوته کنم که وقت دعاست | که بود معتقر گزیده حصال
بادتا هست ماه زینت برج | تابد تا هست خال زینت جمال
رخ احباب تو سپید چو ماه | دل اعدای تو سیاه چو خال

ایضاً فی مدحه نصیب الله مرقده

مرا بدولت اقبال خسرو غازی | میسرست درین مملکت سرافرازی
دلا غزیمت رحلت ازین دیار مکن | بحسن عاطفتش چون ز خلق ممتازی

بسکه

بسکر نعمت عدلش اگر شوی مشغول | بهیچ شغل دگر در جهان نپردازی
شمال داعیه دارد که با شمایل او | دکان عطر فروشی نهد بنبازی
چه حالتست که ناکرده دشمنش دعوت | حسام حیدری او کند سراندازی
فضای درکه عالیش سبز میبینند | که بدرمهی ابا کند سیر بازی
برون ز غمزهٔ خوبان بهد معدلتش | کراست زهره که ورزد طریق غمازی
خدایگانا این کشور گشاد | شکسته اند جنود پیمبر تازی
تو یار فتی ز خدای جهان نیاز طفر | بیک شکست نشاید که سوی غم بازی
جهانگشای تو باشد خدا بساز دگر | ترا که با همه عالم بلطف می سازی
وجود دشمن ملک از دشمنک و سندانست | در آتش غم و رنجش چو موم بگدازی
اگر معارض دشمن شوی همان مثلست | که با غراب کند بلبلی هم آوازی
غم حکومت کیمان خود بدان نرسد | چو بیلدو دکه پرداز دوی ازی
تو آن وجود شریفی که در زمانه ترا | غریزه کرد خدای و سزای اعزازی
تو آن سوار بلند اختر فلک قدری | که رخش همت عالی بر آسمان تازی
ز داد عالم غیبست خاطری آگاه | که با صمیر منیر تو کرد همرازی
بود کریم جهان ابر و باد و جود و کفت | کشش جواد کواند مگر بطنازی
ترا بداد نشر و دین نازشست و لطف و کرم | تو آن نه که باین تخت سلطنت بازی
مخالف تو اگر با تو راست خواهد شد | روا بود اگر شش همچو جنگ بسوازی
ازین قصیده غرض نکته ایست ار برسید | بسمع اشرف نواب خسرو غازی
بجان جمله صاحبدلان که این درویش | اگرچه پیر و سعدیست نیست شیرازی
من آن طریقه نوروزم که خلق گویندم | که مرده غم دینی و کشته اندازی
همیشه تا بنوا صعوه را میان طیور | جناح طغرلی و زور پنجهٔ بازی

برآیی سلطنت

همای قدر تو از سر طایر کردون
کشته باد ز روی بلند پروازی

رسیده از در توفیق سمت ایهام
که شکر نعمت چون تو نپردازی

اصفهانی در مدح صاحب شهاب مشوه

مگر ز خط گرمان صبا بود بعراق
فراق نامه عشاق مخلص مشتاق

حدیث شوق عزیزان لجه بحراب
از ان کدشکده وصف آن اغراق

نماند پیر صنمیرم نهان که بر روح
نوشته اثر کان بسر خی براق

دبیر دل که بود در کتاب خانه عشق
بخون دیده نویسد رساله اشواق

دوات سرخی چشم ز سر برون ندید
نوادرش قلمی زان مکارم اخلاق

محققست که طومار ابهر طی کرد
اگر بدست رسد صفحه از ین اوراق

برین صحیفه قلم را قدم همی لرزد
چو اکمی کزد خون دیده اسپ از اشراق

غریب نیست که در شرق و غرب تنخواهند
حدیث محنت من با العشی والاشراق

ز شوق گل چه عجب گر برآید از بستان
نوای بلبل بی دل ز پرده عشاق

دلا مراد بیابی ز یار عهد شکن
درست اگر بدهد آبی ز عهد میثاق

تمام غرق سرشکست و بیخبر من ازو
که دل بیاد رخ دوست دارد استغراق

کسی که نوش کند جرعه زلعل نحر
چو ذکر تلخ بود طعم شکرش بمذاق

ز مهر طلعت آن مه کسی که تابد رخ
هلال وار شود زرد روی آفاق

ز چشمکان جدا بی حیات چشم مدار
که مست روح سپردن کنایتی ز فراق

چو ابر نوح فراقست مسلاشت و دمع
دلم که کنج قناعت گزید و گنج وثاق

خوشا نشی که شود شمع جمع این مجلس
دمی که بدمنیرش بود مکنه و مشاق

خوشا سپیده دمی کز نسیم قربت دوست
مشام روح کند بوی راحت آشتیاق

نوید

ای برده مشک ناب ز خط چو مشک سیاه
شمس الضحی لوهک عبد کمن العباد

خط تو برعذار چو ابر سیه کرد ماه
والوجه تحت صدغک کالنور فی السواد

لما نقضت عهدی با لصد و التجلی
والدمع کان جوعنی جوعة البعاد

پای امل شکسته شد از پویه نشاط
دست طمع گسسته شد از دامن مراد

گویند دوستان که حذر کن ز عاشقی
والحب قد عکن فی جبلة العباد

ما از کجا و نسبت همسایگی کجا
جون مست و بخودیم ز خمخانه وداد

گفتم مگر بخواب بینم ترا شبی
والجفن فی بعادک قد عود السهاد

در دیده خاک پای تو جون توتیا بسست
ما را بخاک پای تو انیست اعتماد

در دو حسن دوی تو و عهد عاشقی
کشتی اسیر محنت اگر نیستی عماد

در سایه حمایت مخدوم شرق و غرب
خورشید آسمان کرم عادل جواد

در مدح صاحب اعظم شمس الدین محمود صاین قاضی طاب ثراه

سلطان بهتان و زیر جوانبخت شمس دین
کاوازه مکارم او رفت در بلاد

ذالمجد والسخا و الفضل والعلی
والطول والعطیة والعدل والسداد

هر بامداد صبح دوم می دمد بصدق
از بهر چشم زخم جلالش دران کاد

کردنکشان دهر معاندنهاده اند
بر آستان طاعت او روی انقیاد

ای سالکان بادیه فقر یافته
از بحر جود و خوان نوال تو آب و زاد

اوج سپهر قدر کمال تو احضیض — طاق فلک بپای جلال تو اعماد
ناهید را ز ذره پذیرد تو مستعار — خورشید را ضیا ز ضمیر تو مستفاد
با بذل کاملت نبود در جهان فقیر — با عدل شاملت نزود در زمان فساد
ممنوع جام عفو تو در وطه ظلال — منظور چشم لطف تو در خطه وشاد
مهر سپهر را ز ضمیر تو اقتباس — باز وی شرع را ز وجود تو اعتضاد
قد تشمل الانام عطایاک کلهم — کالغیث یستهل علی النجد والوهاد
کشت امید خلق درین خشک سال جود — دیده ز ابر تربیت موسم حصاد
اهل هنر بفیض عطای تو زنده اند — مجنون درخت بادیه از قطر غماد
دشمن کان بود که بر تیزش خون ولی — حاشا که صید مخلب شاهین بود جواد
قد شاع فیض عدلک فی کل بلدة — بین الوری وعدلک من اکبر المهاد
در اغنه مدیح تو بر قد عقل تست — کز وصف نقش طلعه عاجز بود جماد
من کیستم که لاف هوا داریت زنم — بنود میان ذره و خورشید اتحاد
تا در میان ظلمت و نور است اختلاف — تا در میان آتش و آبست التضاد
باد ادل حسود تو در ظلمت ضلال — باد اتش عدوی تو در کسوت حداد
لازلت فی النعیم مدی الدهر داعما — اتقا لقاصدیک و من کان داعماد
تبقی کما تشتهی بخیر و نعمة — تولی الوری و لین لدوا کل من تعاد

فی مدیح المولی الصاحب الاعظم رکن الحق واللین عمید الملک

الا قص الحمائم عن الصراح — وشبه نوح الراح بالماء الصراح
اذا اصبتها فی الکاس لیلا — قد افترا لغیاهب عن نراح
یظن القلب قد صارت عیبقا — نسیم المسک من نفحات راح

لها کشقایق النعمان لون — وریح کالنفسح والاقاح
طفا منها حباب مثل درّ — غدا یمشی علی جمر البطاح
لئن ابصرتها فی جنح لیل — ظننت بریقها ضوء الصباح
ولیل فی الحمی مع غانیات — شربناها الی وقت الفلاح
فعنا ما ابرزتنا من معاص — وما خاف الفؤاد من الجناح
فوادی هائم من بنی طرف — عیون الظبی منها فی افتضاح
لحاظ الغیظ اقتک فی البرایا — من البیض البواتر والرماح
الا یا حبذا وجد لسلمی — فذلک عندنا خیر المراح
تذکر وصلها من لوح قلبی — لوشم الهم والاحزان ماح
لها قد یمیل کغصن بان — وخد مثل بدر وهو واضح
یزورم تر تبانها و وصلا — فوادی وهی منی فی انشراح
ولو ان السعادة ساعدتنی — اعانقها عناقا کالوشاح
الا انی حمام غاب عنه — الیفه وهو مقصوص الجناح
ولی مما الریاح علی مرت — تحیات الیک مع الریاح
لقد عمرت برباع القلب انسا — بذکرکم کاعمر النواح
برکن الدین والدنیا همام — فرا ه مآل ارباب الصلاح

عمید الملک ذو کرم جزاه
عدا للناس کالرزق المتاح

کرام قبلت یمناه یوما — لهم بین الوری نیل النجاح
فناصره منظفر کل حرب — ونصرته فتوح فی الکفاح
له عزم کسیف وهو امضی — من السم الذوابل والصفاح

وَمَنْ عَادَاهُ فِي الدُّنْيَا عِنَادًا ... سَيُنْخِرُ قَبْرَهُ صَوْتُ الصِّيَاحِ

لَهُ لِلْمُعْتَفِينَ جَوَادُ كَفٍّ ... كَجُودِ مُزْنَةٍ وَقْتَ السَّمَاحِ

أَلَا يَا سَيِّدًا خُتِمَ الْمَعَالِي ... عَلَى مَنْ صَانَ كَفُّكَ عَنْ نَجَاحِ

لِسَانِي أَكْلَمٌ فِي الْمِدْحِ لَكِنْ ... أَقُولُ ثَنَاكَ سَهْلًا كَالْفَصَاحِ

بَقِيتَ مُخَلَّدًا وَسُقِيَ الْأَعَادِي ... يَدُ الْأَحْدَاثِ مِنْ سُمٍّ وَبَاحِ

فِي مَدِيحِ الْمَوْلَى الْأَعْظَمِ شَرَفِ الْحَقِّ وَالدِّينِ عَلِيِّ الْيَزْدِيِّ

دَوْشَ پَرْدَهْ غَفْلَتْ نَفْسِي مَسْكِينْ وَا ... أَيْمَنْ أَزْ شَعْبَدَهْ بَازِي سِپَهْرِ غَدَّارْ

خَلْوَتِي دَاشْتَمْ آسُودَهْ زِ أَحْدَاثِ زَمَانْ ... نَهْ زِ دَلْ بَرْكَسِمْ آيَدْ وَنَهْ بَاكَسْ پَيْكَارْ

سَاغَرِي يَافَتَهْ جَانْ أَزْ غَمِ أَيَّامْ خَلَاصْ ... لَحْظَهْ كُشْتَهْ تَنْ أَزْ مَسْتِي غَفْلَتْ بِيدَارْ

كَرْدَهْ بِسْكِينْ نَفْسِي مَشْغَلَهْ كُويِي حَوَاسْ ... تَا بِكُوشَمْ رَسَدْ أَزْ عَالَمْ مَعْنِي أَسْرَارْ

پَايِي بَرْفَرْقِ هَوَادَسْتْ دُعَا بَرْكَرْدُونْ ... پُشْتْ بِي كَارْ جَهَانْ رُويِي هَمْ بَرْدِيوَارْ

رُوزَنِ سِينَهْ مَنْ دُودْ كَشِ آتَشْ دِلْ ... سَاحِلِ دِيدَهْ مَنْ زَخْمْ كَهْ مَوْجْ بُخَارْ

زِ آتَشِ جِگَرْ سُوزِ مَنْ سُوخْتَهْ دِلْ ... بَرْ فَلَكْ هَمْچُو كَوَاكِبْ شُدَهْ تَابِنْدَهْ شَرَارْ

كَهْ زِ آهِمْ شُدَهْ پُرْ آتَشْ دِلْ كَاشَانَهْ ... كَهْ زِ اَشْكَمْ شُدَهْ رُو رَطْبَهْ خُونْ جَايِ قَرَارْ

جُويَا رَبِّ مَنْ پُرْ زِ نَبَاتْ تَسْبِيحْ ... صَدَفْ سِينَهْ مَنْ پُرْ كُهَرِ اِسْتِغْفَارْ

رُوحْ سَرْبَرْزَدَهْ أَزْ جَيْبِ فَلَكْ هَمْچُو مَلَكْ ... جِسْمْ بَرْدَامَنِ سَجَّادَهْ نَشَسْتَهْ چُو غُبَارْ

مُرْغِ فِكْرَمْ شُدَهْ بَا سَرْ فَلَكْ هَمْ پَرْوَازْ ... يَكْ رُوحْ شُدَهْ بَا رُوحِ مَلَكْ هَمْ دَمْ وَهَمْ كَارْ

كَاهْ دَرْ أَوْجِ هَوَا كَرْدَهْ شِنَا هَمْچُو كَبُوتَرْ ... كَاهْ بَرْ سَطْحِ فَلَكْ خَيْمَزَدَهْ هَمْچُو بُخَارْ

طَايِرِ قُدْسِي جَانَمْ هَوَايِ مَلَكُوتْ ... بَالْ بِكُشَادَهْ چُو شَهْبَازِ سُلَيْمَانْ بِشِكَارْ

تَا كَهْ آمَدْ بِسَرِ وَقْتِ خُوشَمْ بَادِيَهْ گُفْتْ ... كَهْ فُلَانْ دَرْ نَظَرِ خَلْقْ تُرَا كَرْدَ اَنْكَارْ

آمد

آمَدْ أَزْ مَاهْ بِهَايِي زِ ثُرَيَّا بِتَرِي ... طَايِرِ رُوحْ كَهْ بُودْ أَزْ قَفَسِ تَنْ طَيَّارْ

كُفْتَمْ أَيِ يَارِ حَقِيقِي وَرَفِيقِ جَايِي ... فِي طَرِيقِي كَمَنِ اِينْ رَسْمْ وَطَرِيقَتْ بِمَذَارْ

مَنْ نَه پِيدَمْ كَهْ بِهَرْ بَادْ بِلَرْزَدْ بَرْ كِشْ ... يَا نَه كَاهِمْ كَهْ بِكَاهَدْ تَنِشْ أَزْ شُعْلَهْ نَارْ

يَا نَه كُوهِمْ كَهْ بِنَالَدْ بِصَدَا أَيِ دَمْ ... يَا نَه أَبْرَمْ كَهْ بِكَرِيدْ بِهَوَايِي صَدْ بَارْ

يَا نَه سَرْوَمْ كَهْ بِآزَادِي خُودْ مَغْرُورَسْتْ ... يَا نَه سُوسَنْ كَهْ زِ بَايِي وَدَشَنْ نِي كُفْتَارْ

نَه جُوَيِي نَالَه كُنَمْ مَرْ تَپِشِ أَزْ بَادْ هَوَا ... نَه چُو شَمْعْ أَزْ أَثَرِ سُوزْ كُنَمْ كَرْيَه زَارْ

نَه كَرِيزَانْ شَوَمْ أَزْ كُويِي فَاجُونْ شَادِي ... نَه جُدَايِي كُنَمْ أَزْ أَهْلِ هُنَرْ چُونْ دِينَارْ

تُونَمْ دَسْتَامَلِ بَرْ دَرْكَنِ چُونْ زِنْجِيرْ ... تَهْمْ چَشْمِ طَمَعْ بَرْ دَرْكَنِ چُونْ مِسْمَارْ

نَه زِ اَبْنَاءِ سُلَيْمَانْ طِلِسْمْ دَانَه جُويَمْ ... نَه بَا فُسُونْ حَكِيمَانْ دَمْ أَزْ چُونَه مَارْ

سَاقِيَا أَزْ مَنِ بِشَرْ أَبِي بِسْتَانَدْ خُوفْ ... مُطْرِبَا أَزْ مَنِ بِسِيطِي بِبَايَدْ دَسْتَارْ

كَسْ نَدَانَدْ كَهْ دَرِينْ شَهْرْ كُرَا دَارَمْ دُوسْتْ ... كَسْ نَدَانَدْ كَهْ دَرِينْ مُلْكْ كُرَا دَارَمْ يَارْ

نَه عَدِيرَمْ كَهْ شَوَمْ أَزْدَمِ مَرْ كِلْكَ پَلِيدْ ... يَا تَغَيُّرْ كُنَدْ أَزْ دَسْتِ چِشِي اَظْهَارْ

مَنْ چُو دَرْيَايِي مُحِيطَمْ كَهْ أَكَرْ خَاشَاكِي ... دَرْ وَيِي اُفْتَدْ زِ هَوَا اُفْكَنَدْ آنْرَا بِكَنَارْ

سَرْ نَه پَيْچَمْ چُو فَصِيحَتْ كُنَدَمْ مَرْ مُشْفِقْ ... لَبْ بَدَوزَمْ چُو سَفَاهَتْ كُنَدْ مَرْ هُنَدَارْ

كَرْ كَشَمْ بَارِ زَمِنْ بِي هُنَرِي بُودْ تَنِكْ ... وَرْ بَرَمْ جَوْرِ زَمِنْ بِي بَصَرِي بُودْ عَارْ

دِيو بَاشَدْ كَهْ پَرِي أَزْ نَكَرَدْ پِنْهَانْ ... زَانَكْ كَشْكَابْ عِلَاجِشْ بُودْ وَجُوبْ اَنَارْ

مَسْتِ بِرْجَانِ مَنْ أَزْ وَاهِمَهْ عِزَّتْ مَسْتْ ... زَانَكْ دَرْ چَشْمِ عَزِيزَانْ نَشُمَرْ مَرْ كَرْخَوَارْ

كَرْ كَسِي كَرْدْ كِنَايِي نَكَرَفْتَمْ اِنْصَافْ ... وَرْ زَمَنْ خُودْ آمَدْ تَمُودَمْ اِصْرَارْ

أَزْ سَرِ عَجْزْ پَنَاهْ أَرْ بِخَسِيسِي بَرَدَمْ ... هَمْچُو كَسْ مُوسَمْ كَرْمَا طَلَبِدْ ظِلِّ جِدَارْ

مَنْ دَرَانْ وَقْتْ كَهْ چُونْ فَرْ بَدَمْ فِي سَرْ وَپَايْ ... بُودْ بَا صُحْبَتِ خَمْ دُوشِ جَهَانَمْ سَرْكَارْ

اَنْكَهْ أَزْ پَرْدَهْ غَيْبْ أَوْ بِنَهَايَدْ دِيدَارْ ... كَافَرَسْتْ أَزْ شَوْقِ شَهَادَتْ بِنَكْشَايَدْ زُنَّارْ

گر برآرند بیاز از بهشت آن گل روی
گو گل گلشن فردوس فرو ریز از بار

نیم جانی که مرا هست بود در کف دست
تا اجازت دهد از یار بگویم که بیار

چه دهد رزم مرا دشمن و شمشیر زند
مژدهٔ دوست بده کو که کم جان اثار

آدمی هیچ پری نوبتی از می نپرد
از چه جنسم من بی دل که بمردم صد بار

ای بهر جا بنی از روی تو حلی مغبون
وی بهر گوشه از چشم تو شهری بیمار

هر شب از هجر و فراق تو اگر جان ندهم
گندم زنده بوی تو نسیم اسحار

جان غم دیده که با رستخیزی هست
غیر از اخلاص محاش غرض بضاعت در بار

گر بابای زمانست کسی پشت نهد
ما برون از تو نداریم بکس استظهار

ما ترا دوست گرفتیم و تو ما را دشمن
ما ترا یار شمردیم و تو ما را اغیار

هیچ دانی که ترا چیست که در می باید
قطری از آصف جم قدر سلیمان آثار

سر قدرت ز فلک بگذرد اردت دهد
پای بوسی خدم صاحب والا مقدار

شرف ملت و دین اعدل احکام علی
کهف اسلام وضیای دل و شمع کبار

حسنی خلق حسینی نسب حیدر دل
موسوی دست مسیحا دم احمد کردار

خواجگی از نسب عبد مناف اویرا
نعلایش ازان فخر نمایند احرار

جامع منصب حکمت و ولایت آری
از خود این لفظ نکفتم که شنیدم ابرار

جا بجا خلوت خاصش همه بار رقم
کرکهی و سمه کشیدست و کهی ساده عذار

در همه دوی زمین از اثر هیبت او
ماه شب دو بود و طرهٔ خوبان طرار

پایهٔ قدر رفیعش نکند عقل ادراک
که بدانجا نرسد قوت سیر افکار

ای دریا حین شده از نخوت لطفت مسکین
وی بساتین شده از نکهت خلقت عطار

پیک فکرت نتواند که رسد در کردش
مسرع صیت جلالش چو رود در اقطار

طمع جا کرده داعیهٔ جان ملوک
وی خلق تو برد عطر نسیم کلزار

رنگ جاه تو دهد سرخی روی دولت
و زدم لطف تو یابد اثر بی دهبار

ز آتش قهر تو باشد شرری شعله فروز
فایض ای میغ تو سهری ز انوار

کافی کف جواد تو جهانی ز احسان
بد سکالان ترا نیست بامسال از یار

نیک خواهان ترا هست بر افروزش
کرده در صوم مها وده عاشیکرار

ای مقیمان ذوایای فلک ستاده ز
اهل دل زان ز ضمیر تو کنند استخبار

خاطرت تا بود از علم غیب آگاهی
کونه جاه تو رخشنده بود چون کلبار

تا ابد در چمن دولت آبای زمان
ز انک با شیر عرین کاورد در مضمار

شد عدوی تو در آفاق بهر بی عقلی فاش
وی که معدن نبرد هیچ ز مین تو سیار

ای که در یا کورد چو بسیار تو یمین
که ایادی تو پیرون بود از عد شمار

حصر انعام تو کردن نبود کار خرد
که درین بقعه دعای تو کند لیل و نهار

بر کمین بنده عاد از کرمت واجب شد
بوی مشک ختن آید ز نسیم ازهار

تا در اطراف جهان موسم نوروز و ربیع
کل شادی تو آسوده ز اندیشهٔ خار

باد اقبال ترا باد قرین بوی بقا
ذات نی مثل تو چون نقطه و کردون پرکار

رای پر نور تو فرمان ده و دوران مامور
دیده بخت تو تا صبح قیامت بیدار

ماه اقبال تو ابد برج سعادت تابان
تا سری هست تو سر دار و عدو بر سپدار

تا دلی هست ترا جان دل و دشمن بی جان
تا سری هست تو سر دار و عدو بر سپدار

ایضا فی مدیحه طاب مثواه

ای حوی از صفات کمالت کمال علم
ذاتت حجسته اختر برج جلال علم

در کلستان ذهن تو باشد نمای فضل
در بوستان طبع تو روید نهال علم

صاحب دل

طمع

بر شاخسار سدره واوج هوای عرش
پرواز کرده طایر فکرت بیال علم

تحریر کرده خامه تقدیر در ازل
بر پرده دماغ تو نقش خیال علم

عشاق علم را ز حجابت گزیر نیست
کابخاورد صمیمه بنیم وصال علم

برداشته ضمیر بدست فکر
روزی مزار بار نقاب از جمال علم

بر چشمگان روح جهالت همی زند
از خاک آستان تو باد شمال علم

روشن دلت بدیده تحقیق از ازل
دیده معاینه رخ فرخنده فال علم

از شوره زار جهل برادیبات فضل
فیض سحاب کلک تو در خشک سال علم

از کودکان حلقه درس تو می کنند
گر و بیان عالم علوی سوال علم

در شامکاه جهل نکشت پرنیت
لطفت نموده اکمل جهانیان مثال علم

میدان فضل را تو پی اروز تهتوار
ذان شد شکار باز ضمیر تو غال علم

مهر سپهر فضلی و با فیض نور تو
خفاش وار کشته نهان در سکال علم

زین پیش اگرچه جهل بر آورده بود دست
در روزگار فضل تو شد پایمال علم

محذوم امل دل شرف دین حق علی
ای آنکه ذات پاک تو دارد کمال علم

مشعوف گشته طبع تو بر روی و موی فضل
عاشق شد ضمیر تو بر خط و خال علم

ای تشنگان بادیه فقر یافته
از بحر طبع دوشت آب زلال علم

گسترده بر بساط جهان تا بروز حشر
از خوان های فضل تو خوان نوال علم

سلطان نشان کشور فضلت مرکه یافت
از منشی ضمیر تو منشور مثال علم

روزی که برکشند دلیران صف بکف
شمشیر لاوتیغ نم در جدال علم

از جوشن دلایل و برهان کند کفید
نوک سنان فضل و خدنگ مقال علم

تیغ فصاحت تو بیک ضرب بشکند
پشت سپاه حکمت و قلب رجال علم

تا در

تا در بیاض علم نباشد مکان جهل
تا در سواد جهل نباشد مجال علم

پیوسته در بیاض ضمیر تو باد اسواد فضل
وز خاطرت مباد دمی انفصال علم

تا آب و خاک و آتش و باد است با تو باد
هم اتفاق دولت و هم اتصال علم

فی مدیح السلطانة العلیا بلقیس الزمان رضیة الدنیا والدین مخدومه شاه آنا راسبرهانها

ای مهد عصمت ابدی مکانی تو
بر تخت ملک کس ننشیند بجای تو

بلقیس تخت سلطنتی و ز کمال عقل
ملکیت در حمایت تدبیر رای تو

جان مخدرات زمانه ز انس و جان
موقوف آستانه عصمت سرای تو

بر روی خود سه پرده کبریا و عظمت
تا یکدر د بصفحه جنت صفای تو

از سایه بان مهر بود طشت خانه اش
در منزلی که خیمه زند کبریای تو

در معبد ملایکه شاید که افکنند
سجاده تقدیسه بی دیای تو

دوشیزگان مجلهٔ قدسی بزندوق
از طبلهای خادمهٔ عطر سای تو

رضوان بر سم سرمه کرش دست رین بود
در دیده های حور کشد خاک پای تو

داه پری بخلوت پاکت نمی دهند
کسب طریقه تا نکند ز اختفای تو

هنگام نهضت تو نماید همای سعد
تا یکدر د بظل مرصع لوای تو

سلطان عهد و سبط خواقین کامکار
ای بر سریر ملک جهان کامکای تو

اعجاز تیغ شاه جهانزاد در رسد
از التفات خاطر مهز غای تو

اسباب فتح ملک میسر نمی شود
الا بعون همت مشکل گشای تو

با مشتری ز روی سعادت مقابل است
تا ذره کشت مطرب پرده سرای تو

با آفتاب خاوری از جام دم زند
هر ذره که رقص کند در هوای تو

مشتوق که در مزار مجلد توان نوشت
دیباچه صحیفه مدح و ثنای تو

در هر طرف که عقل کند اشتیاق سمع — ذکر جمیل می شنود از ثنای تو
وحشت نمی دهم که بر د تیغ انتقام — الا زبان دشمن مرزه درای تو
روشن دلی که روی نتابد ز طاعتت — حاصل کند رضای خدا در رضای تو
پی مایه که یابد از انعام تو نصیب — قارون شود بدولت کیخ عطای تو
محتاج هیچکس نشود در جهان ذکر — مرسایلی غریب که کشت آشنای تو
گر دبیان عالم علوی نمی برند — از سینهای اهل دل الا دعای تو
هر پایه که خواسته باشد کسی حق — واجب بود که بنده بخواهد برای تو
مردم عماد چسته دل از خضر کریم — خواهد فنای دشمن جاه و بقای تو
دائم که در زمانه نداند خمانک ست — اخلاص این شکسته برون از ثنای تو
یارب تو چشم زخم اعادی نگاه دار — زین پادشاه عادله پارسای تو
بعد از هزار سال که آید بدان جهان — پادش مقام جنت و احت فزای تو

در مدح قاضی القضاة محی الحق والدین انار الله برهانه

زهی ز دولت رای شریعت شعاعت آیات — تویی که مادر گیتی نزاد همتایت
یگانه محیی دنیی و دین که عنبر بوت — صبا ز نکهت الطاف مشک پیمایت
اگر تصور جام جهان نمای کنم — بموئه بود از رای عالم آرایت
وگر تو هم عقل بلند پایه کنم — کفایتی بود از قدر عرش فرسایت
بروز کار قضایت منافق قاضی حرج — مجال حکم نوشتن مگر بانهایت
نکرده مشتری اکلیل حرج در ثمین — مو عمامه چون تاج آسمان سایت
تو آن جهان وقاری که کوه را نبود — در نمک حلم گران سنگ پای برجایت
طریق عقل بیابان توهمی تواند بود — که رای پیر رفیقست و بخت برنایت

در آن مقام که ذات وجود ممکن نیست — که التفات کند عفو هم بخشایت
برون کند ز جهان آز را بخاصیت — سخاوت دل و دست حوکان دریایت
اگر ملول شود معطی ز فرط عطا — تو آن نه که ملالت بود ز اعطایت
دهان روح بنایی کند که انشا — زبان خامه چون طوطی شکرخایت
بروح پروری امروز کس مثل نشود — مگر شمامه انفاس چون مسیحایت
هوا عبیر فشاند ز مشرع دمشقین — کهی که گوشه خاطر کند بصحرایت
نماند حصه از وقف و ملک در عالم — گران وقوف ندارد ضمیر دانایت
نگارخانه چین از نظر بیندازد — کسی که دیده بود صدر جنت آرایت
کدام لب که نبوسد جو آستین دست — کدام سر که نیفتد جو کفش در پایت
بسیم کعب صفای جبین تو نکند — که مستفاد بجود دست نور شیمایت
ولایت تو ربی دار خاک بر داشت — که خاک ره ز شرف بود اوج والایت
همیشه تا که فکر آورد قلم بیرون — نزاد رشته لولو ز درج انشایت
صدف که لاف کمی پرودی ز مدحت وقت — شکسته باد بر خامه گهرزایت

فی مدیح مولا الاعظم قاضی القضاة فی زمانه رکن الحق والدین شاه قاضی طاب ثراه

ای جدایی کرده از من بی گناه — آه از بخت من شوریده آه
کی بود یارب که بنمایی جمال — همچو خور از خاور و یوسف ز چاه
کوه غم بر جان وار ضعف درون — می برد بادم بهر جایی چو کاه
اشک خونینم چکد بر آستین — روز و شب بی آستین دارم گواه
گر چه بر کشتی ز من گوید دلم — لیس لی و الله محبوب سواه
چون عذار و خط مشکینش بود — گر بروید بر گل از عنبر گیاه

در دل اوداری که دلداری کنی
وز غم و اندوه هم آری برون

اولت اوام بستن واجبست
تا جناب عالی آن بارگاه

گر کنایی کرده ام عذری بگوی
ور خطایی کهنه ام عفوی بخواه

تا کی آخر از من بیچاره روی
همچو رای شاه تابی نی کنی

دکن دین مخدوم ارباب همم
انک او رای پسند آیین جاه

وانک در اقلیم دین شد قهرمان
وانکه در ملک هنر شد پادشاه

والذی بات العلی فی بیته
والذی امسی المکارم فی فناه

وانک گر داند جو خود شیدش عزیز
سایه گر افکند بر خاک راه

وانک باشد بر سر بازار دین
روی کو از احتساب او سیاه

صبحدم تر دشش صبا را داده بست
بس کی باشد بر جناب او جباه

با شعاع آفتاب رای او
هیچ ننماید فروغ مهر و ماه

با دبیرش تیر دارد داشتاک
با ضمیرش مهر دارد اشتباه

از اشتیاق خدمت درگاه او
قامت گردون رعنا شد دوتاه

تیر وصفش می نوسید بر فلک
زهره مدحش می سرآید در سه گاه

پادشاه کشور وجود دست و
از منر مندان دودانش سپاه

دشمن جاهش بیادی مرده است
وز چه سازد همچو شمع از زر کلاه

تا ابد از خواب غفلت ایمن است
مرگ یابد از ضمیرش انتباه

ای زند پیروز آسای تو
شهریاران جهان را تاج و گاه

از طبیب لطف تو یابد شفا
مرگ را دیگی دهند از دم دواه

با تو شد چون آینه صافی دلم
شاید ار در وی کنی گاهی نگاه

یک

یک عنایت بس کز ایزد میر
یک عنایت بس فقیری را ز شاه

هم عنایت ورد جان هر صبحگاه
هم عنایت ورد جان هر صبحگاه

تا بود دیدار خوبان جان فزا
تا بود دوران کیتی عمر کاه

عمر تو از عمر کیتی باد بیش
دور عالم بر مرادت سال و ماه

فی مدیح قطب الحق والدین فضل الله وفاس رحمه

یگانه شیخ شیوخ جهان و قطب زمان
که از مشایخ دوران بفضل شد ممتاز

عزیز مصر ولایت بزرگ مرد جهان
که مرد مش خدایی سد مراد اعزاز

عزیز کرد و تعقد نمود و فضل افزود
مرا بخانه درویش پرسش بنده نواز

مثال روح که آید بتن رسید بمن
مثال عالی شادی فزای غم پرداز

تحیتی جو شکر خنده که با مجنون
کند عقیق گهر بار لیلی از سر ناز

تحیتی جو نسیمی که نافه غنجه
دمن زده کند از او کند بستان باز

سواد او جو بچشم رسید وجد دهد
مرا دبار بانجام رفتن از آغاز

در آن عبارت شیرین و خط مشکین
بیان معنی سحرست و صورت اعجاز

بآب دیده بشویم سواد عنوانش
ز بس که بوسم و دیگر نهم بچشمان باز

در آن معانی والفاظ کشه حیران عقل
چنان که دیده محمود بر جمال ایاز

بر شحه قلمی کم نشد تعطشها
که ذکر کعبه زیادت کند هوای حجاز

میان بادیه آنرا که شد جگر تشنه
خیال آب زلالش کجا نشاند آز

نسیم صبح تلطف نمای ازین جانب
بدان جناب معلی رسان دعا و نیاز

زمین بوس و ثنایی نخوان و گو یه کن
حدیث شوق که شرحش جو عمر اوست دراز

بگو بخدمت مے روزنامه مشرف کن
که فرض گشت اطاعت تو هم نماز

به عرض دعوات نزدیم تصدیع
روا بود که نبوشم ز حضرت ان راز
کلام طوطی و آواز مسلم حون بست
سزد

اگر بنامه نوشتن نمی دهم تصدیع — سزد که بسته بود دور و شب لبم حون باز
اگر نه بوی گلستان لطف او بودی — ز عندلیب دلم بر نیامدی آواز
کدام باغ مرادست و بوستان امید — که مرغ دولتش انجا نمی کند پرواز
مگر که هاتف غیبش نمود الهامی — که سایه گر می بر سر عماد انداز
همیشه تا دل عاشق شود سراپا سمع — که نکته بر باید ز شاهد طناز
در ان جناب برون از نسیم و عنبر و بوی — نیاد راه سخن حسن و مدخل اعراز

فی مدیح الشهریار الاعظم شرف الحق والدنیا والدین شاه مظفر

مرا بکعبه مقصود ره نمایی نیست — میان این همه بیگانه آشنایی نیست
مگر دلالت من خضر پی نجسته کند — در ین میان بیابان که ره بجایی نیست
اگر دلیل نباشد بکعبه نتوان رفت — ز ره روان چه کشاید که ره نمایی نیست
شمال نقطه جوا در میان گشندا — بسان دایره ام حون سری و پایی نیست
دلا ز دست بلایش بسی مکن نالد — که هر که هست کنون خالی از بلایی نیست
شنیده ام که شود خاک زر بدست فقیر — بعقر کوشک حون فقر کیمیایی نیست
کرا اعتماد باحوال آخرت داری — کدام شاه که محتاج بی نوایی نیست
نوشته اند بخون بر در مرادملوک — که عهد دولت و اقبال را بقایی نیست
عجب ازین که ننوشتم کنان لیل و نهار — گمان برند که در شهر مبتلایی نیست
دلی که معتقد این سراجه قاست — بر آن بود که ازین خوبتر سراپی نیست
کسی که گوشه گلخن گزید پندارد — که بوستان جنان را جنان صفایی نیست
مریض جهل مرکب حو نبض خود بنمود — طبیب گفت که این درد را دوایی نیست
اگر شادی مردم دلیست ای غمگین — محققست که در درد تو دوایی نیست

نزدیم

نه بخت با من تنها کدورتی دارد — که از شکسته دلان باکش صفایی نیست
دلا تنعم دنیا و آخرت با هم — طمع مدار که مقدور هر گدایی نیست
خوشا طریقه شاه جهان و خسرو عهد — که جز بجانب اخلاصش انتمایی نیست
معین حق شرف ملک و دین که در عالم — بحسن سیرت زیبای شاه شایی نیست

مطرز ابن محمد نهال روضه ملک
که دست همت عالیش بی عطایی نیست

طریقه که خلاف شریعت نبویست — محققست که او را در ان رضایی نیست
بیاو دفتر اعمال او مطالعه کن — که بر صحایف او نقطه خطایی نیست
نسیم روضه خلقش معطرت آری — بیوی خلق حوشش نکهت صفایی نیست
حو دید رایت منصور او فلک گوید — بنصرت علمش در جهان لوایی نیست
پای فکرت اگر طی کند او ض و سما — بد لکشایی درگاه او فضایی نیست
ز هی سحاب عطایی که بحر معرفت — که پیش کف کریم تواش بحایی نیست
تو آن فرشته سیرت شاه صاحب اخلاصی — که در مطاوی اعمال تو ریایی نیست
تویی ز جمله شاهان حق شناس امروز — که جز بحضرت بیچونت التجایی نیست
تویی که اهل زمانه ز اقصای اطراف — که در زمانه نظیر تو اهل دانی نیست
مران وجود که قدش حو سرو منصوبست — ز جامه خانه جود تو اش قبایی نیست
عماد دعوی اخلاص آن جناب گردد — به از ضمیر منیر تو اش گوایی نیست
دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد — که ترد عارف ازین خوبتر دعایی نیست

فی مدیح السّهریار الاعظم جلال الدین شاه سلطان شاه

ز هی قد تو سرو باغ شاهی — مسلم باد تا زمه تا ماهی

جلال دین و دین شاه سلطان — که دولت شد بدو دانت مبادی
ز شاهان جهان ممتازی او را — بمن بخش و فضل الهی
زمانه در کمالات تو بیند — رسوم سلطنت و آیین شاهی
دلم در چین اخلاق تو بیند — امارات مقام پادشاهی
بیاض صبح اقبال تو خواهد — که از عالم براند از دمنهی
در اوصاف تو می دید و نمی گفت — بنا میزد سزای تاج و گاهی
تو آن دین پروری کز هیبت تو — براقتد از جهان رسم تباهی
خلاف شرع در عالم نباشد — ز منکر تا بود عدل تو ناهی
برد تادیب اشفاق تو بیرون — ز طبع کودکان کفر ملاهی
ز بستان ادب بی گل که بشکفت — کند در باغ اخلاقت گیاهی
ز راز مملکت و اسرار عالم — شوی واقف که صاحب انتباهی
سها کر پرتوی یابد ز رایت — کند در آسمان دعوی ماهی
اگر باشد زبانی مشتری را — دهد بر طالع سعدت گواهی
چگونه شرح اوصاف تو گویم — که ذهنم قاصرست و طبع واهی
اگر سحبان دگر با عالم آید — نگوید شرح اخلاقت گاهی
مراد دوستان حضرت تو — میسر می شود مالی و جاهی
نیند از خوان انعام تو محروم — گنه کاران زندانی و جاهی
کسی کرد از شقاوت پشت بر تو — که روی آورد حالش در تباهی
بداند چون در آید دشمن از پای — که در انکار جامت بود ساهی
سری کز آستانت رخ نتابد — میسر گردد شش صاحب کلاهی
چو جرم خلعت عفو تو پوشد — شود عکس مطیع از بی گناهی

نخواهی

نخواهی کز دلی آهی بر آید — که دایم واقف از تاثیر آهی
گر از گردون کسی دارد شکایت — ز الطاف تو پندد عذر خواهی
بذکرت صوفیان مشغول از آنند — که در تدبیر حفظ خانقاهی
ترا لطف و کرم در دست و ما را — دعای تست و ز صبح گاهی
الا تا کوه باشد پای برجای — رخ اعدای جاهت باد کاهی
فلک تا بود کرد زمین دور — مبادا دور عمرت را تباهی

ای دل اساس خانه عمر استوار تست — سرمایه خوشست ولی پایدار تست
نقشی که ایمنست ز باران حادثه — در طاق لاجوردی نیلی حصار تست
طاقت ز بر کبند نلوفری کسی — کز خون دیده عارض او لاله زار تست
در جار سوی چیز امکان نیامدست — شش پنج که در سر این بیش و کار تست
عاقل متوقعست که دار القرار دل — اینجا بنا کند که فلک دامدار تست
نشگفت بی نهال گلستان روزگار — یک گل که رنگ عارض او مستعار تست
با شادی زمانه غمی بی شمار تست — در جام روزگار دمی بی خمار تست
صورت مبند راحت بی رنج در جهان — کین نقش بر صحایف لیل و نهار تست
آنرا که نیست غم چه غم از نیست غمگسار — این طرفه بین که مست غم و غمگسار تست
در جست و جوی یار مکن صرف نقد عمر — ای یار فکر یار دلها کن که یار تست
در بحر فکرتی بکف آور سفینه — کز بحر فکر جز بسفینه گذار تست
در سنده کریز که نجات در گریز — هرگز نگفته اند که امروز بار تست
در دا که در دمندی دلها شد آشکار — در دست عیسوی نفسی آشکار تست

درمانده شد حکیم ز درمان درد ما
کاب حیات میدهد و سار کار ما

مرشربت زلال که بخود دست جور
کو خود ز جوی خلد بود توشه وار ما

درویش اگر عزیز نباشد بحشم خلق
خوارش مبین که در نظر شرع خوار ما

چون فخر بهترین خلایق بفقر بود
کرماکد اوبی سر و پا یم عار ما

انکس که سیر قدم نکند در بساط فقر
بر مرکب ادب بحقیقت سوار ما

کو دم زن از آتش اندوه و درد دل
انکس که سوز سینه او شمع وار ما

در بزم اهل معرفت از بادیست
هر کس که نی خبر بود و هوشیار ما

حاجت بپذیر خود مندی بود
آنرا که دیده نی نظر اعتبار ما

بی عیب نیست انکه هنرمند عالمیست
باغی ندیده ام که گلش بست و خار ما

در دفتر زمانه دیوان روزگار
واحسرتا که فضل و هنر در شمار ما

اهل زمانه گرچه بدنی کنند فخر
ما را بحال و منصب او افتخار ما

بد مردیست کار نکو در زمان ما
وانکس که نیک مرد بود مرد کار ما

ما نیز ترک خدمت اصحاب کرده ایم
کز اهل روزگار کسی حق گزار ما

گر پیش ازین مزار کرم پیشه بوده اند
امروز در زمانه یکی از هزار ما

ور باد در کسی اثر لطف دیده
امسال اگر نگاه کنی همچو پار ما

بگذشت عمر و توی سیاهم سپید کرد
آری عمر رفته چو این باد کار ما

بحر محیط را بمثل گر کنی دمست
دریای آز را بحقیقت کنار ما

اکنون که از سرم بگذشت آب معصیت
در دست جاده بحر از اعتذار ما

ازبی خودی و قوف ندارم کرم مرو
شوریده را بجز ز خوان بهار ما

در دیده حسود جو خاکم دمم ولی
بر خاطر کسی ز وجودم غبار ما

شد سالها که منتظر بخت و دولتم
مرجند محنتی بتر از انتظار ما

پیچاده اینک مجموعه دشمن زبان
جز شر و فاقه هیچ نشاد و ندارد

ما را که از وجوه قناعت خوانست
اسباب فقر هست ولی افتقار نیست

توفیق کار خیر نیابد بکسی بسی
آری بدست کوشش ما اختیار نیست

امروز در زمانه اگر هست مانعی
از لطف کرد کار برون زین دیار نیست

بحری که پر ز کوهر احسان بود کنون
الا یمین صاحب دریا یسار نیست

برهان ملک و دین که چمن حمایتش
کس را غنی ز حادثه دوزگار نیست

عمرش دراز باد که خود کرخیر او
او را دو صبح و شام صغار و کبار نیست

ولله فی مدیحه طاب الله مثواه

مرا ز خط کرمان ضرور تست بسی
که ممکن است درین ورطه ام مدد کند

ازین مقوله کز برون فتم دوری
ذکرد کار نخواهد دلم مراد کند

ز آب دوی سزد کر دلم بشوید دست
که خاک راه نیرزد درین دیار دمنز

دلم ز مردمک دیده سنگری گوید
که سرخ رویی کندم مردم بخون جگر

چه سود سعی جو دولت نمی کند یاری
چه جاده است جو بختم نمی شود هموار

هوای خوش تعسی می پزم جو عود آری
دلم ز غصه پر از آتش جون مجمر

شکایتی که من از دست دوستان دارم
اگر بشرح بگویم کی کند باور

رعایت من بیچاره می کند آری
همین قدر که ز شهرم نمی کند بدر

جماعتی که جو آینه اند دوشن دل
جو از آه اسیران نمی کنند حذر

نه بر درم گذری می کند اهل وفا
نه در دخم نظری می کنند اهل هنر

بیاد در تن باریک تا توانم بین
کز خیال تصور نمی کنی پیکر

کرم بکلبه احزان اسیر نشناسد
که سر حادثه می پوشد و خون می خورد

بخشت و کل در خلوت برآورم و زنی | در آید از در من مرتعش عمی دیگر
خلاصم از غم ایام ممکنست آری | اگر کند بمن دل شکسته خواجه نظر
وزیر اعدل اکرم کز آسمان آمد | خطاب حضرت او آصف سلیمان فر
بزرگ مرتبه برهان دین وحجت حق | که چشم ملک بدیدار او بود انور

یگانه صاحب عالی جناب فتح الله
که در عزایم و تدبیر اوست فتح و ظفر

شمال رافت او را نسیم عالیه بوی | هوای قربت او را نسیم جان پرور
فروغ مهر ز رای منیر او یابد | که ممکنست بود از نور آفتاب قمر
مخالف همه اضداد او سعادت نجت | موافق همه تدبیر او قضا و قدر
کسیکه سیل خلافش بکوی او بوزید | عجب که خانه عمرش نگشت زیر و زبر
گل کمال دمد از نهال دولت او | چنانکه میوه شیرین ز شاخسار شکر
ضرورتست بگرد وی ز شکر شکرش | اگر گزند دوایی بهر دفع ضرر
ز بیم او بکند بد سگال خون بزی | مزاد نوبت اگر در کشد و دنشتر
باو رسیده بجایی کمال مرتبه است | که نیست تن دو پایه ازان برتر
هوای لطف تو جانرا منوچهری شمرد | نسیم خلق تو دلرا شمامه عنبر
نسیم لطف تو جایی که کرده جان بخشی | مجاری حرکات آمده نهاد صور
درخت قدر ترا داده خوی مناقب شاخ | نهال جاه ترا میوه معالی بر
تویی که دست ضمیر منیر ارجوی را | جواغ تو رنهد در حدائق عبهر
تویی پناه جهانی و امل عالم را | جواز جیم درت نیست در زمانه مفر
تو آن توانگر درویش دوست دشمن عم | که خون خصم تو منعی عقل کرده بها
ذوات خدمت تو منکری که تا فلک وی | نهاده دست قضا بر قبای او گوهر

تویی که روی نهاد بدر حسن تدبیرت
سری که هست ازین دور لایق افسر

ذکر

ز ذکر خیر تو گفتن کسی بود عاقل | که خیر او نرود بر زبان هیچ سر
خدایگانا شنو حدیث درد دلم | که نیم قطره خونست بر سر آذر
بسمع بنده رسید از زبان مخدومی | که دشمنی سخنی چند گفته است مکر
جنان شدم که نماند از حیات بنده رمق | جنان شدم که نماند از وجود بنده اثر
بحسن تربیت ماند ام درین خطه | زهر دری که چه نیستم بخبر
بدان خدای که از آب قطره در رحم | بدید کرد از آثار صنع او کوهر
بدان کریم که مرکز فرو نیامد است | سر گدای در او بتاج اسکندر
بدان حکیم که در خاتم سپهر نشاند | بدست قدرت چون نگینه اختر
نهاد بر دل خونین لاله احمر | نهاد بر دل خونین لاله احمر
کشیده بر سر نامید مهر اخضر | کشیده بر سر نامید مهر اخضر
ز تاب پرتو خورشید خاوری گوئی | فکنده در دل یاقوت شعله اهکر
نموده از خط خوبان طراوت ریحان | نهاده در لب جانان حلاوت شکر
فکنده در برخاتون مه وشاح زر | نهاده بر سر سلطان خوخ تاج از رز
دهان طفل ضعیف نبات دایه باد | ز شیر ابر کند در حمل ذوحش تر
بمشهدی که در و حفته اند آل رسول | بروضه که در و ساکن است سمنبر
بصدق کامل صدیق و احتساب عمر | بشرم و اورع عثمان و دانش حیدر
بحرمت حرم کعبه و صفا و منی | بحق روضه رضوان و طوبی و کوثر
بجمعه که بود در جهان بهر مسجد | بخطبه که رود بر فراز هر منبر
بهر ملک که ارشن بود درین عالم | بهر ولی که مقامش بود درین کشور
بحرمت پدر و مهربانی مادر | بطیلسان که فکندست مشتری بر سر

بسر پری که نمودست مهر از عارض
بطره که نهفتست مه در معجر

برزد چهره صبح و سیاه جوده شام
بنیل فامی گردون و سرخ رویی چرخ

بنقشها که کشد نقش بند بر الواح
بحرفها که نویسد دبیر بر دفتر

بسینه که بر و نیست مهر غیر مباح
بدیده که بر و شد حرام خواب سحر

بماه رویی پری پیکران چو زهره نژاد
بسرو قد سمن عارضان گل منظر

که این ضعیف باخلاص صاحب اعظم
میان زمره احباب سته است کریم

نه در مقام فضولش معین است بتول
نه در دیار تفاقش فتاده است گذر

امید وار بحسن عنایت مخدوم
که نشنود کلمات معاند ابتر

همیشه تا که بهشت جای اهل صفا
میان ناویه ماوای من عصی و کفر

مطیع امر تو باد اقیم صحن بهشت
عدوی جاه تو باد اثیل کنج سقر

مباد منزل غمازد رحیم در
جو حلقه باد سخن چینت از هم بر

در مدح صاحب الاعظم قوام الدین صاحب عباد

کند مشاهده مردم جمال فتح و ظفر
وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر

خدایگان وزیران عالم عادل
که هم بر تو مهرست رای او انور

قوام دین و دین خواجه جهان که بود
موافق همه تدبیر او قضا و قدر

فروغ مهر ز رای منیر او باشد
که مکتب بود از آفتاب نور قمر

حلاوت سخن او اگر بزم رسد
عجب مدار که گیرد مزاج شهد و شکر

جو خاک بر سر دشمن همی فشاند سیم
که پیش دست کریمش جو خاک راه و درر

کدام جان که نیارد بخاک کویش روی
کدام دل که ندارد بر آستانش سر

ذر سنگ

ذر سنگ ملعبه رای تو سرخ شد جو شفق
ز شرم زاده گلگون تو آب شد گوهر

نسیم خلق تو در مجلسی که ساید عطر
شمال مشک بدامن برد صبا عنبر

نبرد رای تو کرد د عقول نا پیدا
از آفتاب فروغی صد مرا اختر

بپوی خلق تو بنود عجب که اهل قبور
سر از دریچه تابوت اگر کنند بدر

همه بواسطه اقتباس نور رای تست
سپری که مهر فروی کند ازین منظر

تو نور چشمی و اهل بصیرت از صنعت
ز خاک پای تو سازند توتیای بصر

بآستان تو مرصبحی از دعای تست
بدان صفت که شان میدمند در محشر

بود خلاف تو از دوی عقل چون رقان
که روی خصم کند همچو زعفران اصفر

ز عکس دیده خونین دشمن جاهت
نماز شام شود دیده فلک احمر

جزای این همه الطاف بی قیاس شما و
که کرد لطف تو با من درین خجسته سفر

اگر مجازی مطلق کند که بتواند
جزای خیر همه نیکوان نیک سیر

همیشه تا که بود جای اهل طاعت خلد
میان ناویه ماوای من عصی و کفر

مطیع امر تو باد اقیم صحن بهشت
مخالفان جنابت نزیل کنج سقر

دیار خوم تو جلوه گاه امن و امان
فضای در که تو تکیه جای فتح و ظفر

فی مدیح الصاحب الاعظم خواجه احمد الاصفهانی

ذهی بروی ارادت در سعادت باز
بر اهل عقل دعایت فریضه همچو نماز

بجاه دولت و دین خواجه مبارکی
ضعیف بنده ز درویش پرسشی فرماز

تو آن وزیر منور ضمیر دانایی
که خسروان جهانت همی کنند اعزاز

تو آن کریم جهانی که مرگ اندر عمر
نکرده در احسان بروی خلق فراز

تویی که کلکت از اظهار سحر عاجز
جو اولیا و رسل از کرامت و اعجاز

بجاه آنش قهر تو فروغ فلک
که از حرارت آن شعله اش بسوزد چرخ
گه نشفق

تو بی که با دل و دست تو نام جود و کرم
برابرو یکی یعتقد مکن بطنز و مجاز

جو شاهدی که کند با محب خویش عتاب
جو سایلی که کند با کف کریم تو ناز

ترا بود نگران دل بجان درویشان
جنانک دیدهٔ محمود بر جمال ایاز

ز آستان تو دولت کجا تواند رفت
جنانک از در معشوق عاشق جانباز

تن ضعیف بدو در توانیت از رنج
دل فقیر بهد تو فارغست از آز

همه جهان ز در طاعت آمدند آری
کری ز ند یخز از مطرب تو راه مجاز

فلک بدور تو سرکشته است و میترسد
که آفتاب ز رایت نمی شناسد باز

بزرای بر عقلای زمان شدی فایق
بجود از و ز رای جهان سدی ممتاز

فلک ز حکم مطاع تو می نتابد روی
قضا ز رای منیر تو می بپوشد راز

لباس جاه ترا از مروت علم
قبای عز ترا از فتوت طراز

تن تزار حسود تو چشم یار مرض
شب ظلال عدوی تو زلف دوتا دراز

عدوی جاه ترا روز اگر چه آویزند
جو شمع بیت گریزش شبی ز سوز و گداز

شمایل تو چه ماند بخوی زشت عدو
بکاست نکهت صندل ز بوی اسپرغاز

چمن دگر نگشاید دکان عطاری
نسیم خلق تو گر با صبا شود انباز

صدای مدح تو در طاق سر دماغ افتد
چنین که مطرب طبعم همی نوازد ساز

خود ز ذوق فشاند آستین تحسینش
جو کرد مطلع قول ثنای تو آغاز

عجب مدار اگر بر هوا بماند مرغ
جو داویان مدیح تو بر کشند آواز

نوای بزم خود از غنای حضرت تست
جنانک وجد جمال از صدای اهل حجاز

جو آفتاب بمغرب ز ی جهان پیماید
چنین که طایر صیت تو می کند پرواز

بود مدیح تو در کنج خلوتم مشغول
بیاد کاه جلال تو ام جو نیست جواز

کدام سر که نداد د بپای بوسش تو سیل
کدام دل که بداد د بدو که تو بناز

جهان پناها در کنج اضطرار و خمول
عماد سوخته دل چشم بسته امید جواز

برای روضه پر نور شیخ دنیائی
کهی بتربت این سکسته دل پرداز

کدر زراه تعقد بدین مقام آورد
نظر بعین عنایت بدین فقیر انداز

همیشه تا که بجوید خلاص مرغ دلی
ز دام طره پرچین شاهد طناز

بباغ بزم تو باد آشیان مرغ طرب
مقیم مجلس تو شاهدان چین و طراز

فی مدیح صاحب الاعظم خواجه تاج الدین عراقی

کرم ز مانه نگردد مطیع و کیست مساعد
جگونه دست امیدم رسد بکیست معاصد

بدرد در دبسازند دردمان طریقت
که جام عیش نوشند سالکان مجاهد

چه زخمها که بخوردند طالبان عیشت
چه رنجها که ببردند طامعان فواید

ز دشمنان نکشم جور اگر حیات عماد
بغصه روح سپردن به از شماتت حاسد

مراد دیده دوان شد در آرزوی تو سیلی
جنانک خانهٔ تن را خراب کرد قواعد

بود که حلقهٔ سودت دست من بگرد سیادت
جنانک بادهٔ از زر بگرد نقرهٔ ساعد

نسیم زلف تو نیست بیوی مشک نگردم
ز بیم آنک شکستی شود بجعد تو عاقد

هم از مزاج لعل لبت حیات مزید
فراج دل که شد از کری هوای تو فاسد

سرارادت دل بر جناب تو نهم
جنانک روی مساکین بر آستان مساجد

دل شکستهٔ من کی سد بهر قبولت
درست قلب خطا کر بود بسکهٔ ناقد

ز دام هستی خود در جهان خلاص نیابد
مگر دلی که بود در جهان بتید تو قاید

اگر ز باد صبا فی سد نسیم بصوفی
خوشش جنک بر آید ز کنج خلوت زاهد

دلا اگر شب هجران نغصه جان نسپاری
ز بی قساوت قلبی در احتمال شدائد

بیام دادم و گفتم اگر بصلح نیائی
بنزد خواجه دوانم ز دست قصد قواصد

یگانه صاحب آفاق تاج دین عراقی — که می رسد بسپهرش صدای صیت بجاید
زمم دیار خطابش کنند اکابر عالم — وزیر عالم عادل کریم محسن ماجد
رسید پایه قدرش بدان مقام که مستد — سپهر و مهر در ایجا معیم و راکع و ساجد
ندیده حد کمالات او تصور عاقل — مگر ده حضر ایادی او انامل عاقد
بهر طرف که روان قافله ز قافله جودش — بگونه گونه نعم ریتست معاید
بود بیاری بخشش جنون نابینا بام — بود ز طالع سعدش عیون حادثه راقد
کدام بتکده کز وی بگشت مسجد جامع — کدام مصطبه کز وی بگشت معبد عابد
حسود جاه وی اکنون در آتشست معذب — که باشد آتش دوزخ ورا غنیمت بارد
بهر طرف که نسیمی وزد ز عنبر جلتش — خوخاک ره شود ایجا عبیر و غالیه ساید
ز می ضمیر تو بر روی عدلت شده عاشق — جنانک خاطر عشاق بر شمایل شاهد
ازان مقام کرد ولت رسیده در توفایض — بران عطا که سخا حکم کرده دست توراید
کناده رابامان کرده ذکر عفو تو آمل — امید را بعنا کشته صیت جود تو واعد
دوید در پی صیت تو فکر و کرد دیدش — کجا بسایر جهانگاع رسد مقید قاعد
ز می دعیت گرمان ز تو جهان بتنعم — که داعیان غم دار ضعیت فلاید
خود متابع رای صواب تست معاید — که داه کم نکند هر که شد متابع راشد
گهی که مطرب طبعم غنای مدح تو گوید — بتاب رنج نپویسند در میان قصاید
بهیچ وقت شریعم نمی روی از دل — درین قضیه گوا هم بود نهیمن واحد
مه جلال تو در برج اوج عین شرف باد — همیشه تا که بود ماه برج ها بط وصاعد

ایضاً فی مدیحه طاب مثواه

گر شبی آن دلفروز مه عذار — مجلس ما بر فروز د شمع وار

بهر طرف که روان قافله ز قافله جودش

خوذه رقص در آید بسان صوفی واحد
مران قصیده که ان مذه ارثنا گوید
بر آید

بشنوم از گلشن وصلش نسیم — بشکنم از باده لعلش خمار
در قیامت عذر اگر باشد قبول — عذر ما بس باشد آن روشن عذار
عارض او را نه رنگ عاریست — گیسوی او را نه رنگ بویی مستعار
چون عرق ریزد ز مویش کو بیا — تا کند بر گوشه چشم مقام
گر نهد بر گوشه چشم قدم — همچو سرو ی بر کنار جویبار
کلبه ام مشکین شود از بوی او — دیده ام روشن شود از روی یار
تا خیالش را گذر بر دیده هست — دیده ام خون می شود زین ره گذار
در د عشقش را نمی بینم دوا — بر شوقش را نمی یابم کنار
مهر او چون مهر کردون منقلب — عهد او چون عهد گل ناپایدار
دل بجان می آید از درد غمش — ساقی آن دار وی بیهوشی بیار
در قدح ریز آن شراب لاله رنگ — چون بجنبیده در سمن آب انار
یا در آب هنجد لعل مذاب — یا چو سیمین عود سوزی پر ز نار
می خلاصم می دهد از غم ولی — میرود زین کار آبم آب کار
ما ز رسوایی نمی داریم ننگ — ما ز بدنامی نمی داریم عار
با فروغ می نداد دنور مه — همچو خورشید ای دپستو داعتبار
آصف دوران و مخدوم جهان — خواجه مظفر وزیر کامکار

تاج دین آن صاحب عادل که اوست
از بزرگان زمانه یادگار

اشک انعاس نسیم لطف او — می دمد جان در تن باد بهار
وانک با تاب سموم قهر او — شعله نار ا اثیر آمد شرار
در جهان ذات ملک سیمای او — گر مصور گشت لطف کردگار

بهر ی از رود ما عز از خود
انشی می حون را یکزه نخاند

ملک و دولت را بجالش اهتمام — دین و ملت را بذاتش افتخار
عقل چون عقد کریمان می گرفت — با کفش دریا نیامد در شمار
ابر جودی شد عیان زان کز کفش — گر خیالی اوست باد آن شرمسار
قافله کو در کوی جودش گم گذاشت — گر عطایی یابدش نی انتظار
صیت او در بحر و بر شد منتشر — سیمی او در ملک و دین کشت آشکار
ماهی دریای او تمساح گیر — تهوی صحرای او شاهین شکار
تیغ کوهر دار او یاقوت ریز — کلک یاقوتی او کوهر نگار
رخش فکرت از براق صیت او — باز مانده چون پیاده از سوار
نیکبختی کز قبولش شد عزیز — چرخ بدمهرش نیارد کرد خوار
وانکه دارد داغ دشمن بر جبین — گو دگر جشنم قبول از کس مدار
بدسگالش را گر اسیمی هست پست — در جهانش نیک نامی اختیار
ماه نی نورست و ابر نی حیا — مشک نی بویست و ذر نی عیار
ای نکوخواه ترا شادی غلام — وی بد اندیش ترا غم غمگسار
در گلستان ضمیر اهل دل — خوکل وصفت نمی آید بیار
گل بغنچه از پریشانی زدست — گر دود در پای اجابت توخار
مور تهدا از فرح پا بر زمین — گر زند بر دست اعدای تو مار
مه ز مهر رایت ار بردی فروغ — کی شدی مر میکیه دوی از شرار
ماه توچون نعل یکران توکشت — گوش گردون را ازان شد گوشوار
گر شود مصنوع از اول دشمنت — آخر الامرش در آویزی بدار
ای گفت در پای مر صاحب دلی — حاصل دریا وکان کرده نثار
بحر شوت علوا ذر ثمین — فرج ذروجت پرذر شاهوار

ماه توچون نعل یکران توکشت — گوش گردون را ازان شد گوشوار
گر شود مصنوع از اول دشمنت — آخر الامرش در آویزی بدار
ای گفت در پای مر صاحب دلی — حاصل دریا وکان کرده نثار
ابر جودی شد عیان زان بحر طبع دوستت — گشته پیدا ابر مردارید بار
هر که آمد در پناه لطف تو — بنودش هیچ زجور روزگار
وانکه تاب آتش قهر تو دید — قعر دوزخ باشدش دار القرار
ای که از سر رشته پیوندت — کسوت عیش دلم را بود و تار
صورت حال پریشانی دل — عرضه می دارم زروی اضطرار
برامید آنکه از لوح دلم — آب تدبیرت فرو شوید غبار
تا اسیر جنگ محنت را ز دل — ناله زار آید از خنک نگار
تنهایی دوستانت باد زیر — نالهای دشمنانت باد زار
هر که یکدم نی هوایت می زند — آب حیوانش مباد اسباد کار
وانکه نوشد شربت اخلاص تو — جام عیشش باد دایم خوشگوار

المقطعات فی العمارات فی التخلص باسم خواجه قوام الدین اصفهانی

الهی این عمارت دلنشان باد — در و شادی و دولت را قران باد
حوجبت باغ او دار الامانی — حو کعبه کلشنش دار الامان باد
اساپس سقف ایوان رفیعش — هماپس اوج هفتم آسمان باد
در و بوی نشاط و رنگ دولت — بجای بید مشک و ارغوان باد
ز عکس رنگ لاله پرده اودا — قبای ارغوانی پرنیان باد
درخت گل کزین بستان برد — جو طوطی ایمن از باد خزان باد

گرافتد غلغلی در بوستانش | نوای عندلیب صبح خوانش باد
گل سرخ اندر و دایم بخندد | ز خجلت عارضش چون ذعفرانش باد
صبا را مایهٔ عنبر فروشی | نسیمی از گل این بوستانش باد
کسی کانجا چو تاک دز رود دگ | همیشه کردنش در ریسمانش باد
سبک دستی که باشد ساقی انجا | همیشه بر کفش دطل گرانش باد
جو سوسن در ثنای خواجه هر گل | که انجا لب گشاید ده زبانش باد
در و او را د شب خیزان همه روز | دعای آصف صاحب قرانش باد

قوام دنیی و دین عمدهٔ ملک
که رزق خلق را جود ش ضمانش باد

جناب عالی دولت مآبش | همای معدلت در آشیانش باد
اگر با بوی خلقش نافه لافی | ز ند مسکین ختا مشت بردهانش باد
جو در زین آورد یکران دولت | سعادت یار رکابش هم عنانش باد
جو زمزم عود ساز مجلس اوست | ز حل بر بام قصرش پاسبانش باد
مخنث خوده کابد درویش | دهد سرمایهٔ دریادکانش باد
غلام همت درویش داخ جی دوز | خراج کشور هندوستانش باد
خداوندا خطاب جاودانت | ز خاص و عام مخدوم جهانش باد
همه ایام او قات شریفت | بکام دوستان مهربانش باد
زمینی کز هوادار تو خالیست | مدا رفتنه آخر زمانش باد
کرا ز عین اکمال اندیشه دادی | جو جیم شوخ خوبان ناتوانش باد
ز شوق مجلست گر صوفیی شمع | نسوزد خرقهٔ او در میانش باد
حسودت را که در ایمان دو نانست | ز ند پیر تو اش در تن سنانش باد

همه

همه اسباب تو برو فق تدبیر | جهان کاید ترا در دل جهانش باد
الا ای کوه بر و زارت | که دریای عطایت بی کرانش باد
ز محنت در جوانی پر کشیدم | که رایت پیر و دولت تو جوانش باد
الا تا بر زمین آب روانست | ترا در باغ تن آب روانش باد
کمینه کمیی کز مایهٔ عمر | کنی حاصل حیات جاودانش باد

لعمان فی الخانقاه

دلا جون سرت با عمار خوشست | که بنیاد نو خوم و دل کش اشت
درین باب فصلی ز من یاد گیر | بشرطی که بنگاریش بر ضمیر
کفی کل سرشتن بخون جگر | بنایی نهادن درین نه کدر
بتخصیص در روزگار دنیا ز | که بر خلق باشد در فاقه باز
پسندیده بنود بر اهل دلی | که صاحب نظر نیست در بند جای
ولیکن وجودی که پیکاه و گاه | بود مسکنش جای درویش و شاه
سزد گر ز ی راحت اهل دل | شود وقتی آلوده دستش بگل
نظر اهل معنی بر ان داشتند | که ایوان عالی برافراشتند
کسی از زر و سیم برخورده است | که ایشاد صاحب دلان کرده است
بود خانمت بندهٔ را بخیر | که تقی دسد از وجودش نغیر
من این گوشه را کردم آرایشی | که در وی دلی بیند آسایشی
در و م که یکدم توقف کند | و گر صفه هم تصرف کند
مرا تکنای لحد گشته جای | فتاده همه کار من با خدای
سزد گر ز انفاس مسکین خویش | وزیند مرا تزل اخلاص پیش

جو یاد آورند اهل دل از عماد | برآید در ان عالم او را مراد

ایضاً فی العمارة

زهی عمارت شیرین و بقعهٔ مطبوع | که ساخت صاحب اعظم قوام دین و دول
وزیر عالم عادل که تیغ کوهکنش | مشام اهل مروت بدم کند مشکین
برون ز ذات شریفش نمی‌تراود جان | کسی که کوه و قار است و عالم تمکین
ازان مکارم اخلاق لطف‌ها یابان | برآستانهٔ او سروران نهند جبین
بدین صفا و لطافت نداده‌اند نشان | کسی که گرد جهان گشت و دید دوی چنین
هوای خرم او عقل دید و ما دل گفت | شکسته رونق حسن نگار خانهٔ چین
چو شد موافق تاریخ اولیت گوئی | دهد کنایه حوضش نشان خلد برین
درین مقام که آباد شد بدولت او | همیشه عیش و طرب باد و کس مباد غمین

لهما فی الخانقاه

یارب خانک مترل فانی ما خوش | باد اسرای باقی ما خوشتر ازین مقام
تا آن نفس که آخر انفاس ما بود | یاد تو باد همنفس ما علی الدوام
کار عمارت دل و دینم تمام کن | زان پیشتر که مدت عمرم شود تمام
تا در میان جان و تنم باشد اجتماع | خالی مدار دست من از دامن کلام
از دست خود شربت تسنیم ده مرا | دستم درین جهان چو نیالوده بجام
هستم امید وار که در عرصهٔ سوال | آرد فرشته از تو برحمت مرا پیام
توفیق اگر رفیق کنی دور دور دشت | باشد شناوسکر تو ام ورد صبح و شام
روزی که سر ز خاک لحد برکنی عماد | دار القرار باد مقام تو والسلام

یارب

ایضاً فی العمارة

یارب در سعادت و دولت گشاده‌دار | بر روی هر که پای نهد در مقام ما
ای یار مهربان اگر اینجا کنی نزول | بشنو بگوشش جان ز هوا ایش پیام ما
در فصل نوبهار نشاید برون شدن | از بوستان سرای جوار السلام ما
ور ما ازین وطن بسلامت نمی‌رویم | باید کزین کتابه بخوانی سلام ما
هر صبح و شام یاد کن از ما که تو نوی | در ورد صبح گاهی و در خرد شام ما
آن دم که بوی جان بود از شام دل مبر | باشد هنوز بوی شما در مشام ما
مستی کنی چو بشنوی از خاک این مزار | بوی عبیر و غالیه مشکین خام ما
امروز در دل تو ز ما گر گذر نیست | الا بذکر خیر مکن الثقام ما
این یادگار فرخ همیون نگاشتیم | چون بخت یار بود و سعادت غلام ما
عمرش دراز سر که کند ذکر ما بخیر | چون نشنود عماد پس از مرگ نام ما

ایضاً فی الخانقاه

خوش آن زمان که با کردم این عماد را | که برد لم ز جفای زمانه یاد نبود
وگر غمی بد خلوت دلم مرا فکند | بغصه یاد همی گشت از انک یاد نبود
اگرچه نیست درین بوستان کلی خاری | نصیب ما همه گل بود و هیچ خار نبود
برون ز شمع که او داشت در حکم سوزی | میان مجلس ما هیچ اشکبار نبود
کدام دامن کامم که شد برون از دست | کدام شاخ عیشم که در کنار نبود
نداشت عیب جوانی بر استی عیبی | جز این دقیقه که نیکان استوار نبود
درین وطن ز عماد سخن یاد آرد | کزین بناغ غرضش جز زیاد کار نبود

در مدح حواجه نامکن الدین طبیب مشواه

پناه اهل عمایم جهان لطف عمیم — سر افاضل آفاق رکن دنیی و دین
ملاذ ملت و صاحب وجود دوران — مغیث امت و قاضی القضاة روی زمین
هزار نوبت اگر خاک را کنند احیا — بود وجود شریعت ز خلاصهٔ طین
کز از شمامهٔ خلقت نیافت رایحه — جز از دمید صبا بوستین نافهٔ چین
بود مخالف جاه تو روز کور آری — برون ز شب نبود ماهر کش اندر کین
تو کی قابل سرمایهٔ قبول توئی — کسی که نصرت آئین کرید و قصد امین
نسیم گلشن خلقت وزید در همه دی — گرفت طبع هوایش مزاج فروردین
فضای سطح جناب تو را حد خود — بلند گفت که انیست اوج علیین
تو آن رفیع جناب بلند مرتبه — که بخ دا نکند آستان تو عکین
ز یمن تربیت علم گشت صاحب صدر — ز یمن معدلت فتنه گشته گوشه نشین
جمال رای تو از وصف مستغنیست — چه حاجت که خورشید را کنیم ترین
ز بحر دست تو غواص همه کشت غنی — که جون صدف دهنش پر بود در ثمین
خدا نکاند زمین بی نوای شوریده — بکوش هوش کن اصغای نکته شیرین
درین دیار جو کشاف مشکلات توئی — سزد که مشکل من حل کنی بر آی زین
روا بود که شود جند اجتماع سرنگ — مجلست که نمود او است حلیه برین
نصیب مخلصی از خادمان درینه — از التفات تو جان بود علی التعیین
من آن درخت بلندم که اصل او در دل — جا دوا ارشد هایه و زنه خون بقطین
ولی حسود که ابنای دهر و اهل زمان — ز خار و خس مشکلا له و نسرین
مرا جو خاک شود در لحد وجود ضعیف — هنوز باشد این غصه در دلی عکین

شدم ز سلک محان برون و این دو امید — برون نمی رود از خاطر من مسکین
جهان ز دست تقاضم من سراسیمه — که باز نمی نشناسم شمال را ز یمین
دلم ز شعلهٔ نیران غم جهان گرمست — که هیچ شربت سردش نمی کند تسکین
مرا ز زهر مذلت دهید بهر خدا — مرا ز نوش که نکردم کم از زهر و سرطین
ز سوز سینهٔ من قدسیان نیاسایند — که از فلک گذرد سر دم خروش حزین
امید وار بهد و فا جهان بودم — که جون کنم ز کل و خشت بستر بالین
کند روایح اخلاص عنبر بن بو — بهر صباح و رواح مشام جان مشکین
خدا یگانا پندی ازین گدا بشنو — بشرط انک دلت را شود جوهر آئین
جو تو ز اهل یقینی مدد ز یزدان جوی — که از خدا طلبیدند نصرت اهل یقین
ز عمرو و زید که در کار خویش حیرانند — مبر گمان که شود آن معین و این معین
دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد — همیشه تا که دود بر زبان خلق اینن

در مدح صاحب سعید عمادالحق والدین محمود

عمدة الملک عماد دول و دین محمود — فلک جاه و سپهر کرم و مهر جلال
با عبیری که تو از عطر شمایل سازی — شاید ار غالیه سایی نکند با دشمال
پیش انوار ضمیرت مثل بدر منیر — هیچ نیست که در موضع حق دارد مال
حالی از دولت جود تو میسر گردد — مر مرادی که ضمیرم کند اندیشه خیال
دل صاحب قطعان او فتد از پرده برون — حسن خلق تو جو برقع بگشاید زجمال
گرد شمع صفت ذات تو کو طوف کند — طایر فکر جو پروانه بسوزد پر و بال
جز کلام تو شنیدن تو نبینی مرا — بنود آرزوی تشنه مگر آب زلال
مهر مهر تو که از برج دلم طالع شد — آفتابیست که مرگز نکند میل زوال

گفته بودی که بخواه از من محسن خیری
ای نیازند ز جود تو فقیران سوال

جمع کن لولوی الفاظ عماد از خواهی
کز خواهین کنی از لعل و گهر مالامال

تا ز دوز و مه و سالست اثر در عالم
روزت از دوز به و مه ز مهوسان سال

فی معذرت ارشاد السفر

ز هی سپهر جنابی که اختران دارند
بآستان تو جون بر در آن دوران میل

دو ایتی ز دل دوستان و دشمن تست
بیاض چهره دوز و سواد طره لیل

بران دیار که باد عطای تو بوزد
گهر بسنگ بسایل دهند نادر نکیل

برابری نکند با کف تو بحر محیط
جگونه لاف زند قطره در برابر سیل

سپهر و مهر ترا بنده می شدند بطوع
زمانه نیز در اکفند خویش را طفیل

جو عکس تیغ تو بگذشت در زمین جون برق
فتاد کرزه از ان بیم بر وجود سهیل

خطا بود که فرستم سخن بر تو ولی
سزد که لطف تو بر این خطا بپوشد فیل

فی تهنیات السلطان غیاث الدنیا محمد وزیر

ز هی نسیم شمامه سرشت عنبر بیز
که مشک بوی و زیدی ز جانب تبریز

مثال بخت و پیغام دولت آوردی
خنانک نامه سیمین بنکشور پرویز

جنین نسیم نیابد مشامی ار عطار
ز طبله عود قماری نهند بر آتش تیز

بباد عالم خاکی چه نسبتست ترا
مگر ز جنتی ای نفحه عبیر آمیز

ویا بکوی نکا دین من گذر کردی
که گشته جو نسیم بهشت غالیه بیز

مگر نجاک دیارم رسید آب حیات
که می رسد بدلم مژده نشاط انگیز

جو عضه رفت ز دل ای طرب تو هم باز آ
جو بخت گشت مطیع ای قضا تو هم میتیز

خوشا نجسته بریدی که بر سر و پایش
سحاب شد که فشان در بوستان کلبر

بلطف گفته بشادی کزین مقام برو
بقهر گفته بحبت کزین وطن مگریز

ز گفت و گوی آوات و زحمت پرهیز
نوید داد که شد خواجه جهان ایمن

جو آشنه ای باد صبحدم برخیز
که می برد بسلاطین عالم این مژده

بر و بکلبه پاکان و درد عا آویز
عماد اگر که مدحتش نیاد میتی

ایضاً فی تهنیة الزمان

شکر گزاری سزد زمان و زمین را
جون نرسید آفتی بجان و بدین را

زنده دلان دوش از آستان مساجد
تا بسحر بر ندا شنند جنین را

تو به مناسب بنی دو شکر بموقع
دند خرابات و پیر گوشه نشین را

گر بمساکین دهد غریب نباشد
خازن قا آن خراج خلخ و جین را

دور نباشد کنون اگر بکشایند
سلسله از پای هندیان خزین را

این همه دانی جراست تا تو بکوشم
کز بیشاورت می نعوذ دفین را

عارضه شد بدل بصحت کلی
شاه و وزیران غیاث دولت و دین را

انک بذات شریف بجال او
فخر بود صاحبان تاج و نکین را

وانک نیارند قدر او بگمان یا
کشف عطا کرکند اهل یقین را

وانک در ایام عدل شامل او رفت
کشن آموزیاد شیر عرین را

وانک نیابد امان مخالفش از جهت
ور بشفیع آورند روح امین را

وانک بخاک اندر نظر کند ز سر مهر
رشک بود بر تر آب ماء معین را

وانک بود جون بخار عنصر آبی
کر ز نداند بخار آتش کین را

از اثر عدل او خوابه کرمان
طعنه زن آمد کنون بهشت برین را

وه که چه خوش بود این نوید بشارت — مردم کرمان بی نوای خویش را
امل دل امروز داعیند که یارب — دولت باقی ده این خلاصهٔ طین را

در التماس از حضرت سلطان مبارز

خسرو عادل منصور و شهنشاه عجم — ای برانداخته مرسوم و وضع که نامشروعست
شرح اوصاف کمالیت ذات تو وجود — چه نویسد که لسان خلش مقطوعست
خاطر خلق بهمت چو دل شیفتگان — در سر زلف پریشان نبیان مجموعست
در کتب خانهٔ عالم بتامل دیدم — نسخهٔ ذات ترا عدل و کرم موصوعست
حجت تیغ تو قاطع بود و لاف عدو — دعوی باطل بی معنی نامسموعست
در دل خصم تو با اینک ز اسباب قتال — حکایتی که ز سنان تو کند مطبوعست
مقبلان بندهٔ فرمان تو باشند ابدی — تابع امر ترا بخت جوان مشبوعست
همچو خورشید زده خیمهٔ دولت بر برج — در نشین تو که سقف فلک مرفوعست
صفت منقبت و نعت کمال تو بود — کر را در همه دیوان سخنی مصنوعست
بکنایت دل من عزم سوالی دارد — کرچه این نکته بر اهل خرد معلومست
ملک کیهان همه از دولت او باد آباد — وقف مخمد دفتیه است که ناموزونست
چون طبیب کرمت کرد مشخص مرضم — دوسه جو بخشد ازان چرکه دوا الجوعست
باد سیر مایهٔ دریا دلی تا بجهان — فیض ابرست که سرمایه مرین عیوبست

فی النصیحة والموعظة

دوش مرا قفت شدم که حکمت چیست — دشمنم جمع و من پریشان حالست
هر که در پایهٔ خمولی بود — نکند قصد او بهیچ خیالست

واکمل

وانک مشهور کشور عالم — رسد او را حظ ز عین کمال
بر سپهر برین همیشه نهاد — نبود ایمن ز احتراق و وبال
و آفتاب منیر در عالم — نبود فارغ از کسوف و زوال
دشمنانرا ز بان نمی بندد — در حق خویش ایزد متعال
تو طمع می کنی که بد خواهت — کاه انکار کنگ باشد و لال
این تمنا مکن که ممکن نیست — وین تصور مکن که هست محال
بده انصاف و شکر این نعمت — کز نکشتی اسیر ذل سوال
از فزونی مکان تحمل کن — کز تحمل رود کند کوه جلال
پی منانی عباد اکر زحمد — نالهٔ می کند تو هیچ منال

ایضاً فی الموعظة

حدیث درد دل مردم پریشان حال — بکوش جان شنوای شهریار صاحب دل
ز سیل حادثه شاهی تواند ایمن بود — که بر خبر بود از آب دیدهٔ سایل

فی الشکر

مر سر موی از وجود ضعیف — بمثل گر شود مرا زبان
شکر یک نعمت از مزار مزار — تا قیامت اگر کنند بیان
نشود گفته از مزار یکی — وین سخن تو دعا فرست عیان

فی الدعاء

یارب بفضل خویش ز انجمن خلق — کز وی کناه بنده بطاعت یک شود

وانکه بگاه داد مرا از جریده گوهادم اساس سرای عمل بود

فی الغزل

ساقیا میر که با تو صافی هست — بی شراب رونقش بگذارد
وانکه در تنگنای ناموس است — در مقام مضیقش بگذارد
پیر اگر با خود دنیا میزد — با مریدان احمقش بگذارد
بامی لعل اگر سرش خوش نیست — زیر خلقان ازرقش بگذارد
مرکه در راه جاه می پوید — در تکابوی دو نقش بگذارد
وانک توفیق صحبت تو نیافت — همچان ناموفقش بگذارد
مدعی با تو گر درآویزد — با سپهر معلقش بگذارد
تا شود پایمال غم دشمن — بر سر خوبان ناحقش بگذارد
گر کسی با تو بد کند تو مکن — با مجازی مطلقش بگذارد

فی الفکر

کردم از مقبلی بهفته سوال — کین قبولت چگونه پیدا شد
گفت واقف نه که اقبالم — در همه حال چون مهیا شد
جانب روی او بدست آمد — روی دلها بجانب ما شد

فی ترجیب الشعرا

مرا صاحبدلی خوش نکته گفت — که بر لوح ضمیرم گشت مسطور
که امثال نظم را خاطر میادار — اگر باشی بمال وجاه معزور

کز

گر کرشمه کشد بر لوح عرضی — سخن گویی که شوش گشت مشهور
بتاب سنت بخرش گر بشوئی — بماند آن نشان تا نفخه صور

فی الحنان

ای دل غم کهنه مست و هوست — گر تو نبرود کهن بماند
گر خشک شود کیاه بستان — شک نیست که سروبن بماند
ای دل سخن پسرو بگذار — خوست که نی سخن بماند

فی التشبیهات

بخدایی که جای خنده و خواب — لعل کرد و جزع پیدا کرد
که مرا بهر تو لعل دیده — خشک خون آب و تن چو دریا کرد

فی الاضافات

بخدایی که اشک دیده ابر — صنع او کوهر خوشاب کند
لعل لب را بدست خنده دهد — جزع دیده مقام خواب کند
که مرا بیش هجر و آتش شوق — دیده پرخون و دل کباب کند

فی الغربة

عوذ بالله ازین سخت دیدگان جهان — کز غمش چهره خوبان همی نمند بخشم
بجان رسیدم ازین ماهیان بیرونق — که شاهان جهان را همی خورند بخشم

في المنقبة

بدان خدای که روزی مومن و کافر — وکیل خرج قضایش شود همه روزه
کزان نفس که غم هیچ کشد روزی من — نخشد دیده و دل خالیم ذکریه و سوزه

في المدیح

ای وجود تو امل عالم را — از عطایا و فضل دریایی
یارب این نعمت کران مایه — تا جهان هست باد ارزانی

والتشبیه

اشک از عارضهٔ او دل سنگم ریزان — بارها درد جگر سوز مرا درمان کرد
بعیادت ننهم مر تعسی بقدمیش — که گرانی مدد علت او نتوان کرد

في الموعظة

اگر تو امر بمعروف نهی از منکر — بدین طریقه کنی بر تو اهل دل خندند
ترا ست خانه پر از مار و جامه کژدم — ز روی خلق مکس رانی از تو نپسندند

في الاشتیاق

بود محال نوشتن بدوستان نامه — مرا که دیده فرو میچد بر دو گون کاغذ
دوات خشک و لب خامه اش شکسته و دل — ز اشک لعل و دانم عقیق گون کاغذ
مجسمی که بود بر کتابتش بنیاد — جو خامه ست بود بی ثبات چون کاغذ

في الافتراق

مرا جو فایده از صحبت خلایق هست — چه لازمست که گردم ببر و بوم کسو
کشف مثال کشتم در درون خلوتگه — که سنگ حادثه مردم نیابدم بردو

في خلف الوعد

عمریست که خواجه وعده می دهد — ما را که کلاه و شانه آرد
چون وعده وفا نکرد کویی — غم از سر و ریش ما نیارد

في منفعة عن الدنیا

از امور یی که شود خاطر مومن غمگین — عاقل آنست که پوسته نماید دوری
گرچه مامور درین امر نبود کهنی — لعنت الله علی الامر و المامور

في ملامة الملك

بشوی دست از ان سر بز رکی یعنی — که خویش را بلا یی بزرگ پندارد
پوستین نشود کس عزیز در عالم — که سگ ذلیل بود گرچه پوستین دارد

في العفو

حسام الدین خلیل آن خوطریق عفو پیش آرد — که بر ناداں روا نبود که گیرد خرده بر دانا
بمستی کرز من روزی خطایی در وجود آید — خلیلی لا تواخذنی تعالی کنت سکرانا

فی مخاطبة المعارضین

من که در اقسام شعر موی شکافم بنگر
هم ز مجاهم مدیح هم غزل و هم غزل
عربده با من کند آنکه نداند همی
بحر خفیف از طویل وزن صریح از خزج

فی الرثاء للکبیر

مرا کر ز گر نباشد کو بیاد دوست
که در پای غزیزش سر بازم
ولیکن زو همی خواهم که از وی
برای کوشش دشمن حلقه سازم

فی النصیحة

تو بدی می کنی و می خواهی
کایدت پیش نیک در همه حال
نیک پاداش بد نخواهد بود
بد دای خواجه از خیال محال

فی حاضیة فلان

اگرت کار دنی نظام نشود
آستان نظام دین در یاب
زین درت کار بسته بگشاید
آن یا اقل ما فی الباب

فی التحذیر

کودکی کز پسر خطا و غرور
با بزرگان کند عداوت و جنگ
می نهد پای بر دم افعی
می کند دست در دهان نهنگ

فی معذرة الاجازة

هر چند که ارباب طریقت پسندند
گر دوی بتابم من درویش رجا
در یوزه اجازت ندهم خاصه بر نبیل
گر پیش زحاجت بود و پیش رجا

فی ذی القافیتین

دشمنا نز اکتساب مال خود
رخ بسر پنجه ایادی خود
هر که زد بر خلاف نعش قدم
سبق از زمره اعادی برد
نفسی بر مراد نفس کی زیست
که نه در بیخ نا مرادی مرد

فی مقلوب المستوی

سهو کردانک کان بزرگ مرا
مرد ناز یم بمیزان درم

فرد

کلبرگ را بروی تو نسبت نمی کنم
از بیم آنک جانب روی تو نادرست

تاریخ ولادة قطب الحق والدین سلطان اویس

طالع سعد ماه انور ملک
در خور پادشاهی آمده است
قطب دین و ددین و سایه حق
که بغر انتهی آمده است
این ولادت که طالع مسعود
بوجودش مباهی آمده است
چه عجب گر بوقت بخشش
کهربا پادشاهی آمده است

سنه ۷۵۱

ار موقوف در زمانش باد	که بر فرق منا بی آمده است

در مدح خواجه [illegible]

حاتم دوران جمال دین و دین بر جود	ضامن رزق خلایق کهف ذوار حام
خواجهٔ روشن دل صاحب قدم حاجی رشید	آنکه در عالم نباشد مثل او صاحب قدم
بر سرم خواجه تمام کرم باشد و	من بدین همت بدیدم در جهان بذکرم
جامه و ادان عطایش خلق را در بر درید	باد ها تشریف مصری داده باد زین علم
گنج کرم می کشد سایل ز جود او به بیش	جاد پهلو می کند آذ از سماط او یکم
سطری از دیباچهٔ اوصاف او گر خوان	گر همه شاخ درختان جهان گردد قلم
در شهور سنه صد و شصت و دو از هجرت کشید	در سواد شهر کرمان این عمارت را رقم
قیمت خلد برین بشکست و کار خویش داد	رونق باغ خورنق بر دو بستان ام
سکر انعامش بود ورد زبانم صبح و شام	بندهٔ مخلص نباشد غافل از شکر نعم
تا در ایام شباب ارباب دل شادی کنند	خاطر او را مباد الا بیح تشویش غم

ابیات بندحه

ای گنج عطایی که بهر شهر که آیی	سرمایهٔ کان عشره آوزد تو باشد
هر نقطهٔ احسان که بر اوراق مانده است	از دایرهٔ طبع جواهر دز تو باشد
صد آبده بر پای بود باد صبا را	گو در قدم صیت جهان گرد تو باشد
هر فصل که در باب بروت قلم کارش	از ناطقهٔ دشمن دم سرد تو باشد

هر نفحه مشکین که وزد در چمن قدس
از خلق خوش غالیه رود تو باشد

زین قطعه چو این یک سخنم هیچ غرض نیست
مردی که زن آسا ست کجا مرد تو باشد

المثنوی فی الرسالة

دلا در مجمع شمع افاضل	مباش از شرح شوق بنده عاجل
تنی دارد جهان آن دل شاید	گر آن حضرت دهی غیبت نماید
ملازم شو گر و بیکه جو جانش	همی بوسی آستین و آستانش
و گر فرصت بود ذکرم در اندار	سخایی در میان گو مرا انداز
بدی دارجایی ده ترد نکو یان	گیاهی دا میان گل رویان
مکن زین پیش در تو بر اشواق	تغافل کرده بر عکس مشتاق
که در مزنی زین حکایت گفته بودند	یکی در زین کنایت سفته بودند
همین ساعت اگر دادی مجالی	در آن حضرت گر شرح دلالی
سلامی عرضه دارد زین نوایی	ضعیفی فی سر و پایی گدایی
سلامی جان پاکش کشته مدحم	سلامی روح قدسش خوانده محرم
سلامی گفته بی تشویش اشباح	زبان حال در اسماع ارواح
سلامی جون نوید شادمانی	سلامی جون امید کامرانی
سلامی زو سلامت در سلامت	سلامی ذو کرامت در کرامت
سلامی جانفزا جون وصل یلمی	سلامی دلربا جون جعد لیلی
سلامی جون مسیحا جون آموز	سلامی مریم دلرا جگر سوز
سلامی عقل حیران در صفاتش	ز مژگان کلک و زدیده دواتش
سلامی جون نسیم مشک افشان	که گیرد بوستانش تنگ در بر
سلامی جون نسیم صبح گاهان	که آید از گلابی کارگاهان
سلامی نامهٔ فرخنده فالش	سلامی مشک تاری خط و خالش

بگوي اي آفتاب کشور شرع | تو هويت اصل خود ديگران فرع
حديث آرزومندي ها تا کي | بديد آورد نگنجد در بيانها
بود عين خطا آغاز کاري | که انجامش نه بيند هوشياري
عماد آيين درويشان دعا ست | که مقبول از سخن گويان ثناست
هميشه تا فروزد شمع اختر | چراغ دولتش بادا منور

في النصيحة

گر ترا هست عقل و دانش و هوش | يک نصيحت ز اهل دل کن گوش
زنهار از سه قوم کن دوري | خلوتي و نظامي و جوري

المخمّس في الموعظة والتضمين

دلا پاي هوس بيش از اين مکن رفتار | کنار گير ز ابناي روزگار کنار
وفا و عهد ز اهل زمانه چشم مدار | بهيچ يار مده خاطر و بهيچ ديار
که بر و بر فراخست و آدمي بسيار

اگر متابع عقلي طريق عشق مگير | خيال ماه رخان محو کن ز لوح ضمير
من آزموده ام اين عصه ميبرد بزير | کسي کند تن آزاده را به بند اسير
کسي کند دل آسوده را بفکر فگار

چو اکثري پرستند همنشين و يار قرين | مطيع همنفس نيي و فا مباش چنين
مشو ز عشق کلي همچو عندليب غرين | ازين درخت چو ليلي بدان درخت نشين
بدام دل چه فرو رفت جو بجو بيار

گرت تنعم و آسودگي همي بايد | خود کن نگه روان از خود بيايد

مجوي عشق که کاري ز عشق نگشايد | برو که ميوه شيرين بدست مي آيد
چو انشاني شاهي که تلخي آرد بار

چه لازمست دل شادمان بغم بستن | جفا کشيدن و پيمان يار نشکستن
اسير خلق بنايد شدن ز غم رستن | مگر بخدمت و اخلاص بندگي بستن
چه پيش خلق بخدمت چه پيش بت زنار

وفا و مهر ز خوبان روزگار مجوي | نماند يار درين روزگار يار مجوي
ميوي وصل کلي خار نيي شمار مجوي | راحت نفسي ز بخ پايدار مجوي
شب شراب نيرزد بصد هزار خمار

اگر موافق عقلي و طالب حکمت | بآرزو و هوس خويش را اسير مکن
مگير زلف پري پيکران بي حرمت | من آزموده ام اين رنج و ديده ام اين زحمت
ز ديوسان مستقر بود گزيده مدار

خود پري شد ازان سر که دارد افسر عشق | که عاقلان نکشايند بند و فر عشق
زدست داد عنان هر که شد مسخر عشق | مثال کردن آزادگان و حبر عشق
همان مثال پياده است در مکند سوار

عجب عماد اگر از عشق دست مي شويي | مگر مخالفت اهل دل همي جويي
اسير عشق تو در دام عقل مي پويي | ز خويش بيخبري اي پسر چه مي گويي
مراد بار ازين قول باطل استغفار

ترا که گنج دولت بباغ عشق نکشت | هميشه کوه مراد و صاف عشق نگشت
نماند راز هواي تو در زمانه نهفت | دگر مگوي که من ترک عشق خواهم گفت
که قاضي از پي اقرار نشود انکار

اگر ز دردي درد و غمت خراب کرفت | وگر ز طعنه نشاط از دلت کتاب کرفت

بدین قدر نتوان ترک عشق یار گرفت | کسی که مهر کی در دلش قرار گرفت

دوا بود که تحمل کند جفای نگار

تراکه داد زمانی وصال جانان دست | اگر ز غصه نمیرد عدوت امکان نیست

جو وصل کشته میسر نطعنه سوزان چیست | زبان خصم و دهان حسود سوزان نیست

رضای دوست طلب ترک دیگران بکند از

اصفهانیه

دلا مکن گله از دور و رخ و اختر خویش | مگو حدیث لب خشک و دیده تر خویش

بگوی بابت تی بیای ماه پیکر خویش | کرم قبول کنی و ربرانی از بر خویش

بگیرم از تو و گر سر فدا کنم سر خویش

کرم ز دوی تفقد بلطف بنوازی | وراز وجود ضعیفم جهان بپردازی

صلاح نیست ترا با خطر تق مسازی | تو دانی از بنوازی و گر بیندازی

جهانک در دولت آید برای نوکر خویش

خلاف حکم تو کردن نشانه خلل است | جز اکه دولت حسنت حواله از ازل است

طریق نیست بریدن از انک در ادب است | شکیب کردن ما از رخت تمان منست

گه صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

گمان مبر که اگر مردم بپازاری | اساس عذر نهم یا بنای بیزاری

بجان زنده دلان گر سر وفاداری | اگر برابر خویشم بگلم نگذاری

خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

فروغ شمع پروانه منفعت نکند | خوش سیل بکاشانه منفعت نکند

ستیزه با دل دیوانه منفعت نکند | مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند

که دانیم که جفا پیشه از ستمگر خویش

تو آن نه کز زمانی سپر بیندازی | گه مر کرا تو کنی قصد سپر بیندازی

ترا چه غم بود از چشم اگر بیندازی | روا ست گر همه خلق از نظر بیندازی

که هیچ خلق نه بینی چو خویش منظر خویش

گرت ز دست برآید دعای اصحاب | چه حاجت که دارند منتی اصحاب

از ین شکسته شنو نکته دردی جوی | نظر بجانب کرجه منتست و ثواب

غلام خویش همی پروری و جا کر خویش

من آن نهال خوان دیده گلستانم | که در بهار کرم دادی آب احسانم

خوای لطف ترا جاده نمی دانم | با ستان بوکه تم که جان برافشانم

دگر بشرم در افتادم از مخر خویش

ز هی جکیده ز لعل لب تو آب حیات | دمیده از چمن عهد تو نسیم نبات

بیا و از غم و رنجم خلاص بخش و نجات | تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات

ز هی خیال که من کرده ام مصور خویش

المرثی فی مرثیه شرف الحق والدین شاه منصور

نالد کن ای کوکبی رفت آب رزم | کو به کن ای گاکپی شد نو بزم

ملک خرابست که معمار شد | کار سیه بذ که سپهدار شد

مشعله ئی نود که جمشید رفت | مرحله دیجور که خورشید رفت

شمع نباید دگر افروختن | باده و نی دیختن و سوختن

رعد کند ناله ز نیلی تتق | برق بخندد ز کنار افق

زهره اگر چهره خراشد دوات | ور بکفش سازنباشد دوات

دوز غ ای شه سلطان نشان | خانه مه شد جو ده کهکشان

افق تا افق

لشکر سرکشتهٔ آواره بین — تیغ شکسته زده پاره بین
تیغ مکر آلت صلح نشود — تیزه مکر میمهٔ مطبخ شود
آهن جوشن بسلاسل کنیم — جارهٔ دیو انکی دل کنیم
کشت سپر تنگ سپر پر زنان — خشک لبی از غم جوکان تیرزنان
تیر و کمان شد ز جهان کوشکیر — تیر کمان کشت و کمان کشت تیر
خون جگر از دیدهٔ یکران بود — ناله رسانیده بکیوان و هور
سوخته خرگاه و سپر پرده هم — دم زده اسب سیه و زرده هم
آه که در دیدهٔ ما نم نماند — قطرهٔ از آب در این یم نماند
نالهٔ لبها بثریا رسید — وز مژها سیل بدریا رسید
بس که شد از دیده روان جوی خون — سبزهٔ این مزرعه شد لاله گون
سیل دوان گشته ز خون جگر — کوه فرو رفته بخون تا کمر
قصه این غصه چو شنید باغ — کرد برون نکهت گل از دماغ
مرغ نشاط از چمن او برید — غنچه غمین گشت و گریبان درید
آب گل و رونق بستان برفت — رنگ رخ لالهٔ نعمان برفت
دیدهٔ نرگس چو برآمد ز خواب — گور شد از بس که بیارید آب
لاله فکنده کله زر بخاک — گل زده پیراهن زردوز چاک
کسوت زاغی چو پوشد تذرو — از سر گل بگذرد و پای سرو
بی گل رخسار و خط سبزه پوش — در گل و سبزه نکند کس نگاه

شاه مظفر شرف ملک و دین
پشت کیان خسرو روی زمین

انک بحسن سیرتش بوسر سریر — تکیه تزد هیچ شه قلعه گیر

پایهٔ

پایهٔ او پایهٔ جمشید بود — سایهٔ او سایهٔ خورشید بود
نایب فرمانش که دید ست شاه — صاحب قرانش که دیدست شاه
شاه ولی بود و ولایت پرست — روشنی دیدهٔ اهل نشست

رفت و دل اهل صفا ریش کرد
جلوه که غم دل درویش کرد

معتقد زهد و قناعت برفت — گوشه نشین از سر طاعت برفت
خسرو ارباب مروت نماند — دستگه اهل فتوت نماند
در جگر از ماتم او سوزهاست — خون دل از بهر حسین دوزهاست
آتش غم در دل یاران فکند — ولوله در شاهسواران فکند
ابر مژه آن سیل سبک خیز کو — قطرهٔ دریای گهر ریز کو
اشک چو چون تو آفتی کجاست — ریختن خون تو آفتی کجاست
رشحهٔ آن ابر گهربار کو — دستهٔ آن لولوی شهوار کو
خوآب کن موسم بیداد ست — اشک فشان وقت گهربار ست
از لب خنده توقع مداد — وز گل و مل چشم تمتع مدار
دیدهٔ ما خوآب نه پندد کمر — مجلس احباب نه پندد کمر
ما دگر از عیش نشستیم دست — آتش محنت زده در هر چه هست
سختی و محنت کشتی ما نگر — دود دل آتشی ما نگر
سر جو بجانین بیابان نهیم — دل بنم و دیده بطوفان دهیم
عاقبت از نالهٔ جانی شویم — تن بگدازیم و خیالی شویم
عمر مگر دجو بپایان رسید — وقت جدایی تن و جان رسید
قوت پلنگان شکاری شویم — طعمهٔ مرغان گذاری شویم

ایلم

بگذر

جون تن غم دیده شود خاک راه — در دل ما جلوه کند مهر شاه
شاد بدانیم که دار فنا — کرد عوض شاه بملک بقا
ملک بما کرده ودین برده است — زنده بود هر که چنین مرده است
شاه ندیدیم که بر بست رخت — قیمت افسر بشد و زیب تخت
زنده بود شاه که جون بگذرد — دشمن خون خوار تاسف برد

شاه که یاد آورد از کرد کار
نام نکو ماند از و یادگار

یاد بدان روضه که بسط رسول — کشت وی و ساکن و زوج بتول
بوی عبیری بدماغش رسان — پرتو نوری بدماغش رسان
مرقد او جلوه که حور کفن — دوشش از مشعله نور کن
در لحد او ز ریاض بهشت — ریخته با دا کل عنبر بسرشت
اصل بما نا دجو فرعی سکشت — شمع فروزان جو جوانی گذشت
کو مری از وقت بما نا دیم — وارث اعمار کیان باد جم

اضیا فی المرثیه

گلبن روضه دل پر و گلستان روان — غنچه باغ نظر میوه شهیا ستگان
طفل محروم شکسته دل بیچاره بتها — کام نادیده بناکام برون شد جهان
مردم چشم از و خط نظر نادیده — تا که از پیش نظر همچو پری گشت نهان
کو کنعان کز به تا کنعان بیت حزن — چشم یعقوب بود دوز و شت از غم کنعان
این چه زخمست که جز گریه نیابد مرهم — وین چه دردست که جز ناله ندارد درمان
مردم افشانمش از چشم جو در یا بگذر — دامنی در که نظیرش نبود در عمان

تا بود

تا بود بر سر من چشم و زبان در دهنم — نرود نقش وی از چشم و یاد ش ز زبان
دلم ابنا رجان سوخت که گر خاک شوم — ذره غبار دل ازین داغ توان یافت نشان
سیل غم بین که ز باران حوادث بر خاست — خانه عشرت ما کرد بیک دم ویران
کلبه ما که جو فردوس برین خوش بود — مدتی رفت که تاریک تر است از زندان
خانه دل که در و منزل شادی بودی — هفته رفت که جز غم نرسیدش مهمان
دل ازین در د عجب دارم اگر جان ببرد — کشتی این نوب ازین ورطه نیابد کران
تو درین شهر عماد از چه مقیمی همه عمر — همچو ایوب جو اساخته با کرمان
خیز و بیرون رو ازین کلبه احزان که درین — بلبل از باغ ضروری رود فصل خزان
مرجه آید بسر ما همه از حکم قضاست — بس شکایت نتوان کرد زبیداد زمان

ولها ایضا

ما بجا تویی بریم ز تشویش جیل غم — رخت وجود خود بهان جا نه عدم
بودیم در جهیم وصال تو مدتی — ایمن ز نیتر حادثه جون آمدیم هم
رفتی و ما جو قالب بیجان روح مانده ایم — بر روی آب دیده و در زیر خاک غم
فرخنده منزلی که تو انجا کنی نزول — وآباد خطه که تو انجا نهی قدم
جون جان حیات بخشی جون روح دلپذیر — جون کیمیا عزیزی جون کعبه محترم
گر غافلی ز آتش آهم که خامه سوخت — این دود بین که می رود از سر علم
جان از بلای هجر تو در ماند و عقل نیز — دل در فراق روی تو خون گشت و دیده هم
مردم بجامه ژاله از اشک حل شده — بر صفحه عذار جو زری زنم رقم
در بحر آرزوی تو ما را ست دیده — همچون صدف که پر بود ش از گهر شکم
از بس که دیده در غم هجر تو ریز داشک — در قعر دیده ماند نشان نم

کی باشد آن نفس کی مسیح لبت کند
داد وی این عجایب و درمان این الم

تا روز مقدم تو بود چشم ما براه
ای چشم لطف حق نگران تو دم بدم

اکنون کز این سعادت فرخ خطه میروی
بر مخلصان خویش پسندیده این ستم

دولت مثال بر در هر کس مکن مقام
تا بر جناب صاحب اعظم ذنی علم

سلطان نشان وزیر جوانبخت شمس دین
ذی العدل و الشجاعة و الخلق و الکرم

ولایتها

جهان جای اندوه و رنجست و درد
پر از اشک مردم پر از خون و درد

ز جای نشاط و طرب کردنست
که جولان که محنت و شیونست

عزیزی در و نیست بی خواری
جگر گوشه‌ئی دلفگار نبی

کدر گاه فتنه محیط غمست
مقام بلا منزل ماتمست

نه سلطان کداد نه درویش را
نه نیکو سیرتی بد اندیش را

شنیدم که صاحب دلی خرده دان
همی گفت با خسروی کاردان

جهان آشنا دوی بیگانه خوست
بمعنی خود دشمن بصورت دوست

کسی اعتمادی بروجون کند
که حالش بیک دم دگرگون کند

نه بعد از درشتی کند نرمیی
نه پیش دل افسرده گرمیی

کسی در جهان از غم آزاد نیست
دلی یکدم ایمن ز بیداد نیست

دلم کرد عالم بر آمد بسی
ندیدم در آفاق خرم کسی

اگر پادشاه جهان جاکرست
وگر بنده از همه کمترست

اجل از در او در آید گه خیز
نماید بیک لحظه اش رستخیز

فلک نیست مهریست پیمان گسل
گه ورزد بجان کینه با اهل دل

چه قدرش بود پیش اهل کمال
که هر روز مهرش نیرزد بمال

نماینده مهری جفا پیشه است
نکویی نمایی بد اندیشه است

کند بخشش و باز گیرد بکور
همینست آیین این سفله دور

ز غم چهره زعفرانی کند
باشکش دگر ارغوانی کند

چه سلطان دین پرور حق پرست
چه درویش بیچاره تنگ دست

چه شاهان گردن کش سرفراز
چه خوبان شیرین لب دلنواز

ز تخت اندر آرد تا بوتشان
کند گه بام دویا قوتشان

چو مرگ آید و تیغ کین برکشد
که یارد که از حکم او سر کشد

ز ما پیشتر جمله کاینات
که کشتند ساکن بکوی حیات

ز دست اجل شربتی خورده اند
بکنج لحد منزلی کرده اند

کفن جامه و خاک شان بستر است
یکی خشت کل شان بزیر سر است

نهالی که سر بر زند زین چمن
اگر سرو نازست و گر نارون

بود قامت دلبری نازنین
که بخت بلندش بود همنشین

خوامان صنوبر که در باغ اوست
فروزنده لاله که در راغ اوست

یکی سرو بالای سیمین برست
یکی ماه رویی پری پیکرست

دمیده بنفشه برین جویبار
شکفته گل سرخ بر شاخسار

یکی طرهٔ مشک سوده بود
یکی چهرهٔ لاله رویی بود

مران غنچه کز شاخ لب برکشود | دهان نکاري شکرخنده بود
وياحين او سنبل دلبران | کل سرخ او روي مهپيکران
همينست کار سپهر برين | که برباید آنرا و باز آرد اين

زساقي کردون مجوي مدد
که کس را ندادست جام مراد

م

ای مردم از عطای تو کانی ذکر را
و ز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا

فیض سحاب رحمت بی منتهای تو
ماند بر داده دلی پر گهر مرا

مرآت از آه اگرچه شود تیره حکمتت
از دل زدوده زنگ تأسف سحر مرا

زان دم که آمدم بزمین تا بدین زمان
مردم نگاه داشته از صد خطر مرا

با اینکه جای پایه من جز حمول نیست
مشهور کرده فضل تو در بر و بر مرا

لطف تو کرده اهل هنر هم نشین من
با اینکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا

باران آرزوی لقای تو کرده پر
اصداف دو دیده ز لولوی تر مرا

ز آتش خلاص بخش تنم را که آب چشم
مردم بگل فرو نبرد تا کمر مرا

دادم رجا بعفو تو وز نی روی چو
مرلحظه آب دیده کند کشتی ذر مرا

ای مادر زمانه بحکم مطاع تو
جون طفل پرورید بخون جگر مرا

در حلقهٔ ادب بسر انگشت تربیت
در گوش کرده گوهر پند پدر مرا

قلبم شکسته باشد و جان متهم ز تن
کرد رغای نفس نجستی ظفر مرا

جون صورتم بوجه حسن نقش بسته
و مان کن نصیب ز حسن سیر مرا

پیدا نبی و ذوقی ازان عالم بخش
کز سر برون رود هوس خواب و خور مرا

در حالم ار نظر بکنی لحظه بلطف
بر صفحهٔ وجود نماند اثر مرا

کنج قناعت از تو گرفتند بحک من
جون کودکان جهان تفرید بر مرا

تیر کمان رخ دلم را هدف کند
مرلحظه کز نه حفظ تو باشد سپر مرا

از ره فتاده عاجز و سرگشته ام مگر
نور هدایتی شود دامبر مرا

با شیم فتاده از همه جشمی بسان اشک
گر جشم رحمتت نکند یک نظر مرا

مستم ز جام غفلت و مستم امید داد
گر رحمت آوری سحری باخبر مرا

گوید عباد دلشده مردم ز راه صدق
یارب مکن ز حلقهٔ پاکان بدر مرا

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

مقصود از آب و گل جود وجود محمد
از طینتش مبانی هستی مشید است

بر خاتم نبوت او مهر لایزال
بر صفحهٔ رسالت او نقش سرمدست

عرش مجید پایهٔ معراج مصطفی
بد دو مینر آلت اعجاز احمدست

در ناف نافه بختی از تاب آن دو خط
در شاخ سرو لرزه از دست آن قدست

مطویت آن بساط که گسترده بود کف
تا در جهان قواعد دین ممهدست

نعل سمند اوست که بر گوش آسمان
پای جلال اوست که بر فرق فرقدست

گردد مذاب از آتش دشمن حدید او
لولوی شاهوار که آبی معقدست

گلگونه کرده از عرق دی جون گلش
مرشاخ جمن که عذار خش موردست

مرد ل که پشکفی ز مهر و دو نخ منعتم خلدست
در زهر پرورد و نخ منعتم خلدست

دینش بنصرت صمدیت کامل کبیر
شرعش بقوت احدیت مؤیدست

ای از جواغ دوی تو قندیل کبریا
شمس فلک که مشعلهٔ منعت معبدست

این طشت خوان و خوانی و کوکب آسمان
بر گوشهٔ بساط تو صحنی ز برجدست

زین سوار عساکر دون و محیط شمن
دخش فلک نمود ترا نعل و مقودست

گلگون برق اگرچه بر آفاق جهد
با مطلق العنان براقت مقیدست

گرده اثیر و تت سپهر ماه دو نیم
برهان قاطع تو نه تیغ مجردست

ای از دهان آن کنیه ای اخ بهر لشی
تو افعی و مهر نخ از دست

جانرا که با تو عهد قدیمست در میان | مردم باستان تو شوقی مجددست
آن بی طریق کرده شرع تو ره دیست | فوزی رفیق اوست که رویش مسعودست
شد بنده کمینه درگاه تو عماد | آزاد بنده که غلام محمدست

ولها ایضا

اگر تو موج بحر هوس پیش دیده را | بیا مشاهده کن دیده جو دریا را
دلم چو کرد کنار تو آشنا گیرت | که در میان نتهم با کس این تمنا را
ولی ز ره گذر آب چشم و آتش دل | حدیث سر درون فاش میشود ما را
وسیلت من بیچاره را نباشد هیچ | مگر تقرع پنهان و اشک پیدا را
تو آن عبیر نسیمی که باد نوروزی | کند بیوی تو نسبت دم مسیحا را
ز دست اگر برود سر ز سر بدر نرود | هوای صحبت تو یار پای برجا را
بیا و باده صافی بدست صوفی ده | که دین باده کند خرقه و مصلی را
عماد خسته ازین شربت مصفی یافت | دوای درد دل ریش ناشکیبا را
مکن تو درد ندای دگر نه لطف طبیب | کدام درد که درمان نمیدهد ما را

ولها ایضا

اگر وداع کنی ملک دین و دنیا را | مگر بخواب به بینی جمال یسلمی را
نقاب اگر بگشاید هوا نقاب بادزد کند | اسیر صومعه و پای بند تقوی را
که می برد ز رخش نخجه به تبکد ها | که کافران پرستند لات و عزی را
حدیث حالت مجنون فسانه پندارد | حماعتی که ندانند حسن لیلی را
عجب مدار که بعد از مزار دیدن و بلا | نظر فتاد بر انوار قدس موسی را

تو

تو نور چشم بصیرت اگر بدست آری | کنی مشاهده هر لحظه صد تجلی را
بدین لطافت و خوبی کسی نیاراید | بحلههای لطافت عروس معنی را
شکفت نیست که بجا میکند تحسین | ز نور مهر چه دوشت چشم اعمی را
مرا بگوی خرابات باکل بادی | که داده بود بمی تاج و تخت کیسی را
عماد بادی و معشوق باش و مال و جنگ | که حاصلی نبود امل زهد و تقوی را

ولها ایضا

ای برانداخته آیین جگرخواری را | رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
خوده پنهان که شاپسند خطا در صوابست | عین بیداد شمارند دلازاری را
عاشقان بشربت وصل تو چشیدند مدام | نهادند ز سر درد طلبکاری را
تا که تو روزی بعیادت قدمی رنجه کنند | بدعا خواسته مرد لشده بیماری را
مرغ مرد دل که ز بند غمت آزاد شود | سالها یاد کند عهد گرفتاری را
اشک در نیمه شب امید وصالی دارد | بدو عالم ندهد دولت بیداری را
دردیا دی که ازان طره مشکین تاری | هیچ قیمت نبود دانه تاتاری را
بوفایی کل سوری منه ای بلبل دل | که وفایی نبود شاهد بازاری را
امل پرهیز کریزند ز میخانه عماد | که تقاضی نبود تقوی و خماری را

ایضا

ای بصرم جای خیال شما | دل نگرانست بحال شما
کشش عشاق خدا دیده نیست | در خور اخلاق و خصال شما
این دل مشتاق حزین هر نفس | خون شود از بیم ملال شما

ملک جهان کی طلبدم کرایت — دولت ایام وصال شما
سکر مصری بعراق اردسد — در عرق افتد ز مقال شما
تشنه دوانیم که آرد بما — شربتی از آب زلال شما
مشک عزیزست ولی نیستش — مرتبهٔ طره و خال شما
آه که منزل که در و بیش تست — بادکه جاه و جلال شما
گشت جهانگیر خوشم عماد — تا خرد چین و جمال شما

واز اینجا

ای دل سخت ز آهن وجدا را — دیده ندیده در تو مدارا
بو که دوبت طرهٔ مشکین — بو کل سوری عنبر سارا
با تو نیارد لاف زدن مهر — تا نکند ذره ز مویارا
تا تو چه دیدی یا چه شنیدی — ذانک کزیدی فرقت ما را
کز تو نگشتی عهد که بستی — من نگشتم عهد وفا را
در همه عالم کس چو تو نبود — کز بکداری رسم جفا را
کز تو به بندی راه رسالت — من نبرستم پیک صبا را
من نکشایم بند غم از دل — تا نکشایی بند قبا را
کز کد ز افتد سوی عمارت — شکر گزارد فضل خدا را

ابیگاله

ای سر عشقت در سر سویدا — عالم ز شوقت پر شور و غوغا
حاضر بمعنی غایب بصورت — پیدا و پنهان با ما و بی ما

جانی ز مهرت در جسم عالم — جز وی ز عشقت در کل اشیا
آیم ز شوقت بگذشته از سر — گاهم ز دستت افتاده در پا
مشتاق رویت در آذر و بت — بر خاک کویت جان داده تنها
در آب دیده افتاده سختم — مانند کاهی بر روی دریا
مشنو که روزی گوته کند دل — از دامن تو دست تمنا
دل دانیابم زان دوی صابر — جان دانسیم زان لب شکیبا
ساقی شرابی در ده که گردد — از جام صافی صوفی مصفا
در دور عشقت خلوت نشین شد — وقتی عماد اردقی بصحرا

ابیگاله

ای کوی عشقت سر منزل ما — حل کرد وصلت هر مشکل ما
ما خانهٔ دل وقف تو کردیم — وز نی چه حاصل ز آب و گل ما
یارب چه نقصان در حسنت آید — گر باز پرسی حال دل ما
هر لحظه گوید در باز جانرا — صبری ندارد مستعجل ما
چشم عماد اردبیلی نگشتی — گو مه که بردی از ساحل ما

ابیگاله

ای که بر انداختی صحبت اهل وفا — مجلس صاحب دلان زین تو ندارد صفا
وه دو عشق ترا کون و مکان آشیان — کشتهٔ شوق ترا هر دو جهان خونبها
حال دل ریش ما پیش تو پوشیده نیست — واقف راز نی ولی فارغی از حال ما
در قدح نی دلان ز مهر تو شد شور و شین — در نظر عاشقان خاک رهت توتیا

عاشق دیوانه‌ام ساکن میخانه‌ام — وز همه بیگانه‌ام تا تو شدی آشنا
گوی خوابات نیست جز دل صاحبدلان — شاه و می از کی گوشه‌نشین از کجا
جور کدورت ز حساب بیش ندارد شکیب — جند تواند کشید عاشق بی‌دل جفا
وای که شد تشنه فوت بر لب آب حیات — آه که پیمار مرد بر در دارالشفا
یافته گنج مراد مفلس و ویرانه کرد — سوخت قلب حکیم در طلب کیمیا
گرچه بود مستجاب دعوت بیچارگان — حکم قضا چون رسید سود ندارد دعا
ای دل اگر مخبری لایق پیغام نیست — نامه اخلاص بند در بر باد صبا
فاش نگشتی عماد راز که در سینه بود — پیر من شوق اگر صبر نکردی چه جا

برق شبانم چو جست ابر بلا کو بیار
شمع نشاطم چو مرد باد فنا کو بیا

ای مرغ سحر کشیده سر در رواح دنیا — از خواب سحر برآور شوقا الی المصلی
صبح از عذار رنگین بردار لثام مشکین — وآفاق شد منور بگشای چشم بینا
گر گوش هوش داری هم صبح و شام بشنو — اورادمرغ و ماهی تسبیح گو و دعا
در طاعت تنهایی کوشند اهل بینش — آن دم که در جهان شد آثار صبح پیدا
صاحب نظر تو لا دارد بحضرت او — کردند اهل معنی از غیر حق تبرا
در نه قدم بطاعت تا سر فراز یابی — نی سیر نیم گامی کانی مشد مهیا
سرگشته ایم و حیران کردست بی‌دلی ما — یکدشت عمر و هرگز کاری نیامد از ما
کرده وداع دینی نستیم با رعیتی — نی مرکبی و زادی ای حسرتا و درد ا
گوید عماد مردم در خستگی خاطر — ارحم علی علیل یا غافر الخطایا

ولی انصیغا

آن مژده‌ها که در آمد ز درها — حوریست که نهفت جمال از نظرها
الحمد لله که در این ظلمت هجران — شد جشمهٔ حیوان لبش آبخورها
هم بند غم از دل شود ام روز گشاید — هم بند شود جشمهٔ خون از جگرها
تا یک شود دیده دشمن که ببیند — کز عکس رخش گشت منور بصرها
ما زان نگذشتیم بگویش که مبادا — گردیش بخاطر رسد از ره گذرها
شاهان جهان از گدایان چه کم دارند — عیبی بنود گر تو بپرسی خبرها
از طالع سرگشته کجا چشم توان داشت — کان ساعد سیمین تو سازد کمرها
گفتم که عماد از غم تو جان ببرد گفت — زنده کندش باز نسیم سحرها

ولی انصیغا

بده ای ترک خطا آن قدح چینی را — که همین است دوا علت خود بینی را
خون عشاق نشاید که بیاطل ریزی — نتوان کرد رها قاعدهٔ دینی را
لذت مسکن آن لحظه توانی دریافت — که بشاهی ندهی پایهٔ مسکینی را
عجب ار صحبت شاهی نکند در بابی — هر که معلوم کند حاصل غمگینی را
سخن تلخ تو از شهد بود شیرین‌تر — که رساند ست بدین مرتبه شیرینی را
سخن از مجلس خاص تو صبا پیرون برد — تا نکند ترک صبا رد سخن چینی را
پیش ایوان تو پاس عماد انهند از سر حجب — یاد کلبوی چمن دعوی مسکینی را

انصیغا

شهریارا فرهی پیک بباد صبا را — کمر بشرح بگوید نیازمندی ما را
گر راست نیز مرویا را نجز نسیم که گوید — زحد گذشت جدایی میان ما و تو یا را

هنوز وقت بنامد که خستگان فراقت
بمرهم تو ببندند زخم تیغ جفا را

امید وار جانم که دردمان نپذیرد
ز پای دل بدر آرند نوک خار بلا را

پیام دادی و گفتی که سوی ما گذری کن
مگر کنیم دگر بار تازه عهد و وفا را

مرا مجال نباشد که در حریم تو آیم
بیار کاه بسلاطین مجال نیست گدا را

نه از گذار تو حظی مجاورانِ من را
نه در دیار تو دامی مسافران صبا را

وصال روی تو باشد دعای صبح من اکنون
شنیده ام اثری هست وقت صبح دعا را

ز شام هجر تو تا صبح وصل سود ندارد
جو شمع گریه ی پر عاشقانه بر سر ما را

ولها ایضا

بمعالجت چه حاجت دل دردمند دارا
که مریض درد عشقت نکند طلب دوا را

مه و سرو ملک گردم که ز عکس جلوه یابم
نشنیده ام وجودی که بجان خرد بلا را

سر دادِ ملال داد دل من ز عمر بانی
بکهان چه عیش دارم که طلب کنم بقا را

چه غریم آید از تو که دراز دست دانی
که کس این روا ندارد که برانند آشنا را

تو اگر چه پادشاهی نظری بدین گدایان
که روا بود که سلطان نظری کند گدا را

نه بکوی بی نوایان گذری کنی خدایان
نه بحال دردمندان نظری کنی خدا را

تو که بسته زبانها بفسون چشم جادو
ز زبان حال بشنو که چه حالت ما دارا

دلم از هوای کویت چو بنوبهار خوش شد
دگر این سخن نگویند که هوا خوش نیارا

بمشام صبح خیزان نفحات گل رساند
سحری که در گلستان گذری بود صبا را

ز نسیم بوستانت هوس جان معطر
که کس از هوای جنت نستاند این هوا را

همه دوستان و بستان و عماد و بیت احزان
که حرم وطن نسازد مترصد لقا را

دارم

بلم

ولها ایضا

بهر صفت که توانی بگوی خاطر ما
بخشن بر دل مسکین ریش صابر ما

جو شمع بر سر ما مشو ارزود آتش
شکایتی نرود بر زبان شاکر ما

نظر بروی تو کردن کجا روا باشد
اگر نظر فکند بر دو کون ناظر ما

اگر کند نظر رحمتی عنایت تو
بیک کرشمه برآرد مراد خاطر ما

مکن تو اد کی تقصیر ما کند کرمت
وگرنه هیچ نیاید ز طبع قاصر ما

چگونه سر دلی ما ز تو پوشیده
بدین صفت که تویی واقف ضمایر ما

ز سر باطن ما گر کسی شود آگه
نگیرد او که شود دیده ات ملامت ما

ز قصد دشمن و مکر حسود باکی نیست
بشرط آنک تو باشی معین و ناصر ما

عماد نسخه ورد ملایکت امروز
سوادی از قلم عنبرین مقاطر ما

ایضا له

تا بود سایه ممدوح او بر سر ما
دوی ابنای زمان باشد و خاک در ما

دل ما محرم و دامن حور آویزد
دود مسکین که برآید ز سر محمر ما

نسخه عطر عروسان چمن پاره کند
گر بگلزار رسد یک ورق از دفتر ما

یا دب این غالیه طره حور العین است
یا عبیر نفس قدسی جان پرور ما

بر دل ما نگشاید دری از عالم غیب
تا نجنبش تیغ شهادت نگشد بر سر ما

شکر از صبر بسازیم درین درد ولی
مرحمی نکند جاشنی شکر ما

گو مر اشک شاد قدم او کردیم
گرچه با خاک برابر شمرد گوهر ما

کتمش حاصل ما از دو جهان گر سمات
ورنه دنیا چه محل دارد و عقبی بر ما

سیمی

گفت جان در سر وصافی با کرد عماد | گرچه او هیچ نگوید که بود در خورما
دل من چون علم از باد هوایی لرزد | تا بشد رایت منصور شه اد کشورما
قرة العین سلاطین جهان شاه شجاع | خسرو عادل لشکر شکن صفدرما

ایضاً

تا جانب شریفت آمد بدست یارا | دیگر بهر جنابی حاجت نماند مارا
در صورت گدایی آیند پادشاهان | از بس که می نوازد سلطان پاکدارا
هر صبحدم بصحرا ایام گل کنذ کن | تا بشنود مناجات بوی خوش صبارا
دیخیده نی کنی می دفتی و تا قیامت | جشمم کند مکرر سرخط ما جرا را
ملک دولت مسخر این لحظه شد که کردی | بر عاشقان ترحم باری دلان مدارا
در مذهب وداد پیکانه عیب کیست | کر محتشم بر اند درویش می نوازا
ای مدعی چه نازی چندین بجاه و طارم | کج نواع ما را ملک جهان شما را

ولها ایضاً

تو شمع مجلس انسی و نور محفل ما | که دوشنست با مرخ تو منزل ما
اگر بکشتن ما فرمی کنی شاید | که غازیست بفتوی عشق قاتل ما
ز چشم عاشق درویش میرود سیلی | دلی تو فکر مذاری ز اشک سایل ما
زدرد در دشود دیخبر چو مست خراب | بهر دلی که رسد شرح حال مشکل ما
دقیب در پی قصدست و ما مرا قب وصل | خیال فاسد او بین و فکر باطل ما
زمان دولت و اقبال بین که چون بگذرد | خوشا مساعدت روزگار مقبل ما
نماز ما پذیرند چو ران محراب | که طاق ابروی جانان بود مقابل ما

آشنا

ایضاً

جاده صبرست دل درویش مرا | تا کند جاده بدانديش مرا
مستی و نیستیم پنهان بر | که ندانند کم و پیش مرا
دو جهان گر همه برهم گردد | بس بنا شد جگر ریش مرا
لطف خوبان دو عالم باید | که نوازد دل درویش مرا
تا چه حکمت کند اندیشه حکیم | که بزم آب دهانیش مرا
دیدم از کیش درون ناوک آه | بس که او طعنه زند کیش مرا
بی خبر کشت و همی گفت عماد | رحمتی کن دل بیخویش مرا

ایضاً

جانا دهان تنگت اسمیت بی مسما | وین اگر بگویی بگشایی این معما
دعوان ز دوضه خواهد کاید بسوسنت | تا گلشن جمالت یکدم کند تماشا
گر قطرهای اشکم بر عارض تو آفتد | صاحب نظر به بیند بر روی من ثریا
در طاقهای گردون افتد خروش و افغان | از سینه چون برآید افغان بی شکیبا
گر عاقلم بپرسد توصیف عشق کویم | سودایی ام رویان سرمست در سویدا
بر روی آب دیده شخص ضعیف من بین | موجی اگر ندیدی بر روی آب دریا
عطر چمن نیابد در معرض نسیمت | انفاس کل چه باشد پیش دم مسیحا
در مرد لی که بینی یابی مر آرزوی | صاحب نظر مذاردو جز وصل او تمنا

شبها عماد نی دل از موج بر دیده | بر روی آب دم نی آنکند مصلا

ایضاً

چگونه شکر گزاری خدای یحیون را | که از بلا فرجی داد جان محزون را
دلا نمردم و دیدم ترا در این پایه | که برشکست تو دستی نبود کردون را
بآفتاب مخوان آن رخ بهار دلال | چه نسبت مگوز طلعت عماد تو نرا
درون خیمهٔ ما نام عشق مفروزید | برون ز قصهٔ لیلی مگوی مجنون را
هوای مجلس مستان معطرست آری | نسیم عنبر و مشکست جام گلگون را
مه آتش دل ما آب دیده کشت دلیل | نمونه ز درون مست حال بیرون را
اگر غمام نبارد درین زمان عجبست | که آب دیده ما مست میع مسکون را
جو نیل و دجله کشایم ز چشمهای خجل | چه آب روی بماند فرات و جیحون را
شب فراق نخفتم ز ترک تا خجلت | که دیده ام نرصد بود شبخون را
عماد گو مرو سخن ز بحر طبع برآر | که در صدف نبغ دقد در مکنون را

ایضاً

چه دلست آنک ز دوی تو شکست اورا | که ترا بیند و از خود خبری هست اورا
برشکست از همه کس ذمه عالم بپرید | آنک دل در هوس وصل تو پیوست اورا
از سر مرد و جهان شاید اگر برخیزد | هر که در دل هوس روی تو شست اورا
خونم از غمزهٔ مست تو بریزد چه عجب | عاشق آن نیست که بیمی بود از دست اورا
مند وی زلف تو هر لحظه دلی می دزدد | دست مشاطه بیوسیم که بر بست اورا
گر دلیست بدامانت دل من نکی جوئیش | وین دقیقه مگر از طبع بزون جست اورا

شاخ شادی که بستان دلا وصل تو | تند باد غم هجران تو بشکست اورا
سالها کرد جهان بی سر و پا گشت عماد | تا مگر دولت وصل تو دهد دست اورا
آخر الامر ز شوقت بلب آمد جانش | لاجرم یاد تو هم صحبت جانست اورا

ایضاً

ربودن دل از ما نباشد روا | که در شرع نیکا نباشد روا
نهان دارم از مدعی سر عشق | که این نکته پیدا نباشد روا
جوا ردی بهشت آمد و گل نکشت | نشستن بکی جا نباشد روا
مرا مفتی شهر مر کر نکفت | که رفتن بصحرا نباشد روا
مکن دوری از دوستان قدیم | که تر دیک دانا نباشد روا
دوستادت در طی نامه جان | که مکتوب تنها نباشد روا
مکن ذکر جان تا توانی عماد | که در مذهب ما نباشد روا

ایضاً

زمانا تا جدا یی کند یار ما | جو زلفش پریشان بود کار ما
صبا کر بکویش مجالت بود | بکو حال چشم کهربار ما
دلش کر نه سنکست رحمت کند | اکر بشنود ناله زار ما
خیالش دلم را همی کفت دوش | که ای خسته رنج و تیمار ما
کنا ری ندارد چرا میروی | غم جان کدا ز هجر خوار ما
تو و عشق ما از کجا تا کجا | خدا کن نکردد بازار ما
دلم با خیالش زبان بر کشود | که ای مونس چشم بیدار ما

چه نقصان بود چون ذاکری کنی | پرسی که چونست پیمان ما
خود ای که مریک وید اجزات | مکن پیش ازین قصد آزار ما
نویر لبم گفت کم کو عماد | اگر یاد ما می‌نکیش یار ما

انشاله

زهی بوعده وصل تو شادمان دلها | خیال روی تو پیوسته در مقابل ما
برین دیار گذشتی و سالها بگذشت | هنوز بوی تو می‌آید از منازل ما
توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم | ز هر کلی که دمد تا قیامت از گل ما
چو خاک تیره کند بند ما ز بند جدا | نشان درد تو یابند در مفاصل ما
اگر بروضه در آییم با دل سوزان | خیال حور بسوزد ز آتش دل ما
هوای مجلس روحانیان کند تسکین | روایح نفس عنبرین شمایل ما
بیا که با تو نگویم بر آورد می | که آن دست ز عمر عزیز حاصل ما
توسل دیده ما بین و نام بر تیر | که قطره نبود پیش آتشک سایل ما
ندارد آن دل سنگین غم از هلاک عماد | که از قصاص و دیت ایمنست قاتل ما
کسی مخالفت ما کند که بیخبرست | ز حسن عاطفت پادشاه عادل ما

انشاله

ساقی می ده غمخوارده را | مطرب دهی ذن آوارده را
صورت نبندم روی چو تو دوست | کین نقش نبود در خور ده را
یا شربتی ده خسته دلی را | یا جاده کن بیچاره را
گر پاره پاره کرد وجودم | زخم تو باشد مرهم پاره را

روی تو باشد ما را مبادک | جون روی شادی غمخوارده را
آنرا که دولت صاحب نظر کرد | منکر نباشد نظاره را
برکن عماد از مهر جانان دل | بنود وفایی غداره را

انشاله

سالها عاشق جمال شما | کو کند وصف زلف و خال شما
علم الله که از مزار یکی | نتوان گفتن از کمال شما
گفته بودیم در مقام رضا | که بسازیم با خیال شما
باز دیدیم سخت مشکل بود | بر کرفتن دل از وصال شما
دل من بد قی در آتش عشق | بخت سودای انصال شما
عاقبت شرمسار شد که بدید | پایه رفعت و جلال شما
مژده دادی که در رویم وصال | می دهم رخصت دجال شما
کر نیاریم دم بدم زحمت | بود اندیشه از ملال شما
هیچ دانی که از چه کشت عماد | طالب لعظ جون زلال شما
جان او تشنه است و می جوید | آبی از جشمه مقال شما

انشاله

کر بتشریف خطابی بنوازی ما را | نشود هیچ کم از منصب حسنت یارا
از سر کوی ارادت نهذ پای برون | کر سر از کف برود عاشق بیچارا
در لحد تا نهد روی مذلت بر خاک | عاشق خسته دل از سر نهد سودا را
جهره آرایی خوبان نکند مشاطه | کر تامل کند ان روی جهان آرا را

هر که در خلوت انسش دل مسکین بشکست — هیچ دونی نبود در نظرش صهبا را

تا کی آن شمع جگل در شب تاریک قراق — همچو پروانه کشد عاشق پروا را

تا شب و روز نکوییم چو بلبل در جوش — هر بسایی چو گل از دیار پرسد ما را

از خردمندی عاقل نستود خیری کم — گر ملامت نکند دلشده شیدا را

ای که بر سنگ دلان آیت رحمت خوانی — چند صیقل ز پی آئینه ناپیدا را

گر بشیدایی و مستی کنی اقرار عماد — به که انکار کنی مهر رخ زیبا را

ایضاً

گر در ستست که او می شکند پیمانرا — نبرد کس بدر از دولت عشقش جانرا

نظر از هر دو جهان باید شست ار دل بردو — هر که خواهد که به بیند نظری جانانرا

اهل معنی همه گویند که دیوانه شدست — درد مند غم او گر طلبد درمانرا

عشق او در دل ویرانه من جای گرفت — به ازین گنج میسر نشود سلطانرا

بسر بام اسیران اگر آید آن ماه — روضهٔ جنت فردوس کند زندانرا

غنچه مر صبحدمی بر دمن خود خندد — گر به بیند نظری آن دهن خندانرا

من درویش گدا زاده ز خویش مران — که نراند ز در اهل کرم مهمانرا

بلبل روح مر اعقل غرامت طلبید — بر سر کوی تو گر یاد کند دستانرا

میرود پای عماد از گذر اشک چو جوی — آه اگر دست نگیری من سرگردانرا

ایضاً

گر نتوان تا قفس زخ ز طرب تو بهوا — در نتوان یافت صحبت اهل صفا

وقت سماع ای پسر راه تواجد ببر — وجد در آید بسر کوی تو در آیی بپا

خوی از ذوق مدوز دل تی رنج بسوز — پیش بتی دلفروز پیر منی کن وفا

تکیه نیخانه بر کنج بویرانه بر — شمع بکاشانه دوی تاب از دیا

چهره چون زر مرا اشک چو گوهر مرا — دامن دلبر مرا دیده و عقبی تبا

بر در خوف و رجا حذر بر م التجا — غصه و فکر از کجا خستهٔ دلان از کجا

دم نزنم تا دمم غم نخورد م از عدم — عاشق ثابت قدم سر نکشد از بلا

گرچه دل آزرده ام ره بچمن برده ام — کشتهٔ دل مرده ام زنده بیاد وفا

زود بیابد مرا داد ز کد را تحاد — مرکه دود چون عماد از پی مهر و وفا

ایضاً

کس دل از عشق تو به ندادست پیرما — زان روی شد طریقهٔ او دلپذیرما

از مرچه هست در همه عالم گزیدهست — الا ز روی خوب تو ای نگزیرما

تعدد و ان نشاد تو کردم اگرچه — مقبول حضرت تو نشاد حقیرما

سیل فنا که خانهٔ هستی ما بکند — نقش فنا و نشانی لوح ضمیرما

دوش از فراق روی تو در پنج محرمی — نغنود چشم ما یی و مرغ از نفیرما

گر آبگیر بادیه باشد ز اشک ابر — خونناب اشک جمع بود در غدیرما

هر لحظه چون عقیق کند رخ لاجورد — از اشک لعل گونهٔ همچون زریرما

از نوک خامه تره باشد نه از دوات — گر نقطهای پسرخ بود بر حریرما

خواهد عماد نکهت عنبر بعارضت — عطر از رواج نفس چون عبیرما

ایضاً

ما بدست تو سپردیم دل غمگین را — تا ز الطاف تو حظی بود آن مسکین را

گمان برد که در مدت ایام فراق — نکنی رنجه بعمری قلم مشکین را
این همان شب که تو از دست برونی کردم — که سرم زیر تو فرموش کنی بالین را
نامسازم ز غباد قدمت سر برهم — دوستانی بنود دیده عالمبین را
ای بسا نافه چینی که صبا بر چیند — صبحی از شانه کنی طره چین بر چین را
در قیامت که تو بر روضه رضوان گذری — شرمساری بود از چشم تو حور العین را
نعمت حسن تو از منت ما مستغنیست — پیش احسان تو قدری نبود تحسین را
با من بی دل شوریده ترش روی مباش — سخن تلخ میاموز لب شیرین را
مرتقش گوید از اوصاف تو یک نکته عماد — تا بیاد تو کند شاد دل غمگین را

ایضاً له

مکتوب فرستاده رحمت در آمد از در ما — که شد بهمت برین کلبه محقر ما
مقر دست که فراش قدسیان است — بجاروب صبح فروزد شمع منظر ما
ملک بتحفه گرد بیان عالم غیب — بجا رعود برد مر نفس نفحه مجمر ما
بوی روح بخشی از آب حیات آرد — اگر بخاک رسد جرعه ز ساغر ما
چه احتیاج بناجست و التماس بحث — همای بخت جو افکند سایه بسر ما
ز نقش بند خیالم خوش آید این معنی — که صورتی بنگارد بنقش دلبر ما
برفت نقش وجود از خیال ما لیکن — خیال او نرود هرگز از برابر ما
نسیم عطر وفا تا بود وزد آید — ز هر گلی که دمد از گل معطر ما
عماد رونق عطار گل ضبا بشکست — که ساخت عطری از افشاندن دو گوهر ما

ولہ ایضاً

مجمر

یاد باد آنک بجانم نظری بود ترا — بمقام من بی دل گذری بود ترا
وعده می دادی و از من دل و جان می بستدی — گویی آن داد و ستد باد گری بود ترا
موسم خدمت تو داعیه شاهان بود — نه سر صحبت هر مختصری بود ترا
خبر خیر من آن دم همه کس پرسید — کز من و حال دل من خبری بود ترا
از شفاخانه وصلت نشود دیر یکم — گر کنی یاد که خسته جگری بود ترا
چه شبست این که نشان سحرش نیست پدید — ای شب تیره نه روزی سحری بود ترا
بسکیا نم آن میوه دل حاصل شد — آخر ای شاخ صبوری ثمری بود ترا
تو رسیدی بمراد از کد صبر عماد — صبر تلخست و لیکن شکری بود ترا

ولہ ایضاً

گر وجود تو ز سر تا بقدم سوخت چو شمع | زان سبب بود که با سوز سری بود ترا

حرف الباء

ای درخت نقطه دایره آفتاب | ور کره بسلت غالیه در پیچ و تاب
شربت قند ترا قیمت آب حیات | نکهت جعد ترا دایه مشک ناب
با تو انیم بست نقش تو خوش در خیال | ما نتوانیم دید روی تو الا بخواب
با تو نشاید مرا الاف زیستن دمی | زانکه ندارد وجود سایه بر آفتاب
دیده چو خورشید دید گفت مگر روی تست | آب تصور کند تشنه چو بیند سراب
در مرض عشق تو بس که ز خود می روم | دیده زند دم بدم بر رخ زردم گلاب
ساغر دلریش را باده بود خون اشک | کلبه درویش را شمع بود ماهتاب
جامه ما شد خراب از اثر خون جام | دیده بر آرد مگر جامه ما را بآب
دوش ز بزم عدا مدعیی رفت و گفت | زاهد و آوا ز جنگ صوفی و جام شراب

ولایضا

ای نسیم سحری پیک محبان بشتاب | زنده کن مرده دلم را بسیم اجتاب
در جهان هر متنفس که مشامی دارد | از دل سوخته ام می شنود بوی کباب
ای بسا شمع که صاحب نظران گریزند | گر صبا بر کند یک شب از ان چهره نقاب
ساقیا اول صحبت و دم آخر وصل | باده ده خاصه زمان طرب و عهد شباب
هر که از باده لعل لب توست سرشار | نکند رو در دل او باد گزند خزان
گر رسد رشحه از چشمه نوشت بمحیط | رنگ می گیرد و طعم شکر و بوی گلاب
قدسیان طاعتم آن بلطفه بر افلاک برند | گه مرا گوشه ابروی تو باشد محراب

خدمت معتقد انرا بنواز از تو قبول | نامه منتظر انرا بسند از تو جواب
بهمانی تو و شد لب لعل تو عماد | هیچ عاقل ندهد جرعه حیوان بسراب

ولایضا

بنیاد خانه که زمانه نهد بر آب | جون چشم من عجب بود گر شود خراب
دیدم بچشم خویش فلک را مرا ز یار | بر روی آب دیده ام افتاده جون حباب
هرگز نگردد آن دل سنگین ز حال خویش | از آب دیده ام که بگرداند آسیاب
گاهی بپرسشم قدمی رنجه گر کند | بر ده گذار او زنم از دیدگان گلاب
روزی مرا ز نوبت اگر راندم ز در | از آستان او نتوان شد بهیچ باب
از زلف او دلم تماشای رخ تو رفت | کز سایه اش دمی نگذارد بآفتاب
بختم دهد پیام که صحبت جاده است | وین عمر بی ثبات کنی دم بدم شتاب
گوید که پر کشت عماد از جفای ما | باز آی کو ز جود کبا زاید مشتاب
ای پای بند گوشه زندان انتظار | نقش خیال دوست بپندی مگر بخواب

ولایضا

ما تو ز عارض نکشایی نقاب | دیده نه پیند رخ دولت بخواب
دل بخیالت پذیرد سکون | جون جگر تشنه بسگل حباب
ناظر گوشه نظر و روی تو | دیده خفاش و رخ آفتاب
قاصد ما را تو ازی بلطف | نامه ما را تو بیسی جواب
هر طرف از ابرو و چشم خوشت | گوشه محرابی و مستی خراب
کز دلم از زخم جفا پر ز خون | کز جگرم ز آتش محنت کباب

دلشده از گریه بود تازه رو — چون گل خودروی با شک سحاب
چهره ما دیده بشوید بخون — خرقه ما گریه برآرد بآب
ساقی گلرخ بمشام رسان — از قدح باده نسیم گلاب
پرخوابات برند عاشق اگر — توبه کند از شراب

ایضاً

تا زمانه نکشاید ز رخ یار نقاب — روی شادی نتوان دید دگر خواب
شوق من با گل روی لب لعلش گفت — ذره آرزومندی لیلی بگل و سبزه بتاب
مدتی شد که نه بندد دل من عقد نماز — تا مصور نشود ابروی او در محراب
قصه زلف ایاز از نشود کوته به — کین معاصیست که نمود نیاید اطناب
خانه دل که نشد منزل شادی او زی — شب دوشینه بسیلاب غمش گشت خراب
در دل سوخته چون آتش غم شعله زند — نه سخن ماند و نه گریز ز دیباچه شوق
گوشش ماند نه فاید بنی نخشش او — بوی جان می شنوند اهل دل از لفظ عباد

ولها ایضاً

تو حاضری و من چشم دل ز خود بر آب — ز در در آمده مطلوب و بیخبر طالب
حریف شاهد و ساقی ندیم و من مشیر — شراب حاضر و مطرب بکنج و من تایب
وصال دوست بدنیی نمی دهند بدو — کمر معامل مغبون خاسر خایب
کسی کنار دویش بر کل خواند — که بیخبر بود از ناز کی آن جانب

بقصد

بقصد دلشد کانست سر و ما مایل — بزخم خسته دلانست یار ما دراب
بآب صبر نشاید نشاند آتش شوق — بجال صبر نماند بجوشد شد عاب
حدیث شوق من و حسن دوست مشهورست — چو خصم بندی و کشور کشای حاجت
حدیث شوق تو نوشش نشانه دارد — که نامه تر نشود از آب دیده کاتب
عماد شربت قند لبش ازان نوشید — که بوی مشک و گلاب آید از لبش شاید

ولها ایضاً

دیا پیک صبا ز لفظ اجابت — آورد بشارتی باصحابت
گر زحمت امید بر نگیرید — نومید نشد کسی ازین باب
ساقی بلب آمد از غم جان — در ده قدحی ز باده ناب
یارب تو روا مدار زو میسند — ما تشنه و چشمها پر از آب
ای دیده بخت خفتی — وقتست که سر بر آری از خواب
من جان ببرم ز آب دیده — تو دیی بجند میان سیلاب
نگذاشت بلشکری و صوفی — چشم خوش او کمان و محراب
گفتم که بمشک ماند آن زلف — بشنید نگر که رفت در تاب
در ملک دلم ز جور عشقش — آرام نگشت و صبر نایاب
از وصل مشو عماد نومید — باشد که خدا بسازد اسباب

ایضاً

ما را نماند هیچ غم الا غم شراب — ساقی بیار باده و مطرب بزن رباب
ما گرچه از جناب تو چون حلقه بر دریم — تو آن از آستان تو رفتن نهیچ تاب

من سر بر آستان تو خواهم نهاد و جان
جون تشنه کو جان بدهد بر کنار آب

زین پیشتر ازرخ تو بنودی دلی گریز
وامروز راضیم که بشی نیمت نخواب

قانع نمی شود دلخیالی دل از وصال
سیر آب کی شود جگر تشنه از سراب

من بخودم ز شوق و نیایم بهوش باز
الا دلی که دیده زند بر دخم کلاب

بگذشتم آسمان سر خرگش بتاق
تا گفته ام که روی تو ماند بآفتاب

با قامت و عذار تو یا بند نسبتی
کر سرو در قبا رود و ماه در نقاب

صبر ار چه مشکلست بسازیم منعتش
عمریست ای عماد اگر نکند دم بدم شتاب

حرف التاء

ای دولت آستانه صاحبدلان کجائی
کانجا مقابل حرم و قبلهٔ دعائی

با دردمند و تنگدل و چشم خاطرم
انفاس روح پرور اهل صفا کجائی

پای طلب کشاده و زو بوسه جسته عجب
تا این قدم که دارد و تا این نظر کرا

یارا مکالمت و صحبت این زمره کو کجا
یا خود نسیم همت این فرقه کیمیاست

شاهان کدا صفت از در درویش می کنند
این منزلت نمونه از طور کبریاست

در راه عشق رسم گدائی غریبتست
سلطان اگر بکوی محبت رسد گداست

هر طاعتی که علت عجب و معصیت
هر نعمتی که موجب کفران خطاست

من دل نخوانده ام که بدین داغ ممتحن
من تن ندیده ام که بدین درد مبتلاست

دارد ود و انکرد اگر درد و شکست
هم شفا بخشد اگر زخم آشناست

ما سر نهاده ایم بحکم مطاع او
از ما لکان تحکم و بر بندگان رضاست

گو سر برود جو شمع و گر تاج زر دهد
از حکم او مر آنچه رود بر سرم رواست

دیگر بیان چسن ارادت کمن عماد
اخلاص اهل قرب جو ظاهر شود رواست

الیاء

آمد رسول اینک پیامش مبارکست
جانش فدا که نامه و نامش مبارکست

این یک شادیست که آمد نخسته فال
یا ها همه سبا که پیامش مبارکست

این مطرب از عراق رسیدست یا حجاز
کاسنگ زیر و تومهٔ بامش مبارکست

باز این سوار کیست که جون سایه های
پای سمند کبک خرامش مبارکست

دل را حدیث او طرب بی دهد خبر
معلوم می شود که کلامش مبارکست

آنرا که صبح و شام بود روی سوی او
صبحش نخسته طالع و شامش مبارکست

شهر شش جهت فدای و دیار و دش روان
گویش سپر و رنجش و تعاسش مبارکست

انکس مبارکست که باشد غلام او
ای من غلام انک غلامش مبارکست

تا از لبش رسید سلامی عماد را
شادی همی کند که سلامش مبارکست

واو الیاء

انجا که منتهای کمال ارادتست
جند انک حور پیش محبت زیادتست

در دفراق جان طلب آورد و هجر نان
چشم امید بر سر راه عیادتست

هم آب زندگانی وصلش دهد حیات
گر موت تشنگان غمش را اعادتست

رسم جفا نه یار من آورد در جهان
کار رباب حسن را همه بیداد عادتست

دل نقد عمر و نام یکو صرف می کند
ما را ز عشق دوست همین استفادتست

جون روز دوشنست شبستان اهل دل
از روی او که مطلع صبح سعادتست

اندیشهٔ خلاص ندارد بهیچ روی
مرد ل که پای بند کمند ارادتست

بر آستان خدمت جانان مجاورم
آری طریق بندهٔ مخلص عبادتست

مسکین عماد خسته لبش دید و جان بداد | صوفی چو شهد یافت مقام شهادت

ایضاً

آن روی دلفریب تو یا ماه انور است | وآن موی عنبرین تو یا مشک اذفر است
زلف تو مرتعیش نگمند آورد دلی | هندو ندیده ام که بدینسان دلاور است
در آرزوی روی تو چون موی شد نزار | شخص ضعیف من که خیالی مصور است
روی جهان فروز و دهان تو هر کدید | گفت اتصال ذره و خورشید انور است
رفت آب روی مردم چشم از غمت ولی | کاو را رخم در آتش مهر تو جون زر است
گر تر بود از بحر تو چشم عجب مدار | چشمی که در دو بحر مذیبت تکیه گاه است
وصف میان او نتوانم بشرح گفت | سریست انک در کمر دوست مضمر است
داد عشق با لب او نسیتی ولی | او را کنین ملک ملاحت میسر است
چشم عماد تا لب و دندان دوست دید | چون بحر و کان مدام پر از لعل و گوهر است

ایضاً

آن سنگ دل که قلب اجانب شکسته است | از پیش چشم رخته و در دل نشسته است
پیوسته با خیال گلستان روی او | در جویبار دیده من لاله دسته است
توفیق وصل و دولت پیوند او نیافت | الا دلی که از همه عالم گسسته است
صیدی ندیده ام که ازین قید برد جان | زخمی نخوانده ام که ازین دام جسته است
ای ماه دلفروز که هر مطلع صباح | هر کس که دید روی تو فالش خجسته است
سرمایهٔ سعادت دینی و آخرت | در یک طرار گوشهٔ چشم تو بسته است
نوشت شربتی ز برای دل عماد | کو در ذیل قرار فراق تو خسته است

ایضاً

آن شب قدر است یا گیسوی دوست | وآن هلال عید یا ابروی دوست
دل نثار زلف عنبر بار یار | جان فدای غمزهٔ جادوی دوست
شد مشام جان بوی دل عنبرین | از نسیم سنبل هندوی دوست
می کند دلهای وحشی را شکار | شیر گیر غمزهٔ آهوی دوست
گر صبا خواهد که مشک اذفر شود | حلقه بگشاید از گیسوی دوست
هر سر موی دلی بنهاد دش | گر بدست شانه افتد موی دوست
در شب از خود سیه رخشان مباد | برده بردار ای صبا از روی دوست
آب روی مردم از جامه و مال | وآب روی ما ز خاک کوی دوست
از عماد خسته پیغامی بیر | ای صبا کز داه داری سوی دوست

ایضاً

انک دل در کمندش افتادست | عهد او سخت سست بنیادست
دل بجان آید از غمش لیکن | شاد از انم که از غمش شادست
چشم زخمیست این که نیش فراق | رگ خونم ز دیده بگشادست
صورت حال من بگوای باد | نزد او گر چه این سخن بادست
ای که بایت نمی رسد بزمین | پیش کی در پای تو سر افتادست
پیش قد تو لاف رعنایی | دانی دانه کار دشمن شادست
انک جون بندگان کند سجده | پیش قد تو سرو آزادست
صورتم گر خراب شد ز غمت | ملک معنی ز مهرت آبادست

از لبت کی رسد عماد بکام | وصل شیرین نه حد فرهاد است

ولها ایضاً

از جان خویش رمقی پیش نمانده است | وآن دیده خونین و دل ریش نمانده است
بسیار نماندست که آوازه درافتد | کان عاشق بیچاره درویش نمانده است
اندیشه از ناوک آه سحرم داد است | وآن هم سپری گشت که در کیش نمانده است
او رفت و کسم بر سر بالین نشیند | تنها بدهم جان که کسم پیش نمانده است
شد در خم دوران می صافی همه دردی | زان نوش که دیدی بجز از نیش نمانده است
از محنت تنهاییم اگر بنود کس | یکبار نه جداند که مرا خویش نمانده است
تدبیر عماد از کف دیر خود بود | چیزی که آن مصلحت اندیش نمانده است

ایضاً له

آن کنج کدامست که ویرانه ندیدست | وآن شمع دلفروز که پروانه ندیدست
این نقش تخوانی تو که بینی بدیوار | این روی نه بینی تو که یکبار ندیدست
گر گوشه نشین شیوه عاشق پسندد | عیبش نتوان کرد که دیوانه ندیدست
مطرب بزن این ساز که در جنگ نگنجد | ساقی بده آن باده که پیمانه ندیدست
در گوشه محراب کند چشم تو مستی | مستی نشنیدیم که اینجا نه ندیدست
این خال تو مرغ دلم آدام بگیرد | کان طایر قدسی بجز این دانه ندیدست
یاران همه در باغ و عماد اندر عمرانند | عمریست که جز گوشه کاشانه ندیدست

ولها ایضاً

از سر کوی تو تا جنت اعلی کاست | بلک جنت سر کوی تو و باری ماست
جز بکوی تو نگیرد دل تنگم آدام | تا نکویی که مرا در وطنی آداست
روی زیبا تمایی بمن از روی عنا | هر عنایی که از این روی نبود اکراست
دل بند سر زلفت بنزد جان آری | بر سر موی ز زلف تو دلم زاداست
عاقبت این دل صافی بتنگ آستم | بشکند سنگ جفایی تو که نازک جاست
روی خوب تو که آفاق منور نکند | تا چه صحبت که از سر طرف او سیاست
نقره با ساعد سیمین تو کرلا نزند | نشنود این سخن از وی که نکوید خطاست
چند اعهد جوانی و خوشا دور وصال | زانک فرخنده زمانی و شریف آناست
مدعی گو مکن از روی ریا وصف عماد | مرد عاکان نه باخلاص ره دوست راست

ایضاً له

اگر وظیفه آن سنگدل بکس ندهد | طریق عاشق ثابت قدم وفادار است
جو ذاری من بی دل بسمع او نرسد | جز این قدر نتوانم طعنه ام گر باذار است
اگرچه در ره عشقم نه رهبرست و نه زاد | منم ذخاطر من در پی سبکبار است
در آن دیار که اهالیش او فروشند عطر | نسیم باد صبا را چه جای عطار است
بیا و توبه جانی کن از دل اندر دین | که تو دانی دل طریقت کنند دل آزار است
ز روی بنده تو ازی دلش بدست آور | زیا در آمده را که برد بر یار است
ز عارضت تو دلم شد اسیر عارضه | که مر طبیب ندانند که این چه بیمار است
اگرچه مدعیان در مذلتم کوشند | کسی که کشت عزیز تو ایمن از خوار است

زبندگی تو دارد دگر آزادی
عماد دلشده کاذادیش گرفتاریست

ایضاً

امروز پادشه دل غمخوار ده خوشست — وآن درویش پاره پاره او پاره جوشست
با جان مالب تو حکایتی میکند — انصاف میدهیم که حکایت جوشست
بیداد ناخوشست کشیدن ز هر کسی — لیکن جفای خون تو سیمکاره جوشست
ای دل که شد ز دست تو آواره در جهان — کو مسکنش مباش که آواره جوشست
من در هوای روی تو بیجاده گشته ام — ناصبر دست میدهم از جاده جوشست
خوش میشود دلم ز جمالت بیک نظر — آری ز منظر تو بنظاره جوشست
نالیدن از غم گل رخساره جوشست — نالد عماد دلشده خون میل چمن

وله ایضاً

امید میرود ز دل ز کل وفادار — ولی وفا کند شاهدی که تا دارد
جفای دوست نهایت رسید و میترسم — که انتهای جفا ابتدای پیمان است
بیاد عارض و زلفش نشسته ام همه شب — که روز روشن عشاق در شب تار است
بجان خویده ام او را ولی نمیدانم — که این معامله در خور آب و نان است
اگر ترا ز گلستان منظر خوبان — نظر بغنچه دهانی و لاله رخسار است
گمان مبر که مرا بر بیاض عارض و خط — نظر بنقطه مشکین و خط زنگار است
که جنبش امل نظر بر مجاز میفلیست — که در انامل ابداع حضرت باری است
فرو گرفت هوا بین فضای خانه دل — چنانکه مرغ خیال ز روح اندرو بدسوار است

عماد مرده او جان سپرد و شکر کرد
که جان سپردن ما مرده طلب کار دیست

وله ایضاً

ای روح عبیرم دمن از نافه کشاست — سرمایه عطرم نفس غالیه ساست
تا جای تو شد دیده من روی تو خاست — شرطست که ما کس نتشانیم بجاست
از روی محبت شود و راه ارادت — سلطان جهان معتکف کوی گداست
جانم بتماشای تو چون ماه دو هفته — در دیده شب آید بسر بام سراست
بر حرف برآرد نکشد انگشت تعجب — خون در سمه کشد ابروی انگشت نماست
از لوح زمانه بر و دلشن وجودم — لیکن ز ضمیرم نرود نقش وفاست
جان من و بادی که ز کوی تو برآید — روی من و خاکی که رسید بسر پاست
در مذهب عشاق بود زنده جاوید — هر کس که بود کشته شمشیر بلاست
بر خاکی عماد ار گذرد از تو نسیمی — زنده شود از رایحه روح فزاست

ایضاً

ای دل این روضه مکن منزل خاکان که نیست — که گلش غالیه اندود و گلابش اشک است
آبش از کوثر و خاکش ز گلستان بهشت — در شش از طوبی و دیوار عبیر اندود است
میوه دولت او جور فلک ناچیده — رونق گلشن او دور زمان نفزوده است
غنچه بخت جوانش نشکفته ستور — طلعش سبزه بدا پیش نخ نادرود است
ای صبا صبح که عطار صبا در چمنش — مشک چین بخته و عنبر سارا سوده است
پیش صاحب نظران جنت اعلی جاست — که در و امل دلی یک نفسی آسوده است
یارب امشب قدری ملکی کرد نزول — یا خضر موسم عیدی کدری فرموده است
کردم اندیشه عجب دارم او اینجا بود — یا مسیحا ست که جهان پیموده است

بس که بر مجمره اشش عود بود بر آتش | قبه چرخ عما دارا ثوش پر دود است

ایضاً له

ای دل صبور باش که صبرت ضرور است | داند اهل دل که فوج در صبور است
از جا شتاب شرط صبرش گریز نیست | هر دل که در معالجت درد دور است
بی روی دوستان نکنم یاد بوستان | جنات از ان خوشست که ماوای حور است
گل می درد ز درد دلم پیرهن ولی | از رنگ و بوی نیست که بویش کفور است
تا داغ فراق نیست و آن صنم | مشغول خود پرستی و صاحب غرور است
از بخودی عنان ادب ای دود درد | سهو غاز دلشده از ذی حضور است
در نامه شرح داد که بکسل ز غیر ما | وین حرف نکته ز کتاب غیور است
من ناتوان و باد غمش می کشم بجان | جون دل ز دست رفت تحمل ضرور است
صید سیاه چشم عما دار مکن تو | سری کشد که عادت آهو شعور است

ولہ ایضاً

ای وابسته دیکان بر از عوات | سنبل دمیده در بوستانت
بویی شنیدم از بوستانی | یک گل نچیدم از گلستانت
عنبر فشانی دادا ز نسیمت | شکر حدیثی گفت از دهانت
ای نو رسیده خوش می خرامد | در باغ چشمم سرو روانت
آن ماه روی از باز آید از در | باز آید از در بخت جوانت
جون چشم او سر بر نگیری از تن | سر بر نگیرم از آستانت
کو لایق افتد چشم عادت | در دیده سازد آری مکانت

ای

ولہ ایضاً

ای قند تو براکنده بهر گوشه نباتی | دیده در چاه زنخدان تو دل آب حیاتی
جامه از رشک تو بدشکر مصری در تیل | تا بر آمد ز لب چشمه نوشش بنباتی
از عدار تو برافکند صبا برقع دوشی | صابر من ضعوه مخیاک مسایی کفداتی
دردمند تو ندارد غم و اندیشه رنج | پای بند تو ندارد سر و پروای نجاتی
گر کند دعوی مهر رخ خوبان شنو | ان مکن بر خاتم عهدش نبود مهر ثباتی
هر که بر تربت من تا بقیامت گذرد | شنود بوی دل سوخته از عظم رفاتی
در بیابان غم خشک لب و تشنه جگر | یارب این تشنه جگر را که رساند بفراتی
در جهان فاش کند راز نهان دل اشک | اشک خونین که جکد دم بدمم نزو حیاتی
نیست قانع تماشای تو از دور عما | کو کدامیست که خرسند نکردد بزکاتی

ایضاً له

ای عارض تو شمع شبستان کائنات | تو ی لعل آبدار تو سرچشمه حیات
تا از کتاب عشق تو فصلی رقم زنم | شنگرف کرده مژه دیده در دوات
خونم مکن حواله ترکان چشم مست | هر گز ترک مست دهد میکشن برات
بر خاک آستان تو دایم گه نشستم | پستیقی که خیمه زند بر لب فرات
تن خاک راه گشت و ز کویت نمی رود | کاهی شنیده که بود کوه در ثبات
دردی نداده که تمنا کنم علاج | بندی نداده که تصور کنم نجات
دارم امید رحمت از کنج رحمتت | کر اغنیا فقیر تمنا کند زکات
ای تو بنا شدم اثر زندگی گریخت | فرقی جان میان فراق تو و ممات

نکردہ

باشد عماد را خلفی صدق در جهان | صیتی فای او که بماند پس از وفات

ایضاً

ای که با درد تو اندیشهٔ درمان خوش نیست | بی تماشای جمال تو گلستان خوش نیست
بی تو ما را هوس گلشن و صحرا نبود | زانکه بی صحبت تو روضه و رضوان خوش نیست
قصهٔ عشق من افسانهٔ خلقت آری | عشق پنهان بتوان باخت که پنهان خوش نیست
هر که عاشق نبود صورت جانان باشد | تو خود انصاف بده صورت بی جان خوش نیست
گرچه بسیار نشینیم که هجران خوشتر | ما طلبکار وصالیم که هجران خوش نیست
خوشتر اینست که انصاف وعنایت دادم | هجران با من دلتنگ پریشان خوش نیست
ای دل ار طالب وصلی بردار جان بکسل | غم جان با طلب صحبت جانان خوش نیست
تا دلم داد خود از بادهٔ وصلش ندهد | نکنم توبه که صوفی نشیمان خوش نیست
طالب وصل توام دان تو ان گفت عماد | که بیابان خطرناک مغیلان خوش نیست

ولهٔ ایضاً

ای که درویش تو سلطان ولایت دارست | نوقه کان نه ز دست تو بود دشوارست
در ره عشق تو سر بازم و منت ننهم | زانکه این شیوه بر اهل طریقت عارست
خادم مجلس ما کو در مرکس بکشای | زانکه در خلوت صاحب نظران اسرارست
دل ربخود که داغش بدوا فر نپذیرد | هجران در موسم خشم خوشت تیمارست
تا تماشای گلستان جمالت کردیم | همه گلهای جهان در نظر ما خارست
طاهر آنست که در هیچ کلی نتوان یافت | آن طراوت که در اوراق گل رخسارست
روی خوبت تو ان دید بدین جسم ضعیف | که جو خورشید فلک در تتق انوارست

دهن و خط تو نزدیک خرد آبست | نقطهٔ لعل که در دایرهٔ زنگارست
با عماد ار جه دهان بسته شد از نوش دهان | جان او با لب شیرین تو در گفتارست

ولهٔ ایضاً

ای که غمت شادی و درد تو دوا ست | کنج غمت در دل ویران ما ست
حسن تو آن چیز که از حد برون | عشق من آن عشق که بی منتهاست
بی غم تو نقد دلم قلب بود | دل مرو اکسیر غمت کیمیاست
دست من از وصل تو کوتاه شد | با وری بخت بلندم کجاست
کاه مرا در وی طمع بر زمین | کاه مرا دست امل بر دعاست
در غم هجر تو فرو ماند دل | تا چه کند کز دگران این جزاست
گر نبود وصل تو مقصود عمر | آرزوی عمر کرا می کراست
دوست درون دل و دشمن برون | جمله بر انند که از من جداست
قدر کدا بی چو تو بیند عماد | پرس کوی که سلیمان کداست

ایضاً

ای که وصال تو مایهٔ بخش حیاتست | بستهٔ جون سنگر تو رشک نباتست
کام دل ما بجو که دیر نپاید | دولت خوبی که بی قرار و ثباتست
عشق نیارم نهفت از انکه سر شکم | قصهٔ شوقت نوشته بر رخ جانست
جان بلب آمد ز سوز آتش عشقم | شربت وصلت بده که آب حیاتست
بی که ز دانم بکام خاطر دشمن | بی تو حیاتی جان که عین ممانست
شاد از انم که با غم تو قرینم | دام بلای تو خوشترم ز نجاتست

وصف رخ دلفریب تو نتوان کنت
لطف جمالت برون ز حد صفات

حور ندارد لطافتی که تو داری
وه که چه مطبوع و دلکش و خوبکاریست

شخص عماد از سرشک دیده خونین
همچو حبابی در میان موج فراتست

ابیاله

ای مایهٔ لطافت حسن ترا نهایت
حور تویی بحایا ناز تویی نهایت

از طرهٔ تو کاسد عنبر درین نواحی
وز خندهٔ تو ازان شکر درین ولایت

از دست برده شوق سر رشتهٔ صبوری
در هم شکسته عشقت سرپنجهٔ کفایت

با عاشقان بی دل جور تویی بحایا
با بی دلان مسکین طبع تویی عنایت

شکر در آب ریزی و آب شکر بریزی
در مصر اگر حدیثی ز ان لب کنی روایت

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر می کشی بخواری وری کنی بحمایت

سوی عماد بی دل می کن نظر که شاید
گر جانب گدا را شاهی کند رعایت

ابیاله

این توئی یا یوسف کنعانیست
یا ملک عالم روحانیست

چشم تو در عین خمارست و خواب
زلف تو در بند پریشانیست

در صفت روی تو حیران شدن
قاعدهٔ فکرت انسانیست

تا سر زلف تو بدستم فتاد
کار دلم نی سر و سامانیست

تا دل من جای تو شد شد بیاد
ذانک عماد ی سلیمانیست

بر من بیچاره مکن سرگران
ذانک بدردت دلم ارزانیست

یوسف گم گشتهٔ دل نزد تو
تر و ی جاه ز نخدانیست

کافر

کافر همه دی سر ز لف تو
برد دلم این چه مسلمانیست

فتنهٔ آن روی چو مه شد عماد
وین نه حدیثست که پنهانیست

ابیاله

این چه داغیست که بر جان من دلرنجست
وین چه سوزیست که از آتش دوزخ بیشست

اگر از در در و نم دگران بیخبرند
ای طبیب آگهی آخ که در و نم ز دلیشست

نه من دلشده در کوی تو در ویشم و بس
پادشاهی که بکوی تو ورستد در ویشست

گر ز بیگانه و خویشم بحقیقت پرسی
هر که بیگانه بباشد ز تو با من خویشست

تو چه اندیشه کنی با سر روی چو مهت
که مرا تیر دعای سحری در کیشست

گر دهد وصل تو ام دست جهان گو سر و گیر
عاشق دلشده در بند مراد و میشست

وصل تو آب حیاتست و جهان چون ظلمات
لب تو جشمهٔ نوشست و همه عالم نیشست

بس که الطاف تو پیوند و کنه کاری خویش
امل دلرا ز خجالت همه سر در پیشست

هر که اندیشهٔ وصل تو کند همچو عماد
عاقلان طعنه زندش که محال اندیشست

ابیاله

این خاک در تو یا عبیرست
یا سرمهٔ دیدهٔ بصیرست

هم جان ز لب تو ناشکیبست
هم دل ز غم تو ناگزیرست

در پای تو جان نشاید انداخت
زان روی که تحفهٔ حقیرست

با مه گفتی تو کیستی گفت
لا لای کمینه ات منیرست

در خاطر هیچ کس نگنجد
ما را ز تو آنچه در ضمیرست

جشمی که بطلعت تو شد باز
دارد نظری که نی نظیرست

بر خاک در تو مرکه بنشست | بنداشت که گوشهٔ سریرست
در عهد کمان ابروانت | مشنو که عماد گوشه گیرست
زین دام بصبر می توان جست | یا مرگ که جادهٔ اسیرست

انتباه

با خوانان نشستنم هوس است | عهد پیران شکستنم هوس است
زنگ غم از دل جوان بینه | بی زنگ شستنم هوس است
گر مُهم تا ز کار بکشاید | دل دران طره بستنم هوس است
من مسکین نفس بگر عودم | که بر آتش نشستنم هوس است
من نهادم بنا مرادی دل | که مراد تو جستنم هوس است
دشنهٔ جان که در جهان پیوست | مردم ازمیم گسستنم هوس است
می دهم جان و می کنم شادی | که ز غم باز رستنم هوس است
من که جون دانه می روم در خاک | فصل نوروز رستنم هوس است
جامی از یار جست و گفت عماد | کز ازین جامه جستنم هوس است

ولهٔ ایضاً

با دل بخوان ز حکایت دوی نکو رفت | سر رفت و خاطر از سر این گفت و گو نرفت
تا عود دل بر آتش سودا نهاده ام | جایی نماند در همه عالم که بو نرفت
تنها نه کعبه جلوه گه طالبان اوست | در هیچ بقعه نیست که این جست و جو نرفت
در کوی او قدم نهاد از سر صفا | سر گشته کو پای بکوی فرو نرفت
در حلقهای محمع دیوانگان عشق | بیرون ز ذکر سلسلهٔ موی او نرفت

جامی

انتباه

از آه و گریه ام گله داری و می روی | دودی نشد بروز و خونی نجوی رفت
گفتم برفت از سر پیمان ما دلت | جستم بغمزه گفت که آری نگو رفت
ماشسته ایم جامهٔ ازرق بشک لعل | باخرقه سالهاست که این شست و شو نرفت
هم کوزه بدست چو غلامان دهد عماد | مست از شرا بخانهٔ او می سبو رفت

ولهٔ ایضاً

پای نسیم سست شد بس که گذشت بر درت | تا بر دشمامهٔ از نقس معنبرت
مشک نیافت قیمتی تو ز عنا دبو گیت | ماه ندا د پرتوی مشن چراغ منظرت
نسخهٔ عطر بوستان یاد ه کند بدست خود | گر بهوس گل سد نکهت عود و عنبرت
شد ز نجار آه من عالم خاک عنبرین | زانک چو عود سوزدم دل بهوای مجمرت
دو نق بوی غالیه نیست عجب گر شکند | گر مدد صبا کند زلف چو مشک اذفرت
گر ز کمند موی تو یاد کند صبا گهی | زلف تو حلقها زند کرد میان لاغرت
گر شب فرقت ترا روز وصال در پیست | روز کند شمع اشتم عذار انورت
دیدهٔ من نمی کند فرق میان دور و | تا نشد از نظر مرا طلعت ماه پیکرت
موسم گل کداد کن بر طرف چمن عماد | تا نسیم گل کند باد صبا معطرت

انتباه

بخت بلند قامت سرو اعتدال تست | بدر منیر طلعت فرخنده فال تست
او راق حسن حور و پری جمع کرده اند | کلبر گی از کنارهٔ باغ جمال تست
شاهان دوز گار ز نسب نامه کم کنند | انجا که یاد نامهٔ جاه و جلال تست
در مرجعت که فوض کنم کعبه و کوی تو | بر هر طرف که کوش نهم قیل و قال تست

در جان خستگان و ضمیر شکستگان — شوق لقا و داعیهٔ اتصال تست
راه پری بناشد اگر خود فرشته را — در حلقه‌ٔ که عاشق شوریده حال تست
پیر خود که دعوی ادراک می‌کند — سرگشته در مبادی طور کمال تست
گر مست دام و دانه ز بهر مرغ دل — آن دام چین زلف و آن دانه خال تست
شیرین تر از حدیث تو نشنیده ام عماد — شکر شکسته ایست که در مقال تست

ایضاً له

بد دردی که فتادم از عشق دوست — که درمانش ارمتی در دست اوست
ز شور دش نشاید ترش کرد روی — که شیرین دمانست اگر تلخ گوست
گنه باشد ار روی در هم کشم — مرا گر بچیند بمقراض پوست
بیاید نهاد شش بیداد دل — که در بند خوبان بیداد خوست
کسی گنج غلت نکرد اختیار — مگر آنکه پایش بگنجی فروست
دلا رخ متاب از طلب کینفش — کسی کام یابد که در جست و جوست
چو سر دم گذر بر لب جوی کرد — مرا مردم دیده بر طرف جوست
دم از عنبرین سنبلش ذ صبا — که پیوسته انفاس او مشک بوست
عماد از قبولت گذ مقبلی — که مرید که سلطان پسند دکوست

ولہ ایضاً

بر من دلشده از کس گستم خواهد رفت — جان غم دیده من در سر غم خواهد رفت
در تن زار نخیزم نتوان بستن دل — که وجودیست که ناگه بعدم خواهد رفت
گو بشو در سر غمش تنش من از لوح وجود — که مرا دوزی ازین صفحه رقم خواهد رفت

روی هر کس بخیالی و من در جانب دوست — که گدا پیش خداوند کرم خواهد رفت
طالبانش همه رفتند بوادی هلاک — جان غمناک من دلشده هم خواهد رفت
ساکن کعبهٔ دل بود که بر دیده گذشت — کمر از جانب دریا بکرم خواهد رفت
در ره عشق نیاید همه دانایی و لیک — کمر آنکس که بسر همچو قلم خواهد رفت
سر قدم ساز درین ره چو نهی پای طلب — بتر دستر که درین ره بقدم خواهد رفت
گر بود معتکف بتکده اویی باشد — آنکه در خلوت او ذکر صنم خواهد رفت
با نسیمی که وزد از چمن ذات عماد — رونق نکهت بستان ارم خواهد رفت

ایضاً له

بسر پوی که این ره بپای تو ان رفت — بدین قدم ز پی دلربای تو ان رفت
متاب روی بسنگ ملامت از کوشش — که همچو کاه بیادی ز جای تو ان رفت
بسر زنش نتوان سر کشید از در دلبر — بطعنهٔ ز در دلکشای تو ان رفت
بر آستان بلایش چو شیر مرد ان میر — که همچو سگ بدر سرای تو ان رفت
ز پیش شاه سخن بین حدیث کج کلام — بقول واعظ مزوّر ز رای تو ان رفت
براه دیر مغان تا بمرقع تسبیح — چو پارسای عبادت نمای تو ان رفت
عماد تر دتو آید ز کبریای حق — بروضهٔ چو بوضای خدای تو ان رفت

ایضاً

بس که بر جان غریزان غمت خواری کرد — نام تو در همه عالم بکجر خواری کرد
نرود کس بمراد دل خویش از در تو — هر که دفتر از سر کویت بلا ذاری کرد
تا دوانم نرود از طلبت تشیم — طالب آنست که با در د طلبکاری کرد

اشک از دیده نهان شد حوری ار رنج و
پس روی بنشست و تو پنداری رفت

جور جندان مکن ای یار که پنداری رفت
گر بجان من و تو قاعده یاری رفت

تا تنم محو خیالی شد از شوق نرفت
از سر کوی تو با دی بسکباری رفت

پیش ازین چشم خوشک گوشه نشینی بودی
تا کل روی تو بشکفت بکاری رفت

یوسف مصر ملاحت چو بیازار آمد
هر کرا بود بصاعت بخریداری رفت

تیره شد چشم عماد از سبب نحوانی
چشم صاحب نظران در سر پیداری رفت

ولها ایضا

ای سرو خرامان بسوی صحرا نتوان رفت
با خاطر غمگین بتماشا نتوان رفت

آنجا که بود همچو فلک خانه خورشید
تا تن نشود جان چو مسیحا نتوان رفت

از بسی تو ای دل چه گشاید که در آن راه
ای رهبر توفیق بیمانا

ای یار دولت نتوان شد بره عشق
کین بادیه راهیست که تنها

دل گفت که تا دوست کجا اید مرو آنجا
یعنی که تیا ذی خود آنجا

او خود نگران غمزده دل باز فرستد
ور او نفرستد بتقاضا

معلوم نداد دل سرگشته که دودی
زین ورطه توان رفت بتدبیر یا

از پیش خودم راند و شدم با دل اری
مانند مگس از بر حلوا نتوان رفت

با جان نتوان رفت عماد از سر کویش
تا زنده ام از کوی تو آنجا نتوان رفت

ولها ایضا

ای وصل او ز صحبت جانم ملالتست
جانرا نم از مصاحبت تن محالتست

من دانم و دلم که چه ای نیم از غمش
کس را وقوف نیست که ما را چه حالتست

تمنای

یا رب بسوی کعبه که باشد دلیل ما
کین ره که می رویم طریق ضلالتست

جندا بک می رویم بمقصد نمی رسیم
ما را ازین تردد ضایع ملالتست

هر درد را که مست طبیبی دوا کند
درمان درد ما بوصالش حوالتست

جور ستم او و جفا عادتش ولی
ما را امید عاطفت و استمالتست

گفتم بسوی خویش مرا ده نمای گفت
از تو قدم نهادن و بر ما دلالتست

احوال دل بدوست نوشتم طریق گفت
آنجا که قربتست چه جای سئالتست

تلخست کام عیش کسی را که چون عماد
مشهور دیده حال ازان بی بشر بین مقالتست

ولها ایضا

ای تو خوش نیستی چه مستی دوست
از در ما در ای مستی دوست

ای بصوفی ده ار چه جایز نیست
خانقه دار می پرستی دوست

تو نظر با سبکپیکان داری
دل خلقی ازان شکستی دوست

دولتش همنشین شود همه عمر
هر که با تو دمی نشستی دوست

بنشین تا فشانمت بر سر
هر چه بر خیزدم ز دستی دوست

هر تمنا که بر دلی گذرد
همه در صحبت تو نیست دوست

در خلوت بروی کس نگشاد
با تو هر کس که عهد بستی دوست

من افتاده کی توانم جست
از کمندی که کس نجست ای دوست

گفته بودی که هیچ دست عماد
مستم از باده الستی دوست

ولها ایضا

تا چه دید از من بی دل که نظر باز گرفت
تا چه افتاد کزین کوی گذر باز گرفت

یادبر

دعوای سنگدلی را بیان ثابت کرد | کاب حیوان ز لب تشنه جگر باز گرفت
گوئیا زر شد و سودی نکند چون دگران | که دل از دوست محال است بزر باز گرفت
چند گویی که مبین در رخ خوبان چکنم | روشنایی نتوانم ز بصر باز گرفت
سهل بود ار بشب وصل رسیدم زمهان | دولتی شام بمن داد و سحر باز گرفت
صبحدم جامه دریدند جوکل لشکریان | که صبا بوی ازان سنبل تر باز گرفت
باد نوروز بباغ آمد و با بلبل گفت | که ز طاوس چمن جلوه و پر باز گرفت
دستگ بودن نکند فایده بر آنکه عماد | که ز دریا نتواند گهر باز گرفت

ولها ایضا

تا دم باد صبا از تو نسیمی بوئیست | تا فه در دم بدم بر تن ازین عصیه بوئیست
از رخ و زلف تو شد واله و حیران دلم | روی تو آماجه رنگ موی تو آماجه بوئیست
اشک چو لعلم که شد بر رخ خون زار روان | آب مخوانش که خون قطره بکوشش که جوئیست
در سر من هر نفس کز هوسی می گذشت | در دلم اکنون نماند غیر تمنای دوئیست
مجلس ما را هنوز از اول دوران دست | ساقی ما در نقاب باده ما در سبوئیست
عاشقی او در جهان دلبر شایسته یافت | شاهد مائی وفا صاحب ما تند خوئیست
عاشق صاحب نظر طالب دیدار دوست | وانکه ندارد بصر فارغ ازین گفت و گوئیست
گر سخنی گویمت ز ظلمات مپیچ | همدم گل در چمن میل بسیار گوئیست
تو من عمر عماد گرچه تو دادی بباد | بی تو نیرزد بجوی می و مرجه اندر سبوئیست

ولها ایضا

تا صحبت شریف تو ام دست داده است | بر من در سعادت و دولت گشاده است

دل

دل هر چه یافت از نظر رحمت تو یافت | پیچاره آنک از نظرت او فتاده است
من ملک وصل یافتم و دولت قبول | وین سلطنت زمانه بهر کس نداده است
روشن دلی که در طلبت سعی کرده است | مقبل کسی که در قدمت سر نهاده است
بر عرصهٔ جمال تو شاه سریر حسن | از رخ جو برده بر فلکی کبک ساده است
گل خود ز دست رفت ز شرم رخت ولی | پیش قد تو سرو بپای ایستاده است
در معرض جمال تو کو آید آینه | روشن شود تر اکه دلش نیک ساده است
ساقی اگر نمی دهدم باده گو مده | مست شراب عشق چه محتاج باده است
دل می برد عماد ز ابنای روزگار | فرزند کو مری تو کز طبع زاده است

ولها ایضا

تر اگر به از من بسی یار هست | مرا جون تو یاری نیاید بدست
لب لعل تو آب بیاقوت برد | سر زلف تو رخ عنبر سکشت
دلم گفت با زلف هندوی تو | که بیچاره آنکس که دل در تو بست
اگر جشم دارم که دلمست نیست | وگر نقش بندم که غم نیست
من ار باده نوشم نیم حرقه پوش | وگر می پرستم نیم خود پرست
پویم بسر گر در آیم ز پای | که در راحت از پای نتوان نشست
خلاص از کمندت نیابد عماد | که مرگ اسیری ز بندت بخست

ایضاً

تو ای بازی و بنده محمود هست | عشق تو آتش و دلم عود هست
عاشقان را وصال طلعت تو | غایت و منتهای مقصود هست

به یک یا ستاده است

دل من با شکسته گیسویت | بسته عهدی چنانک معهودست
تن من خون میان بار غمت | کاه معدوم و کاه موجودست
صوفی دل مرید عشق تو شد | گوییی از پیر عقل مردودست
عشق من با جمال تو ازلیست | نه همین پنج روز معدودست
هیچ در گوش تو نیاویزد | سخنم گرچه در منضودست
در عذاب و بلا جز است عماد | جون مقامش مقام محمودست
شیخ کامل نظام ملت و دین | که بهشتش سرای موعودست

ایضاً

تو حاکمی و مرا سر بر آستانه تست | کمین خرابئ ملکی ز کم خانه تست
ترا چه فخر اکرت بوسد آستین حزنی | که افتخار سلاطین بآستانه تست
اکر خدای پرستان بزه مزور ند | امید بنده بانعام بی بهانه تست
تو خواه موی بموی اعاصی جن و حوای | درین میان غرض اهل دل نشانه تست
تویی مسیح زمان ای طبیب خسته دلان | خنک وجود ضعیفی که در زمانه تست
طمع مدار که روزی بهوش باز آید | دلی که پنجه از بادهٔ شبانه تست
بخش عام جهانی که هیچ کم نشود | ز کنج رحمت و احسان که در خزانه تست
امید وار جنانم که سر کشی نکند | جنین که مرکب من رام تازیانه تست
عماد دلشده را جان برای تست آری | روان دوشش صاحبدلان روانه تست

ولهٔ ایضاً

تو پندار که هر گوشه بیش دین دارد | ای بسا خرقه که مر رشتهٔ او زنار

حال

یضیف

حال سرمایهٔ صوفی اکر از من پرسی | نقد دکان بهم برزده اش پندارست
دلق پشمینهٔ ما لوث پس پک جرعهٔ می | در خرابات فروشند که خوش بادارست
بارها پرادیم بکنایت می کفت | هر که عاری بود از کسوت دانش عارست
کر مزاج تو شود هیچ ز عزلت منحرف | هر طبیبی که علاج تو کند بیمارست
جوی از کنج قناعت کذ ت مستغنی | که بر اهل نظر اندک او بسیارست
همچو بلبل نتوان نزهت بستانها دید | هر کجا برجمن چین کلی رخسارست
آنک در پای کشد طرهٔ دستار عمر | کر بمعنی نکری سخره او در پیرانست
طاهر آنست که هر کز بمعاصی نرسد | آنک بر خاطری از ده کدرش آزارست
هر که در وقت فرو ماند کی دلکشی | صحبت یار فراموش کند اغیارست
خرغم کار تو خوردن نبود کار عماد | هر کرا فرض کنی در همه عالم کارست

ولهٔ ایضاً

تویی آنک چشم جانها نکران روی تست | همه جانی بدست همه خاطری بسوی تست
نه مجال کوشه کیری ز کمان ابروانت | نه امید رستکاری ز کمند ارزوی تست
سر ما اکر ندادی و رخ از جفا بتافتی | سر ما و آستانت رخ ما و خاک کوی تست
چو نسیم جانفزایی تو کند حیات بخشی | چه عجب کر زنده کردد دل مرده ای سوی تست
سر زلف مشکبویت چو بدست شانه افتد | دو جهان کند معطر ز نسیم عطر موی تست
به نسیم پای بوسی تو کسی شود مشرف | که نهاده است وقتی قدمی بخت و جوی تست
سر بندکی بحکمت ز عجب اکی نهادم | که نبود جاده الا که بساخت خم بکوی تست
تو غریب کوی خود دان بنواز اکر توانی | که کرم غریب نبود ز شمایل نکوی تست
ز عماد هر بمری نکنی تو یاد لیکن | مشنو که کشت غافل نتوی درو کوی تست

له ایضاً

تنها نه خورم باده صافی که حلال است — وآن عیش کنم فی دوست طلاکش که حلال است
هر شب که تو چون شمع در آیی ز در روز — صبحی که نه پنم رخ زیبای تو شب است
با طلعت زیبای تو و قامت دلجو — بر شمس و قمر سجده و بر سرو روان است
این شرط کرم نیست که پی جرم ببخشی — باز آی که این شیوه نه آیین کرام است
کعبی که دلت هیچ پیای تو نشاید — دل با تو قرینت چه محتاج پیام است
گر تیغ زند دشمن و گر قصد کند خصم — ما را نظری از تو بهر حال تمام است
دل خال تو دید و ز ندیدت بدل افتاد — ای مرغ مرو در پی دانه که دام است
با هر که نشینم و بهر جای که باشم — ای خاک در دوست ز ما بر تو سلام است
بوخیر عماد از سر این کوی و شو کن — کین منزل ارباب طریقت نه مقام است

ولها ایضاً

جایی که خون عاشق ریزند بی جنایت — نیست فی دلا ز ابهودن در آن ولایت
پیشم نماند طاقت تا کی کنم تحمل — از زخم بی محابا و ز نازهای نهایت
در آرزوی رویش سر کشته ام چو موئی — ور ده برم بکویش هم زو بود بهایت
گر در پناه لطفش باشم عجب نباشد — شرط است کامل دل را لطفش کند حمایت
هر جا که شوق باشد صبر است فی تحمل — وانجا که عشق باشد عقل است فی کفایت
در خاطری نیاید وهمی ازین معانی — در دفتری نگنجد حرفی ازین حکایت
دارم ز هر جهت حشم مزد احسان — دارم بهر عنایت امید صد عنایت
شکر غم تو گویم با هر کسی و لیکن — هر چند شکر گویم دارم بسی شکایت

گر در

گر در دلت اثر کرد آه عماد فی دل — بنود عجب که در سنگ آتش کند سرایت

ولها ایضاً

جان من کام دل ز جانان یافت — بلکه از دولت لبش جان یافت
بارها هر چه دل گدایی کرد — از کرم او نه از جدان یافت
وصف او خود بفکر نتوان گفت — وصل او خود بصبر نتوان یافت
دل چو در کسوت وجود آمد — دست اندوه در گریبان یافت
گو دگر در میان جمع میا — هر که آن طرهٔ پریشان یافت
مشکنید دل از تحدانش — گر چه ز و جاه دید و زندان یافت
ای دل از روز تیره ناله مکن — خضر در ظلمت آب حیوان یافت
نام درمان مبر که درد تست — مرکرا درد بود درمان یافت
مرهم وصل تو ز دیده عماد — از دل ریش و چشم گریان یافت

له ایضاً

خود روی و منوی دوست مرا صبح و شام کام — جانرا برون ز لعل لبش هیچ کام نام
بد نامیت حاصل ما از هوای یار — نام نکو بمذهب عشاق ننگ و نام
بگذار جام باده که ارباب عشق را — در دور چشم مست تو حاجت بجام نیست
دل بر امید صافی وصل تو در دمند — نوشد که جام شادی و غم بر دوام نیست
گر مست امید وصل تو ما دور عجب مدار — در کم سرشت عشق که سودای خام نیست
شوریدگان عشق ز کویت کجا روند — جون در جهان ز کوی تو خوبتر مقام نیست
گر سنگ طعنه بر سر ما می زنند خلق — ما را غمی ز سر زنش خاص و عام نیست

گر من غلام او شدم ای خواجه عیب نیست — امروز خواجه نیست که او را غلام نیست
ساقی بیا که خون عمادت حلال باد — ساغر بده که باده ز دست تو جام نیست

ایضاً

جز وصال تو مرادی ز خدا نتوان خواست — مر تمنای مخمر به عاشقان خواست
شرط آداب تمنای وصال از من پرس — همه چیز از همه کس در همه جا نتوان خواست
حق مرسایل از انعام تو پیداست که چیست — مرچه در خاطری آید ز شما نتوان خواست
بمشام دل من بوی تو هرگز نرسید — که نسیم سر زلفت ز صبا نتوان خواست
دیده دارد هوس دیدن رویت مپسند — باچنین دیده که ما داشت لقا نتوان خواست
جان سودا زده را بر سر ما دار عتب — کز یک جو بنوشند بها نتوان خواست
در همه مذهب و کیشی جو کزیدند ثبات — ما جز درد تو کزیدیم دوا نتوان خواست
کو درین داغ بسوزیم تنک تا نزند — ور درین دیر بمیریم شفا نتوان خواست
اختیار دل مسکین تو دادست عماد — لاجرم از تو نه نعمت نه بلا نتوان خواست

ولها ایضاً

جعد مشکین تو سرمایهٔ عطاران است — بستهٔ زلف تو در دام سیه کاران است
خانهٔ حاجب تو خوانکه محمودیان — خبرت هست که از دیدهٔ صاحب نظران است
کوشهٔ ابروی تو مسکن پیمادان است — پادشاهان جهان را بحقیقت حجب است
بر سر کوی تو کز سیل و کهی یادان است — همه شبنم و چشم خوش جانان دهوا است
ز آنچه بر خاطر مسکین کرفادان است — غم این تودهٔ خاک از دل مستان بر خاست
خسکا تو اچه غم از نالهٔ بیدادان است — این عبارست که بر خاطر مشیادان است

روز و شب طالب وصلیم که در مذهب ما — وا صل آنست که در سلک طلبکاران است
هر که از یار به بیداد بگردد اندروی — نی ثباتیست که از مرهٔ عذاران است
تو تیایی که دهد روشنی چشم عماد — گر دی از خاک سر کوی وفاداران است

ولها ایضاً

بگذر نه دل بجفا بر کنم ز صحبت دوست — که نقض عهد خلاف شمایل نکوست
قدم بپرسش و بخور عشق و بخه نکرد — جز اکه رسم عبادت خلاف عادت اوست
حدیث دهر اتن درست کی داند — که حال تشنه نداند که بر کنار جوست
اگر حدیث دهانش بگوش غنچه رسد — ز رشک بر بدن جامه چون نسیم دوست
اگر بحضرت شاهم چو نخت باشد جا — ز دست دوست بشکایت کنم که دشمن کیست
خوش آن صباح مبارک که وقت صبحدم — نسیم عاطفت آرد ز آستانهٔ دوست
عماد بوی از و یابد ضمیر و زین سبب — که خاک تربت او تا بحشر غالیه بوست

ایضاً

جان نیوی تو مشتاقم ای عمر دراز — که ساکنان جهنم سوی بادهشت
صنوبر تو خرامان نکند در آب و گلم — در آن زمان که ز تندم ز خاک فالک خشت
بباغ رفتم و کردم خوابر کریه دراز — در آن ز وی شکر خندهٔ تو بر لب کشت
خیال قد تو بر طرف دیده م گر نشاند — دگر درخت صنوبر بر کنار جویبار نکشت
بکیش عاشق صادق بهشتی آن باشد — که دامنش بکف آرد دو حیز حور بهشت
کسی که دیده نداد در خسب اگر چه — که در مقابل اعمی چه خوب روی و چه زشت
مجال در حرم کعبه کی تواند یافت — کسی که شد وطنش در ازل حریم کنشت

جفا ز مثل تو با او روی نمی کند دل من | که خوی بد نتوان با فتن ز خویشت
بنامه قصهٔ شوق عماد شرح مده | که آب دیدهٔ او شسته همچو خامهٔ توست

ایضاً

جنت ار نجات که ماوای بهشتی دوست | ور نه ای وصل تو ان روضه ز دوزخ کوست
دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن | گوشه گیریست که در بند کنار و بر دوست
در جهان رسم محبت نه میان من و اوست | هر کرا فرض کنی وی ارادت سوست
هر کجا در همه آفاق دلی دیوانه است | غالب آنست که در سلسلهٔ گیسوی اوست
گیسوی او نه کمندی که بهر دست افتد | وابروی او نه کمانی که بهر بازو دوست
سحری طرهٔ پرچین معنبر بگشاد | با دیندار شکن ناف ختن را بوست
ابرو و غمزهٔ او مرکه به پند کوید | طاق محراب ز ابروی بجا و نیست
در گلستان رخش خال سیاست مقیم | تا جه باغیست که آدامگه مندو نیست
در غم هجر جهان شد تن بیمار عماد | که خود فرق نداند که تنی یا مو نیست

ولها ایضاً

جون دلف دوست مندوی آنس پرست | جون چشم یار ترک کماندار نیست
با خد او کدام سمن را طراوتست | با قد او کدام صنوبر که پست نیست
در عشق رویش از سر دنیا و آخرت | هر کس که بر تحیر دا ذا مال نیست
در بخور همچو نرگس مخمور دوست آ | هر دل که مست باده عهد الست نیست
معنی بود ز صورت زیبا مراد من | روشن دلم جو آینه صورت پرست نیست
تلخم مده جو آب که غیر از حدیث خویش | پیغام از ان دهن شنیدن نیست

با

با نسبت نسیم صبا می کند نیز | لیکن سیاه زلف تو از ان تگست
می ز دنیا بداد از دمن او عماد کام | هیچش بدست نیست که همچون بدست تست

ولها ایضاً

جون شراب لعل مست و دل تو از ری قرار | لا جرم یک جرعه از جام غم در جام تست
گر حریف ما شوی جام ملامت نوش کن | کو میا در میکده رندی که در انجام تست
گر رسولی در میان ما بناشد کو مباش | واقف حالت یا دم حاجت اعلام تست
ای که گفتی حال دل با دوست باید گفت زود | در میان جان و جانان حاجب پیغام تست
دشحهٔ مسکین گلکش باغ عهدم تا کرد | آب بستان مودت ز یم اقلام تست
مرغ مرکامی بدامی صید کردند ابل دل | مرغ دولت را بروان ز دل نوازی دام تست
مدعی بزدلان گر خود همی گیرد حرم | خاص را اندیشه از اعراض عام تست
هر تنفس با بد عماد انجامی از لطفش ولی | مخلصان معتقد را حشم را انجام تست
در همه عالم ندانم هیچ شاه و شهریار | کز میان جان غلام خسرو ایام تست
جنبش و آرام باد از سیاه و تخت او | تا زمین را جنبش و افلاک را آرام تست

ایضاً

چو خوش عهدی و خوم و زور کارست | که ما را صحبتی با جون تو یارست
مرا با دوی تو حاجت بگل نیست | که ایام خزانم نو بهارست
عنان گیری دولت می توان کرد | که دستم در رکاب شهسوارست
سر ذکر بر فلک سایم سپهر محر | که بر فرقم کلاه تاج دارست
دلم در شهریاری می نشیند | که در ملک ملاحت شهریارست

نزدیکم و از دیدهٔ انتظار نزول است و خیز انتظار

کنارم ساحل دریای جسم است | که مرغی که مست او داکنار است
بآب دیده بنشانم درین راه | اگر بر خاطری از من غبار است
عماد امروز بر دشمن بخشای | که مسکینی اسیری بردبار است

ایضاً

چه نوروست کز مهر در جان ماست | مگر پرتو روی جانان ماست
نه پیوند جان مسیح بنیاد عهد | بدین استواری که پیمان ماست
سواد شبش بر حواشی روز | مگر شرح حال پریشان ماست
بجان آمدم ساقیا زانتظار | بده جام وصلت که دوران ماست
زمانی کز جان شیرین قبول | بجانت که شکرانه بر جان ماست
حضور تو در هر مقامی که هست | اگر خود بهشت و ندان ماست
دوای دل ما طبیبی کند | که داند که درد تو درمان ماست
نگفتی دلت داند ادم چنین | که ما زان او بیم و او زان ماست
عماد ار غمی و درد و مسکینیت | دل محنت آباد ویران ماست

ولہ ایضاً

خانهٔ دیدهٔ ما وه که در و بستهٔ ماست | وانک یک لحظه در و جای نگیرد خوانست
مشو از قطره باران سرشکم ایمن | زانکه تا دیده بهم بر زده ام سیلابست
دوشنست این کز شبستان جهان در شب تار | شمع درویش که شب افروز و تو اد مهمانست
سیم با ساعد تاریک کند از حالت | با سر شکم که ارلاف زند بی زرست
ماجرای دل و زلف تو کسی داند راز | خوشتر اینست که این در حد و آن بالاست

مذهب

ایضاً

مذهب غمزهٔ خون خوار تو دارد دل من | لاجرم گوشهٔ ابروی تو اش محرابست
هر چه خواهی ز دل غمزده خصمت بخواه | کین متاعیست که در کشور او ارزانست
از درت کار فروبستهٔ من بگشاید | دیده ام حلقهٔ صفت بر در تو دندانست
دل بیمار عماد از سر آن زلف و خطت | آرزومند شفا و شکر و عنابست

ولہ ایضاً

خوشا قد آن شمع عنبر سرشت | که آورد رضوان ز باغ بهشت
زمه تا رخش فرق جندان بود | که از ماه دی تا بارد دی بهشت
بهشتی بر اهل معنی کسیست | که در حور پیوست و جنت بهشت
نچید گلی از گلستان عمر | که در باغ دل تخم مهری نکشت
بتی دارد که نقاش مانعش بست | ملاحت مخمر بود در سرشت
خورندم ندارم مقامات چشم | نپوشد چو بیند انگ پشمینه زشت
مقام ریاضت کش پیر عشق | چه محراب مسجد چه کنج کنشت
همین است مضمون مکتوب من | که اشکم بشست آنچه کلکم نوشت
کسی را خیال تو هم خوابه شد | که بستر ز خاکست و بالین ز خشت
عماد آب رویت ز دل شد بباد | گشد خوب روی آفت از جوی زشت

ایضاً

خیز که از نو بهار رکشت خرمن بهشت | لاله و گل بر دمید از گل عنبر سرشت
بوی ریاحین گرفت باد صبا در وزید | رونق جنت شکست باغ فرا دی بهشت
خاک چمن عنبرست و آتش او ارغوان | باد ز گلزار خلد و آب ز جوی بهشت
بجون در باغ آرم با دبهاری کشی | گوشه نشین کو بر آرصومعه را در

تا کند سیل غم خانهٔ عشرت خراب
خیمهٔ شادی زنیم بر طرف جوی و کشت

آب چو بر خاک خواند آیت رحمت بخوان
ترجمهٔ آن صبا بر ورق گل نوشت

رو چو مسیحا برای کرد جهان در بهار
همچو مهودی مشو ساکن گنج کشت

در کف و جام کن جامه که آدم نیافت
در بر مطرب فکن خرقه که مریم نوشت

چون رخ او در چمن لاله و نسرین نرست
چون قد او با غبان سرو و صنوبر نکشت

با رخ جانان دلم یاد گلستان نکرد
مرگ بخواد سید روضهٔ رضوان بهشت

دست ندادش حرام کز نشد چون عماد
معتقد دوی خوب منکر اخلاق زشت

الضنا

خوی خوش دلبران مایهٔ دلداریست
ناز زهدی بری این چه جفا جوی تست

عادت خورشید اگر تیغ کشیدن بود
ذرهٔ سرکشته را پیشه هواداریست

چشم دلم روشنست در طلبت تا بخیست
زانک جلای بصر سرمه پیداریست

گرچه ز خود دفعه ام از تو نیم بی خبر
مستی ارباب شوق غایت هشیاریست

مرگ کدای تو شد لایق مرسلطنت
وانک عزیز تو نیست در خور مرخواریست

آنچه نیاید بکار کوشش بیکاران
وآنچه ندارد اثر زاری بیکاریست

صعبتر از مرگ بلا زحمت غم خواری کیست
وز همه غمها بتر محنت بیماریست

در سر دل چشمگان آذر و وصل دو دست
در دل سرکشگان درد طلبکاریست

خلوت تنگ عماد از تف مشکبوست
کلبهٔ صاحب دلان طبلهٔ عطاریست

ولد الضنا

در بهشت سوی دل کسی بازست
که هدی جوی تو اش همنشین و همراست

خیال قد چو سرو تو در نمی یابد
اگرچه طایر و هم بلند پرواریست

شنید مژدهٔ وصلت دلم ز هاتف غیب
ندانم این چه حدیثست یا چه اوازیست

نماند در صدف دیده دانهٔ گوهر
مرا که مردمک دیده خانه پرداریست

بحال من نظری کن بگوشهٔ چشمی
که زیر هر مژهٔ اش صد کرشمه و ناریست

چگونه خامه نویسد حکایت دهنت
که از لطافت و خردی نقطه ممتاریست

قلم شکسته و من مستم و آن دم کمنک
بحال تنگ شد اینجا مقام انکاریست

سماع بلبل مستست در چمن کویی
که سرو دست بر افشاند و گل سراندار است

مشام جان عماد از صبا معطر شد
مگر نسیم مصلی و عطر شیراز است

ولد الضنا

در تو مرگز نرسید انک ز خود در نگذرد
خاک پای تو نبوسید که از سر نگذرد

هیچ کس جاشینی شربت وصل تو نیافت
کو تحسر از سر لذات جهانی نگذرد

آنجا از سوز غمت ناله کند در دل من
بر سر مشعله و سینهٔ مجمر

سالها شد که من دلشده در هیچ مقام
نگذشتم که خیال تو برابر

دل من قرعه بامید وصالت می زد
فال او راست نیامد مگر اختر

تا تو بر خاک ره خویش نگردی نگذری
بادی از جانب کوی تو بر من در

نکهت غالیه و رایحهٔ مشک ختا
نرسیدی که بران دلف معنبر

گر کدشتم تبسر کوی خوبان جستم
وه روی نیست که بر شاهد و شاعر نگذشت

انک بیرون نشد از چشم تو یک لحظه عماد
مرگ شاد تو بر خاطر او نگذشت

الضنا

در جهان رسم محبت نه چنان من او دست — کس نداند که رخ خوب نمی آرد دوست
هر که بادیده نظری یابد ازان روی نصیب — ور کسی دیده ندارد که نه از خانه اوست
باد هر کوی که او می گذرد غالیه سایست — خاک هر راه که او می سپرد عنبر بوست
بوی گیسوش اگر باد ببرد سوی خطا — ناف آهوی ختن در بر خود بیند پوست
همه پیند در ان شکل و شمایل لیکن — کس نداند که جفا عادت و بیداد خوست
خلوت چشم مرا خواب نمی بندد دوش — تا مجانی ننشود پیش خیال رخ دوست
چه بلا ماند که از دل نکشیدم سهلست — آه ازین دل که ملامت طلب و محنت جوست
بنده طالع آنم که قبول تو بود — چشم بد دور از انکس که بچشم تو نکوست
هر گز از وصف تو خالی نبود لفظ عماد — وانک خود گر تو گوید بسخن پیچد و گوست

ولها ایضا

در جهان محرم رازی نبود الا دوست — قصه با یار توان گفت غم دل با دوست
تا من بی سر و پا گرد جهان می گردم — بمقامی نرسیدم که نبود انجا دوست
جای تا در دل صاحب نظران کی باشد — بعنایت نظری گر نکند با ما دوست
گر دل ما قدمی پیش نهد از سر صدق — نیم گامی نبود فاصله از ما تا دوست
با همه ضعف نه پیچم رخ از خصم قوی — گر کند تعویتی کوکبه ما را دوست
ما در دیده نیستیم و لیکن در دل — کس نیارد که ذری گرد مگر تنها دوست
یاد رم آمد بسر و دل ز سر حیرت گفت — یاد باد این بخت جوانست که آمد با دوست
سنم امروز در آئش غم و درد و فراق — با من سوخته تا خود چه کند فردا دوست
گر بسوزند ز سر تا قدمم در تعلش — همچو شمعم نتشاند نفسی از پا دوست
دولتی اینست که در کنج دل تنگ عماد — هیچ کس را مکناد الا دوست

ایضاً

در این خسته بجان بد و اثر دست — وآن که در دت که تو دیدی بصفا تر دست
پی دل بخت مرا زده که از حضرت دوست — نامه می رسد و پیک صبا تو دست
زود باشد که گدای تو بمقصود رسد — سایل کوی کریمان بعطا تر دست
چشم از شوق تو خون گشت و دلم می طپد — چشم عاشق که شود خون بلقا تر دست
هر که تر دیک تو باشد بنود دور از ما — وانک دور ست ز غیر تو بجا تر دست
انک بجاده سعی قدمی بگذارد — گر نه اخلاص تو رزد بریا تر دست
از در اهل دیار دوی بگردان ای دل — هر که دور ست ازین در بخدا تر دست
از مقامات هوای تو رسید ست عماد — بمقامی که وجودش بفنا تر دست
گر وجودم شود از عشق تو فانی غم نیست — که فنا در غم عشقت بیقا تر دست

ولها ایضاً

در د صاحب نظران را بدوا حاجت نیست — دعوی خسته دلان را بگوا حاجت نیست
بر قد جان من ار پاره شود جامه چه غم — این قبا یست که او را بسیا حاجت نیست
نه من دلشده حاجت بشما دارم و بس — هیچ کس نیست که او را بشما حاجت نیست
عاشقان شب هجران نفروزند چراغ — که شب سوختگان را بضیا حاجت نیست
از تو گوته نکنم دست و ز پا ننشینم — گر چه پای طلب و دست دعا حاجت نیست
بشکر خنده شیرین لبم مهمان کن — که گدایان درت را بعطا حاجت نیست
دست مشاطه بران عارض نازک ساید — از پی نقش و نگاری که ترا حاجت نیست
تو بخر بنده خود داده مده پیچ بها — گر بود بنده پسند تو بها حاجت نیست

گر نیازی بتو دارد دل مسکین عباد | بنده نیست که او را بخدا حاجت هست

ایضاً له

دردمند غم عشق تو دوا یافته است | وانکه بیمار تو بود از تو شفا یافته است
هر گدائی که تن از صحبت جان می‌تابد | دل ما از نظر لطف شما یافته است
گنج هر کام که شاهان جهان می‌طلبند | همه در گوشهٔ ویرانهٔ گدا یافته است
آنچه سجاده نشینان می‌طلبند در محراب | ای بسا رند که در زیر قبا یافته است
آنکه انداخته اند از نظرش می‌پرهیز | بحقیقت نظر لطف خدا یافته است
ما طلب کار نسیم سر زلفش بودیم | وآنچه ما طلبیدیم صبا یافته است
طالب خلعت نعمت همه باشند ولی | دولت آن برد که تشریف بلا یافته است
بر نیاید ز من سوخته دل نام و نشان | کم شود در دو جهان هر که ترا یافته است
سالها خدمت دلتنگی تو کرد عباد | چه عجب باشد اگر امروز دوا یافته است

ولا ایضاً

در کوی تو بی نور رهی است سوی دوست | این راه بیابان نهایت نتوان رفت
گر در نگشایند بر بخش نتوان شد | ور بار نباشد بشکایت سوی دوست نتوان رفت
گر دور کند حاجبم از کوی اجابت | تو دیگ اعادی بجایت
چون خواند حبیبم بعنایت بی جوئی | گو راند رفتیم بکنایت
گو یار بر اندن نتوان شد ز دیارش | و رشاه بر نجد ز ولایت
دل در غم او بند خود کار نه بند | گر ده بهر افسون و حکایت سوی دوست نتوان رفت
از خود بگذر گر دوی ار نگذشت | تا پاک نگردی ز جنایت سوی دوست نتوان رفت

بی صبر بکامی نرسد هیچ کس ای دوست | این راه بکامی نهایت نتوان رفت
در خلوت قربت جز عباد طلبی باد | تا دوست نخواند بعنایت سوی دوست نتوان رفت

ولا ایضاً

در مجلسی که غالیه سوئی گذشته است | با عنبر و گلاب گل او سرشته است
هر جا که آن پری گذری کرد تا بحشر | آرامگاه حور و مقام قرشته است
ای روضه که خانهٔ رضوان ازو بناز | وصف تو بر کتابهٔ حسن نوشته است
در حجلهٔ عروس گل سوری تدام | هر جا که لاله ایست سر انگشت دشته است
گر دون ز خیط شمس خیام تو بافته | خود را بدست خویش بساط تو رشته است
از شرم گلشنیی دباغان خلد | هر شاخ گل که بر طرف جوئی کشته است
از خاکروبه گذار تو آید نسیم مشک | در مرغزار آهوی چین رم گذشته است
بر طرف چشمهای تو از اشک چشم ما | یاقوت تو ده تو ده و در پشته پشته است
بنمای تا چو سرمه کشد در بصر عباد | خاکی که بر وی اهل صفا پی گذشته است

ایضاً له

در دون خسته ما داشعاع خضر دوست | که در دو عشق نیز دلیلی الا دوست
حکیم عقل با زوی فکر نگشاید | طلسم چهرهٔ زیبا که گنج حسن در دوست
تویی که در خم چوگان دلفگاران مسکین | دل شکسته سر گشتگان عشق جو گوست
خدنگ غمزه ات از سینه ریش می گذرد | نه خش بود دل ریشم که بوشش نکوست
مثال دیدن روی تو و تغلب شوق | همان تعطش مستسقی و کناره جوست
بچشم مست تو گفتم ز خوبان خوانی کیست | کسی ملامت مستان کند که بیهده گوست

این دو بیت در نسخه خوانده نشد الا بدست

مرا ز صحبت جانان شد این قدر معلوم
که هر که صاحب روی نکو بود بدخو

عماد اگر نفسی مشک بوی دم چه عجب
دهان شمع معنبر همیشه غالیه بوست

ایضاً

دریافت دلم کعبه ازو ره گذر کویست
محراب نشینی شد از دولت ابروست

فردا که بود محشر صاحب نظران مست
خوبان دو عالم را انظار کی دوست

بر باد رود عنبر از نفحهٔ الفتت
در خاک فتد خورشید پیش رخ نیکوست

با غالیه آمیزد مشاطهٔ حور العین
عطری که صبا سازد از خاک سر کویت

در حلقهٔ عطاران آورد صبا رویم
صد نافهٔ تاتاری از زلف سیه موست

با دولت برون آید ناگه ز پی دلها
نا محرم بیا موزد از غمزهٔ جادوست

با خستهٔ جفا کوی برگشته بخشایی
آه از سخن تلخت وآه از دل پرخون

چون فکر نکونامی بگذاشته ای دل
اندیشه کجا باشد از طعنهٔ بدگوست

در خاک عماد آن دم یک لحظه برآساید
کاورد بمزارش او باد سحری بوست

ولها ایضاً

دست عشق تو در آغوش دلست
حلقهٔ زلف تو در گوش دلست

خلعت وصل تو بر قامت جان
علم عشق تو بر دوش دلست

ز مژگان تو دمی قوت روان
نیش غم کز تو زنی نوش دلست

تا کهان باد هوا بر فکند
پردهٔ عقل که سرپوش دلست

اشک من دستخهٔ از خون جگر
یا بخاریست که از جوش دلست

هرچه او دارقم بیش نیست
با وجود تو فراموش دلست

همه

همه آفاق عماد از تو شنوی
صیت گویایی خاموش دلست

ولها ایضاً

دگر بدست غمم باز داده ای دوست
بروی من در محنت گشاده ای دوست

بدام هجر اسیرم تو کرده ای جانان
بکوی عصه نشانم تو داده ای دوست

تو سرگران ز می چینی شراب غرور
نه مست بیخبر از جام باده

پیاده بر سر آب تو شهسوار اند
تو از طریق تواضع پیاده

ازان سبب که من افتاده هوای توام
بحال من تعطفی او فتاده

بلطف تو جو محالست آدمی زاده
گمان برند که از حور زاده ای دوست

عماد دلشده زان در جهان همی گردد
که رخت در دل تنگش نهاده ای دوست

ایضاً

دل که در دور قمر کنج وصال تو نیافت
سالها مهر تو ورزید و وصال تو نیافت

نظری بر همه خوبان دو عالم انگند
علم الله که وجودی بکمال تو نیافت

عقل در وادی ادراک تو سرگردان شد
لاجرم راه بسر حد جلال تو نیافت

نقش صورت زیباکه بود در امکان
خود بیافت ولی نقش مثال تو نیافت

طوطی قدسی جان گر همه عنبر آمد
طعمهٔ از شکرستان مقال تو نیافت

اشک در خانهٔ چشم همه شب می گردید
گرد چشم من سرگشته خیال تو نیافت

طاق ابروی ترا مرکه به پند کوبد
واندرین دایره جز نقطهٔ خال تو نیافت

ماه نو مرتبهٔ صف نعال تو نیافت
در بیابان بلایت دل بیمار عماد
شربتی از لب جون آب زلال تو نیافت

الصفاله

دلم از تیغ فراقت دو نیم افتاد — در میان غم از غصه جو هم افتاد
اشک مردم قدحی شربت صبر آمیزش داد — همچنان بر سر کوی تو سقیم افتاد
در بیابان بلای تو رسیدم ناگاه — بمقامی که در و کشته مقیم افتاد
دیده ام بی تو کهربار و گرفتار خیال — چون اسیری که ازو در بتیم افتاد
چون عنان زد چهره نشد حاصل ادسیم شکیب — تحریدم بمثل چیری و سیم افتاد
هوس وصل تو در خاطر من سر و پا — زان فتادست که طبع تو کریم افتاد
از غم و رنج تو دل را چه شکایت باشد — جای شکرست که در ناز و نعیم افتاد
این چه بادست که از طرف چمن می آید — وین چه بوییست که در دست نسیم افتاد
گر کند ناله عماد از غم هجران چه عجب — کمتش عیبست که از مار قدیم افتاد

ولها ایضا

دلم از جام غمت مست خراب افتاد — خانه دیده ام از گریه در آب افتاد
خوابت خوش ای که کندی تو کد در چشمم — وین خیالیست که در خاطر خواب افتاد
تن خاکی من امروز که طوفان بلاست — بر سر سیل سر شکم چو حباب
جعد مشکین تو بر برگ سمن دانی چیست — نافه مشک که بر روی گلاب
پیش ازین معتکف خانه نمی یارم بود — خاصه امروز که گل یابی یاب
پیش لعل خوش شیرین تو در دانی چیست — قطره آبی که از چشمه سحاب
هر که سر بر خط خوبان خطایی نهاد — ظاهر آنست که از راه صواب افتاد
من ندانم که بر آمد مه تابان ز شب — یا ز خورشید عذار تو نقاب افتاد

پر تو روی تو در دیده خونین عماد — عکس ممتنعیست که در جام شراب افتاد

ولها ایضا

دلم با عقل دمسازی نکردست — که جز با عشق همرازی نکردست
خود با عشق نتواند زدن لاف — کسی دعوی شهبازی نکردست
صبا عنبر فروشی از که آموخت — اگر با زلف او بازی نکردست
زبان بازی نکردم با لب او — کسی با جان خود بازی نکردست
در ان مجمع که جانان دستی افشاند — بجز صوفی سر اندازی نکردست
میان عاشق مسکین و معشوق — بغیر از غمزه غمازی نکردست
عماد از دولت وصلش سر امید — که عاشق جز سر افرازی نکردست

الصفاله

دلم شد دیده و حیران عشقست — غریق بحر بی پایان عشقست
صبوری شربتی تلخست لیکن — دوایی دردنی درمان عشقست
بنا شد عشق را جون دل مقامی — تن دل را موافق جان عشقست
دلم با عشق پیمان بست آری — خوشا آن دل که در پیمان
نمی دانم برون از دل کسی را — که مرد عرصه میدان
سلامت در خود جویند مردم — ولی این کنج در ویران
خود را بر دلم فرمان روان است — دل من بنده فرمان
ز خاک دل کیا مهر دوید — که مردم آبش از بادان عشقست
عماد خسته دل ما تند یعقوب — اسیر کلبه احزان عشقست

ایضاً

دل من خوبه تنهایی نکردست | زدلداران شکیبایی نکردست
روان ازکوی خود ما را بخواندی | که کس منع تماشایی نکردست
ندانم قیمت مهر سرو پایی | که روزی نی سرو پایی
سبو بر کردن و پیمانه دردست | کسان نی بذی ورسوایی
بباید رفت بر درای تو ما را | اسیر عشق خود دایی
صبا تا کردی از کوی تو انگیخت | هوا جز غالیه سایی
در ایام رخ چون آفتابت | قمر دعوی زیبایی
در آن کشور که رویت محفل آراست | دگر گل مجلس آرایی نکردست
عماد از وصف آن لب نیست خالی | که طوطی جز شکرخایی نکردست

ولله ایضاً

دلی وصالش بیشکیبایی یافت | روز وصل از شب تنهایی یافت
دلم آن روز برون رفت ز دست | که رخش نام دلارایی یافت
آه ازین دل که کشد از سر جان | هر کجا شاهد مهر جایی یافت
عشق را تاج کرامت دادند | کز خود خلعت دانایی
ای که خورشید عذارت ز ازل | تا ابد دولت زیبایی
جان حیات از لب شیرین تو دید | تن ز بوی تو توانایی
بر سر زلف تو بگذشت صبا | منصب غالیه پیمایی یافت
وه که حسن تو چه خوش جلوه گریست | خاصه جایی که تماشایی یافت

پیش

ایضاً

پیش ازان نور رخت دید عماد | که بصر دولت بینایی یافت

ولله ایضاً

دلی با سر زلف او عهد بست | که سر رشته بخشش آمد بدست
گر او منت سهلست اگر هیچ نیست | ور او نیست ضایع بود هر چه هست
دلم گر بتی می پرستد رواست | ازان روی کز خود پرستی برست
دل آن روز در ملک جان حکم داشت | که بر صدر دیوان ایمان نشست
چو عشق آمد از در خرد شد ز بام | که میش را باشد گریزان ز دست
دل از دام زلفش نیابد خلاص | که هرگز اسیری ز بندش نجست
بیاز اد آن پسته آمد شکر | بخندید و بازار شکر شکست
چو خشمش دلم مست باشد مدام | که با هم حریف آمد از است
کمین سر کران بر عماد ای فقیه | که تو خود پرستی و او می پرست
زن طعنه بر بنده خواجه | که پیش جنابش سپهر ست پست
نه محبوب من دلپسندست و بس | که ممدوح من جان امل دلست
وزیر سلاطین شبر شمس دین | که دودان میانش بخدمت میست

ایضاً

دلی که جمع بود در زمانه نایابست | چو اگر تفرقه را صد مراد اسبابست
وجود جون قصب ماو تاب آتش عشق | همان حکایت کتان و نور مهتابست
ز نالدام همه شب خلق شهر پندارند | عجب که دیده بختم هنوز در خوابست
فروغ شمع دلفروز عشق و پرتو عقل | مثال پرتو خورشید و کرم تابست

نشان

طلعت

بیا که رو ز و شبم چشم دل بابروست — جو جسم اهل عبادت بطاق محرابست

برون زیاد تو در خاطرم نمی گذرد — که ذکر غیر تو کردن نه وردِ احبابست

دلت که کاه جفایی نمی پسندد از — برو نشان وفا مجو نقش بر آبست

حدیث زلف تو گویم نمی توانم کرد — بدان دلیل که اینجا مقام اطنابست

عماد تکیه تو ان زد بر آستان حرم — کرت بساط مغیلان جو فرش سنجابست

علاج ریخ تو وصلست و وصل ناممکن — دوای درد تو صبرست و صبر نایابست

ایضاً

دوش شدم نیمه مست بی سر و با کلاه دوست — تا مگر آدم بدست طرهٔ مشکین دوست

با من شوریده دل هر چه بگوید دواست — تلخ نباشد حدیث از لب شیرین دوست

زمزمه شنید از همه تلخ شنید از همه — یاد کشید از همه عاشق مسکین دوست

بر سخن ما نرفت خاطر خود رای یار — در طرف ما ندید دیدهٔ خودبین دوست

خاطر نقاش کشت شیفتهٔ نقش خود — دیدهٔ مشاطه شد عاشق تزئین دوست

شیوهٔ جان باختن قاعدهٔ اهل عشق — رخصت جون یکسن نکته از دین دوست

گرچه وجود دویست مجمع اخلاق خوب — رسم وفا خوشترست از همه آیین دوست

خسرو صاحبقران منطق شیرین من — کرد پسند ار چه نیست لایق تحسین دوست

نقش وجود عماد کشت عدم پیش او — مستی ما محو شد در بر تمکین دوست

ولها ایضاً

رخ دلفروزت که ماهی تمامست — کناه مرا عذر خواهی تمامست

ز چشم خوشت یک نظر چشم دارم — گدا را ز سلطان نگاهی تمامست

مکس

مکش زحمت پرستشگاه و بیگه — که این دولتم گاه گاهی تمامست

نکویم که هر لحظه بنمای ابرو — که ماه نوم مر ماهی تمامست

بود همنشین دل آن زلف مشکین — چنین بی کسی را سیاهی تمامست

چه حاجت که مردم ز دست تو نالم — اگر می کنی رحمت آهی تمامست

برانم که ویران عالمی را — دل آزردن بی گناهی تمامست

خود ملک دل می سپارد بعشقت — که هر کشوری پادشاهی تمامست

عماد از رخ و دیده داری دروسیم — ترا لاجرم دستگاهی تمامست

ولها ایضاً

رفتی و مردم شوقم فروست — باز آی و بنگر حالم که چونست

چندم گدازی کاندم نسازی — گر می نوازی وقتش کنونست

این خشم گریان یا ابر نیسان — یا بحر عمان یا جوی خونست

دل عشق بازی پوشیده داری — صاحب نیازی زایل درونست

عاشق که کارش بر کتف یارش — مجنون شمارش کردو فنونست

بس کز محبت دیدم مذلت — در عین محنت قدم جو نونست

دل جای رازت ذاد از نیازت — شوقم جو نازت مردم فزونست

بر زخم مرغم یاد تو مرهم — ذکر تو مردم دلرا سکونست

جویم مرادت تا آرم بیادت — یاد عمادت کز دل برونست

ایضاً

دوضه دا از حمن انس نیاری بینی از خاک در خویش غباری

تا دگر عطر فروشی نکند باد بهشت
با نسیم سحری بوی بهاری ببرست

جانم از باده دوشینه تو مخمور تست
زان معطر قدحی فرخ خماری ببرست

نقطه بر ورق روی جو گل زن عبیر
خط مزوی مه لاله عذاری ببرست

بر قع از چهره برانداز و بیازار برای
همه خوبان جهان زان کاری ببرست

غرم صید ار کنی ای خسرو خوبان جهان
بدر کلبه درویش شکاری ببرست

نامه گر نو بستی و پیر سی جبری
قاصد باد صبا را بکناری ببرست

شهسوار ز عماد ار چه عنان تافته
بنویسش دو سه حرفی و سواری ببرست

ور نه خوانمی که سواران تو بر ما گذرند
یک پیاده شبی از گوشه کناری ببرست

ولها ایضا

روی ما بکوی ملامت
راه ما نه راه سلامت

یارب این صباح مفارقت
یا غاز شام قیامت

ماجرای ما چون حکم تو بی
جرم تست و بر ما غرامت

گر خلاف عادت پرسیم
پیش عاشقان ار کرامت

با تو تا فتند همنشین عماد
روز و شب ندیم مدامت

ولها ایضا

زان می که پرتوی ز فروغش دلیل ماست
پر کن قدح که محتسب اکنون خلیل ماست

دل بر گرفته ایم ز طوبی و سلسبیل
تا قد یار طوبی و لب سلسبیل ماست

سلطان عشق مملکت دل گرفت و عقل
آوازه در فکند که گاه و چیل ماست

ما را بیان دعوی عشقت چه حاجت است
رخسار زرد و دیده گریان دلیل ماست

از چشم تیر مست تو تا بر نگیرم چشم
در تیغ بر کشند که خونت سپیل ماست

دستی دهد بدامن وصلت عزیز چیست
زانجا که پایداری صبر جمیل ماست

از تار عنکبوت وجودی ضعیف تر
گر ممکنست شخص حقیر ذلیل ماست

موییست بار بر این گر فتاد در خورست
یا جسم مجو نالی و سر شک چو نیل ماست

گر شد عماد خسته هلاک ادعای دوست
این دولتش تمام که گوید قتیل ماست

ولها ایضا

ز بی خلاصه دوران وجود بی بدلست
گزیده از همه خوبان خدای لم یزلست

اگرچه شد خللی در عنایت تو پدید
مرا بمهر قدیمت همان حسن مللست

مرا امید وصال تو زنده می دارد
که تازه می شود م جان بشنو املست

وداع کردی و رفتی و دشمنم می گفت
که روز فرقت یارت صحیح فرالست

مگر مرارت هجران کشیده ای ای دل
که زهر ناب عاید بحلق جان عسلست

دلا تو دست مدار ای ز مهر تا باید
جوا که همدم جان بود عشق در ازلست

عماد پیرهن از روی وجد پاره کند
اگر بجمع روحانیان رسد عجلست

ولها ایضا

زین داغها که آتش غم در دلم نهست
گر خون نمی شود مگر از سنگ خارا هست

بیشی فزود و بدل ریش در دمند
هر ساعتم ز هر سر موییکه بر تنست

مانند خانه ایست پر آتش درون من
وین طرفه کرم عالیه کون و دود و دوست

انسان عین من که بود در لباس نور
گر بنگری بخون دل آلوده دامنست

در کشور خراب دلم یار و یکی غم
شد سالها که همچو سلاطین تمکنست

از

گلشن خوشست و خرم و ما را که خار غم — در پای دل شکسته چه پروای گلشنست
بگذار خنده ای گل سوری و لب بدوز — کین کلبه جای گریه و ماوای شیونست
فرزند دوست کام که نور بصر اوست — دوشش شد از کلام که او نیز در منست
تا کی در این خرابه بوم آشیان بود — پرواز مرغ روح که علوی نشیمنست
در وحشت جان من از تنگنای تن — پنجاه و آن فوشته که محبوس گلخنست
از زنگ غصه تیره شود تا کهان عماد — آینه دلت که جو خورشید روشنست

انشاده

ساقی در آ بکینه شراب مروست — یا لعل کاینست که در عقد بستست
با آتش عذار تو گل را چه آب روی — با آفتاب حسن تو مه را چه رو نشست
ضعف دلم ز قوت بازوی عشق تست — نی ما مقید یم که دست تو مطلقست
دعوی زهد می کنی از عشق دم مزن — یک دو ز جام لعل کرت عاریست
دوی زمین که کس نکند شرح وسعتش — نی روی دوست بر دل تنگم ضیقست
شهباز روح قدسی من در هوای تو — بازی نمی کند که حمای مقلقست
در چشم اشکبار عماد از نظر کند — خونش بتیغ غمزه بزن زود که ناحقست

مطلقست

وله ایضا

سر بر شاه نشین تکیه گاه درویشان — گر تاج فرق سلاطین کلاه درویشان
دگر مگوی که درویش در پناه کیست — که پادشاه جهان در پناه درویشان
چنان مکن که بر آید ز جان درویش آه — که ز نمک آینه بر خ از آه درویشان
تو انگری که فراوش لباس مسکینست — در آ ز وی کلیم سیاه درویشان

اگر خواب شود مملکت ترا مرجع — که نرود اهل طریقت کنه درویشان
بیا و از لب رضوان بکوش جان بشنو — که روضه باغچه خانقاه درویشان
به پیش راه تو گفتم که جان فرافشانم — ولی طریق تکلف نه راه درویشان
اگر ز سوز درون گریه می کند درویش — عذار روشن تو عذر خواه درویشان
میان کوی و گدایی گرا جتماعی هست — غم جو کوه و تنی همچو کاه درویشان
عماد مجمع صافی ضمان روحانست — در آن مقام که آرامگاه درویشان

دلان

وله ایضا

سودای تو حاصل ز مانه است — باقی همه سر بسر فسانه است
دست من و دامن ارادت — روی من و خاک آستانه است
در راه غمت اگر بمیرم — امید حیات جاودانه است
از شمع رخ جهان فروزت — خورشید منیر یک زبانه است
این سیل سرشک دیده من — یا موج محیط بی کرانه است
بر گوشه چشم عاشقان رو — یک لحظه که طرف دو خانه است
ساقی قدحی که آب حیوان — در مذهب ما می مغانه است
خوشتر ز مراد عید و نوروز — روزی که مرا می شبانه است
خون شد جگر عماد بی دل — تا تیر فراق را نشانه است

انشاده

سیب سیمین ز تحدان تو بوسیدنست — وز گلستان وصال تو گلی نچیدنست
گفتوی وصل تو بر قامت ما دوخته اند — گر دهد دست بپوشیم که بوشیدنست

بارها در دلم آمد که بنالم روزی — با کسی مهر ولی مهر تو در زد بستم
دل من نسخهٔ فهرست امانی برخواند — دوشش کشت که دیدار تو بگزیدستم
نوهٔ شوق زند میل جانم مردم — تا نشینم که گلستان ز رخت خندستم
نشود مشکل عشق تو مرا حل بسوال — کین سخن مسالهٔ نیست که پرسیدستم
در تو پیوستم و از خلق جهان بگسستم — زانک پیوند دل از غیر تو ببریدستم
گر کنی دعوی آزادگی ای دل بتو چند — دخت ازین خانهٔ ویرانه که تو چیدستم
دل سرگشتهٔ خود را چه دهی پند عماد — بگذار این سخن ای خواجه که نشنیدستم

ولها ایضا

شب و روزم بجز از یاد تو در خاطر نیست — بلکه در خلوت دل غیر تو خود حاضر نیست
مرغ دل گر پر و بالی زد و عالم ضد یار — هیچ موجود نیابد که ترا ذاکر نیست
جز درخت گلشن جان نشکفد این میل عجب — عهد پیست که در مرجعی طایر نیست
بدهم نقد روان تا ز تو بستانم جان — مرگ جانزا یهای تو دهد خاسر نیست
آنچه در روی تو صاحب نظران می بینند — ظاهر آنست که بر قانی مصر ناظر نیست
مست کی نه نظر انرا بمثل دیده ولی — دیده آن نیست که در منظر او ناظر نیست
گرد این دایره کو کوشه نشین طوف کنان — که در این حلقه برون از قدحی دایر نیست
گفته بودی ز منت کی کله مست بکو — اول اینست که پیداد ترا آخر نیست
نکند ناله چو ایوب عماد از کرمان — تا نگوید که در محنت و غم صابر نیست

ایضا

شب وصل و شب عید و شب مهتاب خوشست — بساقی لب جام و لب آب خوشست

جون شد از تو رخش مجلسم اشک و بشن — کو بکش باد سحر شمع که مهتاب خوشست
تا خیالش نرود لحظه از پیش نظر — همه عمر ار نکند دیده من خواب خوشست
یار اگر باز دهد سهل بود بار رقیب — ور اگر باز شود منت بواب خوشست
خوش نباشد که دوم از غم دو بیش چو تو — طرهٔ پر شکن او شکن تاب خوشست
غم و شادی که از و می رسدم تعبیه — مرحبا آید بمن از جانب احباب خوشست
کنج خلوت طلبیدم و خم ابروی دوست — کوشهٔ عافیت و کوشهٔ محراب خوشست
دولت آنست که با هم نفسی صرف شود — نقد این عمر که در صحبت اصحاب خوشست
دل بیمار عماد از دهنش تا نوشید — شربتی از عرق و شکر و عناب خوشست

ایضا

طریق جور سپردن طریقه اوست — که جوی بد سزد آنرا که روی نیکوست
ز از سلالهٔ انسان که از قبیلهٔ حور — بدان جمال پری زاده ملک خوست
خیال قد بلندش نشانده ام در چشم — که جای سرو روان جوکنار جوست
بحیلن طره دلم را بخست و باز نداد — عجب ندارم ازان بی وفا که دلجوست
که داد در همه عالم بروی نیکو دل — که روز و شب سخنش در زبان کوکوست
برون نبرد ز میدان عشق کوی دلی — دلی که در خم چوگان عشق چون گوست
کدام باد بران خاک آستان نگذشت — که روح پرور و جانبخش و عنبرین بوست
عماد سوخته تا از دهنش جواب آورد — کدام شمع که سر گرم مجلس اوست

ولها ایضا

عاشق که آب می برد از دشمن دست — دل کز پی هوا برود پای بست

بیکری

میان ز غم نشان نشاد و خندان گشت
گشا تم غمی را کمر بر نیست

کعبتی جواغ بیت محرا نمی کنی | صیدی چرا کند که سرش در کمند تست
جشمی که اشک ریز بود زخم بر دید | وآن دل که ناله آید ازو بی گزند تست
ما درویش عنان ارادت بتافتیم | از هر سری که حاکم آن سمند تست
مسکین تر از گلاله او سنبلی نرست | شیرین تر از دهان دلبش پسته قند
آن بخت کو که بر خودم از سر وفا کشش | کو تا دست در خود سر دلبند
هر دل که پر تپش عشق روی اوست | او را کموی پند که محتاج پند
هر شربتی گز آب حیاتم کند خضر | گر ساقی لبش ندهد سود مند تست
بنود پسند خاطر او خدمت عماد | خوم کیی که خدمت او ناپسند تست

الفتحه

عذر تشریف حضورش تعلم نتوانم خواست | عذر صحبت قدمان چو بقدم خواهم خواست
هوسی ار در قلم آری تقدم عذر خواه | عذر ابرام قلم هم بتعلم نتوان خواست
خاطر اهل دل ار می طلبی منصف باش | همت از گوشه نشینان نستم
او مرادم مکر از دوی کرم خود بدهد | بزبان کام دل از اهل کرم
گفته بودم که خلاص از غم جانان خواهم | کردم اندیشه دلم گفت که هم
سایلان از در او دنیی و عقبی طلبند | من که درویش ترم از همه کم
بر سر کوی کریمی که گدایان درش | گنج ناخواسته بر دند درم
من دلریش جگر خسته که دردی دارم | جز شفا هیچ نخواهم که الم نتوان خواست
تو نه مرد بلا نعمت از و خواه عماد | شاد مانی طلب ای خواجه که غم نتوان خواست

ولایضا

عشرت

عشرت ما بی وجود باده مباد | ان لب بی دم خوشیار دست مباد
شمع شب افروز بزم باده گسار دان | طلعت ساقی ما چهره تمام است
مجلس ما چون بهشت و جام چو نیان | مستی و خواب از رحیق شکر خاست
ماده چو خورشید ده پیمانه شاهوش | کین می پیمانه دوای ز ما هم است
دعوی چون مه شناسی ار کنی ای دل | لعل لب او گدام و باده گدام است
لمعه خورشید با شعاع جمالش | نور قمر با فروغ پرتو جام است
سنبل و زلفش کشید چهره در آغوش | صبح ندیدم که در حمایت شام است
مرغ دل ما ز حلق جان بدر افکند | رشته تسبیح از ان حلقه دام است
دلبر ما در بر عماد بمجمع | شاه خاصان نه جنس مجلس عام است

ولایضا

عشق پوشیدن و خون خوردن ما دیر است | خورش و پوشش عشاق بر شان است
با خیال رخ زیبای بهشتی رویان | خانه دیده ما منزل حور العین است
تیغ اگر دست نگارین ز ندم قاطع نیست | زهر اگر خسرو خوبان دهدم شیرین است
نرود از دل ما داعیه وصل ولی | خلعت ملک بر قامت مسکین است
یارب این باد ز فردوس برین آید | یا ز خاک سر کویش که چنین مشکین است
اگر آن زلف دوتا گوش بپوشی از خلق | همه گویند که این سنبل و آن نسرین است
نه بدین من تنها که بمیش همه کس | هر که انکار جمال تو کند بی دین است
دست وصل تو اگر عمر بود بوسه دهد | سر و تن خود غم عشق تو بر ما بیست

دوش چون سرو خوامان شد و می گفت عماد
گر کسی سرو ندیده ست که رفتار تیست

ایضاً

علمی که ره بدوست برد در کتاب نیست — وآنها که خوانده ام مراد در حساب نیست
درمان درد زاهد و مغرور زی صفا — جز جرعهٔ ز صافی صوفی فریب نیست
تا آیتی ز مصحف رویش نوشته ام — بازم سر مطالعهٔ هم کتاب نیست
دلرا شکیب هست ز جان و جهان ولی — یک لحظه اش ز صحبت جانان شکیب نیست
او در میان جانم و غایب ز پیش چشم — با قرب دل مسافت صوری حجاب نیست
ای دل عتاب یک دهانان خوشست لیک — چون جان بلب رسید مقام عتاب نیست
دل دید روی از لف و زلف تو تا ندید — در هیچ باغ این گل و ریحان و سیب نیست
تا دل عنان صحبت جانان گرفت باز — عمری که پای دولت او در رکاب نیست
گر میرود عماد ز دست تو مرجه هست — چون یار در درون دلست اضطراب نیست

ولهٔ ایضاً

غافل منشین ای دل کانجا خطر جانست — تن خسته و لب تشنه ره دور و بیابانست
خیمه زده ام جایی در راه غمش کانجا — تا دیده زدم بر هم سیل آمد و طوفانست
این خط که از میسو بردی هزار امانی — بی نور حضور او دلکیر چو زندانست
در حلقهٔ سودایی افتاد دلم کانجا — باز اره ادب کاسد نرخ هنر ارزانست
شو دیده دلم مرهم کانی باد سحر پیدا — احوال سر زلفش کو دید که پریشانست
از دولت وصل او بس بقعه که آباد آن — وز محنت هجر او بس خانه که ویرانست
ای پیخبر از معنی صورت چه ادا بینی — صافی شو اگر مردی صوفی شدن آسانست
تنها نه منم عاشق بر منظر زیبایی — مرزاه پدید آرد صد شاهد پنهانست

کفتم

ایضاً

فروغ روی تو در آفتاب نتواند — نسیم موی تو در مشک ناب نتواند
برون ز طرهٔ شبرنگ و روی چون قمرت — میان ظلمت شب آفتاب نتواند
رخ تو در نظرم همچو آتش است در آب — اگرچه آتش در عین آب نتواند
عذار تو ز لطافت بآب کل ماند — ولی طراوت او در گلاب نتواند
شراب را نتوان کرد با لبت نسبت — که جاشنی شکر در شراب نتواند
گلی بلطف و نزاکت در چمن نمی بینم — که در چمن گل سنبل نقاب نتواند
مگر بخواب میسر شود خیال توام — که وصل همچو تویی جز بخواب نتواند

ولهٔ ایضاً

گفتم نظر احسان بر حال عماد افکن — گفت از سر لطف آری ستوجب احسانست
غلام همت آنم که خاطرش با ماست — بچشم لطف تو منظور و ناظرش با ماست
اسیر بیدلم اکر از حضرت تو دور افتاد — دل شکستهٔ مجموع و خاطرش با ماست
حکایت از دل بی صبر خویش نکنم — که جهد اول و پیوند آخرش با ماست
برون ز دود دلهای تو دل نمی جوید — تو خود بخوان که کتاب سرایرش با ماست
کسی بهم وصل تو بت نزد فراق — که جاودانه دل ریش صابرش با ماست
اگر رضای تو نبود کرا بود رضوان — بروضه که کلید خطایرش با ماست
کسی وصال تو ای کعبهٔ مراد نیافت — که باطنش بخرابات و ظاهرش با ماست
چگونه صورت حال از تو دل کند پنهان — که کارنامهٔ نقش ضمایرش با ماست
عماد اگر قلمی بر صحیفه می راند — خطاب خانهٔ مسکین مقاطرش با ماست

وصال

دل از وصال تو فارغ نمی‌شود بخیال
که ذوق آب زلال از سراب نتوان یافت

عمر در روز جوانی ز عشق دوری مثال
که باز دولت عهد شباب نتوان یافت

ایضاً

قد اقبلت العزة اذ عزة آیات
والورد غدا یضحک والروضة طابت

بوئید روایم نبود سنبل بهایی
کز ابروی شوخش طلبد داد حجابت

کو خویش و قرابت سپرد از من مستی
ساقی قدح باده بده ما و قرابت

کز رقت جامم نبود در دل صافی
متون نشود صبح دعا نام باجابت

از منعف باده خطیب ار شود اکه
جز از تحمد از زر رسوم خطابت

بر اهل خرابات مخوان آیت توبه
در حلقه عشاق کمن ذکر انابت

سر حلقه رندان شوم ای پیر خرابات
در میکده ام کن ز نشستاین نیابت

فریاد که از شرح فراق دعم حرمان
سطری نتوان باز نمودن بکتابت

یک لمحه شد از چشم عماد آن رخ زیبا
والروح اذا غاب عن الناظر غابت

ولها ایضاً

قرب جانان چو بود بعد مکانی سهلست
دل جو یاد تو کند ذکر زبانی سهلست

مشکلست آگهی از وجد حقیقی تنگین
هم سر انداز ی هم دست فشانی سهلست

با وجود نظر لطف خداوندی تو
هر گناهی که کند بنده جانی سهلست

گر برانی ز درم از تو شکایت نکنم
زانکه حکمی که تو بر بنده برانی

مجز اهل ملاحت سخن خوش مشنو
ورنه شیرین لبی و تنگ دهانی سهلست

دل صاحب نظران جمع کن و ملک بگیر
لشکر ار جمع شود ملک ستانی سهلست

ورینه

ک

کل مقصود چو حاصل شد در کان ایید
رحمتی کز گذرد باد خزانی نهلست

ولها ایضاً

در هوای تو اگر صرف شود مدت عمر
غم بهوده این منفعه فانی سهلست

از وصال تو حو عمر ابدی یابد عماد
پر اگر کشت بنام حو ایی سهلست

کدامت بقعه در گیتی بیادست
که در وی نازنینی جان ندادست

دلی بولست از بن زندان سراری
که بر رویش در دولت گشادست

اگر در مشرق و مغرب بگردی
نیابی یک دل دانا که شادست

کسی کز بند غم آزاد باشد
هنوز از مادر گیتی نزادست

اگر چون قطره باران وجودست
چو اشک از چشم مردم اوفتادست

نمی داند فلک رسم عنایت
ولی در شیوه قصد اوستادست

منش مغرور مال و ملک دنیا
که میراثی فیدون و قبادست

بنیشان آستین ز دکه خاکست
منه بر عمر فانی دل که بادست

مکن بر بخشش چرخ اعتمادی
که ناگه باز گیرد هر چه دادست

کدا عراض آنش التفاتست
ستاند جان و انیش خیر بادست

نماید کینه و کوبی که مهرست
کند بیداد و پنداری که دادست

ز خاکی ره نهم خود را کم آری
عماد آن بنده خاکی نهادست

روان شو خواجه کانجا آب صافی
تغیری کند کو ایستادست

ایضاً

گر بصورت نزدودم من دل سهلست
دل جو تردیک بود بعد منازل سهلست

با جمال کل رخسار تو در چشمه چشم
گر درین روضه نروید کلی از کل سهلست

گله از اشک چو سیل من درویش مکن — پیش ارباب کرم زحمت سائل سهلست
شادی وصل و فراغ دل اگر دست دهد — غم نبوده و اندیشه باطل سهلست
کشتی دل که قضا برد بگرداب غمش — گر رسد روزی ازین ورطه بساحل
گرد لیلی طلبم مدعیم در غم عشق — با چنین اشک و رخ اثبات دلایل
جان سپردن بر دل صعب نخواهد لیکن — آن دم گر تو در آیی بمقابل
حشرم ار با تو بود غم ز قیامت نخورم — و احسابم تو کنی بمانع فاضل
ز آتش سلسله دوزخم اندیشه مباد — جون تو نیئی مالک بندو سلاسل سهلست
غم ز گفتن نخورد بر سر کوی تو عماد — با مقام شهد اضربت قاتل سهلست

الضاله

گرچه امکان نبود بگسلم از زلف جانان — بگسلم بار فراق حکم در تست
راستی مرجه نکاوید از اسباب جمال — سرو آزاد مراست ولی بالا نیست
من که بدنام جهانم چه غم از سر نشتم — مرکه از سیل تهر سد عشق از بادان
مکن ای دوست جفا گرچه ز خوبان زیبد — بنود عیب ولیکن هنری چندان
رخصت نیست که خون من بی دل ریزی — نه که در شرع که در پایه جنگر خان
با سر زلف پریشان مکن برگشت — هیچ دل نیست که نشوریده و سر گردان
مرکه با نقطه خال تو ننهاد حالی — حیوانیست که از دایره انسان
در غمت شد کفنم پیرهن و گرمان گور — وانکه پوشید کفن جاده شد از گرمان
غافل از عشق نباشد تعسی جان عماد — وانکه از عشق نداد خبر او در جانست

ولها ایضا

اخصت آن که ترا خون من بی دل ریزی

گرچه امکان نبود بگسلم از زلف جانان — بگسلم بار فراق حکم در تست
راستی مرجه نکاوید از اسباب جمال — سرو آزاد مراست ولی بالا نیست
من که بدنام جهانم چه غم از سر نشتم — مرکه از سیل تهر سد عشق از بادان
مکن ای دوست جفا گرچه ز خوبان زیبد — بنود عیب ولیکن هنری چندان
رخصت نیست که خون من بی دل ریزی — نه که در شرع که در پایه جنگر خان
با سر زلف پریشان مکن برگشت — هیچ دل نیست که نشوریده و سر گردان
مرکه با نقطه خال تو ننهاد حالی — حیوانیست که از دایره انسان
در غمت شد کفنم پیرهن و گرمان گور — وانکه پوشید کفن جاده شد از گرمان
غافل از عشق نباشد تعسی جان عماد — وانکه از عشق نداد خبر او در جانست

ولها ایضا

گرچه در آتش هجران توام تن بگداخت — لب شیرین و دهان بخش توام جان بنواخت
جز سریر نیست بدست من بی دل و آن نیز — تحفه نیست که در پای تو شاید انداخت
تا خیال رخ زیبای تو آید در چشم — مردم دیده من خانه بمهمان پرداخت
دل من معتکف خلوت سودای تو بود — پیش ازان روز که جان در بدنم مسکن ساخت
موکب خسرو حسنت جو روان شد بجهان — جان من مرکب تن نیز در بن میدان تاخت
با سر زلف جو چوگان تو پیش آمن تو — سالها بود که دل گوی محبت می باخت
در ازل طوطی جان نامه تو مهدم بود — در جهانش شکر خنده خوش پاسخ ساخت
گرچه ترکیب تن سوخته ام بود ز کل — پرتو مهر جمال تو جو موشش بگداخت
خاک شد در ره عشقت تن خاکی عماد — وانک در پای غمت بست نشد سهل انداخت

ولها ایضا

گرچه دوریت ندیده ایم ای دوست — وصف حسنت شنیده ایم ای دوست
گفته بودی که ما ازان تو ایم — اثری زان ندیده ایم ای دوست
سالها بر امید صافی وصل — درد هجران چشیده ایم ای دوست
آخری کرده ایم کار جهان — کاول از سر بریده ایم ای دوست
ما جو مرغان بیال همت و جهد — در هوایت پریده ایم ای دوست
در جهان برگزیده همه ایم — تا ترا برگزیده ایم ای دوست
گر کسی در بلا گرفتار ست — ما بنعمت رسیده ایم ای دوست
بزرت جون عماد نفروشیم — که بجانت خریده ایم ای دوست

الضاله

کوچه کل در تظلم نی رخ جانان چار
با خیال رخ او دیده من گلزار است

اشک چون سیم حدیث غم او گفت ولی
رخ زرد سگه شرح غمش دینار است

این همه لولو و مرجان زکی می آرد
مردم دیده مگر ساکن دریا بار است

مهر شیرین لب او در دل اندانی کارم
تا همه خلق بگویند که شیرین کار است

یوسف مصری ما را چو خرید او سندد
لاجرم بر سر ما کوی ازو بازار است

قبلهٔ عاشق دلخسته بود پیوسته
ابروی او که بهر گوشه ازو بیمار است

قفل یاقوت جواز درج دهن بگشاید
تو ان گفت بطوطی که شکر گفتار است

لاف مهر رخ جانان و غم جان سهل است
عاشق آن نیست که جانرا بر او مقدار است

می کشم بار سر از بهر شاد قدمش
ورنه با بار غمش زحمت سر بسیار است

دامن مهر جمالش مده از دست عماد
گاه می نیست که نی مهر پری رخسار است

ولها ایضا

گرچه مه بزم پیایی شمع جمع آفاقست
دل نمی برد آری دلبری بما حلاقست

با تو دوی دعوی سبت ماه را کجا آن رو
با تو راه رفتن نیست سرو را کجا ان سانست

دست دشمنان گیری یار بر این جه دستانست
خون دوستان ریزی یار بر این چه پیمانست

تو کتا ز عشقکی دوخت عقل من عاجز
خانه می شود پیدا نامه کی که بی نقاطست

قصد ما حضوری نیست می روی و می آیی
جاده چو صبوری نیست کوچه طاقها طاقست

گر بنالم از عشقت نالهٔ کار عشاقست
ور بگریم از شوقت گریه کار مشتاقست

انک ابر خواندش دود آه مشتاقان
وانک سیل گوینده ش اشک چشم عشاقست

من که همچو پروانه گرد شمع می گردم
غم ندارم از کشش خوف من ز احراقست

گرم

گر ز صفا داود شهریار صاحبدل
مرچه در جهان دارم نذر شیخ اسحاقست

دست جور گردونش از عماد دور افکند
سخت بود هر انش گرچه مست آفاقست

ایضا له

گر ز من یاد کند ور نکند محمود است
محتشم را چه تفاوت که گدا محمود است

نه درین شهر ره ظلم بر ارباب نظر
عاشق دلشده هر جا که بود مطلوب است

طلب یار وفادار مکن در عالم
زحمت خود مده ای دل که وفا مفقود است

ای دل از مهر که موافق تو باشد با هم
دیده بر دوز که دیدار مخالف شوخ است

پیش عشاق حدیث عقل ناشنوا نکهت
کان حکایت بر این طایفه نامعهود است

نرسد آتش دوزخ بتن عاشق من
هر که شد کشتهٔ شمشیر غمش رحموست

در کمانند خلایق ز وجود دنش
نقطه مست یحیی ولی مو مو ست

دنش چو زی و قسمت پندیر ای دل
تنگ روزی شدی و رزق تو ما مسوست

بر عماد آیت سر دنش دوشش سند
کو چه بر دیدهٔ صاحب نظران مکتوب است

ولها ایضا

گر سر تیم نخواری یاری بر آستانست
ور جان دهم بزاری یاری فدای جانست

نقش امید بینم در صورت عنانت
وآب حیات یابم در ضربت سنانست

کو قاصدی که آرد بگوئی از دیارت
یا مخبری که گوید پیغامی از زبانت

گرد مشام جانم مشکین و عنبر آگین
باد صبا گر آرد بوئی ز بوستانت

از چشم اگر بریدی پیوند جان گزیدی
اکنون چو آمدی در دل کنم مکانت

جهدست اگر ندانم احسان بی شمارت
کو رم اگر نه بینم الطاف بی کرانت

طوطی شود شکوش از منطق لطافت — شکر بود در آنش از پسته دهانت
ماموس نوایی فرصت زمینت در — دعوی پارسایی عادت در زمانت
رفتی عمادو کردی جانرا فدای جانان — ای صدهزار رحمت بر تربت روانت

ولها ایضاً

گر قد همچو سرو تو در بر توان گرفت — خطی ازان لب جو شکر بر توان گرفت
شیرین توئی که کاه شکر خنده از لبت — خوارهای قند مکرر توان گرفت
اکسیر دولت ار بود و کیمیای محبت — کام دلی ز لعل تو بی زر توان گرفت
گر صومعه بر افتد و نامحرمش شکند — در میکده توان شد و ساغر توان گرفت
صد نافه مشک ناب بیک جو توان فروخت — یکشکن از دو زلف معنبر توان گرفت
روزی که برقع از رخ دنیا بر افکنی — صد خوشه بر جمال مه و خور توان گرفت
اقلیم دل مسخر خوبان بلطف شد — این ملک نیست کانرا بلشکر توان گرفت
تیغ جفا مکش چو پی ملک دلبری — مشنو که این دیار بخنجر توان گرفت
ماه دو هفته توبه ات آموخت عماد — یک هفته ترک زهد مزور توان گرفت

ولها ایضاً

کس نگوید که جو دوی تو کم است — یا برون از دهنت جمله جو ایی هست
با قد سرو خرام تو در ایدا ز بی — هر کجا در چمنی سرو خرامانی هست
پیش شیرین دهن تنگ تو کو می سنجد — هر شکر خنده که در پسته خندانی هست
کشت مشهور که ملک دلم اقطاع تو شد — خوم آن شهر که در وی چو تو سلطانی هست
گر نثار تو کند اهل نظر محضر است — نقد هر گنج که در گوشهٔ ویرانی هست

ساکنی

ولها ایضاً

ساکنی در دل شوریده ام ای گنج نهان — در میان من و تو کرچه بیابانی هست
من بیچاره در و بیش کدا را بارم — در ضمیر تو کر اندیشهٔ احسانی هست
نه عماد است پریشان سر زلف و تب تو — که بهر موی ازان طره پریشانی هست

ولها ایضاً

کسی با بی دلان خواری نکرد است — غریبان را اجکر خواری نکرد است
دل صاحب دلان را صید کردن — ندانم کر که دلداری نکرد است
چه داند سر سودای زلیخا — کر یوسف را خریداری نکرد است
دلا پیوسته با درد طلب باش — که عاشق جز طلب کاری نکرد است
قبای فاستقان بر خرقهٔ ما — شرف دارد کر زناری نکرد است
میی کردم ز دست ساقی نوش — که مستش یاد هشیاری نکرد است
کر نوشیدست جانی ان می لعل — که رنک چهره کلناری نکرد است
عبیر افشانی کا نفاس او کرد — نسیم مشک تاتاری نکرد است
در ان کشور که زلفش عنبر افشانی کرد — نسیم صبح عطاری نکرد است
عماد آزار دارد از تو لیکن — با زار تو پیزاری نکرد است

ولها ایضاً

کسی بحضرت او ره نبرد و تنها نیست — جدا نکشت زمانی ز ما و با ما نیست
جمال دوست کر خورشید عکس می تواند — چه حالتست که پنهان بکشت و پیدا نیست
فتاده ایم همه مست و کرد این مجلس — برون ز شمع زیادان جمع پروانیست
نقاب کو بکشائی و در بهشت ببند — که عارفان جهانرا ز خوان این نعمانیست

جو ابر اشک مرا دید گفت با جیحون
که در مقابل این قطره هیچ دریا نیست

جهان اگر بمثل همچو یک سر موست
بجان دوست که در خاطرش جا نیست

اگر تو مصلحت دین و دنیی اندیشی
مرا بگفتن خود از فکر دوست پروا نیست

تو خواه صف بغلم نشان و خواه صدر
درین مقام که ما ایم زیر و بالا نیست

عماد رغبت صحرا مکن در و دریاب
چو وقت گل ز چمن موسم تماشا نیست

انشاله

کسی نخاک شهیدان تیغ غم نکشت
که بر سرش ز دل آتش علم علم نکشت

عجب که داعیهٔ احترام امثال تطر
هنوز در دل آن یار محترم نکشت

مرا دماد برین بی دل فقیر چغیر
که شوخ در دلش اندیشهٔ کرم نکشت

ز پیش دیدهٔ ما رفت و سیل خون سرشک
شبی نرفت که بر دیدهٔ دم بدم نکشت

نوشته بود که از ما نوشتهٔ گله
بجان دوست که این حرف بر قلم نکشت

تنی که دید که مرگز نشد بزخم اسیر
دلی که یافت که روزی نکوی غم نکشت

بزد باد رقیب انک گوی عشق ندید
بخورد زخم ها یی که بر رخم نکشت

اگر کسی سخن از مشک و نیتی گوید
بگوی خاطر ما گرد پیش و کم نگذشت

عماد دلشده در راه او چو پای نهاد
اگر چه نی سر و پا گشت از ین قدم نگذشت

انشاله

گل از شرم رویت عرق کرده است
که از شرمناکی ولا لخون خورده است

صبا دو نق مشک تاتار برد
بگر بوی زلف تو آورده است

خیال تو جون لعبتی دوزوشب
سراز جیب عشاق بر کرده است

جگر

جگر کوشهٔ ما سر شکست از ان
بخون دلش دیده پرورده است

دل تنگم از پرده بیرون فتاد
منوز از چه روی تو در پرده است

ز صاحب دلان کس در آفاق نیست
که بجر تو اش دل نیازرده است

سموم فراق تو بر شاخ دل
گدر کرد ازان روی پژمرده است

بآب حیاتش بشوئید خضر
که در آرزوی لبت مرده است

عماد از دل گرم نالد مدام
که در آتش هجر دل بسر برده است

انشاله

گل نسخهٔ جمال ز روت کرفته است
سنبل سواد عطر ز موت کرفته است

از نکتهای سحر مبین نسخهٔ ستیم
نرکس ز چشم عربده جویت کرفته است

باد صبا که دامن کل پر عبیر آرد
بوی ز زلف عالیه بویت کرفته است

کلبرگ با عذار تو ز دلاف نازکی
سنبل شنید و جانب رویت کرفته است

از کل لطیفتر نشنیدیم صورتی
وآن نازکی ز روی نکویت کرفته است

باد بهار کرد ز تو عطر سایبی
کوئی عبا ز سر کویت کرفته است

فارغ بود ز بادهٔ فخری نه بهشت
مستی که کوزه زسبویت کرفته است

خوی خوشت قاعدهٔ عاشقان تو
هر کس که دید روی تو خویت کرفته است

دانی که شاخ عمر عماد از چه تازه شد
آب حیاتی از لب جویت کرفته است

انشاله

گل نو ز شرم تو خوی کرده است
کسی نیستش با تو کی کرده است

صبا تا گل سرخ رویت شکفت
در و دشتها کلزار طی کرده است

طبیب لب عیسی انفاس تو
دوای دل ما بمی کرده است

کمین نیست آن لب چون شکر
بشهدی که زنبور قی کرده است

دل من ضعیف و مطرب طبیب
علاجش بآواز نی کرده است

زمان فراق تو چون باد سرد
بهار دلم را جودی کرده است

دلست این که دارد بسوی تو میل
مگر مجنون که آهنگی کرده است

ازین راه تخواهد سفر کرد جان
که مرکب درین کویی پی کرده است

عماد سر آسیمه بسایه است
ترا ای از تاج کی کرده است

الیضاً

گوشه خاطر صاحب نظری باید هست
ورنه صد بار شدی کار دلها آرد

شادی از با همه عالم شدم و از من بگریخت
بپرید از همه عالم غم و در ما پیوست

من بدولت نشوم شاد و بمحنت ننگین
گر ندارم خبر از هر چه درین عالم هست

پیش مستان نتوان گفت حدیث کم و بیش
سخن سود و زیان سود ندارد با مست

عاشق آنست که از کوی ملامت نگریخت
طالب آنست که در کنج سلامت ننشست

آفتابی و نه پیوند اثر سایه تو
مرکه چون خاک نشد در ره پویای تو پست

لب شیرین تو دکان شکر کرد خراب
جهد مسکین تو با زار و ریا خون نشکست

زود تا بقیامت ندرد گوش دلم
هر حکایت که شنید از لب تو روز الست

از در میکده ها می شنوم نام عماد
در خرابات بود نام زده پابرست

الیضاً

گویند که آن آهوی شوخت بشکست
سهلست اگر کشت آهوی خوشم کشت

گر کشتم اخر و خوبان عجمی نیست
سلطان نشنیدی که یکی داد حرم کشت

در ورطه عشقش نکدشت آزمی دوست
آن به رود دیوانه که آهش بعدم کشت

کو پرده برانداز که آسان بدهم جان
واجب نبود اهل نظر را بکم کشت

سوز دلم از رشحه فرکان نشود کم
کین آهش سوزنده مجالم بکم کشت

افسون لبش دوش مرا غارت دل ساخت
مرجند که عیسی زمانست بدم کشت

تنها نه منم کشته آن غمزه خونخوار
در مرطرفی صد چو من خسته بهم کشت

مرغ دلی از زلفش اگر جست عجب نیست
بسیار بدام آمد ازین صید شوم کشت

در قصد عماد این قدرش مست گرفتم
گویند که سودا زده را بسم کشت

الیضاً

لب تو ساقی و آب حیات باده اوست
هزار خرمن معنوی بباد داده اوست

دهان تو که هوا عنبرین شد از نفسش
هزار درج پر از عطر سر گشاده اوست

ز چشم مست تو شد هیچ دلم آری
کدام دل که نه مخمور جام باده اوست

کلاله تو که ریحان باغ وصلت
بنفشه در حمن روضه سر نهاده اوست

عذار روشن آینه انور ست ولی
مقابل جمالت ز طبع ساده اوست

ز حسن روی تو در حیرتم که پرتو مهر
فروغ عارض تر او فتاده اوست

عماد پیش قد دلفریب تو نکند
حدیث سرو که بر پای ایستاده اوست

الیضاً

ما بروی تو جهان می گذرانیم ای دوست
غافل از خلق و بروی تو نگرانیم ای دوست

جاده ساز که شوریده دلانیم ای جان
هر سحر بخش که خسته جگرانیم ای دوست

روز اندوه و شب محنت و ایام فراق
خبرت کیست چون می گذرانیم ای دوست

با تو همراز و حدیث از همه کس می‌شنوم
با تو همواه و رفیق دگرانیم ای دوست

خبر نقطهٔ خال تو ز ما می‌پرسند
گرچه در دایرهٔ نی خبرانیم ای دوست

بسبک دوحی اگر همچو مسیحا فاشیم
در تو از وی قبول تو کرانیم ای دوست

تو بیایی بصر از خاک درت سایی زیم
تا بدانی که ز صاحب نظرانیم ای دوست

گر ستوده دیده سراپای تن خاکی ما
در تماشای تو از وی بصرانیم ای دوست

کرده در پردهٔ دل راز تو پنهان جو عماد
تا نگویند که از پرده درانیم ای دوست

الف

ما بی تو بسر بریم میهات
من غاب عن الحبیب قد مات

ای عقل تمام آفرینش
حیران شده در کمال آن ذات

من دهبک نود کل بیت
والعاشق فی الظلام قد بات

ما دخت ز خانقاه بردیم
گر زنده گشته ایم وطامات

در صومعه خنده است و بازی
در میکده گریه و مناجات

الجد اذا ترلت آیت
والعمر اذا رحلت قد فات

گر پیر تهی عماد ناکه
دست غم او درآرد از پات

الف

ما دل از صحبت او برنتوانیم گرفت
دیده از روی نکو برنتوانیم گرفت

بر تو انیم کز فتن نظر از مردم جهان
لیکن از چهرهٔ او برنتوانیم گرفت

دل سر کشته که در زلف چو چوگان تو نیست
از زنخدان جو کو برنتوانیم گرفت

کوزه باده توانیم مجموران داد
کز میخانه سبو برنتوانیم گرفت

مهر از ان حقه عنبر نفس مسکین دم
بی وی عالمیه بو برنتوانیم گرفت

ماکه در گوشهٔ زندان فراقیم اسیر
راه باغ و لب جو برنتوانیم گرفت

یار اگر گفت که بر گیر دل از وصل عماد
ما دل از وصل نکو برنتوانیم گرفت

الف

ما را جو عود سوز درونی پر آتش
آری دو ایخ نفس ما ازان خوش است

جون مجمر ز سینه بر آید بخار آه
بنود ز دود جادهٔ آنجا که آتش است

عاشق نه در ولایت او می‌کشد جفا
هر جا که هست عاشق مسکین هلاکش است

از بس که زد مخالف بد کیش طعنه ام
پر تیر غصه سینه تنگم چو ترکش است

آن جعد سنبلست که بر برگ گل فتاد
یا زلف عنبرین تو بر روی مهوش است

جون چشم پر خمار تو کار دلم گرفت
جون زلف بی قرار تو حالم مشوش است

نقشت نمی‌رود ز نگین دل عماد
کویی بمهر مهر جمالت منقش است

الف

ما را که نالهٔ همنفس و گریه همدمست
محنت ندیم مونس و غم یار محرمست

یاری که از صباح ازل تا بشام حشر
هرگز نکرد از من بی دل جدا غمست

ناگاه جون پری شود از آدمی نهان
شخص ضعیف من که چنانی مجسم است

آنرا که اشک سرخ گواهست و روی زرد
اقرار کن که دعوی عشقش مسلمست

بنیاد عهد ما بود و یار سنگ دل
امروز در زمانه بنایی که محکمست

ز انفاس عنبرین دمدم روح در بدن
آن نازنین که پیکر او جان عالمست

منظور او شدم که عزیزم بچشم خلق
مقبول دوست در همه عالم مکرمست

شادی کند دلم که کرفتار لطف اوست
دیوانه بین که در خم زنجیر عاشقست

یادی که حاجتی شود از وی روا عماد
جون زار غریز کشت که جون کیمیاست

ایضاً

ما کدوی می کنیم پرسد کویت
می کذرانیم عمر در غم دویت

روز قیامت که سر ز خاک برآریم
واله و حیران نهیم روی بسویت

بوی تو با داد برد باکل غزالان
زنده شود هر که مرده است ز بویت

فصل بهارست در چمن کدوی کن
تا بنشانم چو سرو بر لب جویت

از خم عشق تو نی بکوزه نتوشند
عقل جهانی و قطره ز سبویت

عادت ما کیر و خوی خویش رها کن
چند توان ساخت عادت و خویت

خال تو نی افکند سپند برآتش
تا نرسد چشم بد بروی نکویت

باد صبا نافهای مشک ختن یافت
در شکن طره کره ز حلقه مویت

کشت وجود عماد دانشه کردی
تا بتوانند نشست بر سر کویت

ایضاً

ما می رویم نی سر و پای از دیار دوست
بر دل غبار محنت و غم از کدار دوست

خیرست در بهاحت و توفیق عالم
کر چشمکی اهل دلت اختیار دوست

ما وعده بکوش دل خسته ام رسید
شبها نخفت چشم من از انتظار دوست

روزی اکر نهد قدمی در مقام من
نقد روان کنم بارادت نثار دوست

خورشید زیر سایه اش آید چو لاف زد
سرکشته کی تکیه کند بر کنار دوست

کر خسروی بصید تذروی شود سوار
بخشا بباد روح مشاید شکار دوست

ایضاً

در عشق اکرچه رو دم انکار کرده اند
عذرم بخواهید انکه پسند عذار دوست

اغراز م از برای دل او کشند خلق
باشد عزیز در همه آفاق یار دوست

عرض نیاز بس در هر کس مکن عماد
کز غیر نکسلد طمع امید وار دوست

ایضاً

ماه من انکه تن از بهر وحشی جان کاست
با جان دوی در نیست کز نهر وفاست

هم آنست که خورشید پیوشد آتم
همچو آن دود کز آتش دو شین برخاست

آن چه مویست کمر نافه آهوی ختن
او آن چه دویست کمر آینه لطف خداست

هیچ دانی که بن دلشده نی او چو نم
داست ماننده آن تن که از و روح جداست

دوش نی کفت بدان کوشه کذر خواهم کرد
کاه کاهی اکرت کوشه خاطر ماست

وعده او همه زین پیش مخالف بودی
کوش قول بود با عمل این نوبت راست

من سرکشته همان به که بیارم نامی
که وصالش نه باندازه مزین سر و پاست

مسکنش در دل ویران عماد است آری
کنج اکر کوشه ویرانه وطن کیرد راست

ایضاً

مرا از روی اهل دل حجابست
که جام یکدم از نی نامیکیست

مده هر بزم باده پاسبان را
که پستان داد مستوران حجابست

بیا ای ساقی آب زندکانی
که پای زندکانی در رکابست

هم انعام جدیدست نی بهارست
هم احسان قدیمت شاخساست

ز دست نی پرستان کرد و دل
کناه سارقان دلز پیست

بنفشه دسته بر طرف سپیست

اگر لیلی کند نازی بکوبش
که مجنون را چه برواي عتابست

پایان آید این داه جدایی
که آخر مرفرازی انشیب آرد

عماد خسته دل شرح غمش را
اگر جمعی نویسد صد کتابست

الضيافة

مرا دیده دوشش میدادست
بجاغ دلم شمع رخسارست

عقیق آفرین خوان لعل لبست
شکر جاشنی گیر گفتارست

زپیوند کرتن درستی نجوابد
جو چشم تو من دل که بیمارست

دلی سخ دویست تردخود
که در بند زلف سیه کارست

رهایی بجوید اسیر غمت
زشادی گریزد که غمخوارست

گر از یاد پرسی وفادار تو
ور آزاد خوانی گرفتارست

بنده میی بر دل ریش من
که مجروح چشم دلآزارست

زهر کس که دیدم نشان طلب
جو تحقیق دیدم طلب کارست

گر یا نبخشای جرم عماد
که از بندگان کهنه کارست

الضيافة

مرا که در غم او خ ندیمی ست
بزندگانی امید و زحرکی نیمی ست

بوی طرهٔ او با صبا سپر دیم
ولی چو نکهت گیسوی او دمی ست

مرا گوی که با دیگران آشتی ست
که خ خیال رخت دیده داند می ست

چو روی من بودش روی اشک خون ابکم
کسی که در غم عشقش ذری دمی ست

مراد قیب ز کویش بجوری راند
که آستانهٔ او جای هر لئیمی ست

مقیم

مقسم باغ بهشت خال او آدم
به نیکبختی خالش سیه کلیمی ست

خمار بادهٔ شوقم گرفت و رنج مرا
جو چشم جادوی بیمار او حکیمی ست

علاج ما نکند هرگز آن طبیب عماد
که همچو نرگس مخمور او سقیمی ست

الضيافة

مرا که قبلهٔ تویی خ نماز حاجت ست
که اهل صومعه را خ نیاز حاجت ست

گر احتراز نمایم ز پیروخ قدوه ست
ولی ز روی نکو احتراز حاجت ست

معاش خلق شده دام کوبساط صلاح
که دلق خاکنشین را طراز حاجت ست

اگر مغنی ما را فتاد چنگ از ساز
بقول ساده بسازم که ساز حاجت ست

دلا جو سر ضمیر تو یار می داند
زبان ببند که تقریر از حاجت ست

چه حاجت ست که جشمت اساس نازنهند
نیاز من جو ز حد رفت ناز حاجت ست

جو کشود دل محمود عشق تو نگاری
بترکتازی چشم ایاز حاجت ست

عماد رسم غزا در هلاک نفس منه
که بر جهاد دشمن نماز حاجت ست

مخواه اجازت کس کز روی ملک وجود
که در روان علم را جواز حاجت ست

الضيافة

مرا با دست تو دگر هیچ نیست
جو او هست همه هست اگر هیچ نیست

بداد از جهان دست اگر عاقلی
که کار جهان سر بسر هیچ نیست

سر ما و یک آستان در دو کون
که آمد شد در بد در هیچ نیست

رود هر چه حکمش بود بر سرم
بدست من از خیر و شر هیچ نیست

نیابد بهمان دل خ غمش
که بر خوان او خ جگر هیچ نیست

پیاده نیز بود عزم ما از آنکه
جو نیست وصل تو عمر دراز

دلا سر مپیچ از در پای او
که در راهش این مختصر هیچ نیست

دهانش بجشم گمان دید عقل
یقین شد که تنگ شکر هیچ نیست

نشان از میانش مگر می دهد
ولی زان میان در کمر هیچ نیست

بزد وصلش ادبی تو ای بخرد
که وصلش عزیزست و زر هیچ نیست

سر وصل جانان تو داری عماد
که جان و سرت در نظر هیچ نیست

لغزیگانه

مرغ دل عاشقان طایر اطلسیست
گرچه مقامش کنون در قفس خاکیست

در سر شمشیر عشق دعوی جان بخشی است
در قدح زهر غم نشئه تریاکیست

گریهٔ غم دیدگان از تف سوز جگر
ناله دلخستگان از سر غمناکیست

دیده اگر دم بدم گریه کند باک نیست
ریختن اشک ما دوم از موسم تاکیست

زاهدی و عافیت شیوهٔ عشاق نیست
کار خرابات یان رندی و بیباکیست

با رخ زیبای یار بر سر بازار حسن
برگ گل تازه را تهمت خاشاکیست

سر دهانش دلم کرد سوال از خرد
گفت چه پرسی زمن آنچه نه ادراکیست

کشتهٔ تیر غمش از دم خلق رست
طعمهٔ مرغان نشد صید که فتراکیست

جان جو ودیعت بود در تن خاکی عماد
باز سپردن بلطف جستی و چالاکیست

لغزیگانه

مشکل آنست که او را غم ما بر دل نیست
ورنه با غم او بر دل ما مشکل نیست

آنچه از درد غمش می کند او بر دل من
با که گویم که کسی را خبری از دل نیست

اتک یاد من بی دل غمینش نکند
سالها شد که زیادش دل من غافل نیست

نرسد توبت یاد اظل از بعد مکان
که میان من و او کون و مکان حایل نیست

در میان من و او فاصله نیست ولی
تا دلم قطع علایق نکند واصل نیست

نشنود از در لبش ژده سایل من سایل
هر که خون جگرش بر خرها سایل نیست

خون من ریزی این طره که در مذهب عشق
خون بهای من دلسوخته بر قاتل نیست

ای دل ار گوشه از بهر اقامت طلبی
خوشتر از کوی غمش در دو جهان منزل نیست

هیچ شب نیست که در کلبهٔ احزان عماد
از بلای غم او حادثه نازل نیست

لغزیگانه

معتقد روی خوب منکر عشاق مست
سر زنش عاشقان شیوهٔ اطلاق مست

عاشق درویش را هر چه بنا شد نکو
رند خرابات مست زاهد زراق مست

نی که منم تنگ دل در همه دنیی و بس
یک دل خالی زغم در همه آفاق مست

آه که آن سنگ دل عهد محبت شکست
وای که آن بی وفا بر سر میثاق مست

چشم من از لحظه خفته بود و فتنه
دیده که خوابش برد لایق عشاق مست

عاشق دلخسته را صبر نسازد چو وصل
نیش نباشد چو نوش زهر چو تریاق مست

گو دگری مرتعش آرزویی می کند
من کنم باده نوش از کف مه کلرخی

ساقی آزادگان سرو سمن ساق مست
چشم مدار از فلک ای دل و در دای عماد

دم دلهای ریش هیچ بر این طاق مست

لغزیگانه

من از سر همه عالم گذشتم الا دوست
نعیم دینی و عقبی ترا و ما را دوست

مراد هر دو جهان می کنند بر ما عرض
دل از میان همه می کند تمنا دوست

نماند خالی ازو موضعی ز سرم تا پای
فرو گرفت یکباره زیر و بالایت

بسی نماند که برخیزد از میان من و او
چنانکه در غلط افتم که این منم یا اوست

زند بهم بتحکم اتحاد ما با او
که هیچ فرق نماند میان ما تا اوست

طواف کعبه دل کن که مست خانه اوست
نه هر کجا که کنی فرض باشد ایجاد اوست

بقصد دلشده کو قدم رجحان یار
بخون سوخته دست کو میالاده اوست

نزاد کو نه جفا نقل می کند ولی
کسی نگفت که دشمن کزید بر مادوست

عماد دلشده دانیت حاصلی از عمر
مگر دمی که برارد بکام دل یاد اوست

الضاله

میان جان و جمالش محبت ازلیست
که حسن دوست قدیمی و عشق ما یزلیست

خلاف ما نه طریق وفا و شرط صفاست
مگر وظیفه شوخی و رسم دلگسلیست

دلا بمذهب صاحبدلان و فتوی عشق
کسی که صبر کند بر جفای دوست ولیست

ز هوش رفتم و دارد دلم تصور عقل
که در دماغ مجانین خیال نی خللیست

تمتعی که دل از مهر روی او دارد
بیان تو اصل و همی و عشوه املیست

امید وار جانم که پیش او میرم
که در شاهده مردن نشان زنده دلیست

مبند زیور و زر بر نگار شیرین لب
کسی که یافت حلاوت چه جای نخلیست

اگر ز سوز درون واقفی و رقت قلب
چه جای چهره شمعی و جامه عسلیست

سر طلب ننهاد عماد و برگ فقه
که عشق در دو قدم وضلالت اولیست

الضاله

میان جان و لبش اتحاد روحانیست
چو روح بالب او اتصال جانانیست

مرا محبت او تا ابد بود باقی
گمان مبر که همین پنج روز پیوندیست

نشان چهره اش از عاقلان کامل پرس
که عقل ناقص من در مقام حیرانیست

بچشم عقل در و دیده اند اهل نظر
شمایلی که برون از کمال انسانیست

اگر کمیل بلیش نیست آب حیوانرا
خود خود خوشش برارد که این چه حیوانیست

بشبی ز باد سحر زلف او پریشان شد
هنوز خاطر جمعی در ان پریشانیست

بهار مشک نسیم آمد ای صبا برخیز
که وقت غالیه سایی و عنبر افشانیست

کسی که وطل گران می نهد کنون او دست
دلش بغصه دور زمانه ارزانیست

ثنای آن کل عارض کجا تواند گفت
عماد دلشده با اینک علیل ثانیست

الضاله

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانیست
دریچه ز هم در سرا چه جانانیست

بجان ملازم آن آستانه باش ای دل
که باد تند بدر کعبه بردن آسانیست

اگر غنیمت خاکی در هم داری
کفن بپوش حوا ای جامک فلانیست

ز بوستان هم کل کسی تواند چید
که خار بادیه اش در نظر خود یکانیست

بیال همت اگر پری پری فخار تهی
جز اکه طایر قدس ایمن از غلیلانیست

بیا و بنگر اگر چشم خود بمن داری
که سنگ ریزه بطی عقیق و مرجانیست

مبای خواجه که خضر از برای خدمت تو
ز لال بر کف و موقوف در بیابانیست

شنیده ام که بحجاج عاشقی می گفت
که کعبه من سرکشته کوی جانانیست

طواف کعبه دل کرمیست کرده
عماد رج پذیرفته در جهان آنست

الضاله

میان ما و تو پیوند جانیست ای دوست — مرا و عده و راز نهانیست ای دوست
مرا که با گل رویت محبت اندیست — تو را غمی ز گل بوستانیست ای دوست
ز حسن روی تو در حیرتم که این صورت — مصوریست که جان معانیست
گدای کوی تو در سلطنت بود آری — که عشق مملکت جاودانیست
مرا جز دوست بود هیچ کو مباش آری — جهان و هر چه در و هست فانیست
بدان دلیل که هر شام را بود صبحی — غمت مقدمهٔ شادمانیست
اگر حدیث لقایت نیاورم بزبان — ز بیم قاعدهٔ لن ترانیست
فراق روی تو ما را ز عمر کرد ملول — که هر کی خویشتر از بند کامرانیست
خوش نباش ای دل عاشق بکوش در ره عشق — تغیری از جرس کاروانیست ای دوست
خوشست نالهٔ او در هوای داغ محبت — که بلبل چمن لامکانیست ای دوست

الف

میان ما و تو چیزی ورای یاری هست — مرا ز سابقه پیمان ذوستداری هست
بناحیار جدایی ز دوستان کردی — روا مدار که هجران اضطراری هست
بیامد از من آلوده هیچ طاعت خاص — ولی برحمت عامت امیدواری هست
سر نجابت درویش از آن بود در پیش — که گر کنی نبخشند شرمساری هست
اگرچه بار بلای تو کوه بر نگرفت — بیا و بر دل من نه که بردباری هست
اگر تو شربت صبرم دهی ز مرحمت ای — بکام ذوق بنوشم که سازگاری هست
صبا ز نکهت زلف تو می شود مشکین — که زیر هر شکنش نافه تاری هست
دهان دهن که بقول خود و جود دست — هزار نکتهٔ شیرین خود بکاری هست
ز چشم خلق فتادن تفاوتی نکند — عماد اگر نظر لطف کرد کاری هست

لعش

نقش رخ تو دایرهٔ نقطهٔ دلست — پیرون نشدن ز دایره بر نقطه مشکلست
هر جا که می کنم نظر از شرق تا بغرب — نقش خیال روی تو ام در مقابلست
چندانک کرد خوی من مستی برآمدم — کاینی نیافتم که ز ذکر تو غافلست
نقش تو صورتیست که در پردهٔ ضمیر — مهر تو مهر ایست که بر حقهٔ دلست
گر می تو تشنه جان بدهم شکرم در آب — کاب حیات نی تو مرا زهر قاتلست
مقبول نیست مرگ نیامد بکوی تو — وانکس که بر گذار تو افتاد مقبلست
هر صوفیی که باده تو نوشید نی صفات — هر عالمی که عشق تو ورزید جاهلست
اینجا که من نشسته ام از آب دیده ام — تا مترلی که سیل بلا بی سد گلست
دوزی اگر بکوی مرادی رسی عماد — اینجا مقام نیست گذر کن که منزلست
این سرو قد او ست که در دیده ها نشست — یا رایت مظفر سلطان عادلست
سلطان عصر شاه شجاع انک خاطرش — دایم بعدل و طبع بانصاف مایلست
باد اعیر کردنش قوت قدسیان — تا عطر مجلسهای جمن از شمامتست

الف

نه پیش روی تو خورشید را جمالی هست — نه سرو را بر قد تو اعتدالی هست
اگر من از تو امید وصال می دارم — عجب مدار که در هر سری خیالی هست
مدانم از من شوریده دل که در دیده — ولی چو زلف تو آشفته تر جمالی هست
کمال حسن ترا منتها و نقصان نیست — اگرچه مملکت حسن را زوالی هست
بآفتاب کند نسبتت خود لیکن — گمان مبر که ترا در جهان مثالی هست

تو در شریعت مهر و وفا نکو دانی — مریز خون عزیزان اگر دبا نیست
مثال آهوی وحشی رمیده ام از خلق — نه عاشقست که با خویشش اتصالی نیست
مرا گذر بسر کوی او میسر نیست — خنک نسیم که او را گهی مجالی نیست
میان بادیه جون تشنه جان کند تسلیم — ازان چه سود که سرچشمه زلالی نیست
عماد دلشده روزی بوصل او برسد — اگر پری را با آدمی وصالی نیست

انشاء

وصف حسن تو گفتم هوس است — در مدح تو سفتم هوس است
جون صبا طرف گلشنم طبع است — محو غنچه شکفتنم هوس است
خاک راهت بابرو و مژگان — کاه و پیکاه رفتنم هوس است
چه خیالست در سرم یارب — که شب و روز خفتنم هوس است
راز من فاش گشت در عالم — وز همه کس نهفتنم هوس است
هوس شادیم نماند و بیاد — غم دل با تو گفتنم هوس است
ترک این جامه کرد و گفت عماد — از تو جامی گرفتنم هوس است

انشاء

مرتنک دلی را ز دهان تو نصیب — مر گوشه از کوی غمت جای غریب
تا حشر زیارت که جانهای حیات — خاک سر کویی که گذرگاه رقیب
تا بر دل جان دست نهاد است غمش — مادست نشستیم ز مرجاکه طبیب
در حلقه سودا زدگان غم عشقت — شو دیدکی آموخته مرجاکه لبیب
نی دایره سنبل مشکین تو نبود — مر باد معنبر که در و عطری و طیب

دارد کمر خال لبت طالع طوطی — کش از شکرستان دهان تو نصیبست
تو جانی و همره نکنی سایه خود را — تا عاشق سرکشته نگوید که رقیبست
دورست عماد از تو بصورت نه معنی — هر کس که بدین پایه رسید دور و مهیبست

انشاء

هرچه از دست تو آید بسر ما سهلست — کز محبوب جفایش اجر سهلست
گر بپیچم من بی پا و سر از دست دوات — ور در ایم من دلسوخته از پا سهلست
من که زیر قدم مجلسیان خاک شدم — اگرم ره نبود در صف بالا سهلست
دیده خون کردی و دل بردی و جان میخواهی — این کمن با من بیدیده که آنها سهلست
اشک سایل نکرد و روی بجا در بشتاب — کابجه درویش تو خواهد بتمنا سهلست
حسن سیرت بود از اهل ملاحت مطلوب — کز بر اهل نظر صورت زیبا سهلست
طاق ابروی تو سجاده من داد بباد — کز پی آب دسم کار مصلا سهلست
روز کاریست که ما منتظر دیدار یم — وکرا روز دهی وعده بفردا سهلست
گر بر د دست فلک پای ترا از جای عماد — تا بود این تن محنت زده برجا سهلست

انشاء

هر که از غیر تو پیکانه بود خویش منست — وانکه منعم کند از عشق اندیش منست
من درین دین نه بتر تو بیر کنون آمده ام — روز کاریست که سودای تبان کیش منست
در جهان نیست ترا یاری و خویشی لیکن — هر که شد بنده او یار من و خویش منست
می کنم سعی و شکی نیست که این مرغ مراد — نشود صید بدین تیر که در کیش منست
جامی از دست مخالف نکنم نوش ادی — شربت نوش که زنبور دهد نیش منست

این چه دولت که آه بحکر سوزد ... وین چه سیلست کز خون دل ریزد

جان ازین ورطهٔ خون خوار بدر نتواند ... آه ازین راه خطرناک که درویش زنست

از سلاطین جهان بوکه رود قدر عباد ... گر برآید بزبان تو که درویش منست

الف

هیچت بجانب من مسکین نگاهست ... درویش در خور نظر پادشاهست

روی دل از طریق هوایت نتافتیم ... جز آنک گفت حاجب عزت که راه نیست

گر در پناه زهد و صلاح خدا دلیم ... ما را برون ز سایهٔ لطفت پناه نیست

عذر گناه مردم اگر آب دیده خواست ... جز لطف تو گناه مرا عذرخواه نیست

گفتم کنم بروی تو تشبیه مهر و ماه ... مه را بروی خوب تو هیچ اشتباه نیست

هر طایفه ز نقطه منعی همی کند ... لیکن نظر بمذهب پاکان گناه نیست

گفتم که چشم تست جو نرگس بعینه ... جشمت بنمزه گفت که نرگس سیاه نیست

آگه نمی شود دل سخت از آه من ... سنگست و در طبیعت سنگ انتباه نیست

روی تو غافلست ز دود دل عباد ... کآیینه را وقوف ز تاثیر آه نیست

الف

یا چند ادیبی که بود جای مهر دوست ... خوم خوابه که خون کینی اندر وست

هر باده که در لب خوبان عالمست ... رنگی ازان پیاله و بویی ازان سبوست

سیمین بر من شاهد ما گرچه سنگدل ... شیرین لبست صاحب ما گرچه تلخ گوست

هر قوف آستان طلبش گو که خاکش ... در هر کسی کشود که در بند حیث و جوست

سیلاب اشک دیدهٔ من کم نمی شود ... کویی که زیر هر مژه صد فرات جوست

کر

گر هیچ نیستم بتو هستم امید وار ... مه بد که در حمایت سلطان رود نکوست

با روی خوب اگرچه قرینت خوی بد ... با ورد من که مرکه پری رخ وحشیست

از تربت عباد اگر آید نسیم عطر ... بنود عجب که کلبهٔ عطار مشک بوست

جانش پس از وفات شود خوش نسیم تر ... مانند مشک ناب که آید برون ز پوست

الف

یا رب این آب حیاتست که در جام منست ... یا شراب از کف ساقی کل ایام منست

بوی انفاس ملک می رسد از عالم غیب ... یا مسیحی ز سر کوی دلارام منست

با تو در خلوتی ای مونس جان در همه عمر ... گر شبی روز کنم حاصل ایام منست

در ره عشق تو تا یکدم ننشینم از پای ... با همه ضعف که در نیت اقدام منست

آنچه در هیچ زمانی و مکانی مرکز ... بر نیامد بزبانت بغلط نام منست

گر مرادی بشکنی در دل من باکی نیست ... منصب حسن تو پستی ز اکرام منست

تو کریمی و بکرام منت حاجتست ... تو طلبی بشکن هر چه از اصنام منست

من سرگشتهٔ بیچاره ازان می ترسم ... که خود از خبر از سر انجام منست

می نوشانی لبت خوشی و می گویی عباد ... آب حیوان خجل از نکتهٔ اقلام منست

حرف

تو نداری زحال من غم هیچ ... که وجودم نماند برهم هیچ

عاقبت برگرفتی از ما دل ... وآن همه عشوه دادنم هیچ

هر کجا دولت وصال توست ... جاه کسری و ملک جم هیچ

با گدایی آستانهٔ تست ... پادشاهی هر دو عالم هیچ

لب آنجا که دم ز احیا زد | معجزات مسیح مریم هیچ
آن مرصع بکر که پیچ بندی | می نماید خمی و در خم هیچ
کعنمت از کجا دهی کامم | همنودی دهان و آن هم هیچ
گر فقد کار با در افشانی | نبود جشم ما کم از یم هیچ
اشک خونین زبس که ریخت عماد | در حکر نیستش کنون نم هیچ

الف

جوی مسکین کا فوی خراج | رنج سودا دایمی پیغم علاج
تا ز نیم آبی بر آتش ساقیا | آتشی می ریز در آبی بجاج
یاد ما از ما اگر مستغنی است | ما بغیر او نداریم احتیاج
با جمالش جان ما دا ا تحاد | با هوایش روح ما دا ا متزاج
سلطنت بخشش وصل او بخر | سایهٔ او بر سر ما به کز تاج
با خیال روی او هم خوابه اند | لعبتان دیده در کلی دواج
شاهد ما روی تماید بکپس | تا نظیر او نه بیند چشم کاج
شمع جمع شبنشان روی اوست | می نوایا تا قمر باشد سراج
تا لبش را وصف می گوید عماد | می فرستد شکر از مصرش خراج

حرف الجاء

ز می معطر از انفاس تو نسیم ریاح | ز ماهتاب رخت شام عاشقان چو صباح
حلاوت لب تو برده نمی از باده | شمامهٔ تتق گرده عنبرین اقداح
فروغ مهر تو در تنگنای پردهٔ دل | مثال خلوت تاریک و شعلهٔ مصباح

جایل کل سودی کند عبیر آگین | اگر یاد دهی عنبر نیه زو شاح
نسیم کوی تو کی بر دلم وزد هیهات | کجا ز روضه بدوزخ رسد نسیم ریاح
ز شکر روی تتایم که هوش همی گردد | بدولت رخ و زلف تو ام صباح و رواح
دلم ز شوق رخت در وجود خود ناید | همان اثر که در اجسام باشد از ارواح
امید وار بساقی کیمیا نظریم | که قلب فاسد ما را همی کند اصلاح
عماد در صف زهاد و صف باده کمن | که نام می نتوان برد پیش اهل صلاح

حرف الدال

اهل دل کوی ترا جنت اعلی خوانند | پرتو روی ترا نور تجلی خوانند
بادهٔ لعل ترا شربت کوثر گویند | سرو بالای ترا عیرت طوبی خوانند
مرغ سیمی که ز انفاس تو بویی دارد | عاد فانش دم جان پرور عیسی خوانند
ورق صورت زیبای ترا اهل نظر | جامع خوبی و مجموعهٔ معنی خوانند
هر که اصحبت جانان تقیی دست دهد | آن نفس را سزد ار حاصل دنیی خوانند
کل مقصود ز پیمان وصال تو شود | لاجرم وصل ترا اصل تمنی خوانند
مرد خود مند که لافی ز بصیرت زده است | خود پنان طریق تو اش اعمی خوانند
اهل فتوی که گذشتند بر اطوار علوم | همه در مکتب عشقت الف و نی خوانند
شهرت نظم عماد از اثر لطف تو شد | شور مجنون ز برای دل لیلی خوانند

الف

آتشی در دل ریش من درویش زدند | وز سر شکم نمکی بر جگر ریش زدند
مرهمی می طلبیدیم که بر ریش نهیم | مرهم ریش ندادند و نمی نیش زدند

تیر آن غمزه دل اهل نظر می دوزد
کمر این ناوک دلدوز از ان کش دزد

زده بودند بسی تیر جفا بر عشاق
بر من غمزه یی سر و پا بیش زدند

یی جگد خون دل از دیده صاحب نظران
یارب این زخم چه خیمست که بر هم نزنند

پیش ازین چشم دلم را چصلاحی می دزد
خاک بر چشم دل مصلحت اندیش زدند

بر دل ویش نشست و بکمر خسته عماد
تیر مرجور که بر سینه درویش زدند

ابیاله

از تو طلبی نمی توان کرد
یی تو طربی نمی توان کرد

از چین تو یی نصیم آدی
حسن الطلبی نمی توان کرد

کام از دهنت نمی توان یافت
جز وصف لبی نمی توان کرد

عزم کدی بکوی وصلت
جز نیمه شبی نمی توان کرد

کر یی ادبی کند رقیبت
او را ادبی نمی توان کرد

نام نسبی نمی توان برد
وکر چیبی نمی توان کرد

تو قصد عماد ذان نکردی
کان بی سببی نمی توان کرد

ابیاله

انکس ز باده عشق تو خوابش کردند
در دمندیست کی مشغول شرابش کردند

هر که در عارض و زلفت نکرد پند اورد
آفتابست که از مشک نقابش کردند

آن چه دنکست کی عکسش شعایق دادند
وآن چه بویست کی نسبت بکلابش کردند

دل که پر یاد لب لعل تو می نوشدی
کشت پیستی و تد پر بآبش کردند

چشم غم دیده که در خواب خیالت می دید
سالها دفت که محروم ز خوابش کردند

دل کی در سینه ام از شوق لبت می جوشید
باز در آتش هجر تو کبابش کردند

هر کی رفت از پی آن صید بعیدش نزدند
وانکی شد طالب آن کنج خرابش کردند

خبرت هست کی شاهی بکدایی می گفت
پادشاهیست کی درویش خطابش کردند

کشته ناز بخاکی ز وصال تو عماد
تشنه یی مرد حوالت بسرابش کردند

ابیاله

آنوخ کی روان از تنم آن سرو روان برد
وز لوح وجودم غم او نام و نشان برد

می برد کان دل کی ربود در بر او جان
وآن بود حقیقت کی دل خسته کان برد

کر بکذری ای باد بران کلبن خندان
کو رونق بستان مرا باد خزان برد

کفتم کی فرستم بر او جان خود کفت
پایی ملخی نزد سلیمان نتوان برد

جان پیش لبش هر کی فرستاد تحفه
شبنم طلبی کو ثر و یاقوت کان برد

من جان بیش دادم و یک بوسه نخریدم
هر کس بر او هر چی بیاورد همان برد

خوبان جهان نامه سر اسپر نهادند
ذان روی کی دست از همه خوبان جهان برد

پروین ز کمر هیچ ندیدم ز میانش
کویی کمر دوست همانرا ز میان برد

تا خلق نکویند کی از دست تو جان برد
باشد کی شود کشته عماد از ستمت خلق

ابیاله

ای دل از تو بیک نظر خرسند
جان بهوی تو هر سحر خرسند

در فراق تو سنک دل صابر
بخیال تو بی بصر خرسند

بحضور تو ده روان مقیم
جون کذا دی بماحضر خرسند

بفروغ رخت دل درویش
جون بر مهنه بتاب خور خرسند

سالها شد که چشم دوستان ما ... ز آستانت خاک در نوشند
ای گدایان تو بهمت وصبر ... همچو مرغان بیال و پر نوشند
نظری کن که می توانی کرد ... دو جهان را بیک نظر نوشند
گر بیاید تو دلی بود فارغ ... دیده بنود بدین قدر نوشند
از لب خون بنات نعش عجاد ... همچو طفلی بیک شکر نوشند

انیگاله

ای ز رخ وطره تو پیشعاد ... چشم مرا در نگ بیاض وسواد
جان مرا با غم تو اتصال ... روح مرا با لب تو اتحاد
از نظرم پرتو رویی تو برد ... تیرگی عالم کون وفساد
رخصت بوسیدن پایت بخواست ... شاید اگر پیش نهم در بلاد
گر ز طلب روی تو نامد پدید ... عاقبت الامر بیابد مراد
هر که در این دام مقید شود ... جاده او نیست مگر انقیاد
پرده کی خاص تو هر کس که شد ... بر کرم عام تو کرد اعتماد
بوی خوشت روح دمد در دمم ... مست بیوی تو ام این اعتقاد
غالیه مهر تو باشد مدام ... در صدف سینه تنگ عجاد

انیگاله

این جو رپین که بر من بیچاره می کنند ... گز گوشه فراغتم آواره می کنند
من در بیان آتش سودا نشسته ام ... وز دور ایستاده و نظاره می کنند
از بس که می زنند بر اجزای بیدلت ... عهد شکسته بسته بصد پاره می کنند

باید که همچو نوح بسازند کشتی ... گر خود چنین دو چشمه فواره می کنند
ترکان چشم مست تو یغمای شوخ شوخ ... در ملک عقل غارت صد باره می کنند
در کیش شاهدان مسیحا نفس ستم ... پیداد طاعتیست که همواره می کنند
هر لحظه لعبتان دو چشم ز خون دل ... گلگونه بین که بر گل رخساره می کنند
در عهد فتنه شام و سحر ساقیان دور ... خون در پیاله من بیچاره می کنند
گرد سیه حادثه روشن دلان عجاد ... سیری بسان کوکب سیاره می کنند

انیگاله

بادی بر آمد آب گلستان ما ببرد ... آه از خزان که رونق بستان ما ببرد
ما داشتیم شمع و شبستان و شاهدی ... شاها برفت شمع و شبستان ما ببرد
آن مشتری خصال که بازار ما شکست ... هنگامه نیز از در دکان ما ببرد
ای دل ار چشم که پنهی خیال او ... اکنون که خواب دیده گریان ما ببرد
او عهد بسته بود دلی دور و بی وفا ... دستش گرفت و از سر پیمان ما ببرد
در باد او بضاعت ما قند مصر شد ... آن کاروان که یوسف کنعان ما ببرد
گلبن ز باغ و سرو و خرامان ز بوستان ... کو مرز درج و گنج ز ویران ما ببرد
از دل ندا شنید که دلدار ما تو نیست ... برجان نکرد رحم که جانان ما ببرد
دست جفای دور زمان ناگهان عجاد ... روشن چراغ چشم در افشان ما ببرد

انیگاله

بارها خرقه ما در گرو می کردند ... ورق دفتر ما من دفونی کردند
گو مریی بر سر ره باف گدایی و برفت ... تاج داران جهانش همه در پی کردند

بخت نا بدر اندا خته اند از مجد — با که این شیوه توان کرد که با وی کردند
یار از این منزل خونخوار مقصد نبرد — مرکب ما که درین مرحله اشکی کردند
بوامید نفحات گل نوروزی بود — عندلیبان چمن صبر که دردی کردند
صفت ترک شقایق نکنم بارح دوست — کین ورق پیش گل عارض او طی کردند
نوعروسان گل سوری بستان جهان — از حیایش گل عارض او خوی کردند
مرد وایی که شفای دل بیمار منست — ساقیان لب او تعبیه در می کردند
از چمن بوی گل آمد نکند توبه عماد — عاشقان موسم گل توبه زمی کردند

انشاله

بتو به ترک می لعل صاف نتوان کرد — به پی دوی خود اعتراف نتوان کرد
جوان اگر کند از باده توبه موسم گل — زبیم محتسب او را معاف نتوان کرد
شکسته ایم قدحون کمان و غم در سنگ — بدین کمان شکسته مصاف
بآب چشمهٔ چشم اردو ضو کنی صد بار — هنوز در حرم او طواف
اگر جدا نتوان شد چنین که متصلیم — خلاف را بطه نون و کاف
زتیغ غمزهٔ خوبان که جان بود هدفش — حذر بجوشن سالوس و لاف
بقول واعظ نپوده کوز راه مرو — که دوی دل بطریق گزاف
دل ضعیف مرا شربت ای طبیب مده — جز اگر جاره این انحراف نتوان کرد
عماد از سر پیمان دوست در گذرد — که عهد اهل وفا را خلاف نتوان کرد

انشاله

برفت و خاطر مجموع ما پریشان کرد — مرا دخانهٔ دل را خراب و ویران کرد

هیچ دور چنین فتنه نشد پیدا — که دل نربود ز خلق و روی نهان کرد
غمش بخواری اگر خون ما بریخت چه شد — شکایت از غم یار غریب نتوان کرد
غزالی ما مگر از گل نکند سنبل باز — که بلبلان حزین را چنین غزل خوان کرد
بباغ بر دو زلفش صبا بدامن مشک — که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد
بیا که دست قضا بی تو برد دل عشاق — قضای روی زمین تنگ بر مجنونان کرد
شنیده که چه با باغ کرد باد خزان — فراق روی تو با جان بی دلان آن کرد
دلم ز ریخ مدید آنچه از جدایی دید — شب هلاکی نکرد آنچه روز هجران کرد
سزد که بر سر قبر عماد بنشینند — که رفت و جان گرامی فدای جانان کرد

انشاله

بر گل افکند ز سنبل بتا چینی چند — ما بیا راست شقایق بریا چینی چند
گر نخواهد که همه خسته دلان جان ببرد — گو قدم باز نکشید از سر بالینی چند
چشم صاحب تطلان خواب ندیدست بخواب — تا نگذرد خیالش بجهان بینی چند
عاشقان را همه دلتنگ و پریشان دارد — تا چه سرست در آویزد و مسکینی چند
رسم دیوانگی و شیوه مستی گیرند — گر به بیند رخش صاحب تمکینی چند
خاتم جان مرا مهر نگین دانی چیست — نقش مهر رخ زیبای نگارینی چند
هیچ دانی که دل ما بچه شوریده شدست — بشکر خنده از پسته شیرینی چند
عاشقان را اگر انکار کند امل خود — مومنان را چه غم از طعنه بی دینی چند
گو بخوان یک غزل از نظم دلاویز عماد — کز فلک بر گذرد نعره تحسینی چند

انشاله

بگذشت یار و در من مسکین نظر نکرد | واندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد
شرح نیاز و قصهٔ شوقم ز بان حال | چندانکه گفت در دل سختش اثر نکرد
جان گفت با دلم که دگر در پیش و | دل خود جان برفت که جا را خبر نکرد
در کوی عشق و کنج ملامت نشسته‌ئیم | الا دلی که عقل بگویش گذر نکرد
کس در کمان ابرویش از دور ننگرست | تا پیش تیر غمزهٔ او جان سپر نکرد
گر من در آب دیده قتادم عجب مبین | پروانه را چه شد که ز آتش حذر نکرد
جانرا چه قدر بود که کردم فدای او | سهلست اگر نگاه بدان مختصر نکرد
سر در دل که پای بند سر زلف او نشد | سر در میان حلقهٔ عشاق بر نکرد
جان عماد دلشده آمد بلب ولی | از دل هنوز امید وصالش بدر نکرد

ایضاً

جادهٔ کاد ما تو خواهی کرد | حاجت ما روا تو خواهی کرد
دیغ ما داشفا تو خواهی داد | درد ما را دوا تو خواهی کرد
هر کدورت که از زمانه رسد | بدل ما صفا تو خواهی کرد
مرهم ریش و چارهٔ هر ویش | از برای خدا تو خواهی کرد
آشنایی میان بلبل و گل | ای نسیم صبا تو خواهی کرد
بوی زلفش بچین تو خواهی برد | قصد مشک ختا تو خواهی کرد
یا دیگانه دا مکرایی بخت | با عماد آشنا تو خواهی کرد

ایضاً

جان از سر بازار تو با خانه نیارد | رختی که بهایافت بکاشانه نیارد

مابت پیرستیم که دیدار تو دیدیم | صورت بکمال تو بجا نه نیارند
حاجت بحاجت نبود تا تو در آیی | در بزم که اشمع بپروانه نیارند
راه من سرگشته بکنی نه نماید | در مجلس بادهٔ بپیمانه نیارند
دلسوخته را نرسد از تو بپایی | کز شمع رسالت بپروانه نیارند
الطاف تو با این دل غم دیده بنهایت | با طبل و علم کج بویرانه نیارند
از یار حکایت بر اغیار نگویند | وز خویش شکایت بر بیگانه نیارند
بند حکما بر من شوریده چه خوانی | کفتار حکیمان بر دیوانه نیارند
در شرع عماد ار بنود نام تو شائد | شرطست که نام تو در افسانه نیارند

ایضاً

چه خوش بود که گمان ابروان کمین نکنند | وگر دلی بربایند قصد دین نکنند
شنیده‌ام که بخونم نوشته محضر | کمین کمان که بکو محضران چنین نکنند
هوای خاطر دشمن مشو مخالف دوست | که ترک صحبت یاران همنشین نکنند
کمان خلاف که ارباب حسن با عشاق | اگرچه مهر ورزند قصد کین نکنند
چو بر غریمت صلحیم و جنگ باقی نیست | بکوی لشکریانرا که آستین نکنند
بران گروه گشاده امل صوفت نقرین | که حسن روی تو بینند و آفرین نکنند
اگر بهشت گزینند کسی ز بهر مقام | خواستان تو صاحب دلان گزین نکنند
مرا مگوی که دنیا بگیر و دوست بده | که این معامله با عاشق خوین نکنند
عماد دلشده از دوستان ندارد چشم | طریقه‌ئیکه بزرگان خود چنین نکنند

ایضاً

دل بتشریف خطاب تو سرافرازی کرد
زادهٔ کلک تو با درعدن یاری کرد

لبت آنجا که دم از معجزهٔ عیسی زد
روح با نفخهٔ انفاس تو دمسازی کرد

نوعروس گل سوری زنسیم حلبت
گرچه مشاطه بر و غالیه پردازی کرد

باد نوروز که عطار دکان حمیت
با نسیم سر زلفت مگر ابازی کرد

من نگفتم سخن عطر تو در جملهٔ گل
کنه باد صبا بود که غمازی کرد

هیچ دانی که بجز مرتبهٔ افتادم
مرکه در پای تو افتاد سرافرازی کرد

سخن سود و زیان بر سر بازار تو ست
عاشق آنست که در کوی تو جانبازی کرد

بلبل طبع من آن لحظه که شد نغمه سرا
عندلیب چمنی ترکی خوش آوازی کرد

مطرب آن دم که فروخواند غزلهای عماد
مدعی دست فشانی و سراندازی کرد

انیگاله

ساقی بیار شربت ماذان کلاب و قند
کان درد تیره نیست بدین درد سودمند

بگشا مگر که هیچ بیابی در آن میان
جوز ند هیچ نیست تمت مستی بر و مسند

گر پندی دهند و گر بندی نهند
عشاق را نه پند کند منفعت نه بند

در بزم عاشقان نتوان برد نام و عظ
در گوش نی دلان نتوان کرد در پسند

دانی که دولت من افتاده از کجاست
بر حال من بگوشهٔ چشمی نظر فکند

آن شهسوار اگر نکند ترک ترکتاز
گلگون کند بخون مجانین سم سمند

مرغ دلی ز بند سر زلف او نجست
صیدی ندیده ام که برون رفت از کمند

شد مدتی که همچو غریبان بوقت شام
گریان بود دو چشم م از آن روی صبح خند

یارب بدین دو روز جشم بداز روی خال او
تا بازمنتی نکشد زانتش سپند

در هر جمن که مست کذر می کند عماد
سروی ندیده است چو بالای او بلند

انیگاله

کر با تو شبی دست در آغوش توان کرد
پیداد تو تهلت فراموش توان کرد

کام دل شوریده که در هجر تو تلخ است
از شکر شیرین تو پر نوش توان کرد

عناب شکر ریز تو باید بکف آورد
تا جاره خون آمده در جوش

عقل ار نکذارد که بکویم ز تو کامی
او زان می لعل تو پهوش

ساقی بده آن جام و مکو عذر که تلخ است
از دست تو کر زهر بود نوش

کرچه سخنم در خوشابست و لیکن
بی ذر نه جنان که در کوش

آن رشک شکر مرشب ار آید بر دوش
یک روز جو شمش عسلی پوش توان کرد

دی دوش تو بر دوش من دلشده آمد
تا جان بودم یاد جنان دوش توان کرد

کویند مکن نالهٔ عماد از غم هجران
این درد نه در دلیست که خاموش توان کرد

انیگاله

سرکشتکان این ره الا بسر نپویند
در در اکر نمیرند از کس دوا نجویند

از خوف زخم دوری شبهای سیاه چشمان
رخسار زعفرانی مردم نخون نشویند

ای دل بهر جفایی از یار اکر بنالی
صاحب دلان عالم عهد ترا چه کویند

در خلق و خوی کو شد منظور اهل بینی
کر شاهد ان صورت در بند زنک و بویند

تا مدعی نبندد دل در وصال جانان
عیبی نباشد ای دل کر ذانک تند خویند

خوبان ماه پیکر پاکیزه اند لیکن
در حسن و دلربایی شیوه همچو او نیند

محض عماد نیی دل در خاک اکر برند
بوی محبت آید کر تربتش بپویند

ایضاً

ما جان برخ و عصه سپردیم وداع و رد — با اشک سرخ دل بهادیم و روی زرد
از عکس خون دیده ما وقت صبح و شام — دیگین کتیبهاست برین رخ لاجورد
مردم بگوش اهل دل آید ندای غیب — کای خواجه کرد منصب اهل جهان مگرد
نشنیده که عاقبتش مرد و لب بدوخت — از کاسیی اهل حکم مران تشنه کام خورد
از صبح آفتاب ندیدیم تیز تر — وا ویز کندیی شود از رخ تیز کرد
کس در زمین مشرق و مغرب چنان ندید — یک آدمی کدیی دل کرمساق سرد
کو کو بیمت حکایت نی ضبطی جهان — این نکته بس که خار بود همنشین ورد
هر کس که دل بعشوه این پیر زن نداد — من در میان خلق برانم که او شرد
سرخیی روی و روشنی دل طلب کنی — مانند آفتاب جهانتاب باش فرد
بر طاقهای گنبد دارالشفای رخ — تنها ده اند حقه دارویی هیچ درد
از چشمگان دور زمان کش شقاوت — الا بجاده که حکیم قدم کرد
آنتا اهل دل که جوزین خاکدان رفت — بر خاطری زره گذر او نماند گرد
همچون عماد با همه کس صلح کن ولی — با تقیس خویش شاید اگر یی کنی نبرد

ایضاً

مرام صبحدم چشم از نسیم درد — با اشک سرخ شوید چهره زرد
عجب کز سینه بر آتش من — بر آید هر نفس آهی چنین سرد
بر آمد از غبار خاطر او — تن خاکی ما را از لحد گرد
جو با یوسف زنی عشق بازید — نشاید کز زلیخا کمتر بود مرد

جهان پر درد بند امید لیکن — بباشد در جهان کس را چنین درد
عماد از باده صافی وصلش — کند شادی که در دی غم او خورد

ایضاً

هر که ازین می قدحی نوش کرد — هرچه ز یاد تو فراموش کرد
داغ غلامی تو بر دل نهاد — حلقه اخلاص تو در گوش کرد
سر به بیابان نهد آنکس که دست — با غم عشق تو در آغوش کرد
آتش سودایی تو چون شعله زد — خون دل سوخته در جوش کرد
من که ز هجران تو گشتم تراز — شوق تو امن ز دل و هوش کرد
چشم تو تا ساخت ز ابر و کمان — روی تو ناطره زره پوش کرد
زهر اجل پیش عماد تو نوش — شربت هجران تو تا نوش کرد

ایضاً

همه کس مرتبه عالی ما می طلبند — خبر از درد ندارند و دوا می طلبند
علم و تقوی نه و عرفان و صفا خوانند — لشکر و ملک نه و تاج و لوا می طلبند
همه را تیغ زبان کند و سخن می دانند — همه را دیده دل کور و لقا می طلبند
در شاهی مکن و تخت سلیمانی بین — کز خاک ره من و باد هوا می طلبند
مست در مصطبه افتاده و رخ می زند — روی در بتکده آورده خدا می طلبند
باد ماغی چو جعل کرده وطن در گلخن — هر نفس رایحه گل ز صبا می طلبند
کس درین خانه نداند که گدایی چو منند — کس درین کوی نداند که گدا می طلبند
همه در قصد صریح من بیچاره و بس — تا چه زین بی دل مسکین گدا می طلبند

باحنین زهره بیاطن چه شوی پاک عماد | زانک انصاف ندارند و صفا طینت

انیگاله

هوای باده جانم ز هوش خواهد برد | که بیخودم بدری فروش خواهد برد
ز طبع زاهد افسرده خاطری سابکوس | پیاله زی نیم جوش خواهد برد
ز اهل صومعه ام دل جنان ملک آمد | که در سر بدر در نوش خواهد برد
طواف کعبه در کار اوست طاعت آن | که بر سپهر برینش سروش خواهد برد
دلی که حلقه زلفی گرفت از آن بگذشت | که دُر موعظه آش بگوش خواهد برد
نشسته ام که باخلاص آه سردی زد | سبق ز راه رو کوم کوش خواهد برد
کسی که یافت قوی فی ز نفع شربت صبر | گمان مبر که ز کرنام نوش خواهد برد
بنوز کوش که کوی سعادت از میدان | فقیر زنده دلی زنده پوش خواهد برد
عماد خسته درین ره جو جان کند تسلیم | ملک جنازه او را بدوش خواهد برد

انیگاله

آن سایه همای بمن باز کی رسد | بیچاره ذلیل باغ از کی رسد
یارب حدیث من که رساند بسمع او | یا زان دهان بگوش من آواز کی رسد
دل را ملالتست ز شمع حیات خویش | تا آن زبانه در دمن گاز کی رسد
دارد دلم هوای سر کوی او ولی | مرغ شکسته بال پرواز کی رسد
آنرا که دست جور زمان پای بند کرد | دستش بر لف شاهد طناز کی رسد
ای دل طریقه تو برون آدمیست | با یار خوب روی ترا ناز کی رسد
داری شنیده ام که یاد شمال گفت | تا خود بگوش دلشده زان راز کی رسد

مسطور

منظور ما مجلس ناجنس کی رود | محبوب با صحبت غماز کی رشد
مشهور شد بنظم روان در جهان عماد | لیکن بکرد سعدی شیراز کی رسد

انیگاله

آن محتشم چه باشد گر با گدا نشیند | لطفست اگر تو انگر با بی نوا نشیند
گاشانه زدیده رویم نشسته در خون | یاد آرد ار در آید یا در کجا نشیند
مسکین کلاب اشکم شوید دو دیده هردم | تا لحظه خیالش بر دیده ها نشیند
دانی چرا ز مانی از پا نمی نشینم | آنرا که پای باشد بی او چرا نشیند
پویم بسر همیشه در راه جست و جویش | باور مکن که طالب یکدم ز پا نشیند
ای دل عبیر زلفش در دست ما کی افتد | گر دی مکر ز کویش در وجه ما نشیند
گویی که تیره ابری پوشید آسمانرا | دود دلم سحرها چون در هوا نشیند
پیکانه دا بنا شد داه گذار کردن | بر خاطری که در وی آشنا نشیند
تشنه بسیاطش الا عماد ذی دل | هشنو که مرکدایی با پادشا نشیند

انیگاله

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید | جان علوی بتن سفلی ما باز آید
مرغ مالوف که با دست هوایی میرد | اگرش باز نگیرد هوا باز آید
باغبانا اگر زحمت دی جان میری | گل بستان رسد و باد صبا باز آید
گر بشد گل ز جمن پیش منال ای بلبل | که همین هفته بصد برگ و نوا باز آید
اشک بی تو هم بر بخید و برفت از بر ما | جان فرستادم و آمنک دعا خواهم کرد
گر بجان باز نیاید بدعا باز آید

پیش با او سخن ان گفت که باز آید ز جفا — کم آن روز که دوران ز جفا باز آید
بخت اگر باز نیاید نرسد دل بمراد — صبر کن ای دل محنت زده تا باز آید
دیگر انرا اگر آمد ز سفر یار عماد — یار ما نیز بیاری خدا باز آید

ایضاً له

ای دل به پین که حسن عنایت چه می کند — در بنده پروری و رعایت چه می کند
در کوی او شبی تو قدم نه ز راه صدق — وانگه به پین که نور هدایت چه می کند
بر پای بندگان درش گر سر نهند — واقف شود که دست حمایت چه می کند
آنرا که یک نجابت آفریده اند — عقلش چو حاجت است کفایت چه می کند
گو تن مترس که غرقه دریای وصل اوست — گر شکر شش چو واجب شکایت چه می کند
جمعی ز خوف سر نهایت مشوش اند — تا مستظر که حکم بدایت چه می کند
آمد رسول آمال خبر یک دو صبح — تا از دهان دوست روایت چه می کند
بشنو بگوش جان که حکایت چه می کند — بشنم ز بان قال و لیکن لسان حال
تا خود بظاهر تو سرایت چه می کند — در باطن تو آتش غم شعله زد عماد

ایضاً له

ای دل رسید مژده که جان جهان رسید — دارو ی درد خسته دل ناتوان رسید
ای خشکان حادثه باد شفا وزید — وی تشنگان بادیه آب روان رسید
ای باد صبح اگر تو دوی بشهر ما — گو پیش از ین مپای که گام بجان رسید
ما یم و آب چشم و زمین بار درد دوست — ملکی حزین نگین عالمیان رسید
خط سیاه ما ز فراقش سپید گشت — آسیب باغ سبز ز باد خزان رسید

اندیشه

اندیشهٔ جلال و تمنای کبریا — از سر نهاد مرکه بدین آستان رسید
دانی که ترک جان عزیز از چه گفته ایم — از خود گذشته ایم که در وی توان رسید
بر چرخ شد ز بحر نجابت عبیر فام — یا دود آه ماست که بر آسمان رسید
کو پر گشته ایم ز جود فلک عماد — دیگر جوان شویم که بخت جوان رسید

ایضاً له

این حال بین که بر من درویش میرود — وین خون تازه کز جگر ریش میرود
خون می چکد ز زخم درونم گه قدم — در ریش باد پای من بیش میرود
چندانکه یار ز زخم جفا پیش میرند — سیلاب خون دیده ما پیش میرود
او عاقبت مطیع منی نیز شود — گر شاه در حمایت درویش میرود
ما دل نهاده ایم بشادی دشمنان — جون دوست بی مراد بدین ریش میرود
ساقی دوری دهم جام غم مدام — چیم کمن اگر دلم از خویش میرود
جانم بلب رسید ز بیداد و همچنان — دل در قفای یار جفاکیش میرود
ای دل بداد دست ز شادی که روزگار — کار پیشگان بغم از پیش میرود
تیر قضا عماد که پیوسته در کمان — هرگز ندیده ایم که باریش میرود

ایضاً له

با جان تنی مرا قربت جانی باشد — وز تن اگر بر سد پیم گرانی باشد
قرب روحانی اگر هست میان دو تنت — چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
آن نه چیزی که تغیر کند از دور زمان — وین نه عشقی که در ایام جوانی باشد
خوتو تو در کون و مکان هم نشینی نیافت — که دمی محرم اسرار نهانی باشد

گر دلم پی بسر کنج رضای تو برد
مایهٔ سلطنت هر دو جهانی باشد

دام آخر که تعلق پذیرم از همه خلق
با جمال تو مبادا غم نانی باشد

دولت وصل تو بی محنت هجری نبود
هر کجا گل بشکفد باد خزانی باشد

ظلمت زلف تو کاندر شب من باقی تست
هر حکایت که کند خامهٔ دانی باشد

خاطر نازکت ار شد متغیر ز عماد
کنه از جانب این بندهٔ جانی باشد

غزل

باد نوروز که از خاک چمن برخیزد
هر زمان غالیه ساید و عطری بیزد

همچو روحست که در قالب خاکی آید
بوی محبوب که با باد صبا آمیزد

مست بر خاطر او کردی از این خاک قدم
وین عجب نیست که ناگه ز میان برخیزد

ما فتادیم بیک ضربت سر پنجهٔ دوست
با قوی دست همان به که کسی نستیزد

او نه این عمر دهد بای کشد از عهدش
ای بسا کشته که در خاک لحدی بیزد

من ندارم ز کمند غم او پای گریز
عاشق آنست که از بند غمش نگریزد

جان شیرین نبود بی لب شیرین خوش
شور نیکیست که از شهد و شکر پرهیزد

دل سرگشته زند دست در آن حلقهٔ لف
همچو دیوانه که در سلسلهٔ آویزد

گفتی انگیخته شد فتنه از شعر عماد
فتنه آنست که سودای تو بی انگیزد

غزل

باده عشق تو اخمار نباشد
وظیفهٔ شوق تو آکنده نباشد

بی رخ تو عیش دلپذیر نیاید
بی لب تو باده خوشگوار نباشد

عار نباشد اگر گشتم ز تو بادی
بار کشیدن ز یار عار نباشد

هر که

هر که بر بخت ز دولت دهد خوانش
هر که بنالد ز یار یار نباشد

بی غم هجران وصال او نتوان یافت
صحبت گل بی وجود خار نباشد

شربت وصلم بده که داغ جدایی
در مرض عشق سازگار نباشد

ای شده شادی غلام اشک دلیرش
جز غم تو هیچ غمگسار نباشد

جان بلب آرد عماد در غم هجران
خیرهٔ هجران امید وار نباشد

غزل

بادی که پیامی از تو آرد
دل نقد روان بدو سپارد

زان قد خبری بیاغبان ده
تا سرو بهی دگر نگارد

گلگونه خورد لاله تا روی
بر عکس رخ تو سرخ دارد

صد نافه شکافت باد نوروز
تا جعد ترا شکستی آرد

رنگ آن باشد که عارضت راست
عطر آنکه ز گیسوی تو بارد

عاشق بخیالی می دهد جان
تا جان دارد عماد بی دل

غزل

بالا بلند ما را کوته نظر چه داند
واحوال چشم مستش مردم خبر چه داند

صاحب کمال داند آداب عشقبازی
آیین مهربانی مردم دگر چه داند

جز شمع کس نداند کز می آه ما را
آنرا که دل نسوزد سوز جگر چه داند

پرسد صبا ز نرگس اوصاف چشم مستش
سرگشتهٔ او آن بی بصر چه داند

صاحب نظے شناسد لولوی اشک ما را
آنرا که دیده بنود در نخ گهر چه داند

تو تشنه قبولی ذوق لبش چون دریابی
پستیقی که میرد طعم شکر چه داند

از فیض صبحگاهی بیدار باش تا که
مشغول خواب نوشین حال سحر چه داند

بنود دلیل کویش الا همای او
آدی طریق کعبه مر را مبر چه داند

می گفت عاشقا تو آباشد تو ضروری
گفتم عادلی دل را باور چه داند

الصبغاله

پای بوس تو کرم دست دهد خوش باشد
کین هوس در سر عشاق هلاکش باشد

در دل کرم من سوخته گر بر گذری
هر کجا پای نهی بر سر آتش باشد

هر که او روز پریشان سر زلف تو نبست
در قیامت که شود زنده بشورش باشد

تخت و تاج ار بفروشد بدو جو معذور
هر کرا خاک سر کوی تو مسکن باشد

حسن صورت چو بود خلق حسن می یابد
شاهان آن به که ملک خوی پری وش باشد

بس که بر خاک درت دیده ما داد اشک
آستان تو مگر بابه منقش باشد

هر که با یاد رخ و زلف تو باشد جو عاد
چه عجب دولتش اگر خرم و خوش باشد

الصبغاله

بتی که دید که هم قبله هم صنم باشد
وجود هر صنمی پیش او عدم باشد

جو روی دوست به بینم شود فراموشم
ز غصه بر دلم ار صد هزار غم باشد

اگرچه ماه رخان در زمانه بسیارند
بحسن منظر او ماه چهره کم باشد

ز سر سوختگان خامه آگهت آری
کسی که فاش کند راز ما قلم باشد

نشان منزل ما کس نمی دهد لیکن
بسر بریم درین راه تا قدم باشد

حدیث کعبه بگویم جو استطاعت هست
شکسته پای چه آید ره عجم باشد

مرا که سیم نباشد چه گویم آهن سرد
عماد سکه توان زد اگر درم باشد

جو نظم جون گهرت هست نام فاقه مبر
کسی گنج گهر یافت مختشم باشد

الصبغاله

بخت ناگه بکنار دل ما باز آمد
مونس جان و قرار دل ما باز آمد

مرغ شادی بهوای دل ما باز رسید
بیک دولت بیدار دل ما باز آمد

گفته بودند که سودی بکند ناله ولی
عاقبت ناله بکار دل ما باز آمد

کلبه ما که بزندان ابد می مانست
بوستان شد که بهار دل ما باز آمد

شاه عیش که می جست کنار دل ما
بار دیگر بکنار دل ما باز آمد

وقتی از کوی دل اندیشه برون رفت شادی
عذر خواهان بکوار دل ما باز آمد

بگسل از جان گرایی طمع آمرزگار عماد
کز غزالی بسگار دل ما باز آمد

الصبغاله

بر سر کوی تو جز بی سر و پا نتوان بود
پای در بند تو در بند دو تا نتوان بود

پیش ما جان عزیز از چه گرامی ولی
زو توان بود جدا از تو جدا نتوان بود

همه عالم بکمال تو گواهی دادند
منکر قدرت چون خدا نتوان بود

دست و پایی نزنم بر سرم ار تیغ زنی
غره در حکم قضا چون برضا

گر مرا بخت مدد یاری و رای تو بود
قسمی با تو توان بود جدا

دل از هجر تو جو یابی نه کشاید
بی وصال تو طلبکار بقا

مونس دل بامید شفا نتوان شد
همدم درد بامید دوا نتوان بود

قامت چون الف لام شد از خم چو میم
همچو لام این همه در عین بلا نتوان بود

هر قدم ساز درین راه جو پرکار عماد | ورنه در دایرهٔ اهل صفا نتوان بود

الصبا له

بو کرفتی ز میان عهد و وفا شرمت باد | کر ز ما شرم ندادی ز خدا شرمت باد
در چمن خنده زنی با همه مژگان ای گل | کر ندادی غم بلبل ز صبا شرمت باد
اکر از خلق ندادی غم و اندیشهٔ حق | از من دلشده بی سر و پا شرمت باد
بو فا کر نکند هر که جمالی دارد | تو اکر عار ندادی ز جفا شرمت باد
ما ج اکفتی و انصاف و عدالت دادیم | کر تو کویی که نکردیم صفا شرمت باد
کفته بودیم که بر دیدهٔ ما ساز مقام | نشدی ملتفت از دیدهٔ ما شرمت باد
بر من ای دیده اکر دوست نبخشد چون برق | کر تو چون ابر نکریی ز حیا شرمت باد
عهد کردی که نتابم ز بلا و ز عماد | بعد ازین کر بکریزی ز بلا شرمت باد
نه کفتی که در آتش نکنم کریه چو شمع | کر بنالی چو نی از باد هوا شرمت باد

الصبا له

بر من بیچاره جفا می رود | کار من اکنون ز دعا می رود
چند کنم کریه که در موج خون | دردم جانم ز شنا می رود
بر سر شمع امشب از آتش نرفت | آنچه ز غم بر دل ما می رود
ز آتش اندیشه که سوزد دماغ | دود دل ما بهوا می رود
صیدی ازان غمزهٔ جادو نجست | کاهوی چشمش بکجا می رود
بر کذرش دیده خود دوش کفت | سرو خرامان بکجا می رود
در سر او رفت عماد و منوز | دیدهٔ شوخش بتقاضا می رود

بندهٔ

الصبا له

بندهٔ تست که فرمان بقلا می باشد | بل که آزاد بیش از عالم و عامی باشد
کل رخسار تو کاغاز شکفن کرد ترا | همچو ما هین که درویش نمایی باشد
نسبت قد تو شاید بصنوبر کردن | کر جو بالای تو اش سرو خوانی باشد
زلف مشکین ترا سنبل اکر خوانی | این شکستش نکر از غالیه فامی باشد
قلمی کر نکنی صورت احوال ضمیر | بار سو لان تو اسرار پیامی باشد
در دی اندر دل فراق تو چو توسن شد | صبحدم شربتم از ساغر شامی باشد
نکند میل بصحرا دل خون آلودم | ترک پرواز کند مرغ کر دامی باشد
بر سر تربت دشمن نفسی کرده ام | آن نفس حاصل انفاس کرامی باشد
هر که سودای وصال تو پزد همچو عماد | کر ز آتش کند اندیشه زخامی باشد

الصبا له

بوی یار من کر بمن رسد | جان رفته ام بتن رسد
کلبه ام شود ز مشک بوستان | سرو نازم ار بچمن رسد
کل ز شرم رویش او عرق کند | مشک از بوی خوش شکن رسد
مردم از نسیم مشام را | نفحهٔ ز مشک ختن رسد
خوش بود که یار عزیز من | ناکهان به بیت الحزن رسد
نسبت دهانش کمن بهیچ | کین سخن بدان بی دهن رسد
کی بود که یعقوب خسته را | نکهتی ازان پیرهن رسد
در رباط چشم من مر سحر کهی | کاروان در از عدن رسد

جشم سحر کهان

گر پیام او بشنود عماد — مژدهٔ روانش تن رسد

ابیاله

تا از تن من جان برنیاید — ترک محبت کفتن نشاید
گر برکند دل از صحبت من — در تن روانم نکدم بپاید
یاد آرد آید در بزم عشرت — از باده و گل کاری بیاید
باد بهاری گو باد پیمای — بی سنبل آو گر عطر ساید
گردندی دانی پیت بلعلش — باشد حو آن لب گر جان فزاید
جوگان زلفش نی سیمی بازو — گوی دل ما خوش می رباید
جانا بجانت کز نسل آدم — مثل تو فرزند دیگر نزاید
زیبا تر آید رویت بچشمم — گل بر لب جوخوشتر نماید
جویند مردم شادی ولیکن — کار عماد از غم می گشاید

ابیاله

تا دل سخن پذیرو سخن دلپذیر شد — جانم ز وصل همنفسی ناگزیر شد
از عشق توبه کی کند آن دل که در ازل — عاشق بعالم آمد و در عشق پیر شد
فرخنده طایری که بدین دام صید گشت — وآزاد بنده که بدین نداسیر شد
هر دل که دید رونق بازار حسن تست — دکان مردو کون بچشمش حقیر شد
از توتیای خاک در آن مسیح دم — مردم مراد دیدهٔ اعمی بصیر شد
بر آستان دولت او هر که سر نهاد — نگذشت هفته که ز اهل سریر شد
تا در رهش قدم بارادت نهاده ام — خاری که زیر پای من آمد حریر شد

در کیش ما نشانهٔ تیر ملامت است — دل گر کمان ابروی او گوشه گیر شد
روی زمین عماد ز زلفش معطر است — آوی گل از دوایح گل چون عبیر شد

ابیاله

تا غالیه با سنبلت آمیخته باشد — زان طره بموی دلم آویخته باشد
هر عطر که در طینت گل باد سرشت — گردیست کز خاک درت بیخته باشد
با غیب وجود تو کرم میوهٔ خوشبوی — گز گلشن خلقت درو ریخته باشد
با خندهٔ شیرین تو تشبیه توان کرد — با شکر اگر آب گل آمیخته باشد
از دیدهٔ صاحب نظران محو نگردد — نقشی که خیال تو بر انگیخته باشد
در کوی دل غمزده نی آن رخ زیبا — شادی نتوان یافت که بگریخته باشد
سر رشتهٔ وصلت چو عماد انک نیابد — پیوند دل از غیر تو بگسیخته باشد

ابیاله

تا کی از جور تو دل محنت بیداد کشد — خانهٔ خویش بباد تو ویران بیند
گر شبی زلف سیاه تو فتد در دستم — دشمن انجا که بود خواب پریشان بیند
در مقامی که بر افتد ز جمال تو نقاب — جشم صاحب نظران آرزوی جان بیند
اگر نقش صورت جان در نظر آید چه عجب — هر که در آینهٔ طلعت جانان بیند
هر که در بادیهٔ عشق تو بگشاید چشم — میل در میل همه کشتهٔ هجران بیند
خوم آن روز که دشمن ز رخ یار عزیز — پشت ابرو ان مراد و غصه رضوان بیند
هر که در عارض و زلفت تامل نکند — هر کجا دیده بر افتد گل و ریحان بیند
دل سر گشتهٔ من تا غم هجر تو کشید — همه دشوار جهان پیش خود آسان بیند

باکه گویید صفت روی جوما. تو عاد | کز ثری تا بثریا همه حیران بیند

انیگاله

تحیتی بضعیفان مبتلا تو رسید | بهر کرمت نرسید ولی بما تو رسید
رسالتی بمجان معتقد تو رسید | نوازشی بغریبان بی نوا تو رسید
بآب عهد تستم همه غبار کدورت | ستوذ نامهٔ من از سر صفا
شکایت غم هجران اگر بمنتهای دل | بگو بنامهٔ شکایان که ما جا
اگر مسیح تنزل کند ز عالم علوی | بجان دوست که در حق ما دوا
دلم ز منهی الهام می شود متحیر | که حال زار فقیری بیاد شما تو رسید
چه حالت ندانم که منشی حضرت | مثال خسروی از بهر این گدا تو رسید

انیگاله

ترا ای دل نه وقتی همدمی بود | که در خلوت سرای دیده می بود
لبش پیمار جانرا نوشدارو | غمش آسرد دلرا مرهمی بود
جو خاطر پرده دار مرا میدی | جو شادی غمگسار هر غمی بود
کهی در جفا ز دودایی | کهی زخم بلا را هر همی بود
بشهر و زدیده ام بگشود سیلی | که در پایش او جون شبنمی بود
گذشت ایام عشرت همچو خوابی | خوشا ایام او کز خود دمی بود
عاد چیته دل امروز دانست | که دور وصل او خوش عالمی بود

انیگاله

جز بر رخ زیبای تو عاشق نتوان شد | با هر صنمی یار و موافق نتوان شد
جایی که قد و چهرهٔ زیبای تو باشد | سودا زده پیرو شعایق نتوان شد
خود دست تو بوسیدن و در پای تو مردن | در عهدهٔ هر خدمت لایق
مقبل نبود هر که غلام تو نباشد | بی داغ تو مقبول خلایق
با جون تو جوانی که بود مخلص عشاق | در خرقهٔ هر پیر منافق
بی اتک بیا بی خبر از صورت عذرا | تا معتقد سیرت واثق نتوان شد
بیرید عاد از همه کس تا بتو پیوست | با عشق تو در بند علایق نتوان شد

انیگاله

جشمت ز بس که پرسش و نخوری کند | دلرا با لتفات تو مغرور می کند
انوار آفتاب جلال تو هر نفس | اطراف کاینات پر از نور می کند
از طاعت گزیده بود پیش اهل دل | صهبای که در فراق تو مهجور
جشم سیاه شوخ تو تا سر مه می کشد | هر لحظه معاصی باحور
سیل حوادثش نکند تا ابد خراب | هر ملک دل که عشق تو معمور
پیکان تیر غمزهٔ تو سینهٔ مرا | هر لحظه همچو غازه ز نو زی می کند
تسبیح ساکنان صوامع بر آسمان | با ناله که عاشق دلجوئی می کند
در هر طرف که می نگرد دیدهٔ دلم | تمثال شمایل منظوری می کند
در جست و جوی دولت وصلش تو عادی | بیچاره که کوشش مقدوری می کند

انیگاله

جو تیر غمزهٔ شوخ تو از کمان بجهد | کدام دل بگریزد کدام جان بجهد

زدام طرهٔ مشکین تو دانهٔ خالت
عجب که مرغ دلی در همه جهان نهمد

بگو نه وصف دهانت کند خود بهمات
کمر دقیقه از طبع خرده دان نهمد

زشرم روی تو فردا پری نخواهد یافت
یکی چنین بگریزد یکی چنان نهمد

اگر هلاک دلم در غم تو خواهد بود
کجا رود که ز تقدیر آسمان نهمد

دلم ز دام من زلف تو برنگیرد دست
که مبتدی چو بیاد اگر نه کهان نهمد

عجب مدار که از عشق می گریزد عقل
چو اکه پیر ز سر پنجهٔ جوان نهمد

دلم ز جان گرامی طمع بریدا دی
بگو نه در غم عشق تو دا یکان نهمد

عماد دلشده دا در غم تو تردد نیست
که جان علوی ازین تیر جا گران نهمد

ولها ایضا

جدایم فراق روی تو از خود بدر برد
تا کی تنم در آتش هجران صبر برد

از کج خلوت ادبد آیم من ضعیف
با دم ازین جهان بهانی گر برد

ساقی دو رتا ندهی صافی وصال
هر لحظه درد درد تو ام از خبر برد

دادم امید آنکه نمرو رطهٔ بلا
مهر رخت دا بحمایت بدر برد

شیرین لبت کجاست که شکر خنده کند
هر جا که عاشقیست بدا من شکر برد

غواص خاطرم چو فرو شد بحر فکر
گوهر فروش کو که بدا من گهر برد

هر شب که سیر عالم علوی کند دلم
تو ل ملک نحفهٔ دود جگر برد

اشکم که زیر پای بلا خاک شد عماد
گردش نگر بکوی تو با د سحر برد

ایضا

جو درد مند فراق تو از جهان گذرد
ز شوق روی تو در ماه آسمان نگرد

دهان تنگ تو ا در میان کس نگمان
بدان دهان دل تنگ من این گمان نبرد

چو بید حلقهٔ سودای زلف پر چینت
ز مانه طرهٔ شمشاد بوستان نخرد

دلم که نقش تو بر لوح دیده کرد نگار
دقوم غیر تو از صفحهٔ دوان نسترد

چو غنچه باد منت صبحدم ز خندانی
نسیم باد صبا مرد مش دهان ندرد

اگر بود گذرد دو تو بر سر تیغ
گمان برد بادا دت که پر نیان سپرد

ز آه سرد و جود عماد اگر لرزد
پشه گرمی تشریف شاه جان نبرد

ایضا

جو ماه مهر کسل با سر ثبات آید
دل اسیر مرا وعدهٔ نجات آید

خوشا آن زمان که زنم خیمه بر سر کویش
جو تشنه که ببر چشمه فرات آید

جهان ز خویش ملولم که جان افشانم
اگر بکوشش دلم مژدهٔ وفات آید

کرم حیات ابدی دهند نی ز لب او
دل شکسته من طالب ممات آید

ز صبت عاطفت آید دلم بخیر او
جو سایلی که بآوازهٔ زکات آید

اگر کنم صفت آن بت مسیحا دم
بسی شکفت بود اصنام سومنات آید

کجاست شکر مصری که در زمان لبش
درین دیار بدر یوزهٔ نبات آید

ز بی و قاحت گل گونه و عارض او
گشاده روی بیاد ار کاینات آید

نسیم گو بشتاد آرد صبا بخاک عماد
بجان دوست که در معرض حیات آید

ولها ایضا

جو ن تنگ دهان من کز خوشی سخنی باشد
جندان همه شیرینی در هر کمی باشد

او باشد اگر سروی پوشیده قبا بینی
من باشم اگر مویی در پیرهنی باشد

نی جون قد او سروی اند رحمی نمود — نی جون رخ او شمعی در انجمنی باشد
در جنب سبک روحان باشد ز گرانجانان — گر حور بهشتی را از روح تنی باشد
با نافهٔ چین نسبت از روی خطا کردم — آن طرّه که صد چینش در هر شکنی باشد
چون مصر بود کنعان در موسم گل لیکن — نی یار عزیز من نیت الحزنی باشد
آن سرو که با قدش در باغ ندید لافی — گر راست همی پرسی چون نی نی باشد
در عشق رخ چو مهش یوسف نی باخت ز نیکو جان — مردی که نبازد عشق کمتر ز زنی باشد
هر لحظه خیال او در چشم عماد آید — در هر بصری آری او را وطنی باشد

الضاله

چه شود گر سر یاری قدمی پیش نهد — مرهمی بر دل ریش من درویش نهد
کمر از موم توان ساخت که زنبور زمان — نوش پیش من دلسوخته نخواهد نیش نهد
کو مبر دین جو دلم برد که آن عیسی دم — رسم بیداد نشاید که در این کیش نهد
با دم غصه که از عالم یکتایی نیست — همه بر دوش من خسته نی خویش نهد
آب رویش برود هر نظر غیرت دوست — گر کسی وقع من از خاک قدم پیش نهد
چون کسی ذکر فقیر و صف کری آرد پیش — دل من نسخهٔ اخلاق تو در پیش نهد
با من سوخته دل بخت جوانی باشد — داغ هجران توام بر جگر ریش نهد
هر جور که ایستاد فلک کرد عماد — ترک خون ریز کمان دار تو در کیش نهد
خار این غصه که در پای دلم رفت عماد — عاقبت سیبی تو در راه بدامن نهد

الضاله

حال دلسوخته کی سوخته دامن داند — آنک سوز جگرش دود دل من داند

وصف

وصف آن نقطهٔ مشکین هم از این دایره پرس — آنه خال ترا سوخته خرمن داند
کشتم غمزهٔ شوخ تو و لب نه گشند — این سخن غمزده نی دل نی تن داند
خبر شادی و غم از من سرگشته مپرس — ز آنک حیران تو نه سود و نه زیان داند
بر من دلشده کز دفت خطایی تو پوش — دانم ای دوست دوانیکه دشمن داند
عارف آنست که نی عارض چون گلزار — صحن بستان جهان گوشهٔ گلخن داند
تو پسند ار که من راه بکویت نبرم — علیل سوخته دل راه بگلشن داند
دوشنم شد که چو حشمت عزیز همه کس — هر که منظور مرا دیدهٔ روشن داند
عندلیب چمن گلشن غیب عماد — چه عجب باشد اگر سدره نشیمن داند

الضاله

خجسته عهدی و خوم زمانه باشد — که غم ز خاطر ما بر کرانه باشد
غم زمانه نباشد دل مرا دوری — که در پیاله شراب شبانه باشد
حدیث آتش دوزخ مگوی سوخته را — که پیش دود دل او زبانه باشد
گمان عشق بود آن تعین یار و پی عشق — که از خدنگ تو او را نشانه باشد
هوای دوضه بناشد پسند طایر روح — اگر ز کوی تو اش آشیانه باشد
میان ما و رکابت مسافتیست ولی — پیای جهد کم از تازیانه باشد
میان من بمثل گویی ار چو موی تنست — میان موی و میانت میانه باشد
حدیث حسن تو و عشق من خوب بوسند — کتاب لیلی و مجنون فسانه باشد
عماد پی سر و پا روز و شب نمی پوید — دمی که مرقدش آستانه باشد

الضاله

خم دل آن خسته که بیمار تو باشد — وآزاده اسیری که گرفتار تو باشد
چون ذره بود بی تن و چون قطره باران — پاک از همه عیب انگه سزاوار تو باشد
وصف تو که گوید که بود در خور جنست — مدح تو که خواند که سزاوار تو باشد
صورت نتوان بست که در غیر تو بیند — مردیده که شایسته دیدار تو باشد
گر خواب بود هم بخروح تو گرود — ور صبر بود او بی افکار تو باشد
از پا ننشینم که بدست آرمت آری — آرام نگیرد که طلبکار تو باشد
از تیر ندارم غم و اندیشه ز تیشه — پیمار همه از غمزهٔ خونخوار تو باشد
ای واعظ اگر جام می عشق نوشی — زان بس کن و میکده دیدار تو باشد
جانا ز عماد ار کنی اعراض نشاید — مفروش بجانش که خریدار تو باشد

ایضاً له

خوشا هوای مصلی و آب رکنی باد — که آن مفرح دل و این مقوی جان باد
چو باغ روضهٔ همه حوضهای او کوثر — چو قد دوست همه سروهای او آزاد
بیا که موسم نوروز خاصه در شت عید — مناسبست که رسم طرب کنیم بنیاد
بیا که حال پریشان ما شود ز تو جمع — بیا که خاطر غمگین ما شود ز تو شاد
ز سر گذشتم و شوخی نمی‌دهی از دست — ز دست رفتم تو از سر نمی‌نهی بنیاد
درون سینهٔ سیمین تو دل سنگین — چو در میان حریرست پارهٔ پولاد
لبت با من شوریده هر چه گفت و دو بست — تیغ گفتن شیرین ترش نشد فرهاد
تو بر سمند جوانی و میروی چون عمر — دریغ عمر عزیزم که می‌رود برباد
مگیر خرده که در دام عشق افتادم — باختیار نیفتادم این چنین افتاد
عماد دلشده را دان بود ندرود — لب تو و نمک بندگان شاه ازیاد

ایضاً له

در آتش فراق تو ام دل کباب شد — وز سیل گریه خانهٔ چشمم خراب شد
در انتظار وصل تو از دل قرار رفت — وز آرزوی روی تو از دیده خواب شد
از شرم رنگ چهرهٔ من زر در آتش است — وز رشک اشک دیدهٔ من گوهر آب شد
تا روز شادی آید و ایام غم رود — دور مسیحم آمد و عهد شباب شد
وصلت نیافتم که طلبکار ملک بود — آب روان ندید که سوی سراب شد
خاکی که از دیار تو بادی برو گذشت — تقلب از نسیم که چون مشک ناب شد
ساقی بیار و بادهٔ آتش نشان بیار — در بزم عاشقان نتوان بی شراب شد
بنمای روی و موی که با رنگ و بوی تو — رنگ از عذار لاله و بوی از گلاب شد
رفتی و بی تو نور شد از دیدهٔ عماد — جون دیده که از نظرش آفتاب شد

ایضاً له

در حلقهٔ که ذکر سر زلف او رود — آیین نسیم بدهم و مشکبو رود
دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد — جون کودکی که در پی چوگان و گو رود
گر دم زبادهٔ تو بر و بی عهد تو بام — جندان بود که باده ز خم در سبو رود
من در پیش فتاده ام و خلق در پیم — مسکین کسی که در پی دوی نکو رود
گفتی نمی‌دوی ز سر کوی تو کوی او — تا جان نهاده بم بلب این نکو رود
در کنج عافیت نتواند مقیم شد — الا کسی که پای بکفش فرو رود
عمری که در هوس گذرانست بیهده — عمر آن بود که در سر سودای او رود
وصلش بجست و جو نتوان یافتن ولی — آن به که عمر در سر این جست و جو رود

باغیست از خیال رخش دیده عماد | باغی که دیده است که خرشش نکوده

انیگاله

در درد فراق تو دوا سود ندارد | چون حکم قضا رفت دعا سود ندارد
کو صبر نویسند علاج من بی‌دل | اینست دوایی که مرا سود ندارد
سوز جگر ما بسیمی نشود کم | با آتش دل با دصبا
تعویذ نیاز ارباب درون جستم و گفتند | چون رفت قلم کاغذ ما
ما عمر تمنا میم جو وصل تو نباشد | بی دیدن روی تو بقا
گر دست عنایت نگشاید در رحمت | دلبستگی شاه و گدا
توفیق وصال تو اگر نیست مقدر | جان دادن این بی‌سروپا
بزمی که در و زلف تو عطری نفشاند | انفاس کل و مشک خطا سود ندارد
اندیشه بیهوده عماد ار نکنی به | تدبیر تو با حکم خدا سود ندارد

انیگاله

در درد دل دیوانه ام افسون نپذیرد | شربت بود نافع و معجون نپذیرد
از تاب هوایش دل بی‌قوت دستم | شد خسته و قوتی بجز از خون نپذیرد
کو دست منه بر دل آزرده جانان | کین ریش درون مرهم بیرون
سیلاب شه کم نکند آتش این دل | گر تشنگی آدام بجیحون
با گریه و اندوهم ازان روی کی یارم | جز جشم تر و سینه پرخون
از بهر نثار قدم خیل خیالش | از دیده بجز لولوی مکنون نپذیرد
بیرون ز وصالش نکنم هیچ تمنا | جز صحبت لیلی دل مجنون نپذیرد

جون من پند پذیرم بجز او در همه عالم | روزی پذیرد بخودم جون پذیرد
زین پیش پذیرفت عماد از الم هجر | تسکین دل غمگینت و اکنون پذیرد

انیگاله

در دی که بدرمان نرسد درد تو باشد | مردی که ننالد ز جفا مرد تو باشد
رفتم بطبیبی که علاجم بنویسد | ننوشت دوایی که بجز درد تو باشد
شوریدگی از زلف تو دارد دل آری | دیوانه ما سلسله پرورد تو باشد
شبها ز افق چهره فروزنده تابان | تا مشعله عاشق شب گرد تو باشد
شایسته هست همه چیز تو لیکن | ما هیچ نداریم که در خورد تو باشد
در کلشن وصلم دمی ار دل ننشیند | از دولت وصل تو جون ورد تو باشد
فردا که سر از خاک برآدم نپسندی | بر خاطر آزرده ام ار گرد تو باشد
ای پیک صبا منزل ما غالیه بو کن | زان نفحه مشکین که ره آورد تو باشد
گر داز تو شد فاش عماد از گریی نیست | از اشک عقیقی و رخ زرد تو باشد

انیگاله

در ره عشق بجز افتاده بمنزل نرسید | جان ما شاد نشد تا بغم دل نرسید
تا پر از آتش اندوه نشد مجمر دل | بوی عود از نفس ما بمحافل نرسید
حکیم عالم خاکی که دلی را بمشام | نفحه بوی کلی هرگز ازین گل
تا چه باغست که بلبل ز گلش محروست | یا چه بستان که از و میوه بسایل
همه بر دند بدامن ز ازین بحر و هنوز | کشتی امل دل از و رطه بساحل نرسید
دل شیدا که ندارد سر زلفش در دست | گشت دیوانه و لیکن بسلاسل نرسید

خالش از جاه زنخ دور فتاد آدمی — لب یارو ت آب جه بابل نرسید
دل عشاق ندارد غم مال و سر جاه — این بلا جز بدل مردم عاقل نرسید
بارها ملک دل از عهد وفا یافت علا — کس بدین مرتبه بی حسن شمایل نرسید

الصنایه

دل برد و زمانی بر ما نیز نیاید — وآن دوز که آید بصفا نیز نیاید
خون ریز دو از خلق ندارد بقیامت — اندیشه و فکرش ز خدا نیز نیاید
ما را ز سر کوی برانند بنخوت — صد نوبت و باری ز قفا
در مجلس خاصش که جا شد ده شاهان — شرط کرم بی سر و پا
بویش بمشام من بی دل کی رسانند — کا نجا که منم باد صبا
امید عیادت نتوان داشتن از وی — وز انک نمیری بوز انیز نیاید
عمریست که برخاست علا از پس صحرا — از گوشه خلوت بسر انیز نیاید

الصنایه

دل تنگم ز دهان تو بکامی نرسید — وز لب چو بیانت بسلامی نرسید
عالمی در غم روی تو پریشان و هنوز — از سر زلف تو نوبی بمشامی نرسید
اشک می شد بکمال تو همو د چشمم — دولتی بود و لیکن بدوامی
از دیار تو نیامد سحری پیک صبا — که بگوش دل غم دیده پیامی
بامداد از لم مهر تو بنمود جمال — صبح اقبال م از ان دور شامی
دل ما مست می عشق و کسی داشت خمار — که در ین میکده اش دست بجامی نرسید
دل که در زاویه عشق تو مجذوب نشست — سالکی بود که هرگز بمقامی نرسید

طالب

طالب دا ز خال تو شد مرغ دلی — که بهر کام در ین راه بدامی نرسید
ز ین همه لولوی منظوم که بنمود عباد — حاصل آن بود که کارش بنظامی نرسید

الصنایه

دل ما را شکیب از جان نباشد — و را از جان باشد از جانان نباشد
مرا دشوار از و باشد صبوری — ز جان بودن صبور آسان نباشد
نباشد ناله عیب از دردمندی — که درمانش باشد درد مان
مرا عشق تو مهمانست و حاکم — فضولی تر از ین مهمان
غمت شد در دل شوریده ساکن — که جایی کج ز خو ویران
خیالت کر بمهمانی من آید — دلم را ز جگر بر خوان
بنا شد هیچ ما وای تو جنت — که جنت داخلین رضوان
دری بنمود جو دندانت بدریا — عقیقی جون بت در کان
ندارد مه جمال مهر رویت — وگر این باشد او را آن نباشد
علا از لاغری جون زیره شد — ولی همتاش در کرمان نباشد

الصنایه

دلم از دست بیرون رفت و درمان نرسید — عمرم آخر شد و این راه بپایان نرسید
مژده مقدم یوسف همه کس شنیدند — وین بشارت بدر کلبه احزان نرسید
طالبان جمله بمقصود رسیدند ولی — دردمندان ترا مژده درمان نرسید
بیلا نرا که همه شب ز قفس می نالند — از نسیم سحری بوی گلستان نرسید
این بشارت که اسیران جهان آزادند — همه آفاق شنیدند و بزندان نرسید

در رباط دل شکم نگذشت شبی | که در و قافلهٔ غصه بمهمان نرسید
این همه نغمهٔ ریحان که در آفاق افتاد | هیچ بویی بمشام من حیران نرسید
هر سری را که کسی فرض کند سامانست | سر ما بود که در عشق بسامان نرسید
حال اندوه عماد اهل جهان شنیدند | عجب ار قصهٔ این غصه بجانان نرسید

اصفهانه

دلم در عمت شادمانی کند | بیاد لبت کامرانی کند
توان دید نقش خیالت ز دور | اگر چشم من دیده بانی کند
تو آب حیاتی و جان جهان | کسی نی تو چون زندگانی کند
در ایام انفاس تو غنچه کیست | که دعوی مشکین دهانی کند
شکر خنده ات گر به پند شرم | شکر ترک شیرین زبانی کند
زبان مقال از بود بسته به | جو دل شرح اخلاص جانی کند
من آن زرد رویم که از اشک سرخ | عذار جو زر ارغوانی کند
زبان قلم گر بریدم دواست | که تو یر راز نهانی کند
کنم روز هجران شب وصل یاد | جو پیری که یاد جوانی کند
عماد ان کند با دلت روز هجر | که با باغ باد خزانی کند

اصفهانه

دلم ز دردی درد تو جوان خیز بود | جو شمع دود دلم هر نفس بسر برود
بود هنوز اثر مهر در دلم باقی | جو از وجود من ناتوان اثر برود
روان من که نسیمی ز عالم عیست | شمال کوی تو شبی بادم سحر برود

وجود من جو هالیست بر کنار افق | که تا نجوشم زینی برم از نظر برود
کسی که یاد عشق تو در ازل نوشید | بخوابگاه عدم مست و بیخبر برود
دلم ز بیم هلاک از غمت نیابد روی | نه عاشقست که از ورطهٔ خطر برود
بدان زمین که جدایی فتد میان دوست | چه جای اشک که خونابهٔ جگر برود
اگر تو لب بگشایی دگر نخندد گل | وگر حدیث کنی رونق شکر برود
بسمع جان حکیمان لطایف تو عماد | همیشه معنی از الفاظ پیشتر برود

اصفهانه

دلی تو به از پارسایی کند | که با شاهان آشنایی کند
کسی از کمان ابروان برخورد | که از گوشه گیران جدایی کند
دلم را بدرویشی اخلاص هست | که میلی بزهد و ریایی کند
کسی منکر چین خوبان شود | که انکار صنع خدایی کند
جو آمد ز بستان بیازار گل | بمیخانه ام رهنمایی کند
در ایام انفاس مشکین دوست | صبا دم بدم عطرسایی کند
امیدم بآئینهٔ روی اوست | که از خاطرم غم زدایی کند
ز خاکی در او بجوی آب روی | که درویش او پادشایی کند
عماد ار گدایی درت شد روا | که سلطان ازین در گدایی کند

اصفهانه

دو شم از شوق رخت ناله بگردون میشد | دامنم هر نفس از دیده جو جیحون میشد
هر پس وصل تو می آمد و موشم می رفت | کم نمی گشت غم و رنج دل افزون میشد

یاد جام می نوشین لبت می کردم | ساغر چشم گهربار پر از خون می شد
دل گرمی بود بامید وصالت خرم | مردم از بیم غم هجر تو محزون می شد
سرخ از دیده جو خونابه جگر می بارد | چهره زرد من دلشده گلگون می شد
مار سودای سر زلف تو بر دل می زد | او ز آن مار سیه کرده فسون می شد
شرح زنجیر سر زلف تو می داد صبا | دل شوریده من واله و محزون می شد
صبحدم موکب سلطان خیالت بر سید | ورنه جان از تن محنت زده بیرون می شد
یک نفس در صدف گوش تو گر لفظ عماد | جای می یافت همه لولوی مکنون می شد

انشاله

دیده ام اشکبار خواهد شد | گر ز دستم نگار خواهد شد
صیت بدنامیم مگر یارست | زانکه در مردیار خواهد شد
عشق ما برقرار خواهد ماند | عیش ما پایدار خواهد شد
هر که در کوی عشق باز آن رفت | کز عزیزست خوار خواهد شد
حال ما کو رسید و کو بشنید | وین حدیث آشکار خواهد شد
بشد از دست غمگسار و دلم | از پی غم کسار خواهد شد
دستگاهی که داشت عمر عزیز | در سر انتظار خواهد شد
زاهدی شیوه مبارکی نیست | زاهد از او قرار خواهد شد
آنک می کرد قصد خون عماد | عاقبت شرمسار خواهد شد

انشاله

رسول دوست کتاب کریم می آرد | نوید مقدم یار قدیم می آرد

یکی

یکی که بدست صبا فرستادم | بدو رسید و جوابش نسیم می آرد
مگر بروضه رضوان گذشت و باغ بهشت | که نکهتی ز ریاض نعیم می آرد
شمامه که مشام روان کند مسکین | ز چین طره عنبر شمیم می آرد
ز دار ملک کریمان بامل فایقه و فوز | امین غیب عطایی کریم می آرد
مجال در حرم امل دل صبا زان یافت | که مژده نفس خبری ز ان حریم می آرد
بقصد جان گدزی کرد و دل گمان می برد | که شربتی ز برای سقیم می آرد
نثار مقدم او دیده جون تواند کرد | بدامن ار چه همه روز سیم می آرد
عماد ذایحه روح بخش باد صبا | پیام جان بمظام رمیم می آرد

انشاله

رسول دوست نامه بامل و داد تعزیت | یکی ز ره اعتقاد تعزیت
چگونه شربت وصلش طمع توانم داد | کسی که رشحه کلک وداد تعزیت
نداد نامه بدست صبا که عمارست | که دوست قاصد بی اعتماد تعزیت
ز راز داد طبع لطیف او چه خبر | که فصلی از بنویسد سواد تعزیت
فرستد آنچه پسندند اهل دل لیکن | مراد خاطر این نامراد تعزیت
برون ز نظم دلاویز من ملک تولی | دگر بهیچ دیار و بلاد تعزیت
تبرکی چو فرستند ملک بحضرت حور | بخ لطایف شعر عماد تعزیت

انشاله

روی او هیچ کس نخواهد دید | کشتگرش را کس نخواهد دید
هر که از پیش خویشتن پنهان | می دود جان ز پس نخواهد دید

آنچه ما دیده ایم در عالم | کس ندیدست و کس نخواهد دید
هر که از دست او کند فریاد | هیچ فریاد رس نخواهد دید
بلبل جان کرین قفس نهد | بار دیگر قفس نخواهد دید
اینک شبها رود بکویش مست | نقش او را عسس نخواهد دید
از لبش این شکر که دید عماد | طوطی خوش نفس نخواهد دید

اینگاله

ز خاکی کوی تو باد بهشت می آید | نسیم روضهٔ عنبر سرشت می آید
بیا که می رود از خاک گلشن آب حیات | علی الخصوص که او دی بمشت می آید
نه در ربیع هوا نکهت عبیر گرفت | که بوی غالیه از خاک کشت می آید
جنان ز مرد صحن چمن پر از در شد | که رشک کبک پر و خیبت می آید
دسانه یک صبا نامه داد نوید | که آن نگار که این خط نوشت می آید
رسول او که ز کویش رسید دانی کیست | فرشته که ز باغ بهشت می آید
بکش جفا که تحمل ضرور دلست عماد | ز خوب روی اگر اخلاق زشت می آید

اینگاله

ز زلفش هر سر موئی که با جان من دارد | ولیکن از غمش جانم نه دل دارد نه تن دارد
میانش هست و نتوانم وجودش را بیان کردن | ولیکن در دهان او دل تنگم سخن دارد
نه دوران همچو ابروش هلالی را افق بیند | نه بستان همچو بالایش نهالی را چمن دارد
مرا شیرین لبی هر دم حدیث تلخ می گوید | وگر خندد تو پنداری که شکر در دهن دارد
نیاز غمزه مستغنی پرسیدن ز نیاز من | بحسن چهره مغروری چکا پروای من دارد

مرا در مجمع سینه بود با لانشین قدش | بنامیزد حنین صدری که امین الحزن داد
چالش در درون چشم و از اشکم نیندیشد | نداد د خوفی از باران که در دریا وطن داد
مرا چون پرکنعانی صبا چشم ار کند روشن | عجب نبود که از یوسف نسیم پیرهن داد
عماد ار با وجود این خودیها آه و کاهی | نه سودائی دلارائی که عشق حوصلش داد

اینگاله

ساقی کجا رفت آن قدح دردی که بیهوشم کند | باشد که احوال جهان یکدم فراموشم کند
از مجلس روحانیان روحی بروح من رسد | کز کاسهٔ دیحانیت سرمست و مدهوشم کند
دل بر نیاورد آه سرد از دست محنت با نفس | جون خم می جام ار کهی مستانه در جوشم کند
آن رشک خورشید و قمر وان طرهٔ بهمن و سنجر | سر بر فلک سایم اگر دستی در آغوشم کند
تا موسم افتد در جهان کز نام آن در زبان | ذکرم فتد در مردمان کز حلقه در گوشم کند
در توبه گریابد مرا جام میم بر کف نهد | در خرقه گر بیند مرا حالی قبا پوشم کند
گوید عماد خسته دل کز ناله ام خون شد جگر | باشد که جام بیخودی یک لحظه خاموشم کند

اینگاله

سالها بود که دل فرصت آن می طلبید | که میسر شود شبها با تو دمی گفت و شنید
بس که چون صبح بر آورد ز مخنث دم سرد | تا ز خورشید جمالت بفروغی برسید
عیش جاوید نیابد که وصال تو نیافت | نقش امید نبندد که جمال تو ندید
آشیان در قفس قالب خاکی نکند | مرغ هر روح که در باغ هوای تو پرید
لاله از شرم عذار تو فرو رخت بشاخ | غنچه از رشک دهان تو گریبان بدرید
نه من از خود بیریدم ز غم عشق و بس | در تو یک لحظه که پیوست که از خود نپرید

زبان

بو فایت رسیدیم و بسته عمر عزیز | بی بر انگ درم بودش و یوسف خریدند
گشته عشق تو ام نقشی جانی داد | نکهت باد صبایی که ز کوی تو وزید
مرکشد واقف رازم ز دوش نک بر | وانکه شد شاه عالم ز دلش خون نچکید
گفته بودی که جفایی نکشیدست عماد | انکه او می کشد اندر همه عالم که کشید

ایضاله

سر کرم تو چون شمع رخ افروخته باشد | با دیده پر اشک و دل سوخته باشد
در مکتب عشق تو کند جمله فراموش | هر علم که در مدرسه آموخته باشد
شوق تو بصد پاره کند در شب هجران | پیراهن صبری که دلم دوخته باشد
زاهد که ترا دید بیک لحظه کند صرف | هر نقد که در صومعه اندوخته باشد
روزی بود آن شب که عماد از همه دوست | صد شمع درین گوشه برافروخته باشد

ایضاله

سرم بماند و در سر هوای دوست بماند | ندانداین سخن انکس که سر عشق نداند
ز حال من نکند آگاه خلق را چو منم | فراق نامه که بر صفحهٔ زمانه بماند
نکنتمک که پریشان بوی او مشوای دل | که همچو طرهٔ مشکین بر آتش بنشانند
مراز خویش مران زانکه مستمند کدام را | تو انکه ار نتواز در ز کوی خویش نراند
در آتش غمت ار جان تشنگی بلب آید | برون ز مردم چشم آب بر لبم که بجکاند
چه داند انکه شبی در غمت نه در بیابان | که دردمند فراق تو در و ز چون کند داند
نه آدمی که نقاب از جمال چون بکشایی | که قطع مهر و وداد تو میان ما نتواند
ازان چه غم که براند دقیم از در کوت | بکوی دوست عماد

عماد چون نبود از شکر کوی کس را | شکر فروش تمان بر که آستین نفشاند

ایضاله

سروی چو قامت او در باغ کس نباشد | هر غنچه چون دهانش مشکین نفس نباشد
در بزم شمع رویش پروانه نیابد | بر شکر لبش دست مگس نباشد
بر روی اهل عالم بستم در دو دیده | مشغول روی او را پروای کس نباشد
گر دل ز باغ وصلش قانع شود چو هیهات | جانرا ز جام لعلش یک جرعه بس نباشد
از کاروان عشقش آوازی بر نیاید | در محفل ملایک بانگ جرس نباشد
شبها بآستانش آیم بامن خاطر | در ملک شب روانش رسم حرس نباشد
گر هر کسی پناهی دارند و دستگیری | ما را برون ز لطفش فریاد رس نباشد
گفتی که موسم گل از خانه رو بصحرا | بلبل رود بستان گر در قفس نباشد
دارد عماد دل سودای رویش آری | دل طالب نیابی سر بی هوس نباشد

ایضاله

سر بر سلطنت جاودان گدای تو دارد | که سر فدای تو کرد ست و جان برای تو دارد
تو بی گناه اگر خون یاد خویش بریزی | کراست زهره و یارا که ماجرای تو دارد
ز مال و ملک ندارند خسروان زمانه | تنعمی که ز عشق تو مبتلای تو دارد
ز ننگ عفو دوران بود مرآئه ایمن | دلی که صیقلی از یاد غم زدای تو دارد
بچشم لطف نظر کن بحال بی سر و پایی | که تو نیای جهان بین ز خاکپای تو دارد
مرا وصال تو عمرست و آن نکوشش من نیست | که آن عطیه تعلق بلطف و رای تو دارد
دلم بجای تو بر دیده جای تو دارد | و گر خیال تو نبود دگر کجای تو دارد

دل شکسته من در غم تو حال پریشان
بیاد کار سر زلف دلربای تو دارد

خلاف شیوه طرفا باشد ار بیان کنم آنکم
شکایتی که دل خسته از جفای تو دارد

شکسته قلب مرا در شمار ناوری آری
درست نیست ولی سکهٔ روای تو دارد

عماد سوخته در بوتهٔ محبت تو اخلاص
مس وجود بامید کیمای تو دارد

انشاله

شایسته در دو کیتی هر محتشمی نبود
محروم ذکام دل جز محتشمی نبود

بیداد خداوندان بر بندهٔ خود داد
جوری که از و آید بر ماستمی نبود

بنیاد وجود ما کو محو شو از عالم
تا بر ورق هستی از ما رقمی نبود

گر کام دلت باید کمتر زنا کامی
شادی نشود حاصل آنرا که غمی نبود

هر کس که نزد با او در راه محبت دم
جز حاصل از حیات او را غیر ازندمی نبود

هر دل که نداد سر در پای جانان دلبر
جون طرهٔ او کارش پیچ و خمی نبود

در بتکدهٔ عالم هستند بتان لیکن
دلداری و جانبختی در هر صنمی نبود

شرح سخنش گفتن مقدور ز بانی نیست
وصف خط او کردن کار قلمی نبود

گویند وصال او بیهوده طمع داری
آخر ز کجا نانم جستن گر می نبود

مانند عماد ای دل هر کس که نباز د جان
در پای رقیبانش صاحب قدمی نبود

انشاله

شب دوشینه دست تو در آغوشم نبود
دنیی و هر چه در وست فراموشم نبود

هیچ کس را کمر اروز میسر نشود
آن سعادت که ز دوران فلک دوشم نبود

دوی زیبای تو در چشم و حدیث گوش
دست تو در کمر و دوش تو بر دوشم نبود

طوق

طوق سودای تو و حلقهٔ غم رو در دل
سالها بود که در گردن و در گوشم نبود

در کنار من سرگشته نهادند آن دم
هر تمنا که ز تو در دل پیوشم نبود

هر بخوری که عودسان یا حیوان دادند
آن بخاریست که در سینهٔ پر جوشم نبود

سخنی از دل غمگین بدهانم نرسید
هر حکم تو مگر بر دل خاموشم نبود

تلخ نتمودی آن دم بدهانم آری
در پیاله ز خیال لب تو نوشم نبود

می صافی ز لب لعل تو چشم جو عماد
غرض از باده نه در دیی دیوشم نبود

انشاله

شبنمی که دیدهٔ من پر تو شرات نبیند
فروغ مشعله و نور ماهتاب نبیند

مقام گوشه نشینی که نیست کج خواهات
ز روی شاه ما گوشهٔ نقاب نبیند

عجب مدار که کوته نظر ندید جمالش
که چشم مرغ شب انوار آفتاب نبیند

بسیل حادثه ویرانه گشت ملک دو دم
بنای خانهٔ دل کس چنین خراب نبیند

بخون دیده دلم مرتقیس حضرت جانان
مرا دنامه نویسید که یک حرف آب نبیند

خیال لعل تو بینم در آب دیدهٔ خونین
اگرچه پیکر آتش کسی در آب نبیند

بداغ هجر تو در دینی اگ سوخته کردد
امید هست که در آخرت عذاب نبیند

زمانه هر تقسیم کز مراد غم بر سپند
بدولت تو مرا کس در اضطراب نبیند

عماد ملک فراغت گرفت و دامن دولت
حسود کور دل این سلطنت بخواب نبیند

انشاله

شوق وصل تو که در خاطر ما می افتد
فکر شامیست که در طبع کدامی افتد

دل بجانت خورد از نیم موئت
وین متاعیست که در دست صبامی افتد

به خطا زلف ترا مشک ختا کو گفتم — در کدا دل ز من بی دل که خطایی افتد
مهرویت که بستان جهان از دو شکن است — آفتابست که در روضهٔ مایی افتد
خوبصبانیست ادایی و شکایی دارد — که چو من خسته دوانست و ز پایی افتد
گفته بودی بتکلف که عمادا ز برما — می ندانم که چنین دور جایی افتد
عاشق زار ترا تا تو چون رایی هست — می رود نی سر و پا تا بکجایی افتد

الغیاث

شیرین نفس دهان چو قند شما بود — وآزاده سرو قد بلند شما بود
گر و بیان ز زیارت خاک رهی کنند — کانجا نشان نعل سمند شما بود
من بسته ام میان ارادت بسندگی — تا خدمتی کنم که پسند شما بود
من همچو عود خشک بسوزم وجود خویش — تا آتشی برای سپند شما بود
از فرق تا قدم سر مو عیبی از تنم — مجروح ضربتی ز کمند شما بود
من سر نمی کشم ز نصیحت که گوش دل — خاصیتی که مهر سلیمان نموده است
دامی که صید دل نگریزد ز حلقه اش — خاتم عتیق جو قند
روزی که سر ز خاک لحد بر کند عماد — زنجیر زلف همچو کمند شما بود
پایش منور بسته بند شما بود

الغیاث

صاحب نظری نیست که منظور ندارد — چشمی که چو غش نبود نور ندارد
لطفش بمثل فرمایت چه باشد — کرسایهٔ دولت ز سرم دور ندارد
من همچو مریضی که طبیبش نباشد — یارم چو طبیبست که رنجور ندارد

از چشم چو شش از نهان دارد کان شوخ — مستیست که اسرار تو مستور ندارد
در رنج خمارم نگذارد دل ساقی — کو باده درخ از من مخمور ندارد
با گوشه نشین الفت شوریده محالست — دیوانه سر زاهد مهجور
ما مملکت دل بتو دادیم و کس این ملک — جز شاه غم عشق تو معمور
از سوز درونش خبری نیست که ما را — در آتش سودای تو معذور ندارد
در باغ عماد ار تو نیایی همه گویند — کاری ز بهشت و لی حور ندارد

الغیاث

صبا چو حلقه از سنبلش بجنباند — عبیر بر سر شاخ بنفشه افشاند
سواد خوان خط او خواز رسالهٔ عشق — روا بود که بشوید سر آنچه برخواند
ز مشکلات غمش نکته ز پیر خود — مکن سوال که چون کودکان فروماند
چه حاجت نوشش حدیث عشق بدو — که هر چه در دل عشاق بگذرد داند
نشان آن صنم بی وفا اگر پرسی — بکس نماند و با هیچ کس نمی ماند
کند سلام و ستاند دل و دهد پیغام — که هر که دل بکسی داد باز نستاند
مرا بگوشهٔ ابرو برانداز بر خویش — چو اهل حاجب سلطان گدا همی راند
بآب دیده نکرد تعطشم ساکن — که تشنگی مرا هیچ بر نشاند
عماد دلشده زین کنج وکرای ار چشم — که گوشهٔ دل صاحب دلی بخواند

الغیاث

صبا چو نکهت آن زلف عنبرین آرد — بساشکست که در کار مشک چین آرد
ازان دیار چو آید نسیم صبح تکر — پیام یار به بیچارهٔ غمین آرد

صبا بجلهٔ خود آ و بزم باغ بهشت
شمامهٔ گل و ریحان ازان زمین آرد

خوشا نسیم که هر صبح بوی صحبت یار
بعاشقان سحرخیز دلنشین آرد

نیازمند نسیم صبا شدم که مرا
رسالتی ز لب یار نازنین آرد

ز دولت لب او شد حدیث من شیرین
نمک ز حوصلهٔ نکته‌های من آرد

گمان برند که شبنم گرفت عارض گل
عرق ز شرم عذارش چو بر جبین آرد

اگر بخاک اجاکذ دکند جویش
دمیم قالب عشاق در حنین آرد

گذر بساحل طبع عماد مر که کند
گهر بدامن و لولو بآستین آرد

انشاله

صبا صحیفهٔ مشکین بادمی آرد
نوازشش قلمی زان دیار می آرد

حدیثی از دهن نک دوست می گوید
پیامی از لب شیرین بادمی آرد

نوشته بر صفحات هوا نجامهٔ لطف
نوید وصل خط غبار می آرد

رسید مژدهٔ شادی بدل که پیک صبا
وصال نامهٔ از نکسار می آرد

بعندلیب دلم می سد جو جان بدن
رسالتی که ازان کلعذار می آرد

نسیم طرهٔ مشکین دوست می یابم
ز نکهتی که نسیم بهار می آرد

بکوش دل شنوم یا بچشم جان خوانم
تحیتی که صبا ز ان دیار می آرد

عماد مرتقبی خاطرت ز بحر ضمیر
سفینه گهر شاهوار می آرد

اگرچه منهی دور زمانه مرتقبم
بشارت غمی از دور کار می آرد

نسیم باد شمالم نوید عاطفتی
ز صدر صاحب دریا دلی می آرد

انشاله

صبحی که ازان قافله بانگ جرس آید
در قالب این کشتهٔ هجران نفس آید

دلسوز بود آه اسیر شب هجران
جون نالهٔ مرغ سحری کز قفس آید

گر لعل لبش مسکن خالست عجب نیست
هر جا که شکر ریخته باشد مگس آید

گفتم که بگوید ز وفا ترک جفا لیک
شوخی نه جفانست که شرمش ز کس آید

عشقش بنود عیب ز پیران که خوش او
با مرده اگر وصف کنی در هوس آید

بر آه عماد ایل خرد خرده نگیرند
کز سینهٔ دلسوختگان نالهٔ بس آید

انشاله

صورت بدین شمایل کز خلق دل ربایند
بنود ز نسل آدم بل کز پری نزایند

ای عنبرین سرشتی کز دولت سلیمت
آفاق مشک بیزد و ایام عطر سایند

چون در عبارت آید شیرین دهان حکایت
طوطی بدان حلاوت دیگر شکر نخایند

وصف کمال جمالت در هم جهان نشنید
از تهمه که بلبل بر کلبنی سرایند

رسم تو جور باشد و آیین من تحمل
تو آن کنی که خوابی من آن کنم که شاید

گفتی که دست و پایی در بر عشق می زن
از دست من چه خیزد دو زپای من چه آید

سر گشته ام بصورت در صحبت حوابان
باشد که بر معنی دامی بما نهاید

برخیز تا بجوییم از هر دری دوایی
کز در بروی بستن کاری نمی گشاید

در درد و حسن و دولت داد عماد می دل
شعری چنانک آید عشقی چنانک باید

انشاله

طاعت ناقص من موجب غفران نشود
داضیم کرمد علت عصیان نشود

مردمش دیو بغارت نبرد تقدیر حضور
هر کرا حفظ خداوند نگهبان نشود

تر دامنده ز آینهٔ جان زنگ نفاق
جلوه گاه دل ما عالم ایمان نشود

دست غفلت تکرش دیده عبرت بردوخت
هر که محنت زده پیند و گریبان نشود

گل کن این خاک بسیلاب سرشک اردواری
سرمعماری این خانه که ویران نشود

مشکل دین اگر آسان نگمی بر دل خویش
هیچ دشوار جهان بر تو آسان نشود

بارها پیرادیم بنصیحت می گفت
هر که احسان کند از کرده پشیمان نشود

تا نروبم ز خاشاک هوا خانه دل
گوشه خلوت ما منزل جانان نشود

مژه و شید و صابش بکم از ملک جهان
ز اشک این تخمه متاعیست که ارزان نشود

دفتری جمع کن از نظم دلاویز عماد
هر که مجموعه او یافت پریشان نشود

انشاله

عماد بد اندیشیم اگر باز نیاید
رفت از دل من غم که دگر باز نیاید

یارب سببی ساز که ناگه ز در دوست
باز آید و دشمن ز سر غم باز نیاید

امشب که چراغ دلم از شمع رخ اوست
خوش باشد اگر باد سحر

مشیار شود هر که بود مست ولیکن
مست می عشقش بخمار

تا بخت برویم نگشاید در دولت
خورشید در و نور دهد بیمار

بر دیده که گرد دو رخی دید پر از خون
ترسم که ازین راه گذارد

جانم نکشید تعبی از لب جانان
سنگ ینست که طوطی ز شکر

گر برد دل ریشم نمک هجر نریزد
خونناب سرشکم ز جگر باز نیاید

گویند عماد از رخ او دیده بپوشان
وندر می و صوفی ز نظر باز نیاید

انشاله

کار مخمور غمش از در میخانه نگشاید
که فرو بسته نقش لب پیمانه نگشاید

خ

خیز و وقتست که در ظلمت هم ان داس
جشمه آب حیاتی که ز میخانه گشاید

تا کی آخر در اقبال بود بسته بدیم
وقت آنست که بختم در کاشانه گشاید

هر که با فکر وصالش گند اندیشه دمی
آشنائیست که در بروی بیگانه

حسن چون جلوه کند عاشق دلسوخته خواند
شمع چون چهره فروزد پر پروانه

دل شوریده نیادم بد از حلقه زلفش
عاقلانش نسندند که دیوانه

کرده دولت مشاطگیش دست صبا را
نافه مشک تاری بسر شانه

غمزه جادوش افسون گر مستان شد و بگذاشت
که نصیحت گر مسکین سر افسانه گشاید

تیرش در دل ویران عماد ست و عجب نیست
گنج حسنست و میان بر در ویرانه گشاید

انشاله

کدام قبله حوابروی آن صنم باشد
که گویی اوست که چون کعبه محترم باشد

چو عنبر بینه گستم در خمایل دل و جان
صحیفه که ز گلکش بر و رقم باشد

سموم هجر کند روضه محبت خشک
اگر نه واسطه رشحه قلم

چو آب جشمه حشم اجل نخواهد بست
زمین مرقد من تا بحشر نم

منم که در ره عشقت ز سر قدم سازم
سر مرا هوس انست تا قدم

تو آن نه که توان داشت از تو چشم وفا
که از تو ترک جفا غایت کرم

چو در زمان تو ام شاد مانه نام عماد
در ان زمان که تو باشی چو جای غم

بشبی که با تو نشینیم حاصل ایام
دمی که با تو برادیم مغتنم باشد

بهای یک سر موی ترا جان عزیز
عماد اگر نفروشد هنوز کم باشد

انشاله

کدام یار کرامی جو یار من باشد
که روز و شب کرمش پرده دار من باشد

خیالش ار بکنارم گذر کند یک شب
مرادم دو جهان در کنار من باشد

اگر بگوشهٔ چشمی نظر کند در من
میان اهل نظر افتخار من باشد

وگر بکار من دل شکسته پردازد
بهمّ خود تعسّی کارکار من باشد

به تیغ عشق اگرم عاقبت شهید کند
کمال رتبه و اعتبار من باشد

بر آستانهٔ او جون هم نیاز جانی
همیشه قبلهٔ حاجت روا من باشد

کدام بحر فراوان و صورت جانان
جو سیل دیده و شخص نزار من باشد

بجان ملازم درگاه و دیده بر سر راه
طریقهٔ دل امیدوار من باشد

عماد غمزده گوید که یار من بتسی
بروز محنت اگر غمگسار من باشد

ازان طرف نرسد یک کمال او نقصان
وزین طرف نشود یک وقار من باشد

ابیاتی

کرا ز صبر یارا که وصل تو جوید
نشان تو پرسد حدیث تو گوید

دو دیده خون گشت و می کوشد اشکم
که هر لحظه خونی بخونی بشوید

تعجب مکن گر من از گریه دارم
که مویی شود هر که پیوسته موید

مشامش شود دم بدم عنبر آگین
که دیجان مشکین زلف تو بوید

خوشش آن سرو گر جویبار تو خیزد
خوشش آن گل گر از بوستان تو روید

بمقصد رسد گر تو باشی دلیلش
درین ره پیای طلب می که پوید

عماد از درین نوایی در آمد
که در نامرادی مراد تو جوید

ابیاتی

گر چه اندیشهٔ پیوند تو کم باشد
نیم از وصل تو نومید که آن هم باشد

گر بر آرد دل من با تو دمی همدمی
حاصل از عمر من دلشده آن دم باشد

رازها دارم و باغیر تو نتوانم گفت
کز فراغ تو کسی نیست که محرم باشد

تا مرا حجت سودای تو باشد دم زد
بر دلم دعوی عشق تو مسلم باشد

گر بشادی نرسم دست من و دامن غم
عاشق آن نیست که او را غمی ادغم باشد

تن بیمار مرا هر دو تو درمان سازید
دل مجروح مرا زخم تو مرهم باشد

نشود خاطرش از غصهٔ دوران غمگین
گر بیاد رخ زیبای تو خرم باشد

جو تو بر پیش شمایی نکند تکیه کسی
هر کجا مجمع خوبان دو عالم باشد

گر عماد از نظرت کشت کمایی چه عجب
هر که منظور کریمیست کرم باشد

ابیاتی

گر حال دلم چنین بماند
جانش چسته و دلش غمین بماند

این درد که بر دلست ما را
شکل بود ار چنین بماند

گر دیده نماند از سرشکم
خونابه بر آستین بماند

در دیدهٔ من خیال رویت
تا لحظه و او پسین بماند

مهرت نرود ز دل که این مهر
نقشیست که بر نگین بماند

با قد تو سرو اگر زند لاف
بخرام که بر زمین بماند

سهلست عماد اگر نمانی
کین گفتهٔ ما زنین بماند

در گردش شاه و زمانه
این عقد در ثمین بماند

سیل اور بکند بنای بستان
ذکر گل و یاسمین بماند

گر چه

ایضاً

گر شاه ما بایی و پیمانه درآید — ما هم ز در و فور بکاشانه درآید
در بزم صبوحی که دهد ساغر شاهی — گر صاحب دولت ز پیروانه درآید
در خلوت خاصش ده و هر بی سر و پا نیست — این عرصهٔ شاهیست که فرزانه درآید
این نقد نه نقدیست که در جنگ من افتد — وان کج نه کجی که بویرانه درآید
هم بر سر بازار خرابات کنم فرخ — دلی که ز ااز خم وحی خانه درآید
آن شب که برافروخت قضا شمع جهانش — پروانه رسانید که پروانه درآید
از دلشدگان صبر و سکون چشم مدار ای — کز باد کر عقل بدیوانه درآید
این درد نه دردیست که افسون پذیرد — وین غم نه حدیثی که بافسانه درآید
بردوز عماد از همه عالم نظر خویش — کمتر در این خانه که بیگانه درآید

ایضاً

گر بشنوی پیش من بی کس نی خویش آید — بنود عیب که سلطان بر درویش آید
دوشش بر خاکی در خویش کنم گر جویاد — خاک آن تشنه که آبی بر مش پیش آید
گر مسیحا نفسش ما نهد از نو کیشی — ای بسا مومن مخلص که در ان کیش آید
همچو خار و خره در گلشن چشمش بجست — نوکی پیکان خدنگی که از ان کیش آید
هر که از سوز جگر سوختگان آگاهست — گریه بر وقت صاحب نظرش پیش آید
جان که رفت از پی او باز نیاید بیدن — مگر آن روز که مرجان بتن خویش آید
تا مرا باده وصلش ندهد ساقی دور — نوش در کام من دلشده جون نیش آید
بوسه دلشدگان نیک نباشد که دهد — سنگ به جود که در دست ندانش آید

اشک خونین تو از دیده عماد — ذانکه خونابهٔ اشک از جگر ریش آید

ایضاً

گر گذر بر سر این کوی خرابات باشد — قدمی نه بعیادت که ثوابت باشد
گر بیالین من خسته قدم رنجه کنی — از سر پا نشینی که شفابت باشد
دوش در خواب خیالت بمن دلشده گفت — تو ندادی سر ما تا سر خوابت باشد
مرغ تا بی نتوان بست بسان جوی گل — بر کی سنبل سیرد ار بکمندت باشد
دل سودا زده ام را که شکار غم تست — ای جگر گوشه کمن خون کبابت باشد
یارب آن روز که از عهد پیر سندد وفا — نقض پیمان دلم را چه حوابت باشد
ساقیا یک سخنی از خاکره خود بشنو — جاده تشنه لبی کن اگر آبت باشد
ای دل از ساقی مشکین تقسی باید خواست — گر تمنای شرابی چو کلابت باشد
از نسیه کاسه گردون بکن انداشه عماد — خاصه آن روز که یک گوزه شرابت باشد

ایضاً

گر نگینیم بکف و تاج بسر بازرسد — ژنده روح بدین قالب جان بازرسد
جبذا موسم نوروز که در مقدم او — کل بباغ آید و بلبل بچمن بازرسد
طوطی جان که بود در قفس تن محبوس — شاه بازی کند آن گه بپرواز رسد
عقل را مرتبهٔ عشق میسر نشود — پشه را قدرت آن نیست که در باز رسد
غم تو می خورد و دل از تو می پوشد دل — بود آیا که ضمیر تو بدین راز رسد
غمزه ات خون دلم ریزد و ذانم غم تست — غم آنست که این راز بغماز رسد
نوعروس گل سوری بدر دیده عماد — جون بپیند که بروحسن تو اناز رسد

شاهی از سر بنهد سر که گدای تو شود
نکند یاد مذلت که باعزاز رسد

بر سر خاک عماد او گذری داری چشم
گر دمان تو بگوش دلش آواز رسد

بسپی سرو خوامان قدت تا بدهد
رایت آصف دوران که ز شیراز رسد

انیگاله

کس نیاد د بدل و جان که خریدار تو باشد
که کسا د دل و جان بر سر بازار تو باشد

گل سیراب نروید که بوخسار تو ماند
سرو آزاد نخیزد که برفتار تو باشد

وجا نکهت بادی که ز بستان تو آید
جند انخه بوی که ز گلزار

فرخ آن صید همایون که بنخچیر تو آید
خوم آن مرغ مبارک که گرفتار

صاحب دل از تو انخت رفیقی نکند آری
حنک انکس که دلش محرم اسرار تو باشد

نکند یاد دهایی که گرفتار تو کرد
نبرد نام مداوات که بیمار

ظالم آنست که از کوی تو محروم نشد کس
که تو بی طالب انکس که طلبکار

دیده آن نیست که در غیر تو پیدنخیتست
دیده آنست که مستغرق دیدار تو باشد

کر کسی را موس عیش عماد ست عجب نیست
همه کس را غم آنست که غم خوار تو باشد

انیگاله

کو حریفی که صبا جم قدحی باده خرد
یا طریقی که زمانی غم از دل ببرد

بر من سوخته دل عمر گرانی بنکند
جون نسیمی که بر اطراف چمن برنکرد

دل که در حلقه سودای پری رویی رفت
یک سر موی ز زلفش بدو عالم نخرد

بحقیقت غم او از همه شادیها به
شاد مانیش مباد اکه غم او نخورد

غنجه کر لاف ز ندبا دهن شیرینش
ترسد از بادبهاری که دهانش ببرد

کی

کی رسد از من مسکین پیامش بنمسوب
کا بخه کلکم بنویسد ز غامم پی نشرد

کر چه بکدشت و نظر در من بیچاره نکرد
همچنان دیده من در عقبش می نگرد

آشیان بر سر آن کوی جو خنت سازد
مرغ روحم سحری کز قفس تن بپرد

بر سر کوی غمش پای ز سر ساخت عماد
تو مپندار که این ره بقدم می سپرد

انیگاله

کهی که سیل فنا بر وجود ما گذرد
ز لوح خاطر ما نقش عهد او نبرد

کمال حسن و جمالش نمی کند ادراک
مکر کسی که بچشم دلم در و نکرد

کسی ز خوبن وصلش نجوشه بر بسد
که ملک دنیی و عقبی به نیم جو نخرد

ز سر دانه خالش کسی بود واقف
که مرغ همت او در هوای عشق پرد

کسی نه ند در وصلش که هیچ در نرند
کسی خورد غم عشقش که هیچ غم نخورد

کذشت بر من خاکی نهاد عمر عزیز
بسان باد بهاری که بر چمن کذرد

صبا نسیم سر زلف او بنا فه سپرد
که پوست بر تن او همچو پیرهن بدرد

عماد دلشده در راه عشق بر سر خاک
بجان رود که تو کوی حریم می سپرد

انیگاله

کهی بود ان تعلق او حاجت ما روا کند
واقف حال ما شود چاره کار ما کند

دولتم ار مدد کند بانش الفت اکند
بختم اکر قرین شود با نش آشنا کند

لاف مکن ای روی خود زهره مخنر زند
دعوی دوستی کل بلبل بی نوا کند

از سر زلف بی شکن می نکند دل مرا
قصد دل شکستکان هر که کند خطا کند

هاتف غیب بی دهاد مژده عماد را که
بخ ترا شعاد ها هر در ترا روا کند

الصنایه

لب لعل شیرین جو خندان شود — گهر کاسد و شکر ارزان شود
کسی را بشبنم بباشد نیاز — که عالم پر از آب حیوان شود
پری با وجود جهان آدمی — همان به که از خلق پنهان بود
مها بر فلک گر نتابد دوات — جو خورشید رخشنده تابان بود
بدوران چنش بباشد غریب — گر از من جهانی پر افغان بود
عجب نبود آن دم که گل رخ نمود — اگر عندلیبی غزل خوان شود
دها وعده وصل مردم مرا — جو گویم وفا کن پشیمان شود
بیا دی که در گلستان بگذرد — سر زلف سنبل پریشان شود
عماد ار نه پند رخش یک نفس — جهان تنگ بر وی جو زندان شود
جو یعقوب ماند ز یوسف جدا — برو بوستان بیت احزان شود

الصنایه

ما را ز تو چشم نظری بیش نباشد — در کوی تو راه گذری بیش نباشد
تو خسرو خوبانی و با دولت وصلت — ملک و جهان مختصری بیش نباشد
یاد تو بود همدم جانم دم آخر — کان دم ز حیاتم اثری بیش نباشد
با آن لب شیرین بکنم قند مکرر — گر کام دل طوطی شکری بیش نباشد
در پای فتادست سر زلف تو ارزان — موی و کران تا کمری بیش نباشد
جون شمع بمتواض بلا چند بری سر — دلسوخته را کاه سری بیش نباشد
ای شمع بسوزیم و بسازیم کز اشک — عمر من و تو تا سحری بیش نباشد

در جنب تو ای آتش هجران جگر سوز — نیران جهنم شرری بیش نباشد
عمر تو عماد ار بسر آید بنود غم — تر دیک تو رفتن سفری بیش نباشد

الصنایه

ما را فراق روی تو دیوانه می کند — وز خویش و آشنا همه بیگانه می کند
با شمع روی روشن تو می کند دلم — هر شب همان طریقه که پروانه می کند
گر مست نیست غمزه جادوی تو چرا — با عاشقان کرشمه مستانه می کند
تا وصف سنبل تو بطرف چمن رسید — زلف بنفشه باد صبا شانه می کند
هر دل که از ستم دنی بتافت روی — در شهر عشق و کوی بلا خانه می کند
از خانه تا بکوی فتاد این شکسته دل — نشنید که رغبت کاشانه می کند
غافل کنی خبر بود از گفته حکیم — افسون او قیاس مرا فسانه می کند
گر شد دل عماد مقام غمت دوات — گنجت و غرم گوشه ویرانه می کند

الصنایه

ما را کلید گنج سلامت که می دهد — تشریف تخت و تاج کرامت که می دهد
تا تشنه وصال و فراقش قیامتست — آبی به تشنگان قیامت که می دهد
در خطه بلاد دل ما شهر بند شد — او را جواز راه سلامت که می دهد
اکنون درست گشت که پیمان شکسته — شوخی همین بکوست که عهدست
تا پر پای بندارادت که می کند — دارو ی دردمندانست
ای داده دل بنقش زلعلش بخبر — عارض که می نگارد و قامت که می دهد
از آنکه این طریقه تمنات کو بیا — خاطر بعشق و دل بسلامت که می دهد

دوزی اگر بکوی مرادی رسی عماد | یک لحظه ات براحت اقامت کمی دهد

ابیاله

ماهم چو نقاب از رخ زیبا بکشاید | خورشید زشرم رخ او سرخ برآید
نرماده آهوی ختن سسته شود کار | گر یک کرشمه از نظر مشکین بکشاید
تا مشک فشانی نکند باد صبا باز | بر برگ سمن سنبل او غالیه ساید
در یاب دل خسته و بر دولت خوبی | زین پیش کمن تکیه که بسیار نپاید
بر بود ز من هندوت آن دل که بدعوی | گفتم زمنش غمزهٔ ترکانه رباید
جون باد مت لاف زند پسته خندان | گر شور شود شکر شیرین تو شاید
باد ازدم استخوان پیکین عماد است معطل | تا زلف پریشان دوتای تو نساید

ابیاله

مجلس عشاق نی شراب نباشد | کلبهٔ عطار نی کلاب نباشد
دلشده را باد واج اطلس و دیبا | در شب هجران امید خواب نباشد
شربت قند و کلاب و بادهٔ صافی | تشنه جگر را بجای آب نباشد
ای که شهیدانت از حساب مبرند | خاصیت آب در سراب نباشد
نیست رویت بمه کنند ولیکن | عارض مه عنبرین نقاب نباشد
مهر کزو مه ز کات حسن ستاند | مایهٔ حسنش درین نصاب نباشد
عشق تو در سینها جو آتش غم زد | جز جگر نی دلان کباب نباشد
من بصبوری رسیده ام بوصالت | طاعت مقبول نی ثواب نباشد
بنده نوازا چه حکمت که هرگز | دعوت ما نی مستجاب نباشد

کشته تیغ ترا حساب

کار وصال تو از خیال نیاید

دوزجدایی عماد دلشده یکدم | نی غم واندوه و اضطراب نباشد

ابیاله

مرا بحضرت جانان گهی گذر باید | گدای نی سر و پا را بپادشاه نماید
چه احتیاج بخورشید باشد امل مطرا | در ان دیار که او روی همچو ماه نماید
کراو برون رود از دست پیش پای نبینم | جو آفتاب بتابد جهان سیاه
اگر بخواب به بینی خیال آن لب و عارض | عقیق در نظرت سنگ و کل کیاه
دوا بود که بتابد ز آبخیته دلان روی | که شاید آینه را کاتحر از آه
گمان مبر که کند احتمال کوه فراقش | تن ضعیف ترا رم که همچو کاه
ندانم این جگر تشنه را که آب فرستد | ندانم این دل سرگشته را که راه
مسافران بلا را برحم گوشه نشینان | جو همیشه قضا را خانقاه نماید
عماد سرکش از بندگی روی مگردان | اگرچه طاعت امثال ما کناه نماید

ابیاله

مراد لیست که با درد همنشین باشد | دلی که پند ز کس نشنود چنین باشد
گواه حال من اشکست و آستین پر از دو | گواه عاشق صادق در آستین باشد
گمان عیش نباز وی عاشقت و لی | گمان مردم عاقل طواف این باشد
بیا که باز ترا دل بجان خواهد آرد | که باز خوشتر از مرگ ناز نین باشد
در ان نفس که روان از تنم روان گردد | بر استان تو ام روی بر زمین باشد
جو سر برآورم از خواب گاه خاکی نمود | ز ره گذار تو ام کرد بر چنین باشد
خود ان ترا بیح در یمنی یابد | اگرچه چشم خود نیک خود بین باشد

جو جای سندوی خالت بود زنخدانست | لب تو همدم سندوی بر نشین باشد
عماد دلشد، جون گوید از لب تو سخن | مرآینه سخنش همچو انگبین باشد

ایضاً

مراد لیست که پیرامن ندم گردد | بسر همیشه جو پرکار گرد غم گردد
خیال یار ز چشمم نمی رود بیرون | اگرچه یاد نشد در ضمیر کم نگردد
شکایتی ز جفایش نمی توانم کرد | زبیم انک بیداد مهتم
عجب نباشد اگر در رهش سر بپوشم | گدا همیشه بفی صاحب کرم
بگو نه یاد وصالش بوم که خوشندم | بدین قدر که سرم خاک آن قدم
کجا بدامن عشقش رسد غبار فنا | وجود خاکیم از رشک عدم
فکنده بال و ندیده فضای قرب او | همای فکر که در عالم قدم
مقیم در کهش ایمن نشد از جفای فلک | ز تیر جست مرآموکه در هوم کرد
عماد نام تو در عاشقی جو قاعدت دوست | بدل فرینش از جهان علم کرد

ایضاً

مرا که تحفهٔ جنگ و نوای نی سازد | نصیحت پدر و پند پیر کی سازد
هوای صومعه و آب دیده نافع تست | مرا هوای خرابات و آب می سازد
دلا بقامت و بانگ نماز میل مجسو | ترا که قامت آن سرو و بانگ نی سازد
مرا نصیحت سرو فقیه دارد سود | اگر طبیعت گل را هوای نی سازد
جو گنج میکده و گنج عشق یافته ام | مرا ز تخت سلیمان نیاز کی سازد
صبا شمامهٔ عنبر بر دز گلهٔ گل | هوا جو غالیه از نسیم می سازد

عماد شکسته جگر دا که ازده افتاده است | ز لابی ارکف خضر تجسته می سازد

ایضاً

مرغ سلیمان ز کجا می رسد | جانش خدا کرز سبا می رسد
مشک ختن نکهت هوا کو صبا | قافلهٔ باد صبا می رسد
کی بود آیا کو صبا کو پیام | مژده که آن ترک خطا
تا ز حد بند و نپرسید مش | کین همه نازت ز کجا
ای تو دوای همه دردی بجا | از تو همه درد دوا
دیده جو بالای ترا دید گفت | الحذر ای دل که بلا می رسد
دور جفا رفت بپایان عماد | تا مژد عهد وفا می رسد

ایضاً

مشکین خطا ما رفت و خطایی نفرستاد | صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد
دلخون فتادیم و ز کس حال نپرسید | مخمور نشستیم و شرابی نفرستاد
از لفظ شکر جاشنی و رشحهٔ خامه | این دلشده را قند و کلابی
در بی کسیم جز بخیالی نرسانید | در تشنگیم جز بسرابی
شبها بسحر شد که خیال رخ خوبش | ترکان مرا مژده خوابی
گر دی گله ای دل که نیامد بعیادت | مردی و بخاک تو شتابی نفرستاد
ای مهر که جایت دل ویران عماد | کنجی جو تو دوران بخرابی نفرستاد

ایضاً

کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید
بیکی نفرمود و نکتابی نفرستاد

مشنوای جان کجای تو کسی نشنید
یا دلم زی تو بکلوت نفسی نشنید

خانهٔ دل که بود منزل اهل ملکوت
حیف باشد که در و بوم تو کسی نشنید

بر سر راه تو ای یار سفر کرده مقیم
دل بامید صدای جرسی

بسر آیم بسر کوی تو هر شب زپیای
ور بسر کای ازین بیکسی

پیش صاحب نظران هر که عزیز باشد
آدمی بود اگر زی هوسی نشنید

موسم گل که بر آید ز چمن بوی بهار
بلبل دلشده چون در قفسی

بسلام تو اگر چهره آفاق آید
تا تو آیی بدر از خانه بسی

بر کنار لب تو خال سیه نشست
شاید ار در شکرستان مگسی نشنید

بتظلم نرود از پی کوی تو عماد
مگر آن روز که فریاد رسی نشنید

ایضاً

ملک گدایی ترا زوال نباشد
دولت شاهی بدین کمال نباشد

آه اگرت با من اتحاد نیفتد
وای اگرم با تو اتصال نباشد

میل دل ما بسیرتست و شمایل
رغبت پاکان بر لف و خال

از تو تمنای وصل شرط ادب نیست
زایل کرم حاجت سوال

من نتوانم کشید بار رقیبان
دلشده را هیچ احتمال

قصهٔ هجران و داستان جدایی
با تو بگویم کرت ملال

مونس عشاق در غم تو خیالست
جان نبرد عاشق از خیال نباشد

یا تو مرا هست میل شوق و محبت
این همه باشد ولی وصال نباشد

خاک عماد ار بر دهد طرفی باد
بر سر کوی تو اش مجال نباشد

ملکی

ایضاً

ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد
یا مسیح از طرف عالم بالا آمد

عکس حورست که در آینهٔ روح نمود
یا مگر صورت جان در نظر ما آمد

تا جهانست نهانست پری از مردم
یا رب این چه حالست که پیدا آمد

ظاهر آنست که دوشینه ز عالم بگذشت
فصل نوروز ز بنطاقهٔ دنیا آمد

یا ز سر چشمهٔ حیوان خضر فرخ پی
صبحدم سوی گلستان تماشا آمد

پادشاهی ره کلبهٔ درویشی زد
یا نگاری بسر عاشق شیدا آمد

بمشام دلم از زلف عبیر آگینش
دم بدم تکهت انفاس مسیحا آمد

دلم از پیر خود کرد سوال این معنی
گفت کز وی از عالم بالا آمد

یا سهی سرو بنفشه خط گلبوی عماد
بتماشای گل از خانه بصحرا آمد

ایضاً

من بندهٔ فرمانم گر خواند و گر راند
شمشیر و کفن بر کف گر می گذرد او داند

در مستی و شیدایی در شوخی و در عنایی
نی من بکسی مانم نی او بکسی ماند

دردی که دلم دارد کردی بکه آرد
موری مگرش گیرد از جای بجنباند

بهتر زد و با شد دردی که از و آید
خوشتر زد عا باشد دشنام که او داند

یا رب تو بالهامش تعلیم وفا بی کن
باشد که دل ما را دزین پیش بنجاند

بس شمع که در گیرم گر پرده برافتد
بس نافه که بر چینم گر طره بیفشاند

چون می گذرد عالم دریاب عماد این دم
در عهد جوانی چون عمر همی ماند

ایضاً

من چرا دل بتو دادم که وفائیت نبود
رحمت ما از چه گرفتی تو که جائیت نبود

بوفا ام بخریدی و ندادیم بها
تو جوابنده خریدی بهائیت نبود

زخم بجرم زنی و مرهم وصلم نکنی
در دم از بهر چه دادی که دوائیت نبود

در خور خیل تو بودم من مسکین آری
شاه این ملک تو بودی و گدائیت نبود

گر مرادم ندهی مدعیانت گویند
داشتی صیت کرمی و عطائیت نبود

بقیامت برم آن عهد که بستم با تو
تا در آن روز نگوئی که وفائیت نبود

چه شکایت کنی ای دل ز بلای غم عشق
تو که یک روز نبودی که بلائیت نبود

وصفت ای صحبت جانان نتوان کرد تمام
خوشتر از عمر تو بودی و بقائیت نبود

هر کرا ای تو گل بستان جهان بمجو عاد
بلبل خوش نفسی تتمه سرائیت نبود

ایضاً

مه با فروغ رویش نوری چنان ندارد
گل تازه است و او هم با رویش آن ندارد

بستان عارض او بی آب دیده من
باغی خوشست لیکن آبی روان ندارد

پیوسته با طراوت باشد بهار رویش
گان بوستان نکین بیم خزان ندارد

دل می خورد بجانی یک بوسه از لبانش
وز می دهد بصد جان بیع گران ندارد

رفت اشک آب چیوان زد لاف جانفزائی
با لعل روح بخشش امروز جان ندارد

من باری از دهانش هرگز نشان ندیدم
یا من بهر ندارم یا او دهان ندارد

اکنون که راز ناشد در عشقش آشکارا
باشد که روی یابد از مهربان ندارد

بی صحبت جوانان نشد پیر در جوانی
آنکس که رای پیرش بخت جوان ندارد

طبع عمادی دل در بوستان معنی
خوش طرح طبیعت لیکن تنگ ستان دارد

ایضاً

میان ما و تو رسم جفا نخواهد بود
بجز طریقه مهر و وفا نخواهد بود

ما ز را بحقیقت قضا بود لیکن
زمان صحبت ما را قضا نخواهد بود

اگر خزان ببرد برگ بوستان چه شود
که عندلیب چمن بی نوا نخواهد بود

کدام زخم که آنرا شفا مقدر نیست
کدام درد که آنرا دوا نخواهد بود

میان دیده و دل گر صد اژدها افتاد
اگر تو صلح کنی ما ترا نخواهد بود

نسیم صبح تمامست پیک ما آری
میان بلبل و گل جز صبا نخواهد بود

مرا بجمال شکیبایی از جمال تو نیست
که صبر با دل من آشنا نخواهد بود

بخون خویش بشستند عاشقان بسی
که کشتگان ترا خون بها نخواهد بود

میان اهل جهان گر کدورت و نفاق
میان ما و تو غیر از صفا نخواهد بود

دعای دولت مخدوم خویش گوی عماد
که دستگیر گدا جز دعا نخواهد بود

ایضاً

نام لب او گر بزبان تو برآید
انفاس مسیحا ز دهان تو برآید

شرطیست که بر لوح حقیقت بنگاری
هر نقش که از کلک و بنان تو برآید

گر در تو رسد سوز دلم دور مدارت
ای مدعی آتش بروان تو برآید

گر حق این داغ ز یاد شود ای دل
ز آتشکده سینه دخان تو برآید

بوی گل از انفاس تو یابم نه بستان
کین عطر هم از غالیه دان تو برآید

از جنس کرامت بود و معجزه لفظی
گر ناطقه سحر بیان تو برآید

صید دل ما را شود از رشک جگرخون — هر گه که شکاری بسنان تو برآید
این ساعد باریک من خسته هجران — موییست ولیکن بمیان تو برآید
ما موسی عماد او فتد اندر همه عالم — ماش بخطا گر بزبان تو برآید

ایضاً

نبود عجب گه دشمن بر حال ما بگرید — مرسنگ دل که باشد بر مبتلا بگرید
چون آه من برآید چو خ از فروغ بلرزد — چون اشک من بتابد ابر از حیا بگرید
هر جا که مست پیری در تکیه نالد — وانجا که مست شابی بر این کجا بگرید
در حلقه که گویی ذکر مصیبت ما — یکباره گر درآید چون آشنا بگرید
گر وحشت دل ما بر وحش طیر خوانی — آن بر زمین بنالد وین بر سما بگرید
سوز درون ما را با شمع اگر نمایی — هم در خلا بسوزد هم در ملا بگرید
من ماجرای دیده بر چهره می نویسم — ور مدعی بخواند این ماجرا بگرید
گو همدمی موافق تا رخ بخون بشوید — یا مخلصی حقیقی تا بی ریا بگرید
چشم عماد بی دل از گریه گر شود خون — عیبش مکن درین غم بگذار تا بگرید

ایضاً

نه دلم طاقت اندوه جدایی دارد — نه زدام غمش امید رهایی دارد
شعله آتش دوزخ چه کند بر من — که دلم وقتی از داغ جدایی دارد
چون بیاد لب او زنده شدم دانستم — که لبش خاصیت روح فزایی دارد
قطری در رخ او کردم و معلوم شد — کاثری از نظر لطف خدایی دارد
در گلستان جهان تا گل روئین شکفت — بلبل دل هوس نغمه سرایی دارد

بوسه

بوسه از لب او من بستانم کین چندست — گرچه بخشیدنش نیست بهایی دارد
عشق با چهره زیبای تبان سلطنت — لیکن این خانه دریی هم بگدایی دارد
همچو مهندوست کز نیران دلم از راه صواب — تا سر صحبت آن ترک خطایی دارد
گر نهد در پی او سر سر دشمن همچو عماد — هر که در ره هوسین بی سر و پایی دارد

ایضاً

نه دل سخت ش از آزردن جان اندیشد — نه دل خسته ام از جان و جهان اندیشد
غم جان با هوس صحبت جانان هیهات — عشق با زندگی نکند هر که ز جان اندیشد
در دلم هر چه جلالش پندیرد نقصان — کین نه باغیست کز باد خزان اندیشد
بوصالش نرسم گر کنم اندیشه هجر — سود حاصل نکند هر که زیان اندیشد
دل من مصلحت خویش دمادم کژ دمش — کانچه بهبود دل من بود آن اندیشد
در بیان دهنش هیچ سخن نتوان گفت — هم نگردهم وجودش نگمان اندیشد
می کشد غمزه و ابروی تو ما را لیکن — عاشق آن نیست که از تیر و کمان اندیشد
پیر گشتم ز غم هجر و ندانم چکنم — هم مگر جاده من بخت جوان اندیشد
نیست بی فکر لب او دل بیمار عماد — تشنه تا جان ندهد آب روان اندیشد

ایضاً

هر عهد که سرمدی بنا شد — در دین محمدی بنا شد
هر لحظه لباس نو گزیدن — آئین مجردی بنا شد
با وی نکنم که سر وحدت — بی خرقه احمدی بنا شد
هر ساعتی اقتدا یکیست — از شیوه منفردی بنا شد

بگذار حدیث مقتدایی — چون کس بتو مقتدی نباشد
صورت بصفای چون تو صوفی — در سبحهٔ اوحدی نباشد
تو کشتهٔ خویش را بسوزی — معشوق تو مهتدی نباشد
یک حقهٔ مرهم دل ریش — بر طاق زبرجدی نباشد
بیچاره عماد را وسیلت — جز شعر مجددی نباشد

ایضاً

هر دیده که بینی انوار برنتابد — جشمی که ده نه بیند دیوار برنتابد
انکار دلی کنندم تا ترک عشق گویم — سر پنجهٔ ارادت انکار برنتابد
وصف کمند زلفش با اهل دین مگویم — کیش خدا پرستان زنار برنتابد
منهای تقوی ای دل از چشم حور جانان — سالوس گوشه گیران خمار برنتابد
دیوانه را مباشد سودای سر بزرگی — سر کز خود به پیچد دستار برنتابد
بر خاطرم غباری ننشیند از کدورت — آئینهٔ محبت زنگار برنتابد
بار فراقم از دل خود دست برنگیرد — دست غم زمانه جز یار برنتابد
جان عبیر بویم تا بد از این هوا خ — بوی دخان گلخن عطار برنتابد
مردم عماد بی دل زین خستگی نبالد — خاطر که ناز کش افتد آزار برنتابد

ایضاً

هر که بر لوح بصر نقش خیال تو کند — هوس عمر بامید وصال تو کند
چشم بی خواب مرا کی دهد این دولت دست — که شبی دست بآغوش خیال تو کند
طاهر آنست که از دست ملامان نبرد — مرغ دل کو هوس دانهٔ خال تو کند

طوطی

طوطی روح من آن دم که بود طالب قوت — گذری بر شکرستان معانی تو کند
طایر قدسی جانم چو بود شیفتهٔ وصل — میل خاکی در جون آب زلال تو کند
پیش ابروی تو زان روی دو تا شد دلها — تا مگر حاجبی قوس هلال تو کند
آه کز دست رقیبان تو می ترسد دل — کز نسیم سحری پرسش حال تو کند
گر کداری بسر تربتم آری روزی — دیده در خاک تماشای جمال تو کند
مرتفس گر ندهد خاک درت بوسه عماد — سبب آنست که فکری بملال تو کند

ایضاً

هر که در بند تو افتاد بجانش نبود — وانکه بی زخم تو میرد در جانش سوم
گنج دیدار تو نقدیست که صرفش نکنند — وجه حسن تو نصابی که زکاتش نبود
هر که در ظلمت راه تو شبی دور نگرد — گر خضر شد بمثل آب حیاتش
جهد کردم که شدم کشتهٔ شمشیر غمش — تا رسیدم بحیاتی که وفاتش
هر که همسایهٔ خورشید بود همچو مسیح — غم بیماری و تشویش عماتش
دل که با درد تو باشد نکند یاد دوا — خنک آن تشنه که پروای فراتش
هر گرا قبلهٔ طاعت نبود ابروی تو — بی حضوریست که حاصل نصلاتش
دردمند تو که در آتش هجران بگداخت — شربت صبر کم از آب نباتش نبود
هر که از یاد کند ناله بیداد عماد — ست عهدیست که آیین ثباتش نبود

ایضاً

هر که رفت از سر کوی تو بجایی نرسید — وانکه او را نخریدی بهایی نرسید
آتش غم ببرد آب حیاتم هردم — گر از خاکی درت باد صبایی نرسید

دلم از همت عالی هوای تو رسید — مرغ دا گر نبود پر هوایی نرسد
در پی وصل تو هر غمزده دانه پرست — دست کوتاه دلم جز بدعایی نرسد
نه سر صبر و نه پایان شکیبم پیهات — دولت وصل بهر بی سر و پایی نرسد
هر بلایی فرجی دارد و هر غم فرجی — درد عشقت که مر کز بدوایی نرسد
ملک عبقی طلبی دولت دنیی مگذار — پادشایی دو عالم بگدایی نرسد
صوفی آن به که دهد جامه وجایی گیرد — زانکه بی باده صافی بصفایی نرسد
روزگاریست که هر شب ز خدایی جویم — باد آدی که مرا از تو بلایی نرسد
اشک از بند کیت دوی بتابد جو عماد — بنود شرط کرم گر بخایی نرسد

ابیاله

هر که شد محتشم از وصل تو درویش نشد — کار کس بی نظر لطف تو از پیش نشد
شستم از هر دو جهان دست که با جان جهان — هر که یکبار نشد از همه کس خویش نشد
همه در حوض نعمان و کنار لبذ و لی — عشق من بی تو جمال تو کم و بیش نشد
پادشاهی نکند هر که گدایی نکوشد — سلطنت کار کسی نیست که درویش نشد
خون لعل از جگر کوه چکاند سخنم — سنگ نشنید حدیثم که دلش ریش نشد
ذوقی از جاشنی نوش بجانش نرسید — هر که در هر بن مویش سر نیش نشد
سپر تیر ملامت نشد و کوشه گرفت — هر که قربان کمان ابروی یارش نشد
کمن اندیشهٔ فردا که تو امروز خوشی — هر که شد در پی دل عاقبت اندیش نشد
گر عماد از پی عشق تو شد از خود بجه عجب — کسی این باده ننوشید که از خویش نشد

ابیاله

هر که عاشق نیست در عالم مباد — سایهٔ عشق از سر ما کم مباد

عاشقان

عاشقان نی نوا را در جهان — شادمانی باد و هم کر غم مباد
ور ز نام عاشقی ننگ آیدم — نام من بر دفتر عالم مباد
می ندانم در دل را مرهمی — هیچ دلرا زخم بی مرهم مباد
آن کز و شد بر دلم شادی حرام — در جهیم دل جز و محرم مباد
مردم چشم جهان بین مرا — جز خیال روی او همدم مباد
حاصل از جان وصل جانانست و بس — گر نباشد وصل او جان هم مباد
هیچ کس را جون عماد بی نوا — پای دل در دام غم محکم مباد

ابیاله

هر نفس آتش عشقش جگرم می سوزد — بر تو هر خشک و ترم می سوزد
گرچه در مجلس او راه من سوخته نیست — همه شب شمع صفت تا سحرم می سوزد
این عجبتر که همی میرم و کم می نشود — آتش غم که ز پا تا بسرم می سوزد
گرد شمع رخ نو دانی او می گردم — همچو پروانه از آن بال و پرم می سوزد
خوشتر آنست که گویی که گدازم ترحم کن — شعلهٔ آن رخ ماننده خورم می سوزد
مکند ناله عماد از غم هجران آری — منم آن خسته که می سازم ادم می سوزد

ابیاله

همیشه در دل امید وصال خواهد بود — که تشنه طالب آب زلال خواهد بود
بجان دوست که باشد دریغ بر کردن — سری که در قدمش پایمال خواهد بود
مرا تحمل بیداد او بباید کرد — چو اکه صبر ز درویش محال خواهد بود
بیار باده و یکدم مرا ز من بستان — که گفته گوی جهان قیل و قال خواهد بود

دل امید

ز دست جون تو هیچی جام نبود می
که خون خلق جهانت حلال خواهد بود

زبان اگر بکشایم بوصف او لیتر
که در بیان جمال تو لال خواهد بود

در ان تعبیه کین خیال از سرم دود بیرون
منور نقش تو ام در خیال خواهد بود

جو مرغ جان بپرد ز آشیان جسم منور
میان ما و شما اتصال خواهد بود

بتیغ عشق تو اول کسی که کشته شود
عماد فی دل شوریده حال خواهد بود

انشاله

یاد باد انک ترا صحبت ما در خواب بود
سایهٔ دوی جو خورشید تو ام بر بستر بود

جعد مشکین تو ام مجمر مرکاشانه
عکس رخسار تو ام شمعهٔ مر منظر بود

بودی آراسته بتر لکه این سوخته دل
بجمال تو که آرایش این کشور بود

قدحی زهر که از دست تو می کردم نوش
بر مذاق من دلسوخته جون شکر بود

جز تمنای تو ام کز بضمیرم مگذشت
در سرم هر تقسی کر موسی دیگر بود

بود رخساره در آیینه ندیدم هرگز
تا نگویند که ما را نظری بر زر بود

راز غیبی نشدی بر دل ما پوشیده
کز فروغ رخ تو خاطر ما انور بود

خود از سرنهان خانهٔ عشق اکه نیست
مر کجا عشق وطن کرد خود بر بود

جون حیات ابدی از نفس باد عماد
روشنش کشت کا نفاس تو جان پرور بود

انشاله

یار اجه شود کز من بیچاره کنی یاد
تا جان نشود از لطف تو ام خرم و دلشاد

از ملک عراق عرب آیا چه شود کم
کز آب خود تشنه از دجله بغداد

در خاطر ما غیر خیال تو نگنجد
جز صورت شیرین نکشد خامه فرهاد

از بند

از بند سر زلف تو یک دل نبرد جان
صد دوی تو ام کز نکند بنده آزاد

آزرم من اندر دل سخت تو نباشد
خاصیت نرمی نتوان یافت ز پولاد

جون عارض و بالای تو باشد بحقیقت
گر خود من کل فرض کنی بر سر شمشاد

آن دم که برآید نفسم از تن خاکی
جون بوی کل آرد بسر کوی تو اش باد

بر خاک شهیدان محبت گذری کن
کز تربت ایشان شنوی ناله و فریاد

بر خاک عماد ار ننویسند عجب نیست
کاینت که شمشیر غمش کشت بیداد

انشاله

یاد دهان شکرینم می آید
مژدهٔ جان بتنم می آید

نام ز لعلش بزبان می آرم
بوی مشک از دهنم می آید

تنم از خویش چو پیکانه شد است
زخم بر خویشتنم می آید

نیست بر هیچ کمر زو لیکن
دشنک از ان پیرهنم می آید

آتش عشق دلم سوخت جو عود
وین نسیم از سخنم می آید

تو مپندار کز نی قامت تو
یاد سرو و جمنم می آید

مژدهٔ وصل جو بشنید عماد
گفت جان در بدنم می آید

انشاله

یار عزیز خود را از در که رانده باشد
وآنین نیابی بر خود که خوانده باشد

هر گه که در رکابش بگذرم دویده باشم
آن شهسوار خوبان بر من دوانده باشد

گر خاطر شریفش دارد ز من غباری
دشمن دگر خلافی از من رسانده باشد

روشن دلی که سوزد مانند شمع هر شب
بر آتش فراقش بگذرم نشانده باشد

از خواب بر نخیز دتا بامداد محشر
گر باده وصالش جایی حبا نداده باشد

هر مهتری که آید بوی سنبله از وی
زلفش عبیری ابنی روزی فشانده باشد

دولت که صحبت او یابند پیکخان
هرگز بزم شادی ما را نخوانده باشد

ملک قبول دلها مشکل شود مسخر
آنرا که از درا و را اقبال رانده باشد

پیری عماد لیکن کو باز پس او را
هر لحظه سایلی از زد عمری که مانده باشد

یارم که بر طریقه بیداد می رود
عهد من شکسته اش از یاد می رود

دانی که بر سمند خوامان سوار کیست
عمر عزیز ماست که بر باد می رود

فریاد دل ز جاه زنخدان او رواست
کار اسیر جاه ز فریاد

چشم مرا که می که ماند بجشمه
کانجا حدیث دجله بغداد

جان جز این که صحبت او یافت در جهان
عکس ندیده آمد و استاد

خسرو رسید از لب شیرین بکام دل
فارغ از انجه بر دل فرهاد

می آیدم ز دست غمش صد بلا بسر
یارب دوا مدار که بیداد می رود

آزاد کانه کز جهان شد برون عماد
از بندگی اوست که آزاد می رود

انشاله

یارم ز من واقف اسرار ضمایر باشد
وا که از مرچه مرا در دل او خاطر باشد

گر بصورت نقشی غایبم از حضرت او
غایب از حضرت او غایب حاضر باشد

صبر مقدور دل خسته محزون حزین
دیی از دوست کند صبر که صابر باشد

ای که با لای ترا بی دلی او خواند سزاو
راستی در صفت قد تو قاصر باشد

جان در دلم اساس هوا، بلش نهاد
شیرین عمارتیست که بنیاد می رود

نسوده

نسوده

نشود از نظر اهل بصیرت غایب
نقش روی تو که بر دیده ناظر باشد

روز محشر که شود صورت باطن ظاهر
در رخ ما اثر مهر تو ظاهر باشد

گر مرا درد فراقت بکشد نادر نیست
زنده در محنت هجران تو نادر باشد

نکنم از تو شکایت اگرم تیغ زنی
عاشق آنست که باز خم تو شاکر باشد

گر بخونابه طهارت نکند چشم عماد
تطهر او نتوان گفت که طاهر باشد

انشاله

اگر ز سوز درون نکته کم تحریر
رسد ز سینه ام آتش بنی زنی بحریر

حدیث شوق چه املا کنم که می سوزد
حوادث قسم خامه در بنان دبیر

عجب اگر که دو دشمن بسوزد چون شمع
قلم که قصه سوز دلم کند تحریر

زبان حال که کشاف سی مشکلات
همیشه سوزه اخلاص ما کند تقریر

مگر بصیر شود چشم پیر کنعانی
اگر بکلبه احزان رسد ز مصر بشیر

خوشا خطی که رساند ز دیار یاد عزیز
خجالت بر ورق نسترن عبار عبیر

کمر رسول صبا را بخدمتش زنند
که در رسالت عشاق می کند تقصیر

اگر قلم شود اگه ز حال زار دلم
ز سینه ناله زار آید شکایتی حرار

زهی تلون دوران که دلگی دوی عماد
کهی ز اشک کند نرخ و که ز غم جوزر

انشاله

آن بر آمد که در آمد ز در امل نظر
بر سر آید که در آید بادت زین در

از دل با جو بنفشی تو انی بز حلت
بر نخیزد که بیفتد ز دل امل نظر

ای که از آتش غم دود ندیدی هیچ گز
نکند سوز دل سوختگان در تو اثر

همچو شمعت شبی اندر حکر افتد سوزی — طعنه بر اشک روانم تو نیابد دگری
دلم از بند غم آن شوخ کی خلاصی یابد — من اگر روی نکو آدم و کیرم زی غم
دل حیران مرا جای نشست آدینی — صبر با غیبت کی دیگان امید آذر
گر تو روزی بکشی جانشی شربت صبر — خوش نباشد بمذاق تو دگر طعم شکر
کس نیاورد بکف کوه مقصود عماد — که نه صد بار فرو رفت بدریای نظر

الضاله

انوار جمال شد میسر — وآثار کمال شد میسر
با منتظر خیال بودیم — ناکاه وصال شد میسر
از آتش تشنکی برستیم — چون آب زلال شد میسر
در دام بلا فتاده بودیم — وآن دانهٔ خال شد میسر
کردیم مقام بود در دل — این لحظه که حال شد میسر
در کوی مراد جلوه کردیم — این دم که مجال شد میسر
وآن نقش که صورتش بنجد — در هیچ خیال شد میسر
مرآورزویی که بود در دل — بی ذل سوال شد میسر
بکذاشت عماد نام مرادی — چون جاه وجلال شد میسر

ولها الضا

ای از نظرم غایب در منزل خاطر — با در فراق تو صد تفرقه خاطر
بی فرقت تو ممکن بی غیبت تو جانم — هم بی من و هم با من هم غایب و هم حاضر

در پای تو می افتم تا سر بنهادم دست — وز شوق تو می کریم تا خون شد دم ناظر
امید دلم از تو دانی چه می ماند — لطفی که کند اجوید از پادشهی قاصر
در جمله وجود خود یک ذره نمی بینم — کاوصاف کمالت را دایم نبود ذاکر
کر رانده بود بر من کاروز دلی دارم — در محنت تو صابر بود در نعمت تو شاکر
جشمی که بود یکدم دیدار ترا محرم — خود نیست در این عالم در دست بود نادر
عشاق پریشان را از زلف تو شد حاصل — آشفتکی باطن شوریدکی ظاهر
بردی دل و بستستی پیمان عماد آخر — عشق تو ز اول کفت تا دانبود آخر

الضاله

ای دیدهٔ عالم بجمال تو منور — وز نکهت کیسوی تو آفاق معطر
بر سنبل تو خادمی لالهٔ معین — بر عالیات دایکی ماه متقرر
مند و چه خال سیمت مرغ بهشت — زان روی کزیدست وطن بر لب کوثر
شد لعل تر اجو هری دیده خریدار — زان دانهٔ یاقوت تهند بر طبق زر
با نسبتت از دست قدت دستهٔ ریحان — با قامتت از جای رود پای صنوبر
تا سر بود از کوی تو بیرون ننهم پای — تا جان بود از حکم تو بیرون نبرم سر
جون صورت زیبای تو صورت نتوان بست — نقشی که در آیینهٔ دلهاست مصور
بی صبر میر نشود هیچ تمنا — روزی بیشآ ای دل و شادی بسر بر
با زار عماد از تو چنین کرم شد آدی — خوشنودی شود کل ز کل و عود ز شکر

الضاله

ای زلف و خالت ریحان و عنبر — چشم و دهانت بادام و شکر

از چین زلفت آفاق مشکین — وز عکس رویت عالم منور
جعدت شکسته با زار سنبل — لعلت گشوده دکان گوهر
کرده پریشان مردم سر زلف — مجموع دلها رفته در آن سر
ذکر لب تو هر لحظه گویم — خوشتر شد آری قند مکرر
تا ز کی تنت را دانی چه خوانم — روح مجسم جان مصور
بیاد زلفت چون دم برآرم — گردد ز آهم عالم معطر
روی و دهانت هر کس که بیند — یادش نیاید فردوس و کوثر
دارد عماد از هر دو جایی — حالی مشوش وقتی مکدر

انشاله

ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر — یاد عیسوی از اهل ندم باز مگیر
گر به بیمار محبت ندهی جنب نجاح — قدری صبر در این شربت غم باز مگیر
قدری گر نکنی دیگه پرسیدن من — لطف و درویش نوازی ز قلم
هر چه دادی بمن خسته دل ار گیری باز — سهل باشد نظر لطف و کرم
گر دوا در خور من نیست ز دم بگذار — ور شفا لایق من نیست الم
ذکر شادی نتوان کرد غم از دل بگذار — نام صحت نتوان برد سقم باز مگیر
گر دلت ریش و جگر غرقه خونست عماد — پیش از این شکایت بشکم باز مگیر

انشاله

ای لب و خنده ات از شهد و شکر شیرین تر — بوی اندام تو از نکهت گل مشکین تر
گفته بودی که مرا جانب مسکینان نیست — بنود عاشق بیچاره ز من مسکین تر

بر سر

بر سر کوی تو می میرم و می گویندم — که ندیدم غریبی ز تو بی بالین تر
چه خطا از من سرگشته بی دل دیدی — کز سر زلف تو شد ابروی تو بر چین تر
گمان تو گر ایمان بغیر بنود — باشم از منکر عشاق بتی دین تر
در بهشت ار بمثل روی و بنا گوش تو نیست — بنود باغی از و یی گل و یی نسرین تر
سر اگر هی از ان زلف جوزنجیر ای دل — هیچ دیوانه نباشد ز تو یی مکین تر
زاهد صومعه شد فاش بخود میگفت — بنود هیچ کس از شاها ما خود بین تر
هر هم اینجا جو بیاندازه درد عماد — شادمان تر بود از انکس که بود غمگین تر

انشاله

این درد جگر سوز بدرمان رسد آخر — وین راه خطرناک بپایان رسد آخر
گر یوسف مصری نرسد باز بکنعان — از پیرهنش بوی بکنعان رسد آخر
صد دجله بغداد روان شد سوی کرمان — یک نامه بغداد بکرمان رسد آخر
قانع شدم اکنون بخیالی ز وصالش — آری جو بخیال این نرسد آن
خو لعل لبش دل بجهان هیچ نخواهد — زین ملک نگیرد دل سلیمان
بشکن قفس قالب خاکی تن ای دل — کین منزل شوریده ستان
گر باد اجل خاک تنم بر دنیا لم — کین جان بلا دیده بجانان
آن شب که مه جاده از شرفا آید — یک پیر تو نورم بشبستان رسد آخر
مانند عماد اینک بظلمت رسد اول — جون خضر بسر چشمه حیوان رسد آخر

صد دجله از این سو بغداد روان شد
یک نامه ز بغداد بکرمان رسد آخر

انشاله

ای نهاده شکن زلف تو بر مه زنجیر — روی زیبای تو اباد ز بلا ایمن باد

دل ازین واقعه سیار حذر کرد ولی
قوتِ بازوی تقدیر ندارد تدبیر

در دماغم نبود پرده نشین یک ساعت — بگر فکر ادر نکند نقش خیالت تحریر
گفته بودم که کنم قصهٔ شوق تو بیان — دوی بکشادی و بربست زبان تقریر
نیست امکان جدایی دل ازمهر که هست — در هم آمیخته مهر و دل من چون شیر
می کنم در طلبش کوشش بیهوده ولی — جهدی فاید باشد چو بنا شد تقدیر
از ترا دی تنم ار موی شود هم لحظه — غمزهٔ دوست بدعوی زند آن نوعی تیر
انگ یک لحظه از و صبر نمیرد نشود — رفت و مر کز نرود نقش خیالش ضمیر
گر گذر بر سر تربت ده ما کنیت — پای مشتاق مغیلان نشناسد ز حریر
عاقبت دل ازبرون افتد ازین پرده عماد — بس که در چنگ غم هجر کنی ناله زیر

القصیده

ای همنشین دل که شدی غایب از نظر — یاد ب شب فراق ترا کی بود سحر
دارم وصال با تو و ظام نه جو جان — در دیده بجاو رو بیدانه جون بصر
فکر تو در ضمیرم و ذکر تو بر زبان — شو د تو در دماغم و سوز تو در جگر
نی صبر من بدرد فراق تو سود مند — نی سعی من بکوی وصال تو را ثمر
تا لم جو نی ز غصه و بادم بود بدست — سوزم جو شمع در غم و دودم زود بسر
رفتی و جست و جوی تو سر کشته می برد — جون آب کو بکویم و جون باد در بدر
کر سوی ما خبر نرسستی غریب نیست — آدی بنی خبر نوستد کسی خبر
ای بخت جاره ساز که خوابت همی برد — بکشای چشم رحمت و در حال من نگر
جون خاک راه کشت عماد از کذار تو — بر خاک راه خود چه بود کر کنی کذر

القصیده

بنمود رخ که صورت لطف خدا نکر — نقش نکار خانهٔ تعاشا نما نکر
در روی و قامتم تامل نکاه کن — مه در نقاب و سرو روان در قبا نکر
مشک ختن بطرهٔ ما نسبت ار کنی — کوید صبا بطعنه که فکر خطا نکر
کفتم دمید سبزه کد رکن سیوستان — واتعاس روح پرور باد صبا نکر
تا چند در کدورت هجرم رها کنی — یاری ازین طریق و صفا در صفا نکر
در کلبه ام قدم نه و کاه نزار بین — در غصه ام نظر کن و کوه بلا نکر
بیمار شوق را ز شفا خانهٔ کرم — یک صبح شربتی نوت و شفا نکر
درویش آستان تو سلطان عالمست — طو و جلال و مرتبهٔ کبریا نکر
بکشا سر سفینهٔ پر کوهر عماد — موج بجاد بخشش و کیج عطا نکر

القصیده

بیار ساقی عشاق جام باده بیار — مدار کار طرب را چنین خراب مدار
میان موج غم غرقه در محیط بلا — مکر بکشتی جام می او فتم بکنار
ز درد در د تو ارباب شوق محو زند — مکر ز بادهٔ لعل تو بشکند خمار
نسیم وصل تو ام در دماغ ماند و بس — که هیچ بوی نماند بوی صحبت یار
جو دید روی تو نرکس ز باغبان پرسید — شقایقست که بشکفت یا کل رخسار
مباد نام و نشان از وجود ما باقی — اکر مرا بوجود تو نیست اعتبار
بکرد نقطهٔ خال تو هر نفس دل من — هزار بار بر سر کشته است جون پرکار
بهند مجز زلف و رخت عجب دارم — ز کافری که بر آتش نمی بهند زنار

عماد دلشده صابح همی کند اوقات
که ذکر زلف و رخت ورد اوست در شب تار

بل زنار

الضنگاله

تا کرا فرود آمدی بخلوت خاطر — نقش تو بیرون نشد ز دیده ظاهر
پرده برانداز تا بصنع الهی — جمله کوایی دهند مومن و کافر
راز نهانی بگو نه از تو بپوشد — عاشق بی دل که واقفی ز ضمایر
رفتی و دل با تو در سوال و جواب — صامت ناطق خوش و غایب حاضر
کی بود آیا که سکر وصل تو کوبم — جذ نشینیم در فراق تو صابر
غره چه باشی بعمر یک شبه ای شمع — کاول صحبت کار عمر تو آخر
دولت دیدار جوی و پایه عالی — تا نشوی مبتهم بهمت قاصر
دل که همی کشد ز مشرق و مغرب — بر سر کوی غم تو کشت مجاور
راه عماد شکسته نیست بیرت — خاک نشین کی دهد بصدر اکابر

الضنگاله

تن باریک من سوخته شمعیست بکر — کاتش دل زودش بر نقش ابر سینه بدر
طلعت روشن خورشید که مهت آیزفام — مردمش غالیه گون می کنم از دود جگر
همچو عود است بر آتش دل مسکین مقیم — لاجرم دود بسر می رودش چون مجمر
گر شود صبحدمی کشته جوانی ز صبا — شمع دلها شود افروخته از باد سحر
دل که از آتش اندوه فرو مرده بود — بر فروزد نسیم سحری چون اخگر
آتش شوق تو تا در دلم افروخته شد — از وجود من دلسوخته نگذاشت اثر
بر رود نقش من از صفحه هستی لیکن — نرود نقش خیال تو ام از پیش نظر
تربت کشته عشق تو اگر بشکافند — کفنی سوخته یابند و کفی خاکستر

از لب چون شکرت خوش سخنی یافت — نکهت عود معطر نبود پیش شکر

الضنگاله

تو منمی ز کدایان کرم دریغ مدار — تو ابر رحمتی از کشته نم دریغ مدار
ز مخلصان حقیقی تو ذره ای بنمان — کسی دریغ ندارد تو هم دریغ مدار
قدم بپرسش این خسته دیگر نگذاری — نوازشی بزبان قلم
بوشته گر بشادی رسانمت روزی — ز شادیم چه گشاید تو غم
شفا ز تو باید که خستگان نبرند — اگر شفا نفرستی الم
تو خضر وقتی و من راه کعبه گم کردم — ز ره فتاده نشان هم
جمال کعبه میسر نمی شود بی سعی — بسر نمی روی آخر قدم
تو نقد قلب و روان گفته که ضرب کنم — چو در مقام نشادی کرم دریغ مدار
عماد پیش تو می مرد و با لبت می گفت — که ای مسیح دم از کشته دم دریغ مدار

الضنگاله

جان من جام دل پسند بیار — شربت تلخ سود مند بیار
ساقی صبح روی شام نقاب — جام شادی صبح خند بیار
شربتی زان عرق بساز و شکر — قدحی زان گلاب و قند
مرهم ریش خسته دل بفرست — داروی درد دردمند
آب جوشیده را مضرت هست — آتشی آب نی کرند
گر بدان حلقه بگذری ای مه — بوسی از عنبرین کمند بیار
بنده را بند خوشترست از پند — مده ای خواجه پند بند بیار

قصهٔ روزگار کوته کن | خبری زان قد بلند بیار
بزمت امشب چو جنت عدن است | بر فروز آتش و سپند بیار

انشاء

دران دیار که بادی وزد ز طرهٔ یار | بنرخ خاکی فروشند نافهای تتار
خطی مطالعه کردم ز صفحهٔ رویش | چنانکه بر ورق گل ز مشک سوده غبار
اگر دلم بزنخدان او شود مایل | عجب مدار که رغبت به کند بیمار
غداد همچو زرش کیسه ریز تر دارم | ولی نمی نهد از کبریای بر دینار
صبا بطرهٔ او گر گذر کنی شاید | ولی ز خاطر عاطر مرا فرو مگذار
زیاد دوست کسی را تمتعی باشد | که پیش برد و جهان گرد و روی هر دو نوار
بیار اشک چو مرجان و گوهرانی هدیه | که لولو از عدن آرند و زر ز دریا بار
محیط اشک مرا خود کنار پیدا نیست | ولی ترشحی از وی نمی رسد بکنار
عماد عشق تبان نیی ملامتی نبود | که مست با کل و مل زخم خاید و خار

طاعتی

انشاء

خسته دیجان مسکین بر گل و نگین نگر | بر عذار یا رینی زلف مشک آگین نگر
در نهی سروم نظر کن غیرت طوبی ببین | در سیه چشمم نگه کن دشمن حور العین نگر
نیست قد بلندش گر کنم نگاهی بسرو | امل دل گوید با هم چشم کوته بین نگر
بر سر بالین من دوشش آن جراح جسم | سر بر آر از خواب غفلت تیغ بر بالین نگر
قصد سر دارد ولی من پای بوسش میکنم | شاه با نامهربان بین عاشق مسکین نگر
ترک من کو در میان شهر برقع بر فکن | غارت بازار عقل و قصد ملک دین نگر

جین و ابجی

انشاء

طاعتی خوابی که بود در جهان مقصود کس | یک نظر شادی کنان در عاشق غمگین نگر
ای صبا گر بگذری در منزل او صبحدم | دامن خود گر برافکن سنبل و نسرین نگر
باعماد شور بخت از تلخ گویی ای فتیه | گوید آخر ای ترش رو آن لب شیرین نگر

انشاء

سلام ما جوابی ارزد آخر | روان تشنه آبی ارزد آخر
شبستان من ار شمعی نیرزد | فروغ ما متابی ارزد آخر
خیال او ز چشم می برد خواب | خیال دوست خوابی
بملک عالمش ارزان خریدم | که دریابی سرابی
غم عشقش چگر خواریست آری | جان همان کبابی
بگو کز خود بما فرو رفت | کنه کاری عتابی
خمار جان ز لعل جانم بشکن | که محمودی شرابی ارزد آخر
عماد خسته دل را باز می پرس | که درویشی ثوابی ارزد آخر

انشاء

صبا بشکن در دکان عطار | عبیری جون سر زلفش بدستار
دلم در خانه نشیند زمانی | درین موسم که گل آید بیازار
من سابو پس و ساقی بجامی | ز لوح دل بشوید نقش پندار
ز چشم ناتوان ضعف دلم پرس | که هم بیمار داند حال بیمار
نگاهی گر کنی در زلف مشکین | بهر مویی دلی بینی گرفتار
اگر خوابی که گیری دامن بخت | بگیر آن آستین و زدست مگذار

عماد از دولت ار ای دوران | که دارای جهان با دشمن نکه دار
نه بازارت کم از بازار سعدست | نه دکانت کم از دکان عطار

ابیاله

عشاق پریشان تر اعاقل معذور | دیوانه همی خواند و الجاهل معذور
مجموع شود حال پراکنده ز زلفت | کاندیشهٔ عنبرین کند خاطر مسرور
ای چشم بد از منظر مطبوع تو غافل | صاحب نظرانت که دهد جو بمنظور
تو غایبی از مجلس و من پیش تو حاضر | نزدیک توام گرچه تو از پیش منی دور
از کلک تو هر ورق چهره ز دم | هر لفظ کتابی شود از شوق تو مسطور
دل بی تو بستان و سرما بت کند سیل | مقبول لطیفان بنود جنت بی حور
گیسوی ظلام از رخ آفاق بر افتد | گر پرده ز رخ بر فکنی در شب دیجور
از کوکبهٔ خسروی دوش همی تافت | در برجم مسکین ز عداوت علم نور
با آنک تمنای تو سودای محال است | عیبت عماد ار نکند کوشش معذور

ابیاله

فغان از دست خود پنهان مزور | که عاشق را نمی دارند معذور
مبادا آن نفس کش نیستم هم | مبادا آن نظر کش نیست منظور
شراب از دست آن ترک سیه چشم | زلال سلسبیلست از کف حور
ز بخت کیقباد و تاج فغفور | ز رایت آستان و سایهٔ او
جو طفل از شیر و طوطی از شکر دور | من شیرین سخن تا جدا زان لب
خیالش در بصر نور علی نور | غم او در غ پی داغ بر داغ

شفای جان بیمارم سخن اوست | گر می باشد دوای درد مخمور
دل گرم مرا زان لب دوا کرد | طبیب ما دهد شکر بجز ور
عماد از لعل جون شکر در آفاق | بشیرینی لبش را کرد مشهور

ابیاله

ماند ادیم شکیب از می و صبر از گلزار | جند با دهٔ رنگین و خوشا بوی بهار
هر تنم گر تو پنی همه با دوست خوش | گل و مل را چه محل گر نبود صحبت یار
مست میخانه بخوابی بخبر باز آید | مست عشقت که ناحشر نگردد بیدار
دم آنرا که شود بسته زبان در دهنم | جان من با لب لعل تو بود در گفتار
غم دوزخ نخورم تا تو بیاد منی | نام جنت نبرم گر تمنای دیدار
گرچه در خانهٔ گل غیر تو آیند و روند | جز تو در خانهٔ دل را نپذیرم اغیار
بر کف پای خیال تو بمالم رخ زرد | تا بخون جگرم دیده بشوید رخسار
نه من دلشده در کوی تو می آیم و بس | پرده بر دار که گاو فلکش یابی زنار
عشرتی کن که تو قف نتوان کرد بگاه | دوستی خانه وی در خم و گل در گلزار

ابیاله

یاد ی که نشسته است با یار | کو در مکش بروی اغیار
با نیک و بد جهان چه کارم | چون با تو بود مرا سروکار
دیوانه اگر شوم عجب نیست | در شهر جو بکدی پری وار
شوریده شود هزار دستان | هر گاه که گل دمد بنا زار
آن غمزهٔ نیم مست غماز | وآن طرهٔ دلفریب طرار

بس خانه کز و کند بیاده
بس خرقه بدل کند بزناری

کز دست نمی دهم بزاری
من روی نمی کنم بدیواری

دست من و آستین شاهی
روی من و آستان خماری

کز جان بدهد عماد بی دل
در حسرت آن لب شکربار

آید ز عقیق آبدارش
هر لحظه بگوش جانم اسراری

ردیف الزاء

ای روی تو چون صباح نوروز
با طالع سعد و بخت پیروز

بالای تو سرو گلشن جان
رخسار تو ماه عالم افروز

از نالهٔ عندلیب در باغ
گل جامه جوان دهد دوز

ای گل تو پوشش روی زیبا
یاد آید عندلیب بردوز

زلف و رخ تو شبی و روزی
لیکن شب قدر و روز نوروز

دور از تو عماد نیست خالی
جون شمع شبی ز گریه و سوز

ای شمع تو سوز و گریه هر شب
از سینه و چشم من بیاموز

ردیف السین

ای کج چین بادل ویران مابساز
وی سرو ناز با چمن جان مابساز

گر نیل مصر و دجلهٔ بغداد تست از رو
با چشمهای دیدهٔ گریان مابساز

مشنو حدیث بحر که موج خطر در اوست
با رود با دجشم در افشان مابساز

گر در جهای گوهر عمان نثار تست
با دستهای لولوی خوشکان مابساز

در ظلمت حشمهٔ خضر ای گل امید
با قطره های اشک جو باران مابساز

ای بوسی کز خرد جس ز لبهای جگر

آرائی

گر ماه انوری بسر بام ما برآی
ور شمع عنبری بشبستان ما بساز

جستم نشان آب حیات از لب تو گفت
تا زندهٔ بگاه ز لحدان ما بساز

روزی که بود امید وصالت عماد را
آمد ندا که با شب هجران ما بساز

ردیف الصاد

این خون تازه غمزهٔ او در تحت باز
وین نقش فتنه جهره او انگبخت باز

صد شور در دیار دل افتاده است
زان سر که زلف سنبل او بر تخت باز

ما بشکفد بهای گل عنبرین شراب
بر برگ لالهٔ غالیه بیخت باز

جیب صبا و دامن گل پر عبیر شد
از عطرها که سنبل او آمیخت باز

دولت چو حالتی که پگانه شد دگر
شادی چه موجبست که بگریخت باز

در مجمع حساب دگر باره افکند
ابجای جمع ما که ز هم ریخت باز

دانی که گیتی بی سر زلف دلعماد
دیوانه کرد سلسله بگسیخت باز

ردیف الضاد

تا مرا دیده شد بروی تو باز
کرده ام در بروی غیر فراز

زاهد و صید عام و قید مقام
ما و ساقی و جام و مطرب و ساز

فرزهٔ طاعت و منار غرور
جرعهٔ باده و نماز نیاز

کن ای دل شکایت از شب هجر
شمع دادی و نی بسوز و بساز

قدمی نه که یار نزدیک است
عمر کوته مبین و راه دراز

با فقیرم و او فقیر پسند
ما غریبم و او غریب نواز

ما و ما چه التفات بزیب
سرو ما را چه احتیاج بناز

دنگ او با کلست و باده شریک | بوی او با عبیر و مشک انباز
مرغ جانم کزین قفس پرد | بر سر کوی او کند پرواز
شد جهانی پر از حدیث عماد | گر چه نشنید از و کسی آواز

ایضاً

تو درویش پرسی و مسکین نواز | نه مغرور چینی نه مستول ناز
تویی ماه تابان و سرو بلند | کم دلفروزی و هم دلنواز
تو سلطان چینی و از سلطنت | گدایت ندارد بشاهی نیاز
دلم روشن از آتش عشق تست | که صافی شود زر که پندگداز
تو دود دلم بین و کم می کمن | تو سوز جگر بین و یکدم بساز
دل کرم من در خم زلف تست | مثال سر شیم و دندان کاز
جو غیبت کنی یکدم از پیش چشم | حضوری نیابد دلم در نماز
تو در چشم و حشم ز دوی تو دور | تو تر دیک و راهم بپائیت دراز
عماد ار بصورت کند التفات | حقیقت طلب می کند در مجاز

ایضاً

تو گر باشی که کنی گوشه نشینی برخیز | کل بستان فراغت تو نه چینی برخیز
کله فقر طلب می کنی و خاتم ملک | تو نه شایسته این تاج و نگینی برخیز
گر پسندی که سر کشته درین مجلس کیست | تو که سودا زده نی دل دینی برخیز
گفتم بودی نکنم قصد اسیر غم عشق | همچنان در پس دیوار کمینی برخیز
آنچه این دلشده خواند تو نخواهی بشنید | و آنچه این غمزده بیند تو نه بینی برخیز

متم و گوشه خمخانه و یک کوزه می | پر کن ای ترک خطا کاسه چینی برخیز
بدیارش نرسیدم که بود گوشه نشین | تو اگر طالب این خلد برینی برخیز
بطواف حرم از زیر زمین میروان رفت | هم درین صومعه کز روی زمینی برخیز
دوش می گفت مسیحا در هم خاص عماد | ور مسیحایی نفسی چون نشینی برخیز

ایضاً

جانم فدای بوی تو بادای نسیم خیز | کامد بهار عالیه سای عبیر بیز
هر لحظه بر موافقت چشم عاشقان | بر طرف باغ دیده ابرت اشک ریز
خورشید رویش از تظلم رفت و عقل گفت | آمد شبی که یاد کنی روز رستخیز
او تیغ غمزه می زد و من کرد جان سپر | ای دل نشنیده که ترسد ز تیغ تیز
خواهی که خون دل نخلد هر دم در حشم | کو بر جراحت دل ریشم نمک مریز
اندیشه خلاص ندارم ز قید او | صید شکسته پای ندارد ز سر گریز
گر سر طلب کند بنوستم بدست خویش | با خسروی چگونه گدایی کند ستیز
شاط را بگوی که ذیور بر و مبند | فارغ بود عروس گل از سوری جهیز
در کوی او جو باد صبا در چمن عماد | تا در تنت بود نفسی می کن اغتنیز

ایضاً

جانی و ز جان عزیز تر نیز | جان بر خیز وصل تست و سر نیز
رفتی ز مقابلم و لیکن | از دل نشدی و از بصر نیز
جون نور بچشم و جان بقالب | نزدیک منی و پیشتر نیز
بازای که در غم تو اقتاد | خون شد دل ریشم و جگر نیز

گر دیده کنم نثار پایت | یاقوت بدامن و گهر نیز
از دستگ عقیق آبدارت | لعلت بدر آش و شکر نیز
بی غمزهٔ بشوخ و روی خوبت | از خو آب برآدیم و خود نیز
زان چشم که در ازل چشیدم | مستیم هنوز و بی خبر نیز
زین بادیه جان که برد بیهات | وآنجیت دراز و پر خطر نیز
زادست عماد کارت از دو | زر هیچ شمارد و مسنز نیز

الیضاً

دل ما از تو بکامی نرسید است هنوز | کلی از باغ جمال تو نچیدست هنوز
بلبل دل که زند در چمن عشق نوا | در گلستان وصالت نپریدست هنوز
هر که چون غنچه بتبسم نمایید لب او | بر دلش باد هوایی نوزیدست
در بمکدان عقیق دمت می بینم | نمکی خوش که خلیلش نگزیدست
بسکر خنده برد قند لبت آنیات | بر سکر ذائک بیاتت نمیدست
بر ز تحذان چو به بینی اثر خط کوبی | سیب سبزست و بچیدن نرسیدست
گر بدیدی زمن و درد کری پرسیدی | دلم امید ز وصلت نبریدست
ای سرو پای اگر بر سر ما بگذری | دل ما بر تو کسی را نگزیدست
گرچه خورشید بحالت نشرف زد ولی | سایهٔ ترپت خواجه ندیدست هنوز
آنک در عشق دخت می کند اکنا عماد | شرح اوصاف کمالت نشنیدست هنوز

ولہ ایضاً

گنج کاشانهٔ ما خلد برینست امروز | پیر ما خوان کداشاه نشینست امروز

دامن

دامن باد پر از عنبر سارا و عبیر | جیب گلزار پر از ناف خزینست امروز
دوست آمد ز جفا باز و کرم از سر مهر | بخت با دشمن عشاق نکینست امروز
دل و دین بر سر بازار غم او بچوی | نخرد کس که کسادی دینست امروز
هیچ دانی که بر غم فلک تفرقه جوی | عاشق دلشده با دوست قرینست امروز
مجلس ما که شد از روضهٔ رضوان خوشتر | ما برانیم که فردوس برینست امروز
الف قامت خصم تو که نون گشت عماد | طاء مرآنست که در زیر نگینست امروز

ایضاً

ما غم خاکبوس پس درت کرده ایم باز | دل خود بر تو بود تن آورده ایم باز
بودیم روز هجر تو دل مرده همچو شمع | سر در میان جمع تو بر کرده ایم باز
جانهای دوستان تو فرخ کرده شادمان | دلهای دشمنان تو آزرده ایم باز
تا باد عنبرین شود از بوی بزم ما | عطری بمشک و غالیه بسرورده ایم باز
دانی که سر گرانی و مستی ما ز چیست | از درد درد تو قدحی خورده ایم باز
ای شمع پرتوی که گرفتار ظلمتیم | وی باده گر مئی که دل افسرده ایم باز
چون زنده شد عماد بیوی وصال تو | کو مرتپش بگوی که دل مرده ایم باز

ایضاً

مرد مک دیده ام داز جو اگفت باز | مردم صاحب نظر باز بگویند راز
قبلهٔ حاجت شدم تا بتوانم حاجت | ناز کنم بر همه چون تو دارم نیاز
شیخ که سجاده دابر سر آب افکند | گر تو نه قبله اش سهو کند در نماز
شد درم قلب باز آتش عشقش روان | هیچ ندارد عیار زر که نه پیچد از

ساقی مستان بده صافی صوتی فراز — مطرب مجلس بزن نوتر نگیں نوا ساز
خلد برین مرد شش در نگشاید بروی — مرکه کند با مداد دیده بروی تو باز
خادم میخانه ام لایق صحبت بیا — زانکه در میکده کرد برویم فراز
معتقد عشق را پیشش تقاضا مبست — کی بحقیقت رسد ساکن کوی مجاز
موسم گل نوش کن باده نوشین عماد — وقت گل از جام می کس نکند احتراز

من مهر ندارم ز تو امید وفا نیز — تو جور کنی بر من مسکین وجفا نیز
با ویح و بلای تو بسازم که در خوبان — صاحب نظران ویح کشیدند و بلا نیز
تو در که زنان از من اگر خود نه آمد — بر دلشدگان خرده نگیرند و خطا نیز
گفتی کرم از ماه رخان چشم مدارید — ما داز تو امید کرم هست و عطا نیز
در صحبت یاد بحری اهل اعتماد است — مرصبح سلامت بر ستند و دعا نیز
تنها نه منم معتقد روی نکویت — شاهان همه اخلاص تو ورزند و گدا نیز
از دیدن خوبان مکن ای خواجه مرا منع — این داعیه باشد همه کس را و مرا نیز
گر صورت خوب از قلم صنع نه بینی — صاحب نظران خصم تو باشند و خطا نیز
گر حال دل خسته عماد از تو بپرسند — گو درد من از یار عزیز ست و دوا نیز

موسم گوشهٔ باغ و سر آب است امروز — میل خاطر بگل و بادهٔ ناب است امروز
خاک در صحن گلستان جو عبیر ساراست — آب در جوی چمن همچو گلاب است امروز
اینک از صومعه مرجعه برون می آید — در خرابات مغان مست و خراب است امروز

آن

آن پری چهره که روی از همه کس می پوشید — بر کنار چمن افکنده نقاب است امروز
ساعتی ای فلک از روی بزرگی بگذر — وقفه کن که نه هنگام شتاب است امروز
جون نوشند مطرب آب حیات از لعلش — ای که از جام تو یک جرعه شراب است امروز
دوشش در خانقه از نالهٔ نی بود عماد — باغ پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است امروز

هر که ندارد نیاز نیست خبر ست از نماز — هیچ درست از نماز هر که ندارد نیاز
ساکن کوی مجاز ره بحقیقت نبرد — ره بحقیقت نبرد ساکن کوی مجاز
کس نکند احتراز از وقت گل از جام می — وقت گل از جام می کس نکند احتراز
مجلس خلوت بساز خادم صاحب دلان — خادم صاحب دلان مجلس خلوت بساز
مطرب نگین نواز نغمهٔ مستان بزن — نغمهٔ مستان بزن مطرب نگین نواز
چشم تو در ترکتاز بر صف جان میزند — بر صف جان میزند چشم تو در ترکتاز
حاصل عمر دراز در سر زلف تو شد — در سر زلف تو شد حاصل عمر دراز
در خور چشم ایاز دیدهٔ محمود نیست — دیدهٔ محمود نیست در خور حسن ایاز
تا نشوی اهل راز وصل نیابی عماد — وصل نیابی عماد تا نشوی اهل راز

از مه روی تو در خلوت دل تابی بس — پرتو خوان مرا پرتو مهتابی بس
به شکر خنده از لعل لبت خرسندم — تشنهٔ را ز لب چشمهٔ خضر آبی بس
دل سودایی ما را که مزاج لب تست — از شفاخانهٔ یاقوت تو جلابی بس
دلم از لعل تو یک بوسه تمنا دارد — خون بجوشش آمده را شربت عنابی بس

مردم دیدهٔ صاحب‌نظر از جهان بس
جون خیال رخ زیبای تو همخوان بس

عجب از چشم دوتا دارم که نیندازد اشک
زانکه دیوار نخورد دائم سیلابی بس

روی خاطر سوی ابروی آورد عماد
صوفی را زجهان گوشهٔ محرابی بس

ولایتا

اگر کدو کنی ای باد عنبرین انفاس
بخاک درگه آن کعبهٔ خجسته اساس

زمین بیوس و بجانان رسان ز جان و دلم
نیاز مندی و اخلاص بی‌شمار و قیاس

بگو که وحشت هجرت بلا رساند جان
اگر بیاد تو دلرا بناشد استیناس

اگرچه صامت و ناطق ترا ثنا گویند
هنوز در خور حسنت کسی نگفت سپاس

زبان حال دلم گفت با خیال تو دوش
جان شدم که خیالم نمی‌کند احساس

حصار چشم ز اتا شبی نگیرد خواب
خیال روی تو در وی همیشه دارد پاس

رسد بدیدهٔ خونینم از عقیق سرشک
همان الم که بجگر از شرارت الماس

کدام سخت دلی ست مذنب آموجت
که حق صحبت یاران مهربان نشناس

ز جور دور عماد شکسته دل اما کی
بود بجای می ناب خون دل در کاس

ایضاً

بر نیاید ز من سوخته دل بی‌تو نفس
که مرا جانی و پیوند تویی جویم و بس

لب شیرین تو می‌بینم و شورم بامست
نشود کم بتماشای شکر خوص مگس

اشک من در غم هجران تو چون قطرهٔ ابر
نالهٔ ام در ره سودای تو چون بانگ جرس

من دلخسته نیرم چو تو آیی بسرم
زنده باشم چو توام دم بدم آیی بنفس

گر بهر می کیی دامویی از سرت
چو هوایت نبود در سر ما هیچ هوس

ما پیردیم بیار نگین لب دلریش
کین بضاعت نتوان داد بدست هر کس

رخت ما در سر ری رفت و بنجا نرسید
مطرب ار جامهٔ مستان ببرد به کرعس

دشمن از نالهٔ من دوش بفریاد آمد
آخوای دوست بفریاد من مسکین رس

خوش بود نالهٔ دلسوز عماد ار کردان
که دلاویز بود نالهٔ مرغان قفس

ایضاً

دلا مصاحبت صاحب مجازی بس
طریق مصلحت و رسم جاره سازی بس

حدیث عشق و ستم بهم نیاید راست
جو عشق بازیم آمد نضیبه بازی بس

مرا جو غنچه دهان کوته است پر ز سخن
که سرو را بچمن نام سرفرازی بس

جو پای بند ستم سرکشی نباید کرد
مرا احتیاج کریزم کنی نیازی بس

مراد خاطر من پیش دوست اشک است
که یک ترشحه ام از روی دلنوازی بس

مرا دخانهٔ دل در جهان بنیاد نهفت
نگفت بنده‌ی نقش کرا تو سازی بس

شبی که شمع وجودم بسوخت سرتاپای
شنیدم این قدر از وی که جان گدازی بس

کنون که گشته‌ی سر مقام محمودم
سزد که دعوی شاهی کنم کایازی بس

شبی بمجلس پیر خود شدم چون شمع
سرم ببرید که دیم زبان درازی بس

عماد اگرچه همه خسروان نوازندت
تو انتوادش شیرین شاه غازی بس

بجامه که بشویی بآب دیده بساز
که اهل صومعه را خرقه نمازی بس

ولایتا

ساقی ترحمی کن بر تشنگان مجلس
جون شاه ان منعم بر عاشقان مفلس

سر پنجهٔ نگارین او آستین بر کن
تا در دمن بماند انگشت حیرت بس

در جویبار دیده پنم خیال حشمت
جون جشمهٔ که باشد در وی شکوفه نرکس

رضوان ز صدر جنت مرنزهت آید
تا از فروغ زویت سیمی بزد بمجلس

غلت کزین جانزاد کر تو بوده بعدم
خلوت نشین دلرا باد تو کشته مونس

شادم که شاخ عمرت سبز ماند و تازه
کر روضه آمیدم پژمرد کشت و یابس

چشم عماد دلی تا کشت تکیه کاهت
بستی در درونش بر دیدهٔ مرموسوس

خاکبوس حضرت هیچ آرزو ندارم
صد باد اکر برایم کردد دل مهوس

تا دین و ملک باشد پاینده باد یارب
بر تخت پادشاهی سلطان ابو الفوارس

ولها ایضا

عاشق سوخته دلرا بسلامی پرسی
یا بتشریف خطابی و پیامی پرسی

پادشاه همه خوبانی و من بندهٔ تو
کاهی ای شاه جهان حال غلامی پرسی

ای دمش وعدهٔ کاهی و بکاهی
انک جون باز بود در غم تو بسته دهان

همچو طوطی فصیحش بکلامی
عاشقانرا بوصال ار تو ازی یاری

التفاتی نظری می کن و ماهی
جون مه و مهر اکر رخ ننمایی شب و روز

از دو دیم صبح و شامی
تا بدانی که دلم در خم زلف جو تست

حال مرغی که فتد دست دامی
ساقی آن تشنه جکرا کر ز شوق می وصل

جامهٔ صبر کند پاره بجامی می پرسی
کشتهٔ ظلمت هجران تو هر کشته عماد

حالش ای جشمهٔ حیوان ز ظلامی می پرسی

ولها ایضا

ای ز رشک لب تو می در جوش
وز نسیم تو کل عبیر فروش

قدسیان کشتکان عشق ترا
برده تا ساق عرش دوش بدوش

مهمی بر جراحت ما نه
پرده بر جنایت ما پوش

رنج تو راحت و جور تو عدل
زهر تو شکرست و نیش تو نوش

طوطی ار با لبت سخن کوید
خودش بانک برزند که خموش

شود امروز بخت دل بیدار
ز انکه در خواب دید چشم تو دوش

ای که منعم کنی ز شاهد و می
تو برو در صلاح و تقوی کوش

در قیامت کمر ستود شیار
هر که از جام عشق شد مدهوش

سخت کر جه کوهرست عماد
نکند یار سنک دل در کوش

ایضاً

به بیاض صبح رویت که غلام کشت هایش
بسواد شام مویت که خورست در پیایش

برخی که آب رویش نعمت خاک ریشه
بدلی که در هوایت همه آتش است آمش

به بنفشه سمن سای سیاه عنبر نیت
که بنزد کرده باد و دشکسته شد سیایش

بروان مبتلایی که غمیت همجو کوشش
بغمان نی نوایی که رهیت همجو کاهش

بکناه تیره شبهای فراق جان کدازت
که خیال روی زیبای تو کشت غمزه خوانش

بشکسته که سودای تو رخت آب زوش
بستم کشی که غمهای تو کرد خاک راهش

بلطافت جمالت که دهان نیکا دخوانم
جو مقدسان علوی شب و روز و سال و ماهش

که عماد چشته تا کی ز غمت اکر نمیرد
ز جهان فغان بر آید که بکشت بی کناهش

بفراق روز عمرش جو شب سیاه کردی
بوصال روز کردان شب تیره سیاهش

ولها ایضاً

بوشیده ام ز آی و خاکی نیاز خویش
طامر نکرده با در و دیوار راز خویش

نی محرمی بود که دهم شرح راز او
نی قاصدی رود که نویسم نیاز خویش

چون شمع اگر مجلس خلوت نمی بشی
گویم بشرح قصهٔ سوز و گداز خویش

هر لحظه عشق بازی از نو دهد مرا
درمانده ام ز دست دل عشق باز خویش

در حال زار من نکنی فکر و همچنان
مغرور چین خویشی و مشغول ناز خویش

در روزگار غیبت عراب آب و رنگ
هر گز دلم نیافت حضور از غماز خویش

چون حاصل از حیات نداری دگر عماد
کوتاه کن حکایت عمر دراز خویش

ولله الصفا

چون گل در آتشیم ز دست نسیم خویش
چون کان جفا کشیم ز طبع کریم خویش

مردم جفا کشند ز پیکانکان و تا کی
جندین ندم کسی نکشید از ندیم خویش

لاف از حدیث چون کمر ای دل چه میزنی
در یا صفت مباز بدر یتیم خویش

قانی نگردد از دم چشم تو سیم اشک
انیست دری که ننازد بسیم خویش

ای آشنا که در حرم دل مقام تست
پیکانه وار نیی که گذری از حریم خویش

ای نوش داروی دل بیمار عاشقان
نوشت شربتی ز برای سقیم خویش

پیکانه نکته ز جفایت شنید و گفت
شد رخت حق صحبت یار قدیم خویش

روزی که ز بر خاک بریزد تیم منور
پایم نسیم غم ز عظام رمیم خویش

جنت ز بزم بی سر و پایان جبر نیافت
منور از ان شدست بناز و نعیم خویش

پیکانکان غریمت جنت کنند و
خوشکه دهایم دل بعذاب الیم خویش

سر بر کند مجلس صاحب دلان عماد
پای ار دهد از تنکند از کلیم خویش

ایضاً

خوشا ساحت منزل دلنشینش
که رضوان فرستد بهشت برینش

وگر نافه در موضع خاکش آید
بدزدد نسیم صبا پوستینش

بود توتیای جهان بین حورا
غباری که روبد نسیم از زمینش

ازان روی بر خاک این در نشینم
که دارد شرف بر فلک در نشینش

خوش آن دم که گویم سخن تا لب او
جو صوفی که حاصل شود انگبینش

منور بود بی خواع کواکب
شبستان کون از فروغ چنینش

مزار آفرین بر جهان دلربائی
که جان گرامیست در آفرینش

چه دعوی کنم کو بر ار سیم دارد
گواهی امینست در آستینش

عماد این دم گرم آتش فشانت
کند نرم ناگه دل آهنینش

ولله الصفا

دارم ز زلفش نغلی بر آتشم
وقتی پریشان حالی مشوش

دل ریش و رویم از دیده رنگین
گاشانه ویران ایوان منقش

نجش قرینست انکس که دارد
از روی و مویش روز و شبی خوش

آن برگ سنبل بر ماهیست
یا زلف مشکین بر روی مهوش

خاک وجودم غم داد بر باد
ساقی می ژن آبی بر آتش

شاها تحیر و غیر از جفا جوی
عاشق نباشد الا بلا کش

شعر عماد ار وقتی نویسی
هر چه آن نه وصفش خط بر سرش کش

ایضاً

دل که هرگز ندیده ام شادش
شاید ار خوانده ام غم آبادش

از دلم تا جه در وجود آمد
که زمانه بدست غم دادش

بارها روی دل بقبله کنم
که بنالم ز دست بیدادش

چون رسد قصه ام بموقف عرض
قفس تن برقت از یادش

بلبل جان هوای کویش دید
حسن عهدم رسد بفریادش

دید چون قد او خرامان شد
کرد پیشت بسر و آزادش

شد ز شوقش جان ضعیف عماد
که بهر کوی شد برد بادش

ولها ایضاً

ز خدا قبول کردم که اگر رسم بکویش
کنم از سر ارادت دل و جان نثار رویش

بخیال در بگنجد تو خیال خود مرنجان
ز جهت بود مبرا مطلب بهیچ سویش

بمشو ز من نهانش بنشان بمی نشانش
مطلب ازین و آنش دل شکسته جویش

چه عجب اگر بیابد ز وصال او نشانی
دل من که نیست غافل تعسی ز کعبه کویش

دل خسته هیچ دانی که جوابداد دادم
که نسیم روح بخشد دل مرده را بویش

مزن ای نسیم تستان دم غالیه فروشی
که جهان نشد معطر مگر از نسیم بویش

بتمای روح بخش بنو عجب رسیدن
جو عماد اگر برآید تعسی در آرزویش

ولها ایضاً

ساقیا مازد بیک جام از شراب نوبنیم
آتشی در خرمن کندم نمایی جو فرو

انکه

ایضاً

دل که هرگز ندیده ام شادش
شاید ار خوانده ام غم آبادش

از دلم تا جه در وجود آمد
که زمانه بدست غم دادش

بارها روی دل بقبله کنم
که بنالم ز دست بیدادش

چون رسد قصه ام بموقف عرض
قفس تن برقت از یادش

بلبل جان هوای کویش دید
حسن عهدم رسد بفریادش

دید چون قد او خرامان شد
کرد پیشت بسر و آزادش

شد ز شوقش جان ضعیف عماد
که بهر کوی شد برد بادش

ولها ایضاً

ز خدا قبول کردم که اگر رسم بکویش
کنم از سر ارادت دل و جان نثار رویش

بخیال در بگنجد تو خیال خود مرنجان
ز جهت بود مبرا مطلب بهیچ سویش

بمشو ز من نهانش بنشان بمی نشانش
مطلب ازین و آنش دل شکسته جویش

چه عجب اگر بیابد ز وصال او نشانی
دل من که نیست غافل تعسی ز کعبه کویش

دل خسته هیچ دانی که جوابداد دادم
که نسیم روح بخشد دل مرده را بویش

مزن ای نسیم تستان دم غالیه فروشی
که جهان نشد معطر مگر از نسیم بویش

بتمای روح بخش بنو عجب رسیدن
جو عماد اگر برآید تعسی در آرزویش

ولها ایضاً

ساقیا مازد بیک جام از شراب نوبنیم
آتشی در خرمن کندم نمایی جو فرو

انکه

ایضاً

انکه بر دستش جوانان توبه کرده دیدی
توبه کرد از پارسایی پیش سیم بازوی

وانکه در مسجد نشستی دوش بر دوش حظیت
دوش می دیدم که می بردند سر از مجلس بدوش

وانکه صورت می ترا شید از در و دیوار
عاقبت دیدی که بردش صورتی نیاموس

زاهدی کز گوشه دم حلقه آورد بیرون
شاهدی شیرین دهن را شد غلامی حلقه گوش

آتش فکرت بتولش بس که سرتاپای سوخت
دیگ سودایی ماغش ناگهان آمد بجوش

چون فغان او شنیدند از جوانان اصفهان
اهل پیشش دا بر آمد از میان جان خروش

بر دلم امروز ازین اندیشه می آید دریغ
آبجو بر سر شمع مجلس دا از آن رفت و دوش

دیگ بویی کز موسش داری ز در ویشی عماد
همچو گل مسکین نفس سنج همچو پشمینه بپوش

ولها ایضاً

سروآزادی و دادی کله از بنده خویش
مرحمت هست ولی بیخبری از دل ریش

صبح و شام آیت اخلاص تو خوانم بدل
روز و شب نسخه اخلاق تو دارم در پیش

چشم دارم که شوی چون لب شیرین همه نوش
همچو ترکان نتوان بود سراسر همه نیش

گر تو از حال دلم بیخبری معذوری
پادشاهان جهان بیخبرند از درویش

گر بلایش فرهستی و مرا کم پرسی
نشنوی از من بیچاره حدیث کم و بیش

از تو دل بر نکنم ار نکند راند دوی
مومن از دین و فقیر از زر و کافر از کیش

سیر ابر کشد خیره و انجم در روی
تیر آه من بی دل که بر آید از کیش

گر صبا بو نکند پرده ام ار چهره زرد
بو من خسته بگوید دل بیگانه و خویش

دوری از یار اگر اندیشه نکرد ست عماد
مکنش عیب که عاشق بود دور اندیش

ایضاً

انکه

شاها آنست کو باشد خبر از عشاقش | یا بود آگهی از درد دل مشتاقش
در چمن میل عاشق که چنین می نالد | نکته فهم شد از مرتبه عشاقش
هر کرا دل هدف تیر کمان ابروست | این نشانیست که خون می چکد از آماقش
کرد دلم را غم و اندوه تهی کرد و کم | کاج افزون نشدی دایره اشواقش
هر کرا از سر جدایی دل ریش رسید | طالم آنست که سودی نکند تریاقش
وه که کرپرده بر انداز دو دل نوازد | عقل حیران شود از صورت و از اخلاقش
بر دلم مرهم از و کی برود صد داد | نرود دل بحقیقت ز سر مشیاقیش
کو بسوز آتش عشقش ز سرم تا بقدم | عاشق آنست که هی بود از آه و اقش
نشود به بتری حال دل زار عماد | تا بجانان نرسد صفحه از او راقش

ولها ایضا

صبح امید دمیدست و بدیدست آثارش | که شب هجر پایان شد و آمد سحرش
گرچه از صورت حال دل من بیخبرست | بدلم می رسد از عالم معنی خبرش
دیده ام ده که در خیال رخ اوست | تا چه آید بسر دیده ام از ره گذرش
گر بروشت حوادث نکشاید تیری | دل مجروح من غمزده باد اسپرش
دیدن روی دلارام طلاست او را | که جواهست تماشای جمال دگرش
اگر از مجمر دل دود بر آید عجب | که چو عودست بر آتش ز هوای سپکترش
ناله زار نباشد عجب از مرغ دلی | که بگیرند بمقراض بلا بال و پرش
زده در دل شمع آتش و آگاه نه | که ز دست تو چه می آید از آتش سرش

رنگ سیمی عماد انک به پیند گوید
هیچ شک نیست که مست آتش غم در جگرش

صوفی

ایضا له

صوفی دقم رندی بر دلق ملمع کش | ابریق می صافی در زیر مرقع کش
خون جام طرب نوشی در مجلس هم نشی | بر نکته فروشی بر عمر مضیع کش
که مشعله رویش در مجلس خاص افروز | که سلسله مویش در حلقه مجمع کش
لب بر لب ساغر نه رخ بر رخ دلبر نه | که تمع معنبر نه که جام مرصع کش
از روی و لب ساقی در بزم طرب دریاب | هم ماه مقنع بین هم جام مشعشع کش
جانرا بر جانان بر قطره بر عمان بر | این نامه بپایان بر و این قطعه مقطع کش
گر رفت عماد از دست ایام صبی بگذشت | خوش باش و خط نسیان بر عمر ممتع کش

ولها ایضا

غریبه مصر کی یاد آید از یعقوب کنعانش | عجب دارم که بگذارد اسیر بند هجرانش
معطر می کند عالم ز بوی جعد خم در خم | بیا ای باد مشکین دم نسیم عنبر افشانش
ندارد دل تمنایی بجز وصل دلارایی | نمی سازد وطن جایی مگر جاه زنخدانش
قمر را جیب او مطلع عقیقش بوسه را معبر | دل عشاق را مجمع سر زلف پریشانش
ز نام مشک تک آید ز صلحش بوی جنگ آید | ورا در شستش خدنگ آید کشم در دیده پیکانش
گرو با زلف چوگان جو کان بود در روی میدان | بود مانند گو غلطان بسم در پای یکرانش
کمان ابروی جانان جو بکشاید بکین بر جان | بود جان من حیران فدای تیر باد انش
ز رخ چون پرده بگشاید جهانی را بیاراید | دل چون گوی بر باید سر زلف چو چوگانش

گرو آیین دلداری نورزد در جفاکاری
نه بحد سر بهر خواری عماد از خط فرمانش

ایضاً

غیر تم بی آید از پیرامنش — کو تمتع دارد از سیمین تنش
در کنارش پیر من گیرد مگر — سیم دارد در میان پیرامنش
غرقه کردم در میان موج خون — چون به بینم در کنار دشمنش
خواستم در برکشم او زاولی — حیف باشد دست من در گردنش
سرو جان بگسیوش دریای او فتد — گر گذار افتد بسوی گلشنش
آنک بر نامی فشاند آستین — روز محشر دست ما و دامنش
از بهشتش یاد ناید جون عماد — آنک کوی یار باشد مسکنش

ولهٔ ایضاً

مجلس عامست و یار عارف و قلاشش — دوی بهم کرده اند مغبچه و اوباشش
عالم صاحب قبول و رند خوابات — زاهد خلوت نشین و شاهد جماعتش
پرخود را چه التفات بخادم — خلوت خانرا چه احتیاج بفراشش
عمر خود امروز وقف صحبت ما کن — یک نفس ای خواجه بر طریقه ما باش
در رخ جانان و چشم عیر نظر کن — طلعت خورشید بین و دیدهٔ خفاشش
بسته صورت شوی نه واقف معنی — گر نتوانی ز نقش رفت بنقاشش
رسم وفاداری و طریقهٔ یاری — شیوهٔ خلقست نی طریقهٔ پرخاشش
گر دهدت دست نقد قلب و روان را — در قدم صدقه روان صفا باشش

دو کمند دیده کر سر شک بارد — سر ضمیر عماد کس نکند فاشش

ولهٔ ایضاً

هر جند که اخلاص منت کشت فراموش — هرگز نشدم یک نفس از ذکر تو خاموش
در دادن طلبت تا قدمی مست نپویم — یا سر ننهم یا کمنت دست در آغوش
هرگز نرود تا بصری دادم و سمعی — رفتار تو از چشم و گفتار تو از گوش
در نجم بشاکشت ببدل که در آمد — در خواب خیال تو پرسیدن من دوش
از کام دل من نرود تلخی هجران — تا شربتی از قند و کلابت نکنیم نوش
خوابی که مسخر شود دت کشود دلها — از جور و جفا بگذرد از عهد و وفا کوش
این قطرهٔ خونابی اشک من دلریش — خون جگر سوخته است آمده در جوش
در ریخ بود دوش من از بار مصیبت — کس نیست که این بار فرو گیرد ازدوش
با جان عماد الفت یاد تو نه امروز — تا هست نبی و عیسی مگذار مرا فراموش

ایضاً

یارب دل غفلت زده ام را خبری بخش — وز دیدهٔ صاحب نظرم نظری بخش
جون شمع مرا اشک روان و رخ زرد است — بی زحمت دود دل و سوز جگری بخش
در مصلحت دین و دنیم مدد کن — بر دشمن بیگانه و خویشم ظفری بخش
این خستهٔ غم را بفرح مرهم دل ساز — وین بی سر و پا را بکرم پای وری بخش
جان طوطی قدس است و کلامت شکرستان — طوطی مرا زان شکرستان شکری بخش
شمع رخ دلسوخته را نور و صفا ده — مرغ دل سودا زده را بال و پری بخش
بی دیده بینا نتوان رفت بمنزل — از بهر خدا روی براه دگری بخش
از دست قضا جون بجهد تیر حوادث — جان و دل بی پوشش ما را سپری بخش

در باغ جهان شاخ وجودم تو نشاندی | زین شاخ تنومند بوصلم ثمری بخش
در حشر که بخشی کنه خلق بطاعت | جرم من بیچاره بآه سحری بخش
مرجند عمادازده صورت زجریشد | از عالم معنی دل اورا خبری بخش

ایضاً

ساقی از بادهٔ کزیده خواص | قدحی ده بامل صحبت خاص
خوبی بخت هیچ کس ندهد | زاهد خام واز غصه خلاص
باده در جام وعود بر مجمر | جنگ برساز و شاهان رقاص
گر بریزند خون میخوارا ن | نه دیت بر کسی بود نه قصاص
صورت و معنیش قبول عوام | طامر و باطنش پسند خواص
باغی از حسن وبرکی از اخلاق | خوبی طاعت وجوی اخلاص
دیده ام گرد دامنم ساحل | اشک لولو و مردمک غواص
لیل ادطعنه زند بر من | چه غم القاص ولایحب القاص
در کمند بلا بسا زعماد | چه گریزی که لات حین مناص

وایضاً

مه برافروخت شبستان من تا بت یا شمع | یا شبم روز شد از عارض آن دیبا شمع
هر مقامی که شد از ظلمت هجران تاریک | گشت روشن که فروغی بدهد انجا شمع
هیچ دانی که چرا همنفس اهل دلست | زانکه گرید و می سوزد از اندوه دلم
شمع مرثب من دلسوخته دانی چیست | بسر سوخته کس می نزود الا شمع

دل صافی ورخ افروخته دارد دانی | صبح خیزست و شب قدر کند احیا شمع
دوش کیهی که منم شمع و تو می پروانه | من پیروانه چه مانی تو چه مانی با شمع
ادب آنست که در مجلس تو شبها روز | گر بمیرد ننشیند نفسی از پا شمع
عکس رخسار تو در چشم عماد ست عجب | که ندیدست کس افروخته در دریا شمع

ایضاً

ای از نسیم زلف تو ام عنبرین دماغ | در چشم من ز پرتو رویی تو صد چراغ
دانی که چیست حال وجود ضعیف من | هر ذره ام ز درد تو دارد نهد داغ
من با خیال روی تو در کنج خلوتم | گرد یکران عزیمت صحرا کشد و باغ
نام تو بر زبانم و نقش تو در ضمیر | رنگ تو در خیالم و بوی تو در دماغ
تا شد عماد دلشده از بندگان تو | دریافت ملک عافیت و دولت فراغ

ایضاً

دلم ز کلبهٔ احزان گشت بجانب باغ | که از نسیم کلم نکهتی رسد بدماغ
بگوش جان شنوم از صبا رسالت دوست | که احتیاج نیفتد رسول را بایلاغ
چو صبح مهر دمد کو بمیر شمع خود | چو آفتاب برآید چه حاجتم بچراغ
کرم نسیم دیاجین نمی رسد بمشام | اشم رایحهٔ من بنفسج الاصداغ
ز داغ هجر منال ای که وصل می طلبی | معالجت نتماید حکیم ما بی داغ
سر خجالت اگر برنیاوریم رواست | که هیچ کار نکردیم و شد زدست فراغ

عماد و وی نتابد ز صحبت ناجنس
که عندلیب نبندد رجز بر زاغ

ولها ایضا

الوجد علی العواد قد طاف — ساقی قدحی ده ازی صاف
کاشانهٔ دل شود مسوز — از جام جهان فروز شفاف
ای شمع برابر دل من — از سوز جگر چو ی زنی لاف
گر دود دل منست مسکین — هر شام و سحر ز قاف تا قاف
با نکهت آن کلاله در چین — آهو بفکند نافه از ناف
قدم ز هوای او جو نون بوز — آن رود زکه نون بود با کاف
وصف لب او نمی توان گفت — بر بست لبش ز بان اوصاف
دسمش بخلاف خوب رویان — درویش نواز یست والطاف
بر در که او عماد بنی دل — مهمان حسین وصد اشراف

ایضا له

بیار ساقی عشاق جام باده صاف — که نقد عمر کرانمایه صرف شد بگزاف
اگر معاف بود زاهدی که می نوزد — حریف دوبت نباشد هیچ رویی معاف
بدان طمع که به پیند رویی او از دور — مرا ز کس نگران از جوانب و اطراف
سزد که عهد کند دولت مبارکی روی — که با رخش ترند از خجسته فالی لاف
برابری قمر با رخش بدان ماند — که با مرا ز آواز دم زند خفاش
کسی نگفت سزاوار روی او وصفی — که در نهایت حسنش نمی رسد اوصاف
در آب دیده نشینم چو بندم از مژه — گزینی وضو توان کرد کعبه طواف
نوازش قلمی یافتم بخط شریف — جمالک دسم بود از شمایل اشراف

دندگان

ایضا له

ز بندگان اگر آید جنایت و تقصیر — از و همیشه خداوندی آید و الطاف
ز دست دیده نیارم حدیث خویش نوشت — که پای خامه فرو میرود بخون تا ناف
عماد زرد شد از اکسیر غم رخت لیکن — هیچ کوزه قبولش نمی کند صراف

ایضا له

خوبش بود جام می و صحبت یاران ظریف — خاصه وقتی که بود صاحب دیرینه حریف
تن حوری که ز کوثر بدر آید بسود — پاکتر زان تن چون قطره باران لطیف
از غم و رنج ندارد دلم اندیشه ولی — بود اندیشه ام از رنجش آن طبع لطیف
تن بیمار من از عشق بجایی پرسید — که وجودی نتوان یافت چنین دارد و کیف
هیچ دانی که ز عشق تو جوانا دلم گشت — دست عشق تو قوی بود و دل خسته ضعیف
دمکی ویم نکرد حال دل زار پرسید — کوزه زر دکند خسته دلان را تعریف
گر در روی تو بود مرغ دلم در پرواز — همچو پروانه که پیرامن شمعست مطیف
سالها شد که بنشستیم در خلوت جستم — تا خیال تو دهد لحظه ابجا شریف
گر عماد از غم عشق تو نماند چه شود — تو بمانی که وجود تو عزیز و شریف

ایضا له

ای دل بیزار صحبت یاران منافق — با عقل مخالف شو و با عشق موافق
سر رشته پیوند تو آسان ندهد دست — واصل نشوی تا نکنی قطع علایق
افسوس کی مقبول و پسندیده نیفتاد — آن بندگی در خور و آن خدمت لایق
ای دل خبرت هست که آن مهر فرامش — از یاد برفت آن همه اخلاص و سوابق
در حیرتم ای دیده که آن خط و عذارت — یا برگ بنفشه است بر او راق شقایق

ای طوطی شکر نطق تو شیدا
ویی دلیل بر کمال وحسن تو عاشق

در شرح عذارت زفصاحت شده گویا
در وصف لبت جمله خموش شده ناطق

با روی دلفروز تو تمثال پری روی
زان روی که شرم آمدش از چشم خلایق

مرجند که اخلاص من خسته قدیمست
سنگ نیست که باشد نظر لطف تو لایق

در کلبهٔ احزان عمارت گذریست
منزل که عذارا نشود خیمهٔ عشاق

انیگاله

سر بر زن از قدح ای ساقی آن زلال رحیق
که می خوردیم و نریزیم خون خلق بناحق

من فقیر تهی دست اگر نمیکده آیم
مگر کنم گرو جام باده جامهٔ ازرق

براه عقل چه پویم که عاقلت مضیع
طریق عشق گزینم که عاشقت موفق

بیا و مجلس عشاق و بزم دلشدگان بین
که باغ روضه بناشد بدین طراوت و رونق

بگفته گر سماعی نی و کلام تو باشد
من آن نیم که گریبان جان و دل نکشم ش

از آب دیده بنیاد دکسی کند بمقامم
گزین محیط نیارد کسی گذشت بزورق

من از تو چشم ندارم وفا و عهد نبودت
که نیی بتای خوبان متورع و متحقق

ز تیغ تیز تو ما را دهٔ گریز نباشد
که ما مقید عشقیم و دست حسن تو مطلق

همیشه در دل تنگ عمادی سرو بپای
چگونه جای گرفتی درین مقام مضیق

انیگاله

سحر نسیم گل آمد بنالهٔ بلبل عاشق
که در محبت عذرا خوشست نالهٔ وامق

بیا که با قد زیبا و روی خوب تو مارا
نماند میل بهالای سرو و برگ شقایق

تو حور روضهٔ قدسی و روح پیکر عالم
تو شمع مجلس انسی و نور چشم خلایق

بود

بود دعبد ای خط عنبرین تو بر مه غبار مشک
در یافتاده از سر زلف تو کار مشک

پنهان میان حلقهٔ مویت فروغ مهر
پیدا ز آتش گل رویت نگار مشک

تا حلقه از زلف معنبر گشاده
بوئیم ز دست نکهت او کاروبار مشک

روزی در آب صورت زیبای خود بدین
کرده ندیده که بود در کنار مشک

تا کرده اند نسبت خطت بمشک چین
دارد عذار بنفشه خجل خمار مشک

با رنگ چهره تو برفت آب روی گل
با بوی طره تو نماند اعتبار مشک

در ناف خون شود دل مشک از گذ گند
بوئی ز چین زلف تو سوی یار مشک

با زلف عنبرین تو زد لاف از آن نشد
بر دامن عذار جوانت غبار مشک

با نکهت شمامهٔ فکر عماد شد
آشفته همچو سنبل تو روزگار مشک

ولها ایضا

زمانه با دل عشاق اگر نداد درنگ — جهان فراخت برد دل ما تنگ

کنون که وقت گریه ابرست و کاه ناله جنگ — مي ز آینه سینه زنگ غم بزدای

دران مقام که جانان زمن پذیرد جان — که صیقل دل ظلمانیست باده زنگ

همیشه با تو موافق باشد و صلح — مرا نه روي توقف بود نه پاي درنگ

رسد بگوش دلم هر زمان حکایت تو — میان اهل جهان گر خلاف ما شد و جنگ

شکست حسن تو بازار شاهان جهان — اگر ز کوي تو دور او فتم صد فرسنگ

بر آستان تو سگ داه و سگ داد جاني — که با وجود تو کل را نبوي ماند و نه رنگ

عماد روي متاب از طلب که طالب کام — مرا نه صبر سکانست و نی تحمل سنگ

شرف الدین

ما شسته ایم خاک ره او بآب اشک — برده که آه او زده صد دم کلاب اشک

روز نشاط مقدم میمون اهل دل — از درج دیده ریخته در خوشاب اشک

بر روي او فتاده ز سختي که مي رود — در حیرتست دیده ما از شتاب اشک

گر ابر آسمان ز نجا بر زمین بود — از دود دل شود همه اکم سحاب اشک

تا بشکنم ز باده لعلش خمار جان — پر مي کنم پیاله ز چشم از شراب اشک

گر دیده ام نظر بکشاید بروي غیر — پوشیده باد مردمکش در نقاب اشک

رنگ عماد دلشده گر خون ز دیده شد — یاقوت فام گشت ز لعل مذاب اشک

بر چشم من ز بس که گذر کرد دود و دوش — خون گشته دیده ام که نیاورد تاب اشک

آب مي ریز برین خاکدان اي نوش دل — کز در خانه ما بو نبرد آدم بگل

اي که از ذکر و ریاضت طلبي صیقل دل — مي ز مسکي کن روشن کند آینه دل

وعده آب در آن مژگان و جام تشنه — شرط دیدار صبوري و دلم مستعجل

سر ز خجلت نتوانم که برادم از پیش — گر پرسند که از عمر چه کردي حاصل

دخت رز را نبرون افکنم از خلوت خویش — حیف باشد که بود کعبه بتان مقبل

مثل عشق و دل خویش جهان مي بینم — که کند پنجري جاده کاري مشکل

شمع شادي من از باد غم ان میرد — که ز مجلس نبري نور و چراغ از محفل

پیش ازان روز که جان بدیدنم همدم شد — دل من بود بدان سنگدل و شنگ مایل

باده عشق خواست بران مست عماد — که سر از خاک لحد بر ترند لاینقل

شرف الدین

اگر چه پي سپیي بر گرفتي از ما دل — هنوز وصل درخت مي کند تمنا دل

اگر تو باز نیایي برآید از تن جان — وگر تو دست بگیري درآید از پا دل

اگر تو بر سر خاکم گذر کني روزي — بزیر چشم صنوبر کند تماشا دل

دل شکسته من چون اسیر زلف تو شد — ز دو سیتي سر مویي فرو مهل با دل

بیاید و بگذارد مرا در دل غلط — کسي که در خم زلفت کند تقاضا دل

من آن نیم که ز خورد افغان کنم آري — نهاده ام بجفاهاي بي محابا دل

شب فراق تو مي کشت در دلم کاشک — نه آن شبست که دارد امید فردا دل

شبي بزم صبوح آراز خوان برخیزي — ز هر طرف شنوي ناله خداداد دل

سزد که دعوي عشقت کند عماد آدي — که کرد جان عزیزت فدا نه تنها دل

شرف الدین

خود از آب کلام در زمانه نام نشان
گذاشت آتش مهر تو در سویدا دل

ایضاً له

ای امل دلرا کوی تو منزل — مهر تو بر لب مهر تو در دل
باز آی و دادا باز او یک شب — شمعی بمجلس نوزی بمحفل
ای وصل رویت تا کی گدازم — روزی بغفلت عمری بباطل
گفتم بکویت پویم و لیکن — از گریه پایم ماندست در گل
بردی دل و جان زان دو کرداری — با لطف صورت حسن شمایل
ای یاد تو اندر دل دم بر نیاید — عاشق نباشد از دوست غافل
دامم نه منزل دارد نه پایان — بحرم نه کشتی داد و نه ساحل
گر یاد خواهی از خویش بگذر — ور وصل جویی او غیر مگسل
رخسار خون رز اشک جوگون — داد و عمادا از مهر تو حاصل

ولهایضاً

ای دهنت بسته خندان دل — لعل چو قدت سبزستان دل
طلعت سودای تو بر قد جان — وآیت عمهای تو در شان دل
سرو قدت لایق بستان چشم — کج غمت ویران خود ویران دل
منزل تو روضهٔ رضوان روح — قامتی سرو خوامان دل
طرهٔ پرخم و خمت مو بمو — شرح دهها حال پریشان دل
جان نتوان برد از این خستگی — کو کند درد تو درمان دل
تا نرود دامن جانم ز دست — دست ندادم ز گریبان دل
دیدهٔ مهمان خیالت ندید — جز جگر سوخته بر خوان دل

عاقب

ایضاً له

عاقبت آن غمزهٔ جادو عماد — فاش کند قصهٔ پنهان دل

ایضاً له

ای رخ زیبای تو شمع شبستان دل — وصل تو آرام جان درد تو درمان دل
بادهٔ لعل لبت ریخته بر کام جان — آیت مهر رخت آمده در شان دل
گر بگشایی ز هم طرهٔ پرخم و خم — شرح دهها مو بمو حال پریشان دل
بس که فتد بر کف و گوهر دریای اشک — فاش کند ناگهان قصهٔ پنهان دل
گر ز غمت شد خراب خانهٔ آباد تن — مهر تو معمور کرد کشور ویران دل
نکهت پیرامنت گر بمشامم رسد — منزل شادی شود کلبهٔ احزان دل
مملکت مصر تن کرد رها از نمک دید — چاه ز تحدان تو یوسف کنعان دل
در هوس لعل تو جشتم گهر بار من — لعل عقیقی آورد هم ز معدن کان دل
دامن دل رفته بود مدتی از چنگ عشق — مهر رخت می کشد باز گریبان دل
قامت سرو سهی رفت ز چشم عماد — تا قد زیبای تست سرو خوامان دل

ایضاً له

ای رخ و زلفت چو گل و سنبل — سنبل مشکین بر گلکن از گل
باد بهاری برد ز گلشن — از سر زلفت نکهت سنبل
محنت ما را سهل شماری — خنده زند گل در غم بلبل
جنگ کشد دل غصه و محنت — پیش ندارم صبر و تحمل
عشق تو محنت ایمن و فارغ — این ز تغیر وان از تبدیل
از من مسکین روی مگردان — چون ز گدایان امل تجمل

کادم ز کوشش کر نکشاید | دوی بتابد دل ز تو کل
ساقی مجلس جام طرب ده | زانک ملولم بی قدح مل
بارخ و زلفت دور نباشد | فکر عدا از دور و تسلسل

اینگاله

ای ز جهان وصل تو غایت مقصود دل | دا عیهٔ عشق تو عادت معهود دل
نقش خیال رخت مهر نگین ضمیر | جای ایا زعمت خانهٔ محمود دل
بادهٔ مشتاق تو صافی خون جگر | تحفهٔ عشاق تو زمزمهٔ عود دل
حقهٔ مرجان تو چشمهٔ حیوان جان | رستهٔ دندان تو لولوی مقصود دل
صوفی عشق تو کشکیهٔ سینهٔ دلم | پر خود زان شد ست خادم او دود دل
از تف دود دلم روضه شود حور ستیز | گر بنود روی تو جنت معهود دل
اختر من چون هلال روی کند در کمال | گر بنماید جمال طالع مسعود دل
گر دز بور غمش در دل تنگم نزول | هوشش بر دلاجم نغمهٔ داود دل
نکهت فکر عدا بود زمردم قرار | او چه کند کو مسوز آتش غم عود دل

ولدا صفا

ای که خون عاشقان کردی سیل | مر گرت رحمی نیامد بر قتیل
مر کجا باشد عزیزی در جهان | بر سر کویی غمت کردد ذلیل
گر کنی دعلت دمی از پیش چشم | از تن من جان کند عزم رحیل
دوستانت را غم دوزخ نماند | تا گلستان کشت آتش بر خلیل
ای که گفتی صبر کن از روی دوست | از جمالش صبر ما بنود جمیل

تا مهی

تا مهی روی بروی سیمین بوی | زر بیاید ریخت هم بالای پل
کی دهد یارب اب دندان ما | تشنگان را شربتی از سلسبیل
گر طبیبت آید بالین عیادت | آب سرخ دیده اشان باشد دلیل

ای صبا بوی زانفاس نثار | تا شفا یابند جانها علیل

اینگاله

پریشانی عجب نبود از ان دل | گر بندد در سر زلفی جان دل
چو دل در زلف او آویخت گفتم | که در چاه او فتد زین سان دل
غم او مونس دل گشت از ان روی | نمی گنجد ز شادی در جهان دل
بیاد غمزه و ابروی جانان | بود پیوسته با تیر و کمان دل
تنش را پیکر جان خوان مخوان تن | دلش را اسنگ خارا دان مدان دل
تنم از هر دو هجران آنچنان شد | که باشد از وجودش در گمان دل
ز آهم بوی عنبر آید ان دم | که آرد نام زلفش بر زبان دل
دلم را با خود انسی جان نبست | خود پیرست کویی و جوان دل
عدا از طالع شوریده باشد | جفا دیدن ز یار مهربان دل

اینگاله

تا برون رفت ز دستم همه اسباب وصول | دل بجان تو کز جان و جهان ملول
عشق و دینم ز سرم برد برون مه سیمین | ای بسا سر که کند عشق تو خالی ز فضول
مشکل اینست که در محنت ایام فراق | نه پیامت بمن دلشده آمد نه رسول
گر دلم با ر بلا را تحمل نشدی | این حفایش نرسیدی که ظلوم و جهول
بر من خسته نسوزد دل جانان آری | قاتل ماست کی رحمی بکند بر مقتول

تا مشام دلم از باد هوا خالی شد | هر نفس می شنوم نفحهٔ ایام وصول
من سرگشته تمام زعبودیت روی | طاعت بخیران گرچه بناشد مقبول
غالب آنست که مقبول نباشد مرکز | مرکز الطف تو نتواخت بشرف قبول
می برند اهل نظر رشک بر احوال عماد | که بر ویت نگرانند و بحسنت مشغول

ایضاً له

چو مهر روی تو افکند سایه بر سر دل | محققست که خورشید شد مسخر دل
بروی خلق جهان بسته ام در زان روی | که جز تو هیچ کسم در نیاید از در دل
خیال غیر تو شستم ز لوح دیده بیک | منود بخش وصالت نشد مصور دل
بصورتی ز تو دورم نیم بمعنی دور | که هم مقابل جانی و هم برابر دل
مراد دل ز تو حاصل شد و عمر گذشت | دریغ عمر عزیزم که رفت در سر دل
بخار آه چو عودم ز سینه مرتفعی | دو دبسر که پر از آتش است مجمر دل
هوای مجلس روحانیان معطر شد | ازین شمامهٔ انفاس روح پرور دل
زمانه سکهٔ دولت زند بنام عماد | گر شش تو ثبت کنی بر کنار و دفتر دل

ولهٔ ایضاً

در گلشن افتاد آواز بلبل | کز پردهٔ غیب آمد بیرون گل
آری بیاید کامی که دارد | آنرا که باشد صبر و تحمل
با قد و زلفش دارم فراغت | گر جمله بستان سروست و سنبل
گر بر نگیرم چشم از جمالش | مرکز نکردم سیر از تامل
ترکان نیارم بر هم نهادن | بر روی دریا بند کسی پل

سوانح

شورست نجتم بی لعل شیرین | نلخست عیشم بی پاغ بل
گر برنخوردم از شاخ وصلش | باری ندارم برگ تحول
بنیاد عهدم ویران نگردد | گر مردم آید سیل تزلزل
آه عماد از درد فراقش | در آسمانها افکند غلغل

ایضاً له

دو هفته عمر که بودم ز ماه روی تو عاقل | محققم و معین که صرف گشت باطل
از آب و خاک ندیدم کسی بحسن تو ماری | بر نگ و بوی تو دیگر گلی نروید از گل
کسی بصورت و معنی بدین کمال بناشد | مرا دجان عزیزت فدای شکل و شمایل
بود ز دیده و دل بی نصیب هرگز دارد | خیال روی تو در دیده نقش مهر تو در دل
اگر جمال تو بینم مرا ز عیش چه باقی | وگر وصال تو بود مرا ز عمر چه حاصل
بصورتی ز تو دورم حجاب نیست میانه | که نیست دینی و عقبی میان ما و تو حایل
اسیر عشق تو پروای کس نمی دارد | زبان بند گر تو جاری و دل بسوی تو مایل
چه حکمتست ندانم که خستگان غمت را | بجای شربت شیرین دهند زهر هلاهل
حدیث شوق نماند نهان چو دیده بپوشد | بآشک سرخ برآوراق وی ز دمسایل
بهیچ باب نشاید نوشت فصل شکایت | وگر به تیغ هلاکم جدا کنند مفاصل
عماد هر که در این ره قدم نهاد بآزاد | وداع جان کرایی کند در اول منزل

ایضاً له

ز بی غایت فضل خدای عزوجل | که شام تفرقه ام شد بصبح امن مبدل
چنان نمود که فیض سحاب رحمت حق | بشست نامهٔ اعمالم از خطا و زلل

رابطه چه حاجت که عنبرین بوست | مشام جان من از نفحه نسیم اوست
ازین نوید بشک آمدست جان جسود | بدان صفت که ز انفاس کل دماغ جعل
کنون بجای غمی دهد فلک شادی | اگرچه خواست که زهرم دهد بجای عسل
وهین منت دافرشتم ز ساقی دور | که جام صافی عیشم دهد نه درد اجل
هزار شکر کزادم خدایرا اکنون | بنای دوستی ما بطول عهد خلل
گشت بشام ابد عهد ما که شد پیوند | میان ما و شما باد دور از ازل
رسید تاج سر خسروان بتاج شرف | جهانگشا خسرو سیارگان بیرج حمل
خدایگان سلاطین خلال دین و دین | که جامعست نه شاهان همان علم و عمل

ولها ایضا

ز هی گرفته سیاه غمت مدینه دل | شکسته سنگ جفای تو آبگینه دل
خیال خال تو مندوجه حدیقه چشم | سواد خط تو دیباچه سفینه دل
فروغ شمع جمالت چراغ دیده جان | مکان کوم عشقت صمیم سینه دل
تو آن عبیر نسیمی که عنبر آگین شد | ز بوی حلقه زلف تو عنبرینه دل
خود ز مملکت مصر تن طمع نبرید | چو شاه عشق تو بنشست در مدینه دل
چه باشد ار بکشایی کمر برای دلم | چو همیشه کمر بسته بکینه دل
دگر بجانب دریای غم سفر نکند | اگر بساحل شادی رسد سفینه دل
خیال روی تو در دیده ساکنست آری | سکون خاطر ازان دارم و سکینه دل
ز شوق آن لب و دندان عماد بی دلرا | لبا لبست بلعل و گهر خزینه دل

ایضا له

غم تو می خورد و دوا از تو می پوشد دل | جور تو می کشد و زهر تو می نوشد دل
دل ما را بخریدی بجوی قلب و سپور | بدو عالم سر یک موی تو نمی ارزد دل
گر خواهی دل دریشم بسه ناخن غم | ادب آنست که از دست تو نخروشد دل
می چشد شربت صبر تو می جوشد جان | می کشد بار فراق تو می کوشد دل
شد بخاری بدماغم که گمان دارم هست | بس که در آتش سودای تو می جوشد دل
از تن ما اثری نیست مگر پیرهنی | جامه جسم خیالیست که می پوشد دل
عاقبت سر ترا فاش کند دیده عماد | حاصلی نیست ازین راز که می پوشد دل

ایضا له

یا دب ز حوض کوثر و تسنیم و سلسبیل | یک جرعه در بهشت برین تشنه کن سبیل
بر صدر جنتم بنشان پیش اهل دل | با امت محمد و با ملت خلیل
هستم امیدوار که در محنت و بلا | نگذاری کنی کرامت و صبری دهی جمیل
مایی هدایت تو مقصد کجا رسیم | هرگز کسی بکعبه نرفتست بی دلیل
آنرا که لطف حضرت عزت عزیز کرد | هرگز نکرده است کسی در جهان ذلیل
شخص چو کاه و کوه کنا، را بپیش | مور اندیده که بود زیر پای پیل
دارم طمع که با شهد آخر باسد بس | گر بی دلی بهیچ محبت شوی دخیل
مردم رسید ز هاتف غیبم ندا بگوش | کای دل بهوش باش که آمد کرحیل
تحمی نکاشتی بیرا ز بر طمع عماد | دست از رطب بشوی که نشاندی نخیل

ولها ایضا

از دست دلبر ساغر گرفتم | وز خویش دیگر دل بر گرفتم

ماموس مستی از دست دادم | رندی و مستی از سر گرفتم
زهد و ریا را بر در نهادم | وآن دلربا را در بر گرفتم
اکنون که رستم از زهد و رسمم | توبه شکستم ساغر گرفتم
زخم بلا را مرهم نهادم | زهر جفا را اشکر گرفتم
از دست دادم دل را و شادم | خرقه نهادم می بر گرفتم
بخت جوانم یاور گزیدم | پیر مغانم اسیر و رهبر گرفتم
جون شد وجودم در عشق فانی | خود را عمادی دیگر گرفتم

ایضاً

اشک ما سایل و دوست کریم | جای بخشایش است و لطف عمیم
گریه ام مونس است و غم محرم | ناله ام همدم است و غصه ندیم
از سر کوی او نخواهم رفت | جون گدایان در آستان کریم
آستین بر دو عالم افشاند | هر که بر آستان او ست مقیم
گر خرامان قدم نهد روزی | بر سر خاک دوستان قدیم
بوی مهر و نسیم عهد و وفا | بمشامش رسد ز عظم رمیم
شور من کوش کرده است آری | لایق کوش اوست در بتیم
گر در آتش دهیم بیادش | دستک بر ما بر ند از نعیم
اگرت دست می دهد جو عماد | خاک پایش شو از سر تعظیم

ایضاً

اگر بخواب بینم که با تو هم نفسم | دگر نیاز نیفتد بهدمی کسم

بهر خویشتن از بی تو یک نفس ز دنیام | میان امل و فاشر مسار از ان نفسم
فرو برم بگریبان صبر سر همه روز | اگر بدامن وصل تو نیست دست رسم
رکاب عمل تو جون بدست دلدادم | برون نمی دود از کوشش نالهٔ جرسم
اگر بروضه رضوان در ریاضتم نبود تو | وگر بگلشن جنت جو مرغ در قفسم
جگونه زان لب شیرین بود گریزم را | دهان تنگ تو پر شکرست و من مگسم
عجب که دست ارادت به پیر توبه دهم | که با قیاس ساقی و جام می موسم
میان عاشقی و عاقلی منافات است | جو راه عشق گرفتم طریق عقل بسم
عماد با تو و فارغ ز غیرت آری | جو شب بحضرت سلطانم ایمن ارسم

ایضاً

اگرچه دردی درد تو می برد همه غم | کمان مبر که محبت شود فراموشم
شنیده ام ز لبت در ازل حدیثی چند | هنوز لذت آواز آن در گوشم
شبی وداع تو دیدم که سیل دیده من | رسید تا کمر و برگذشت از دوشم
بقطره های سرشک آتشم فرو نشست | که هیچ بر نیارد نشاندن از جوشم
جهان و هر چه در وست پیش من بگو | وگر عمت بد و عالم خوند تو ز هوشم
نعیم صحبت جو دانیدم در چشم | اگر خیال تو آید شبی در آغوشم
ز سر خرقه و زنار من تو می آگاه | کجا شود ز تو پوشیده هر چه من پوشم
جو خالی از تو نیم عالم از تو پنهان نیست | تو در درون دلی از از تو جوی پوشم
عماد اگر ز تو پرسند کین طلب تا کی | بکوی تا رمقی در تنست می کوشم

ولها ایضاً

ای رخ صبح حد تو صیقل رنگ خاطرم — کرد سمند تو مایهٔ چشم ناظرم
تا شدی از برابرم بر سر آب و آذرم — با همه درد شاکرم با همه رنج صابرم
ترک من گدا کنی با غم آشنا کنی — یی کنی جوا کنی قصد هلاک طاهرم
با من زار ناتوان جور چو اکند زمان — کیست بگوی در جهان جز تو معین و ناصرم
عاشق بی دل و تنم در غلطم که این منم — مرده ام از تعب زنم نایم اگرچه حاضرم
گرده او بسر روم بی دل و بی خبر روم — من ز خود اربدر روم او نرود ز خاطرم
گفت عماد نی نوا حیف تو وقف ما — گفتمش ار سر صفا واقعی از ضمایرم

ایضاً

ای سراپای وجودم ز تو در آتش غم — وی جو شمع همه شب سوخته سر تا بقدم
داغ سودای تو بر ناصیهٔ جان دارم — مر وجودی که بر آورد سزای چو علم
بنده انصاف من از مملکت دل طلبی — ملک دلرا نتوان کرد مسخر بستم
گر دلم نقد روان در قدمت خواهد باخت — غم او کی شمرد آیدم از روی کرم
گر کسی فکر مغیلان کند و دکر وطن — بر دامانش ننشانم اگر دم زند از شوق حرم
راز عشقت تو سیم کی نکوید دشمن — سر سودا تهفته از دو زبانی چو قلم
ای طبیب از دکرم شربت غم خواهی داد — قدری صبر بنوما که ندانم ز الم
من ز شکرت بشکایت نتوانم پرداخت — ناسپاسیست که غافل شود از شکر نعم
گفته بودی که بریزم ز جفا خون عماد — تا چه در خاطرت آمد که کشی زین دم

ولایتا

ای عید من آن لحظه که قربان تو باشم — نوروز من آن روز که جانان تو باشم

خوانید

خورشید کند میل که در سایه ام آید — آن روز که در سایهٔ ایوان تو باشم
شاهان نتوانند که پیشم بنشینند — گر پیش نشین سگ دربان تو باشم
سر تا قدم هر سر موئیت زبانی — تا هست امیدم که ثناخوان تو باشم
از حسرت یکشب که در آغوش تو جستم — آشفته تر از زلف پریشان تو باشم
وقتی که میان من و تو فرق نماند — دانم که تو زان من و من زان تو باشم
جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت — من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم
دیگر نشود خون جگر قوت دل من — کاندیشه خلافت که برخوان تو باشم
گوید بتو اقبال که یابد تطر شاه — مانند عماد از غلامان تو باشم

ولایتا

ای کعبهٔ دل روی تو احرام کوی تو — مستم چو حشمت لاجرم در ابروی تو سوخته ام
پنج آب وی خورشته ام وز غیر تو گشته ام — شوریده و سرگشته ام بیچاره و دل خسته ام
پیش از وصول جان تنم دل بود عشق داد وطن — تا تو نه پنداری که من مهر تو بر خود بسته ام
در جست و جویت روز و شب با غم و با ماتم طرب — چون سرو در باغ طلب گر دیشه ام
آشوبی افتد در جهان گر فاش گردد این نهان — سری که گفتی در زبان در گوش دل آهسته ام
مهر تو جان می پرورد یاد تو غم از دل برد — گر دیگری غم می خورد باری من از غم رسته ام
ناکس گوید مترلم کام جهان شد حاصلم — تا صید زلفت شد دلم از دام محنت جسته ام
در هجر تا از چشمم اگر آید برون خون جگر — باشد زیاد آن لشکر چندان دهان هم خون ستام
در عشق آن پیمان گسل خورشید خوبان جگل — هم خون عماد از جان و دل یکبار گین شسته ام

ایضاً

ای نور رم دو دیده و داع تو چون کنم
کریم ز شوق روی تو تا دیده خون کنم

از عکس چهره رنگ فلک زعفران صفت
وز خون دیده روی چو لاله گون کنم

نم در کلابدان دو چشم غانده است
لیکن هنوز دم بدمش سرنگون کنم

دود نخ کز آه سرد منش سوز می رود
تدبیر کز میش ز بخار درون کنم

زنجیر زلف تو چو ز دیستم برون رود
از عقل و دین برآیم و فکر جنون کنم

گر دل شود ز یاد تو غافل دمی بگوی
تا در زمان ز ملک دلش برون کنم

تا جذبه رحمت دور فلک گشتم
تا کی تحمل غم دنیی دون کنم

چون سر گران کند فلک از دردی غمم
سقف دماغ را ز دو ساعد ستون کنم

گویند عاد بس دل در موقف وداع
کای سنگ دل بگوی که من بی تو چون کنم

ولها ایضا

باغمت تا آشنایی کرده ام
از همه عالم جدایی کرده ام

گرچه در دینم تخم دیده ام
ورچه دندم پارسایی کرده ام

هیچ دانی دولت من از کجاست
از در دلها گدایی کرده ام

من مراد از نامرادی دیده ام
سلطنت در بی نوایی کرده ام

عشق تا خوی خوشم تعلیم کرد
همچو خوبان دلربایی کرده ام

با نسیم زلف او هم صحبتم
مشک بیزی عطر سایی کرده ام

روی چون آئینه تا بخود دیار
کافرم گر خود نمایی کرده ام

شرح تنگی دهانش گفته ام
کشف اسرار خدایی کرده ام

از دل سخت عاد ار ناله کرد
گفت صوفی است رایی کرده ام

ایضا

بامید آنکه روزی نظری کنی بحالم
اگر از غم تو در دی بسلم رسد تسالم

من مبتلا بصورت ز تو غایبم ولیکن
تو بسیرت و شمایل دل من ربودی آری

تو بسیرت و شمایل دل من ربودی آری
نه غلام روی خوبم نه اسیر زلف و خالم

مگر از دو زلف مشکین بدمی نسیم گردی
که مشام شد معنبر بشمامهٔ شمالم

نه قوی تر از هلالم که ضعیف تر ز موئم
نه گران تر از نسیمم که سبک تر از خیالم

من و دل نهم نخ بد رتو مرصع صبائح
که صبا دهد حیاتی بنسیم اتصالم

اگرم دهی مرادی که نکرده ام تمنا
گر منت خلاص بخشد ز مذلت سوالم

نخ فرخم نمودی که مبارکست روزم
در دولتم گشودی که بخسته است فالم

تو بخنده دوش گفتی که عاد نالهٔ کم کن
چکنم که خون نگریم که نمانده احتمالم

ولها ایضا

یا وصل تو از صحبت اصحاب کشتیم
ما نیم و مصیبت که ز احباب گذشتیم

گفتی که در ین درد بوا در دنوشی
با بادهٔ لعلت ز پی ناب گذشتیم

گمراه نگشتیم در ان ظلمت کیسو
کز دولت روی تو بمهتاب گذشتیم

بر خاک سر کوی تو از دیدهٔ خونین
چندان بگلید اشک که از آب گذشتیم

تا جیب و دامن ما غالیه آلود
زان روز که بر منزل احباب گذشتیم

توفیق رفیق آمد و شد قطع منازل
کویی که ازین بادیه در خواب گذشتیم

بر خار و غیلان بگذشتیم و تو گویی
کز شوق حرم بر سر سنجاب گذشتیم

کویی که ز خاک در تو باد عنایت
بر کشتی ما زد که ز غرقاب گذشتیم

گفتی که عماد از چه سبب صومعه بگذاشت | ابروی تو دیدم در محراب گذشتم

ایضاً

بوی دلداری از اخلاق شمایی شنوم | صفت یاری و ناموس وفایی شنوم
نه ز سحر است روایت نه ز مغز منقول | آنچه از لعل گهربار شمایی شنوم
وصف شیرینی منت آن سخن مشهور | گر ز زبان همه کس در همه جا
سر در دل ز ندم دست امل حلقه آز | بس کن از در که توصیت عطا
باغبان گر در گلزار بروبم نکشد | هر تنش وایچه گل ز صبا
هر حکایت که ز بشکو تو جوایی گویم | وآن روایت که ز ذکر تو بجا
مسکن عهد و مکن نیز جفا گر همه کس | عیب بد عهدی و انکار جفا
تا جه زحمت کز و هم جان بی یابم | یا جه در دست گر ذ بوی دوایی شنوم
از مقامات هوای تو رسیدست عماد | بقایی که از و بوی لقایی شنوم

ولہ ایضاً

بیا ای نسیم مبارک قدم | بیابی بیار از لب آن صنم
معطر کن از بوی الطاف او | دماغ دل عاشقان دم بدم
ز گلزار لطفش اگر بشنود | مشام روانم نسیم کرم
ز ند آتش آه من هر نفس | برین اگون طاق عالی علم
ز سوز درون گر نویسم دو حرف | فتد آتش سینه ام در قلم
گهی مژه ام بر لبست آب چشم | گهی خانه ام بر پرز کوی غم
چو پروانه ام از مطیفان شمع | چو حجاجم از طایفان حرم

وجود مرا میچ مسکن نماند | بجز کنجی از تنگنای عدم
عماد از سر جان بیاید گذشت | چو در کوی جانان نهادی قدم

ایضاً

تا جرعهٔ ز جام محبت چشیده ام | خون در پیاله کرده و دم در کشیده ام
دل در هوای یار عزیز از دست رفت | قلب سیاه داده و یوسف خریده ام
بوی عبیر عقل بوقت از دماغ من | آدی نسیم عطر هوایت شنیده ام
گردم باستین کند از رخ فشانده پاک | تا خاک آستان شریفت گزیده ام
تا در فضای منزل انست وطن کنم | بی پای ره بریده و بی پر پریده ام
در وادی بلای تو هر جا که منزلیست | کانجا خیال ده بنزد من رسیده ام
تا رفت روی خوب تو از پیش چشم من | باور کمن که خواب در آمد بدیده ام
بر ساکنان کوی جهنم نمی رسد | سوزی که من در آتش هجران کشیده ام
گفتی که حال زار عماد شکسته چیست | در خون دیده غرقه و از سر بریده ام

ایضاً

تا خلیل تو شدم جای در آتش دارم | دل سرگشتهٔ غمگین ملاکش دارم
همچو زلف تو پریشانم و در هم نروم | تا ندانند که احوال مشوش دارم
بس که یاقوت ندانم جگر از بوک مژه | صفحهٔ روی ز دانه دو منقش دارم
بوی عود بخنم تا بمشامی برسد | مجمر سینه همه شب پر از آتش دارم
من سراپرده عشرت نزنم بر لب آب | زانکه بر خاک سر کوی تو منقش دارم
کس ندارم چو تو در هر دو جهان گرچه نیست | ماه رویان سیه چشم پریوش دارم

در هوای رخ زیبای تو روزی چند
با خیال سر زلف تو شبی خوش دارم

می کشی تیغ جفا بر من و غافل که مرا
تا دمی هست که در گوشهٔ ترکش دارم

یاد باد بر خرقهٔ خلقان جوعاد از دوام
از اطلس عودی خورپوشش ابرش دارم

ولها ایضاً

تا سایه مبادکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد ازدرم

پیدا و در زبانه مذیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
با و رکن که بی تو زمانی نبر برم

آن شب که از در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفت دماغ مکدرم

عود دلم بر آتش عشقت دمی بدم
آفاق تیره می شود از دود مجمرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
می در دیخته خاطر و با درد خوشترم

گفتی میار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام صدری و مملوک حضرتست
من بنده کمینهٔ دیرینهٔ درگشورم

لها ایضاً

تا یک ورق ز دفتر عشقت نوشته ام
طومار پند پیر خود در نوشته ام

در راه عشق باز غا نم بخرویی
گر هر چه غیرتست بکلی گذشته ام

هر گز نشان روی تو نشنیده ام کسی
هر لحظه گرد کون و مکان بر گشته ام

گر خاک آستان تو گردد مزار من
آید ز آسمان بزیارت فرشته ام

شبها در انتظار عیادت من ضعیف
تا روز شمع بر سر بالین نگشته ام

خردم کجا دهند جو کاری نمی کنم
دل بر کنم ز دلبر که تحمی نکشته ام

دادم تنی چو رشته و هر شب مثال شمع
آتش در او فتد ز عذارت بر شته ام

خونم ز دیده بس که بر انگشت می چکد
هر دم گمان برند که انگشت رشته ام

شکر طلاوت از سخنم می برد عاد
آدی حدیثی از لب جانان نوشته ام

ولها ایضاً

جگرم می خوری امروز که مهمان توام
گر بانعام جدیدم نوازی سهل است

در بیابان بلا هر نفسی خنجر خیال
کمن ابرو تو شن این لحظه که بر خوان توام

دیده بر در که تو بیجو خیالی خودم
شاکر نعمت و پرورده احسان توام

در سرم نیست که مجموع شوم در همه عمر
آب حیوان دهد از چاه زنخدان توام

من که تا زنده ام از بند تو نتوانم رست
بت صورت که مگر تعشی از ایو توام

توبت خویش کنم سرخ بخون دل ریش
من که سودا زده زلف پریشان توام

در جهان رایحهٔ خوشتر ازین نشنیدم
تا بداند که من کشته همان توام

می زنی طعنه که از خویش تنم کاین اعاد
تا نیاورد صبا بوی گلستان توام

ولها ایضاً

حدیثی از لب لعل تو دوشم می گفتم
بنوک سوزن مژگان عقیق می سفتم

ز دیده سیر دلم قدر شی در عالم
جز از درد بکه دیده راز نهفتم

نسیم صبح وصالت وزید بر دل تنگ
شکفت نیت اگر همچو غنچه بشکفتم

میان مجلس آزادگان مرا زیبد
حدیث عشق تو گفتن ترک خود گفتم

را رسد که کنم دعوی محبت دوست
که بارگاه دل از رخت دیگران برفتم

نخستم از دل و دین دست شستن اولیتر
چو در سرست که در پای دوستان افتم

عماد اسیر کمند فراق او شد و گفت
سزاست این که نصیحت نمی‌پذیرفتم

الصنایه

خوشا شمامهٔ انفاس روح بخش نسیم
که مشک‌بوی وزید از دیار یار قدیم

بیوش از دل ما زندگی همی شود عجب
که بوی دوست دمد روح در عظام رمیم

دلم که کرد جهان گشت و هر مقامی یافت
چنین طرهٔ او دل نهاد و گشت مقیم

هیچ بابی ازین در طریق ره ندهند
کجا روند گدایان ز آستان کریم

جواعتراض روا نیست بر تکلم دوست
مرا ستانهٔ طاعت نهم سر تسلیم

بیاو خسته دلان را بیار مرهم ریش
که جز طبیب نداند دوای درد سقیم

اگر بروضه نیایی ز آه سوختگان
درخت بار برویند ز بوستان نعیم

اگرچه جای تو کردیم در سرا چشم
مقر یم هست و ز شرایط تعظیم

نسیم عشق تو می آید از حدیث عماد
چنانک موسم نوروز بوی گل دهد نسیم

الصنایه

خویش و بیگانه اگر می طلبند آزارم
الله اسم تو تقطع باز نگیرد از کارم

گرچه بندند سلاطین کمر خدمت من
نبود در دو جهان جز تو استظهارم

چون بمنت لکه عبقی ز سدم دخت وجود
جز هوای تو بضاعت نبود در بارم

شاد مانم بغمی گر تو بخاطر دهیم
ور مرادی که خلاف تو بود نپذیرم

هر که خواند سخنم گرچه نبیند رنگم
شنود بوی دل سوخته از گفتارم

اگر

اگر از درد در و نم دگران بخبرند
ای طبیب آگهی از هر دو دل بیمارم

زادم از خلق نهانست و چنین می‌ترسم
وای بر جان من ار فاش کنی اسرارم

در فراق تو ام ار عمر نباشد سهل است
چون سر از دست برون شیوهٔ غم از دستادم

چون ندارم دل و دین ایمنم از طرهٔ تو
مایهٔ نیست که فکری بود از طرارم

گفته بودی که تسلی دهد عماد از غم ما
گل بخندیم اگر اندیشه بود از خارم

هر سحر دمدمه دیدهٔ شوخم گوید
من مکر نجت و نیرم که چنین نپذیرم

الصنایه

در روضهٔ صبوری رخ خوز ندارم
ای نور تجلی موسیس طور ندارم

صورت نتوان بست که نزدیک تو آیم
چون طاقت دیدار تو از دور ندارم

ای طلعت تو دیدهٔ من نور ندارد
زین پیش سر دیدهٔ بی نور ندارم

از مطلع صبح اور شود دم دیدهٔ منور
فکری ز ظلام شب دیجور ندارم

در پرده اگر مدعیم می کند انکار
من مستم و اندیشه ز پیمانه ندارم

هر لحظه ترا بر دگری گر نظر افتد
من در دو جهان غیر تو منظور ندارم

پیرون زنی لعل لب روح فزایت
دارویی دل خستهٔ مهجور ندارم

من رندم و سودا زدهٔ شاهد و ساغر
واندیشه از زاهد مغرور ندارم

از طالع شوریدهٔ خویشم بشکایت
آری گله از حضرت دستور ندارم

الصنایه

در سرایای خود و منصب او می نگرم
بهتر آنست که من نام وصالش نبرم

بر سر بام من از خاک در او بادی
نگذرد کاتش شوقی نرود در جگرم

ز و خبر دادم اگر بخبرم از همه کس
جرئت مستی من بخبری باجبرم

جانم آمد بلب و منتظر دیدار است
نتوان مردن اگر عمر بنا بد بسرم

من که امشب ز پیش در و از در بهجور
روشنایی مدهید شمع وطلاوت شکرم

این چه داغیست که مریم شبی سوخته تر
وین چه دردیست که هم صحبتی خسته ترم

من که زیر قدمش خاک شدم سرتاپای
چون غباری ببرد باد صبا در بدرم

دیده ام بر گهرکشت و خیالش بردم
می کند رغبت غواصی بحر کهرم

گفتی آرم گذری بر سر خاک تو عماد
من دلسوخته خاک ره این ره گذرم

وصیتنامه

دلم از درد تو روزی که کند جان تسلیم
نرود از سر کوی تو بجنات نعیم

مادر دیده بروی همه عالم بستیم
که خیال رخ زیبای تو آنجا تحت مقیم

گر کسی از دگران خوف و رجایی دارد
ما نداریم بغیر از تو نه امید و نه بیم

گشته فاش به عهدی و شوخی لیکن
تو نه آنی که فراموش کنی عهد قدیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر بقبرش گذد از سر کوی تو نسیم

چشم بیمار تو جونست که مستت دارم
ساقیا از بهر خدایش می بیغش بستیم

هر که بر طرف دهن خال تو بیند گوید
بخط نقطه افتاد مگر بر سر میم

گر زند لاف خداداری لعلت سر دوش
هر که بر روی جو زر کرد روان اشک حریم

روز وصل از تو خیلی عجم می آید
که سماحت متوقع بود از طبع کریم

بنوکاتی برسیما که ازین خانه عماد
ساییلی همچو تو محروم که داند ز چیم

ایضاً

ساقی از غصه دوران زمان دلریشم
بده آن باده که یکدم ببرد از خویشم

تا نیاری می لعل طرب انگیزم پیش
غم واندوه زمانه نرود از پیشم

در مقامی که کند امل وفا جا بناری
ست عهدم اگر از جان و جهان اندیشم

من نگویم که نثارت نکنم در جی در
تو نخندی که نریزی نگهی بر ریشم

چشم دارم ز وفا و کرم یاد عزیز
که بجوئی ز در خویش نراند پیشم

تا شدم معتقد کیش پیمانقیسی
مو منی نیست که طعنی نکند در کیشم

در سر بوح اگر اندیشه نجات عماد
گوئی مجتشمان گیر که من درویشم

ایضاً

شاهی کنم از بنده مقبول تو باشم
گر مرد دو جهان قانع و مشغول تو باشم

در گلشن جنت گذری بود جلوه که حور
سودا زده نرگس معقول تو باشم

دیوانه ازان روی شدم تا دو سه روزی
با سلسله طره معقول تو باشم

از تیر نترسم چو زنی تیر هلاکم
کان لحظه شوم زنده که مقتول تو باشم

سهلست اگر از چشم همه خلق بیفتم
زانم بود اندیشه که مخذول تو باشم

از طاعت مقبول خودم بخش و قوی تا
در طلب طاعت مقبول تو باشم

گفتی که مکن گریه چو پرسم ز تو حالی
سایل بودم اشک حر مسئول تو باشم

روشن بود آن لحظه مرا دیده گاهی
در روی تو کاینه مصقول تو باشم

ایضاً

شکری در شراب می بینم
یا لبش را بخواب می بینم

این منم بختیار و روشن چشم
کز رخش بی نقاب می بینم

بکول

ای عماد عیار شکر اشعار عادی
یک معتقد گفته مشغول تو باشم

ساقی از

می کنم در دهان او نظری — رنج در خوشاب می بینم
تیره شب در پیاله می نگرم — پرتو آفتاب می بینم
زاهد از روزه و نماز مزید — آنچه من از شراب می بینم
اگر او شاهد است و این مطرب — کار تو می ز خواب می بینم
و گر او ساقیست و این باده — می پرستی صواب می بینم
دل سرگشتگان در آتش غم — همچو ماهی در آب می بینم
سر آبی مده ز دست عماد — کز جهان تو را سر آب می بینم

ایضاً له

گر فکنی چون همای سایه برین بوم — خلعت شاهی دهی بسایل محروم
در همه عالم نظیر تو نتوان یافت — مثل تو نا ممکنست و شبه تو معدوم
تا نکشایی ز رخ نقاب نگردد — عالمیان را کمال حسن تو معلوم
وه که چه زیبا کشید خامهٔ قدرت — دایرهٔ مشک گرد نقطهٔ موهوم
منکر عشاق را صحبت تو نامست — راه نیابد بپوستان ازم بوم
در غم هجران گداخت جسم من آری — سوز فراق تو آتش است و تم موم
آه که از آب چشم و آتش سینه — راز تو پنهان نماند و سر تو مکتوم
از تو کشم جور و بر خدای تعالم — زانکه بود مستجاب دعوت مظلوم
می شنوی گاه گاه شور من آری — گوش ترا در خورست لولوی منظوم
روی نپیچد عماد از آنک تو گویی — سر نکشد خادم از اشارت مخدوم

ولہ ایضاً

گر من این جامه بجای بدهم سود کنم — دادم اندیشه که این داد و ستد زود کنم
من که از کشت ریاضت ندرودم چیزی — بخرابات روم صومعه بدرود کنم
گر من خسته لب بسته خود بگشایم — ز آتش دل همه آفاق پر از دود کنم
قبهٔ نوخ که گردد بدم صبح سپید — من بدود تعشش غالیه اندود کنم
تا به دولت خشنودی او پیوندم — خاطر خلق جهان را همه خشنود کنم
چون سکندر ز عواقب نگذارم ز آن دم — که دمن را لب آب سکر آلود کنم

هر زمانت بتر حال دل زار عماد
گر چه گوید که منش چاره بهبود کنم

شب دوز

کریم

ایضاً

ما آب روی در سر کار تو کرده‌ایم — نقد روان و قلب نثار تو کرده‌ایم
صد بار شسته‌ایم بآب دو دیده لب — تا غم خاکبوس دیار تو کرده‌ایم
از جان و مان خویش و ترا بت مغار فت — در اشتیاق قرب جوار تو کرده‌ایم
ما در جهای دیده پر از لعل آبدار — از شوق آن دو دانهٔ نار تو کرده‌ایم
از لب برفت خنده و از لب شد قرار — تا آروی بوسش و کنار تو کرده‌ایم
دل حلقه گوش بندوی زلف سیاه تست — وین نکته دوش گوش گذار تو کرده‌ایم
از اشک سرخ مردوی زرد پر نگار — از دست خط همچو نگار تو کرده‌ایم
که رنگ ما چو نیل و کهی چون نقیم شده — م جا که ذکر زلف و عذار تو کرده‌ایم
چشم عمادیای خیالت چو بوسه داد — گفتش که تو بیا ز غبار تو کرده‌ایم

ولہ ایضاً

ما بیعت کرمت از ره دور آمده‌ایم — از در خانه نه از کوی غرور آمده‌ایم
کعبهٔ امال کا لست مقام تو و ما — بسته احرام ز تردیک و ز دور آمده‌ایم
شمع رخسار تو آورد بدین مجلس نور — همه پروانه صفت این پی نور آمده‌ایم
کو بیا بیم اثر نور تجلی چه عجب — کز وادی تقدس سوی طور آمده‌ایم
گر برو دی نشود کام دل ما حاصل — بر نگردیم ازین در که صبور آمده‌ایم
با کسی در دو جهان انس نگیرد دل ما — تا بد این گه ز غیر تو نفور آمده‌ایم
نه غم فرقت خلق و نه سر وصلت کس — فارغ از ما تم و آسوده نسور آمده‌ایم
نرویم از پی شادی تقسی همچو عماد — نه درین کلبهٔ احزان بسرور آمده‌ایم

فارغیم از همه خوبان سیه چشم جهان — نه درین دوصه بنظاره خود آمده‌ایم

ولہ ایضاً

ما یکی ساختیم و زمره باز آمدیم — نا زد حد گو مبر چون نیاز آمدیم
شرط ارادت این بود دم نقسی نکنیم — میل یک کل شدیم و زمره باز آمدیم
کعبه چو دریافتیم بت نپرستیم ما — بکده ویران کنیم چون بحجاز آمدیم
طاعت ما شد قبول دعوت ما مستجاب — در هوم عشق او چون بنماز آمدیم
ما بنیاز آمدیم در ره سودای او — تا بنیری ظن که ما از پی ناز آمدیم
از رخ چون آفتاب پرده برافکند ما — بی سر و پا ذره وار در تک و تاز آمدیم
چون دل ما صید کرد پنجهٔ شاهین عشق — دوخته از غیر او دیده چو باز آمدیم
کرده فدا جان و تن سوخته پروانه‌وار — در طلب وصل آن شمع طراز آمدیم
ما چو عماد آمدیم سوی حریم وفا — در هوم وصل او محرم راز آمدیم

ایضاً

ما چو شمعیم که با گریه و با سوز خوشیم — همه شب خرم و خندان و همه روز خوشیم
سرد م ایام نهد بر جگر ما داغی — خوشا آنیت که با داغ جگرسوز خوشیم
گرچه در ما همه عالم بحقارت نگرند — ما بنظاره آن ماه دلفروز خوشیم
گر فلک در پی قصد دل ما می گردد — تا کند یاد دیا طالع فیروز خوشیم
گرچه دشمن نشکیبد ز بد آموزی دوست — نیک نخیتم که بر رغم بد آموز خوشیم
تا وزد باد خزانی و برد برگ بهار — حالیا همچو گل از دولت نوروز خوشیم

گرچه در کار تو امکان خطرها ست عماد
غم فردا نتوان خورد که امروز خوشیم

ایضاً

ما در غمت شکسته دل و خسته خاطریم — غایب ز خویش و پیش تو هم لحظه حاضریم
صورت ز دست داده و معنی نیافته — باطن خراب کرده و شوریده ظاهریم
کو کنج بی فراغتی و کو ربع بی دلی — در غمتیم شاکر و در درد صابریم
گر بی گشیم باد جدایی بهر طریق — دعوی نمی کنیم درین ره که قادریم
گفتی که بر زبان شما ذکر ما رفت — گر بسته ایم لب بدل خسته ذاکریم
هر چند چشم ظاهر ما داخل رسید — در روی تو بدیده تحقیق ناظریم
گویی که حلقه بر در ما می زند عماد — آری بر استان ارادت مجاوریم

ولها ایضاً

ما دست دل ز دامن عشرت کشیده ایم — وز خویش بریده و با غم نشسته ایم
سر رشته ارادت جانان گرفته ایم — وز غیر او تعلق خاطر گسسته ایم
با گریه مونسیم نه با خنده همدمیم — در بند مرده ایم نه از زنده رسته ایم
چون مونس شکسته دلان همنشین ماست — اکنون درست گشت که ما دل شکسته ایم
رحمی کن ای کریم که ما نیک مفلسیم — فکری کن ای حکیم که ما سخت خسته ایم
از خلق نا امید و بلطفت امیدوار — وز خویشتن بریده و دل در تو بسته ایم
در آب دیده غرق و پر از خنده لب چو شمع — خونین ز گریه خرقه و خندان چو سوسنیم
ای صبر پای دار که امید ماتمست — وی دیده خون ببار که دست از تو شسته ایم

گر دیم خرقه در گرو باده چون عماد
با این همه ز زمره دنیا بی نرسته ایم

ایضاً

ما دل بغم و دیده بسیلاب سپردیم — کشتی فرو گشته بغرقاب سپردیم
تا راه بخاطر ببرد غیر خیالش — این ره بدو پیمده بخواب سپردیم
آن دل که بداد دو نیمی تاب جدایی — بردیم و بدان طره پرتاب سپردیم
رفتیم بمیخانه و بر خاک نشستیم — بنگاده ساقوپش محراب سپردیم
ای مدعیان در دل ما جای شماست — کین خانه ویرانه باجاب سپردیم
تا خلق بیارند بخلوتکده ما راه — بگشتیم در خانه بسواب سپردیم
از شهر برفتیم و زده دست نشستیم — قلعه بشه و ملک بارباب سپردیم
گو خلق بدانند که در دیر مغانیم — جان بی قدحی شربت عناب سپردیم
یک روز عماد از غم او جان بسپارد — گفتیم حدیثی و باصحاب سپردیم

ولها ایضاً

ما دل بحسنه بدست تو سپردیم و شدیم — زحمت تن ز سر کوی تو بردیم و شدیم
تا تو فارغ بشوی از محنت اندیشه ما — رقم خویش ز لوح تو ستردیم و شدیم
در ازل رزق مقدر شد و ما تا امروز — روزی خویش ز غمهای تو خوردیم
راستایان قدیمی چو بجان می یکنی — خویشتن را ز تو پیگانه شمردیم
نیم جانی که ودیعت بتن ما دادند — بر سر کوی بلای تو سپردیم و شدیم
گر به تیمار آمدی بودی نگرانی عماد — مژده کاین ده ای دوست بگردیم و شدیم

هر آن کاو رحیل از قدمت بر نسپرد
ما دواع کسی در جهان نسپردیم و شدیم

ما دو جهان از نظر انداختیم | خلوت خاطر بتو پرداختیم
خانهٔ دل کرده بنام تو باز | خانهٔ ناموس بر انداختیم
بر سر توسن فشانند و ما | نقد روان در قدمت باختیم
شمع صفت ز آتش عشق تو دوش | بر سر بالین تو بگداختیم
مرکب اندیشه بیفکند و نعل | بس که در این مرحله اش تاختیم
در دل ما جو بغایت رسید | شربتی از خون جگر ساختیم
هم تعبی جز تو ندارد عماد | ما ذکری غیر تو نشناختیم

ولله ایضاً

ما ز امر از بار بگشتند و زنده ایم | وز آزادم دو کون شمردند و بنده ایم
در کوی فقر ساکن و در بزم شاه جای | با لای عرش متزل و در زیر رنده ایم
با دوی رزد و اشک روان در شب فراق | مانند شمع سوخته و سر فکنده ایم
کو در مقام خوف و کمین بر در رجا | با دیده پر اشک و لبی پر زخنده ایم
گفتی بیا بهوی دگر در طریق عشق | ما خود بسر چو خانه درین ره دوندهٔ ایم
کو در جهان بآب حیات ست زندهٔ خضر | ما کشتگان شوق بوی تو زنده ایم
برکندهٔ ز مهر عماد سکسته دل | ما بادی از وصال تو دل برکنده ایم

ایضاً

ما رخت دل بکوی ملامت کشیده ایم | خط بر سر حروف سلامت کشیده ایم
مست صبوح کشته و بر جهره صبحگاه | نیلی زده و دل بعلامت کشیده ایم
حیران آن کلاله بر گل فتاده ایم | جویان آن صنوبر قامت کشیده ایم
در تهر ل نشاط زده خیمهٔ سکون | وز کوی غصه رخت اقامت کشیده ایم
در حبت و جوی آب حیات وصال تو | اندوه تشنگان قیامت کشیده ایم
کز یک قدم نهاده خلاف رضای تو | انصاف داده ایم و غرامت کشیده ایم
فریاد از آن ریاضت دلسوز جان گداز | کز شوق کشف و عشق کرامت کشیده ایم
از هر چه گفته ایم خجالت نموده ایم | وز هر چه کرده ایم ندامت کشیده ایم
هر کس عماد دیگی و دردی کشیده اند | ما بوی عشق و درد ملامت کشیده ایم

ایضاً

ما زی کار خود نه آب کنیم | دین و دل در سر شراب کنیم
چشم بر گردش پیاله نهیم | گوش بر نغمهٔ رباب کنیم
تا فشانیم بر نسیم سحر | شیشهٔ دیده پر گلاب کنیم
زین نشستان اگر برون آییم | روی در روی آفتاب کنیم
هم عالم پر از تجلی اوست | جون قناعت ما متاب کنیم
شب قدست و زلف دولت بدست | حیف باشد که عزم خواب کنیم
وصل او از کجا و ما از کی | چند بیهوده اضطراب کنیم
تا کرا از پسیل عشق همچو عماد | خانهٔ عافیت خراب کنیم

ولله ایضاً

ما سر فدای پای سریر تو کرده ایم | دل خوش بسنهای سریر تو کرده ایم
کو دل بدست یک دیار تو داده ایم | کو جان نثار راه بشیر تو کرده ایم
هر دم نجانهٔ مژه بر صفحهٔ عذار | نقشی بیاد کلک دبیر تو کرده ایم

کو بگذرد بر ما ز ما بگذریم

حال عذار و دمک چشم اشکبار
از نقطهای خط دبیر تو کرده ایم

در گلشن از زمشک خطا دم زد صبا
ما وصف خط همچو عبیر تو کرده ایم

هر شب کسی ز شمع از در مجلس درآمد
یا رخ چو بدر منیر تو کرده ایم

از قید عز و جاه بجستیم و بند مال
خود را بانجتار اسیر تو کرده ایم

ما مرتقش کنایی و مردم جنایتی
از دست خوی عذر پذیر تو کرده ایم

دادی عماد دست ارادت بدست عشق
ما اقتدا بحضرت پیر تو کرده ایم

ایضاً

ما صبر نداریم کز او بنشینیم
تا کی بغم یار جفا خو بنشینیم

بی آن گل خندان و سهی سرو خوشا نا
چون پند جوابر لب جو بنشینیم

ما عاشق و مستیم و دوان در پی معشوق
بی ذاهو سالوس کز او بنشینیم

هر جند کزین یار دنیا دیم نشستن
کو گفت کز ین ما بنشین کو بنشینیم

هر گه که رسیدیم بسر منزل شادی
آمد غم و بگذاشت کز ین یکسو بنشینیم

کو مجمره عود که در مجلس احباب
چون گل نتوانیم کزین بو بنشینیم

یکدار عماد این همه آمد شد ضایع
وقت که یکدم زمکث و پو بنشینیم

ولها ایضاً

ما که در روی تو حیران مانده ایم
چون سر زلف پریشان مانده ایم

بر سر کوی تو چون ما بی دلان
یا چو بلبل در گلستان مانده ایم

هر زمان بوی تو می آرد نسیم
زنده بر روی زمین زان مانده ایم

فارغیم از جان و لیکن در جهان
بر امید وصل جانان مانده ایم

تا بدست

تا بدست آریم دری شاهوار
غرقه در بحر فراوان مانده ایم

دوستان بادوستان در بوستان
ما اسیر بند هجران مانده ایم

کاروانی خیمه در منزل زده
ما منور اندر بیابان مانده ایم

یوسف مصری نمی داند که ما
همچنان در بیت احزان مانده ایم

بر دل ما تیر غم بارد مدام
همچو ای تیر باران مانده ایم

جون عماد از تشنگی در اضطراب
بر کنار آب حیوان مانده ایم

ولها ایضاً

ما منعمه مقید زندان عالمیم
در تنگنای کلبه احزان عالمیم

راضی بکهنه خرقه از دست ریش خویش
قانع بنیم لقمه از خوان عالمیم

هر دم خوریم خون ز سیه کاسه فلک
این بیخ روزه غم که جهان

ما را بنیم جو نخرند اهل روزگار
آری متاع کاسد دکان

گنجیم اگر بدیده معنی نظر کنی
کاری ام کیر گوشه ویران

دیباچه صحیفه مجموعه وجود
نوباوه شکوفه بستان

کردم سوال دوش ز انوار حسن دوست
آمد ندا که شمع شبستان

گفتم تنت ز باغ لطافت کلیست گفت
از تن مگوی باز که ما جان عالمیم

ما را بهر کسی بنود دستبستی عماد
کز بندگان حضرت سلطان عالمیم

ایضاً

ما سهانیم که پیش تو مکرم بودیم
روز شادی و غمت مونس و همدم بودیم

دست بوست بلب جان کرای کردیم
مردم آن روز که در طینت آدم بودیم

ماکه امروز گران جان جهانیم آنیم | که سبک روح تر از عیسی مریم بودیم
یار در حجاب کشیدن نتوانیم که ما | مدتی در حرم خاص تو محرم بودیم
زین منازل که گذشتیم بسی دوش و نشاط | نه همه روز و همه شب همه با هم بودیم
شاد مانی نکند مرگ که عمر همه مرگ | جند اشادی آن روز که باغم بودیم
ماکه در عالم اجسام اسیریم امروز | سالها در صف ارواح مکرم بودیم
در ازل عشق تو سرمایهٔ بهجت از دل ما | ورنه مانی خبر از سر دو عالم بودیم
چون صف لشکر ارواح مرتب می شد | از جنود دو حذم چیر و اعظم بودیم

ولهٔ ایضاً

من آنم که دست از جهان شسته ام | بجز نامه بر مرز مان نشسته ام
به سیلاب بی قوت و تگ مژه | رخ زرد چون زعفران شسته ام
بخون نیم شب چهره آلوده ام | یمی صبحدم روی اذان
چو شمعم که رخساره روز خویش | همه شب باشک روان
چو کویم ثنایش بمشکین کلاب | جو غنچه بشنم دهان
نشاید که تقریر وصفش کنم | باشک ار نه گلگ و بنان شسته ام
قلم کر بیان کرد وصفش عماد | بمشک آب کوید زبان شسته ام

ولهٔ ایضاً

من با خیال روی تو یکجا نشسته ام | بی در بروی بسته و تنها نشسته ام
از سوز سینه بر سر آتش فتاده ام | وز آب دیده بر لب دریا نشسته ام
تا من بجست و جوی تو بر خاسته ز جای | باد و دمن که یک نفس از پا نشسته ام

با خط سبز تو دل من در مطالعه است | کو بر کنار سبزهٔ صحرا نشسته ام
تا دست مدعی تو ام زیر پای کرد | دادم کمان که بر صف بالا نشسته ام
تو رفت براه غرور و طریق کبر | من در مقام عجز و مدارا نشسته ام
گفتی چو شمع در آیم بمجلست | سوزان در انتظار تو شبها نشسته ام
من خاک راه گشتم و از شوق طلعت | چون کرد بر کنار مصلا نشسته ام
گفتی عماد کام تو فردا برآورم | من بر امید وعدهٔ فردا نشسته ام

ایضاً

من پیرهن ز عشق دخت پاره می کنم | هر که که در جمال تو نظاره می کنم
هر پاره بر مرقع صاحب دلی بتد | از جامه که در غم او پاره می کنم
تا جان بود مقیم درت می کنی آبی | تن را ز آستان تو آواره
احرام کعبه در تو بسته دم بدم | غسلی در آب دیدهٔ خونباره
شرم آیدم ز روی جوانان که همنفس | در دست پیر توبه دکر باره
عذری ز آستان تو خواهم بآب چشم | از خاک روبی که بر خاره می کنم
در عشق تو شنید ملامت عماد کفت | تهانه این کنه من بیچاره می کنم

ولهٔ ایضاً

من ذکر روضه کردم و کوی تو خواستم | کفتم حکایت کل و روی تو خواستم
کردم حدیث نرکس و چشم تو در نظر | وصف بنفشه کفتم و موی تو خواستم
از سنبل معطر و ریحان مشک زنک | جعد سیاه غالیه بوی تو خواستم
کر کرده ام روایتی از حسن مهر و ماه | بدمهر از نه روی نکوی تو خواستم

ز آب حیات کوزه ادراکرده ام طلب
آن کوزه قطره ز سبوی تو خواستم

از ساقی ار کهی قدحی کردم التماس
آب زلالی از لب جوی تو خواستم

وصف نسیم جنت اگر کعته ام بسی
عیبم مکن که نکهت کوی تو خواستم

سوی بهشت گر ده یکبار خلق روی
من آن طرف بهشتم و سوی تو خواستم

گفتی عماد وصف ملک پیش ازین بگوی
خلق فرشته گفتم و خوی تو خواستم

ایضاً

من که خیال روی او دوش نخواب دیده ام
ماه ختن ز مشک چین بسته نقاب دیده ام

بس که ز شوی روی او گریه زاری کنم
خانه دیده مرتسن بر سر آب دیده ام

بر کف ساقی جو مه ساغر باده شکبو
صاف و رقیق و خوش نفس مجمع کلاب دیده ام

از پی ناب در جهان نیست گزیر یکدمم
زانکه دوای درد غم در پی ناب دیده ام

شیوه رزق زاهدان کار خطا شمرده ام
نعمت جنگ شاهدان را بصواب دیده ام

بر تن خاکسار من باد هلاک می وزد
زآتش هجر دوستان بس که عذاب دیده ام

عیب جوان چه می کنی گر نی مهر روی او
بر مزار سالها رامش و خواب دیده ام

او ز جوانی از طرب بی چه کشی که در جهان
حاصل دور زندگی عهد شباب دیده ام

بر سر آبی ای بسر همچو عماد کن وطن
زانکه جهان سفله را همچو سراب دیده ام

ولها ایضاً

من مشام دل از انفاس تو مسکین کردم
کام جان پر ز شکر زان لب شیرین کردم

همچو گل خوشدلم زانکه دلارای دماغ
مردم از سنبل تو غالیه آگین کردم

من خیال رخ زیبای تو شب تا روز
جای در خلوت پر نور جهان بین کردم

لاف

پای شتاق هم راز مغیلان چه خبر
راه ما کز بر سرعت بسر پی سپریم

گر پیای طلب این راه بپایان نرسید
پر بر آریم و جو مرغان دو سه روزی پریم

ما که خاک کف پایت نتوشیم بجان
سر مویی ز وجودت بکمانی نخریم

هیچ دانی که چو او دخته ایم از همه چشم
با وجود تو روا نیست که بر کس نگریم

از غم دینی و دین دست بشستیم که ما
تا غم روی تو باشد غم دیگر نخوریم

گر بیاد سحری مرده باغی بچه عجب
عجب این است که ما زنده بیاد سحریم

دیگران بیخبر از باده و صلند عماد
ما ازین می بخشدیم و چنین بیخبریم

الیضاً

یارب آن دم که رود جان ز تنم بیدارم
نظر لطف و کرم باز مگیر از کارم

نیک مردان ز تو کز عدل طمع می دارند
فضل کن باش بچیزی که بد کردارم

گیتی کز من متمالم نشد از خود و نزد کی
یا که امین متنفس که ندید آزارم

ذکر منزل نتوان کرد که گم کردم راه
نام مقصد نتوان برد که گم رفتارم

روز محشر که شود راز نهانی پیدا
وای بر جان من از فاش شدن اسرارم

نیم آن مست ز خود رفته که خوابش بعدم
کسی از مستی شهوت نکند هشیارم

ریشه منفعه پیرزنی بی سر و پای
کردم اندیشه بسی بر زسر و دستارم

خوشتر اینست که دارم طمع به روزی
من بد روز که امسال بتر از پارم

خط بخون داده و جون نقطه ندارم سر و پای
پای بر جانه و سر گشته تر از پرکارم

روز و شب شاید اگر ورد عماد این باشد
کای رحیم از نظر لطف فرو مگذارم

ولہ ایضاً

آمد نسیمی از کوی جانان
بر مشک دامن پر گل گریبان

پیغام بلقیس آورد هدهد
رکبان جنت آورد رضوان

هم تشنگان را آمد بدست آب
هم خستگان را آمد بتن جان

یعقوب دلرا شد دیده روشن
کز مصر آمد قاصد بکنعان

ای عید جانها در کیش عشقت
دلهای غمگین کشتند قربان

صوت تو جانرا الجان داود
مهر تو دلرا مهر سلیمان

تا باد بهجت کردم تحمل
دشوار عالم بر من شد آسان

زخم تو مرهم زهر تو شکر
رنج تو راحت درد تو درمان

اشک عماد از شادی وصلت
کرد آشکارا غمهای پنهان

ولہ ایضاً

اشک فراغش بود از من وصال او بود حاصل روزگار من
رحمت بی حساب ای شمایل حال من شود کز شود ذره صد یکی محنت بی شمار من

کرد من سکسته دل خون جگر کز و بیت من میان خون درم تا شد از کنار
خشک شد از سموم غم کشت امید من و لی آب ده بعالمی دیده اشکبار

بر دل خسته تا بکند بار فراق روی او بر سر راه تا کی دیده انتظار
نکهت باد بوستان عطر فروشی آر کند همسر نافه کند مر سر موی یار

منتظرم که بگذرد در در فراق او و لی چرخ فلک نمی کند دو بار اختیار من
کافرم ار کنم ذکر بر سر کوی او گذر کز دی اگر بخاطرش می رسد از گذار من

ذره او جو خاک شد گفت عماد خسته دل
بر سر کوی او مگر باد برد غبار من

ایضاً

امشب که مست بادم در بزم می پرستان
جون حاجب تو دادم سر بر کنار مستان

با مهر ملاحت کی بگذری بدیری
ذلفت نهند بر آتش زنار بت پرستان

ساقی ازین مرقع دل یاره یاره دارم
جای دو ای کل نو وین کهنه جامه بستان

دور وصالت آمد ایام هجر بگذشت
نو روز خرم آید جون بگذرد زمستان

یا جبذا نسیمی کز خاک کویت آید
جون باد نوبهاری کاید ز طرف بستان

ای قامت جو سروت نامم نیازی آن نه
کز گلستان بر آید بانگ مزاد دستان

نزدیک خود دوانان مرکه که لب گشاده
کرده دهان تنگت تنگ شکر مستان

جان من از دهانت یک نکته چشم دارد
جو خود نباشد انعام تنگ دستان

شوق لبت ندارد جان عماد نیازی
طوطی فرو نیاید الا بشکر ستان

ایضاً

ای میل قد سیی قفس خاکی رها کن
بستان زمین کلش افلاکی رها کن

رویش نتوان دید بدین دیده که دارد
ای نور بصر دعوی ادراکی رها کن

انجا که بود ره گذرش تا بعیاذت
روی من دلسوخته بر خاکی رها کن

گر می کشدم کو سر مقتول ز بامت
آویخته بر گوشه فتراکی رها کن

ای دیده آلوده بهر منظر ناجوب
صاحب نظری با نظر پاکی رها کن

اندر دو رفلک جان عزیزم بلب آمد
زهرم بده ای خواجه وتریاکی رها کن

بر خوقه اگر پاره زند زاهد ساکوپس
کو دامن صاحب نظران جاکی رها کن

ای خواجه تو ذاتی و نشاط کل سودی
ماتم زده را با دل غمناکی رها کن

باز

باز آی عماد از هوس سبزه و گلزار
دلبستگی این خس و خاشاکی رها کن

ایضاً

ای ترک خطا بنده نوازی ز ازین کن
در صحبت محمود ایازی ز ازین کن

غمخواری درویش و مداوای دل ریش
در مملکت خسرو غازی ز ازین کن

در کار مجان حقیقی به ازین کوش
تدبیر رفیقان مجازی

در آتش عشق تو دل عمر کمان سوخت
در بوته غم قلب گدازی

بر تافت سر آن طره و زد در دل بادی
کو سر کشی و دست درازی

سر لحظه را چشم تو کوید ز سر باد
در حلقه ما پسچه طرازی

من سر چه دهم دست در ین عرصه نیارم
تا باز نکویند که بازی

تا جانه آلوده بیک جام نشستیم
کو کوشه نشین خرقه نمازی ز ازین کن

جون عالم از انفاس عماد معطر
ای باد صبا غالیه سازی ز ازین کن

ایضاً

ای چشم شوخت جادوی پستان
صد کوته سحرت در غمزه پنهان

روی تو ماهی از برج خوبی
قد تو سروی از باغ رضوان

یاد تو با جان روحت مقارب
مهر تو در دل گنجت ویران

زخم غمت را صبرت دارو
درد دلم را وصلت درمان

کر تند خویی کر فتنه جویی
هم سخت گویی هم سست پیمان

تا جند باشد تابد زلفت
وقتم مشوش حالم پریشان

آهوی چشمت هر کس که بیند
سر گشته گردد گرد بیابان

ز جان بازی اگر اهل نیازی به ازین کن
ای انگشته تسبیح تو از ابله زنار

از بیخ کرمان واقف عماد است | ایوب داند احوال کرمان

ایضاً

ای دل از مفلسی گدایی کن | چاره ریخ خود نمایی کن
دست اخلاص ده به پیر خود | توبه از توبه دریایی کن
بخ برافروز همچو ماه از مهر | عالمی پر ز روشنایی کن
پارسایی بخرقه پوشی نیست | تو قبا پوش و پارسایی کن
تا شوی آشنای حضرت او | با همه خلق آشنایی کن
قدمی از تو مرکه پیش بود | پی درویشان رو و پیشوایی کن
ای صبا خاکی از درش برگیر | تا قیامت عبیر سایی کن
با تو ای نور هر دو دیده کرکت | که ز اهل نظر جدایی کن
سلطنت در گدایی است عماد | تو گدا باش و پادشایی کن

ولله الحمد

ای رخت آفتاب عالم جان | نور هم دیده و جمال جهان
نظرت کیمیا و ما همه مس | خاطرت آفتاب و ما همه کان
تو زبانم شوی در ان ثنا عجب | که ثنای تو آورم بزبان
گوشه جایی از تو نتوان یافت | که بگردیم گرد کون و مکان
ره روانت چو پیر پند اوند | بر سر تیغ اگر دوند و سنان
چون تو از دل نمی روی بیرون | حال دل از تو کی بود پنهان
نگشاید بهیچ منزل باز | که درین ره بسته است میان

بر سر خاکم ار گذر کنی | بمشامم رسد نسیم روان
تو بدین کج ده پیر پس عماد | کامل بخش نداده اند نشان

ولله الحمد

ای سر زلف سنبل مشکین | غمزه جشمت جادوی خودبین
مرلب لعلت پاره از جان | مرسر زلفت تافته از چین
خط و عذارت در نظر ما | برگ بنفشه بر گل رنگین
برده نسیمت بادی بستان | کرده چمن داغالیه آگین
غایب و حاضر قصد تو ظالم | رحم کن آخر بر من مسکین
پاسخ تلخم دادی و سهلست | تلخ شنیدن از لب شیرین
ناله و گریه عمزده لیکن | ناله نه چندین گریه نه چندین
دامن یاری گر بکف آری | دامن صحبت از همه در چین
گشت عماد از دولت حسنت | درخور احسان لایق تحسین

ایضاً

ای شبستان خیالت دیده بینای من | دوستی بنود نشاندن دشمنی برجای من
دوش گفتی روز وصلم دیده ای گریان مباش | می کند کو مرفشانی خرم چون دریای من
من بیوبت می زنم دم لاجرم هر صبحگاه | عالمی مسکین شود از آه غمناک آسای من
می درم پیراهن جور تو هر دم حالیا | تا قضا دوزد قبای وصل بر بالای من
پیش شمع روی تو پروانه کشتی خرقه تن | در همه عمر از شبی بودی ترا پروای من
تا مرا عشق تو در سر فتادای یار تو | چون حریر آمد مغیلان تو زیر پای من

مجلس فردوسی اعلی را بنا شد رونقی | گر دران مجمع نیاید یاد بزم آرای من
هم پرسیدی روا باشد دلی دردی مرا | گر نسیم او رسیدی نالهٔ شبهای من
خسته و تنها فتادست از غم عشقت عماد | خود نمی پرسی که جویی عاشق تنهای من

ولهٔ اصفهانی

ای کرده اشکم لعل تو رنگین | دل از تو شیدا جان از تو غمگین
رحم آر یارا کم کن جفا را | اکنون که ما را کیش تو شد دین
جعد ست مویت خلد ست کویت | حیران رویت صورت کرچین
مشک خالت شکر مقالت | جای خیالت چشم جهان بین
آیا مهت آن یار روی جانان | وآن لعل خندان یا جان شیرین
دلهای خسته در طره بسته | وز رخ شکسته بازار نسرین
او دلربا نیست یا برکی نیست | بادی روانیست یا داد جندین
دادم نداد ست جورش مرا دست | چشم عمادست زان روی خونین

ولهٔ اصفهانی

این چه نقش است کز آمد کرا زپرده برون | که بسی در فرو شد بدل امال درون
کز دبر دیدهٔ من روز جوانی تاریک | شام هجران که سپر دشن غم روز افزون
سینه بر خاک نهد کوچ صفت ناله کنان | کز بود باد جدایی نفسی بر گردون
ما درین درد بمردیم و ندیدیم دوا | آه ازین سینهٔ مجروح و روان محزون
بود آیا که برافتد ز جمال تو نقاب | ما نکردیم بجان دگران کس مفتون
راز عشق تو نگویم بکس الا با دل | سر لیلی نتوان گفت مگر با مجنون

تیر کز شست کماندار فراق تو جست | زخم تو دل ز دو از دیده همی ریزد خون
مرکه از دردی هجران تو جانی تو ببست | تا قیامت نزود تیغش از حلق برون
سر عشق تو عماد ار نکند فاش رواست | که حدیثیست که داند جز هرش نکنون

ولهٔ اصفهانی

ای نخست روح بخش کشتهٔ هجران | خسته دلان بی لب تو قالب بیجان
کر تو کمان زه کنی بر عبث نخیر | روی نه بیند ز تیر صید بیابان
جادوی این دل که بند کس نپذیرد | بند سر زلف تست و چاه زنخدان
زخم تو ام مرهمت وی دوتو درمان | رنج تو ام راحت و زهر تو تریاک
محتسب شهر کو بصومعه بگذرد | ذاهد پدا به بین و شاهد پنهان
جون سر زلف تو ام همی رود از دست | خاطر مجموع عم از چه کشد پریشان
دلشده دا بر امید وعدهٔ فردا | عمر بآخر رسید و صبر بپایان
صورت حال عماد و محنت این شهر | قصهٔ ایوبست و محنت کرمان

ولهٔ اصفهانی

بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سر کردان | بده ساقی می باقی ز خویشم بیخبر کردان
شبستان وجودم را ز عکس می منور کن | دماغ خشک عقلم را بآب باده تر کردان
ازین خلوت سرای خلوت کی یزدان دسالوسی | کدا وادم بیک جرعه درین کو در بدر کردان
بمنزل کاه جانم کش قلم بر این و آن مکش | جو نقطه در میانم کش جو پرکارم بسر کردان
لبم را با لب خندان ساغر آشنا بنی | دلم را از سر کیسوی خود شوریده تر کردان
جرا منعم کند عاقل ز روی آن صنم دیدن | کسی کو دید مسلمان نزاکه روی از قبله برکردان

جام جم گر کیهانش نماید ملک سکندر
مرکز ار ز خون خضر نوشد چشمهٔ حیوان

عماد انکس کشیرینی ز تلخی بار نشناسد | عجب دارد اگر گردد مگس گرد شکر گردان

ایضاً

بخاک پای عزیزان تو ای خلاصهٔ دوران | که نی وجود شریف تو ام جواب ای جان
نه زخم هجر تو یابد نشان مرهم و داروی | نه در عشق تو دارد دوای چاره و درمان
ز نور روی تو روشن هوای علوی و سفلی | ز بوی زلف تو مشکین نسیم گلشن و بستان
من این خیال تصور نمی کنم که برآید | بحسن روی تو خورشیدی از مطالع دوران
کند بدولت خاک درت عبیر فشانی | مر آن نسیم که آید ز باغ روضهٔ رضوان
خضر جو سعی کند در طواف کعبهٔ کویت | نیارد غسل برآرد بآب چشمهٔ حیوان
اگر بر آن گل رنگین فتد کلالهٔ مشکین | جنان بود که بر اوراق لاله دیسهٔ ریحان
سر کلالهٔ مشکین دمی بجنبد در آور | که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان
ز حسرت تو بدندان گزم سر انگشت | که در تبسم شیرین نمایم سر دندان
مکن جفا که عماد از تو شکوه نرساند | بپادگاه فلک اشتهار جنبد و ایران

ولهٔ ایضاً

بر سر تربتم ار بگذری ای پسر روان | عجب ار باز نیاید بتنم رفته روان
مصحف وصف تو گر بر سر خاکم بانی | صفحهٔ باز کن و سورهٔ اخلاص بخوان
با خیال رخ و زلفت چو نهم سر بر خاک | که شعاعی دمد از تربت من کرم جنان
من که با یاد تو در خلد برین جا نیم بود | منت روضهٔ جنت نکشم از رضوان
شرم داد در گلستان جمالت جانم | که رود فصل بهاران بتماشای جنان
دیگر ابر از جهان رفق اگر دشوار است | من که از خویش گذشتم بدهم جان آسان

بلقای تو دران منزل اگر وعده دهند | حالی از قالب مجروح کند رخت جان
روز محشر که من از خاک لحد بر خیزم | همچنان دیده ام از شوق تو باشد گریان
دو سه روزی ز حیات تو عماد ار باقیست | صبر ایوب خلاصی دهدت از کرمان

ولهٔ ایضاً

بیچاره خسته که ز دار الشفای دین | قاروره می برد بحکیمان ره نشین
از رنج راه و محنت بیمار دیش چه غم | او را که خضر یار و مسیحا بود قرین
گر عارفی بدیده او کار و چشم عیب | در هیچ کس مبین که ضلالی بود مبین
بر لوح جان نوشته ام از کعبه پند دوست | روز ادب که تربت او باد عنبرین
گاهی طفل اگر صحبت افتاده ره سپی | شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود | باری جنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر ازان شدند بزرگان دین سوار | کاهسته تر ز مور که گشته بود زمین
طوبی لک ای پیاده که غلمان کشیده اند | در روضه ات چنیت خیل مسومین
یاری جز از خدا نتوان خواستن عماد | یا مستعان عونک ایاک نستعین

ولهٔ ایضاً

بیا و یار سبک روح بی ز طال گران | که از محیط غمم یک دم افکند بکران
در انتظار تو بر دیده بسته ام چو حباب | که خواب راه نیابد بچشم منتظران
بیک نظر که تو در کار بی دلی فکنی | شوند اهل دو عالم بحال او نگران
جو عمر می گذری و ز پی تو شتابانان | ز شوق نعره زنان می دوند و جامه دران
دو چشم شوخ تو پیوسته در عتاب و خطاب | که دید گوشهٔ محراب جای بی خبران

حکایت دل دوشن بگوش صورت بین
چه سود اگر دهنم از گیمای غم زرد
ز بی مجاهدهٔ عاشقان بیچاره
بگیش امل مروت کجا روا باشد

چو وصف آینه باشد مسیح بی بصران
که رز عیار ندارد بجشم سیم بران
که دل بعشق سپردند و جان بعشوه کران
عماد مهم بقیس غم تو مبتلا دگران

ایضاً له

بیا و کلبهٔ ما را شبی منور کن
بیا و خلوت صاحب دلان کوشه نشین
تنم چو خاک شود بر مزار من بگذر
ز بیخ عیشی شوی دیدگان تر شحمی شوی
ترا که گفت که در پرده های دیدهٔ ما
بگوش جان من آمد ندای نامل
شنیدم از در و دیوار کوی او فریاد
بیا و اشک و بنه روی بر زمین نیاز
عماد وصف دهانش چو در میان آری

میان مجلس ما همچو شمع سر برکن
بیوی طرهٔ عنبر فشان معنبر کن
مشام جانم از انفاس خود معطر کن
بخنده دامن عشاق پر ز شکر کن
خیال صورت زیبای خود مصور کن
که تو بیای جهان بین بخاک این در کن
که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن
بساط مجلس او پر ز گوهر و زر کن
حدیث قند لبش مرتعش مکرر کن

ولهٔ ایضاً

تو دست و تیغ میالا بخون دلریشان
مراد هر دو جهان از در کدایان جوی
ز دیش خستهٔ دل ار خون چکد چه جای عجب
اگر تو پوشی از الطاف شامل چو غیب
نمک ز گردی

جو مرهمی نهی بر جراحت ایشان
که قبلهٔ کرمت آستان درویشان
نمک تو ریخته بر زخم تازه دلریشان
کنه جرمی از سر گذشته درویشان

مرا گوی که با دشمنان بساز ای دوست
ز اهل عشق توقع مدار رسم وفا
کسی عماد که با یار دوست انس گرفت

که نیکویی نتوان کرد با بداندیشان
که این طریقه نخیزد ز دست درویشان
رمیده این که بگانه باشد از خویشان

ولهٔ ایضاً

حدیث عهد ما در روزگاران
ز شوق سایهٔ خورشید رویی
باشکم کم نکرد سوز سینه
مرا تا سر بود خواهم کشیدن
من این بدعت نمی آرم در اسلام
دو منزل در جهانم اختیارست
جوانا نزد حضرت نیست رفتن
دلا صورت نبندد عهد صحبت
عماد از دور فطرت باز نوشد

بماند در میان دوستداران
جو خاک افتاده ام در ره گذاران
نشاید کشتن این آتش بیاران
جفای دشمنان و جور یاران
که جون زمیان دوم در کوهساران
میان باغ و طرف جویباران
پی پیر کهن در نوبهاران
میان عاشقان و توبه کاران
پی شاهی ز دست گنگساران

ایضاً له

خوم آن روز همایون و صباح میمون
همچو عذرا که خواهد بمقام وامق
دست وصلت بسر انگشت وفا کی باشد
درد سودای سر زلف ترا از پیچ و خم
دل اگر دم زند از سوز درون می ترسم

که تو ناگاه در آیی ز در اهل درون
یا چو لیلی که در اید بدیار مجنون
که ز پای دل من خار غم آرد بیرون
زخم ماریست که هرگز نپذیرد افسون
کآبی از سینه برآید که بسوزد گردون

رقیبی یار سبکروح باش در همه حال
که همرهی نتوان کرد با گران باران

بروی او گذران عمر کاهل دل گویند
خوشست عمر ولی خوشتر است با یاران

حکایت دل بیمار ما و طرهٔ یار
حدیث مرغ صفیر است و دام طرّاران

بیا و مجلس از انفاس خویش مشکین کن
که خاک ره گذرت به ز آب عطاران

بود بچشم تو زلف دراز و این عجب
که شب دراز نماید بچشم بیماران

ز سوز سینهٔ نالان و چشم گریانم
هوای کوی تو کم برق دیده کم باران

مرا ز عاشق شوریده داد جگر خون کرد
تبسم لب شیرین تلخ گفتاران

عماد دلشده ایمن مدار وحشت هجر
که خاک شدن او در ره وفاداران

ایضاً

دوش زیبی شنیده ام تو نمه باد هوا
تا بسحر فشانده ام بر همه عالم آستین

جیب دلم بدست او دامن او بدست من
شکر خدا که یافتم فرصت و دلی چنین

نمره سوز خلوتم ضامن قوت قدسیان
عود نواز مجلسم مطرب بزم حور عین

عار ندارم ار برم باد بکار شک دل
عیب نباشد ار کشم ناز ز یار نازنین

وصف جمال قامتش صد یکی ار بگفتمی
همه بشنوی از آسمان سرو بوقتی از زمین

تنگ دهان من بیا تنگ دلی من نگر
یی تو مبوز زنده ام سنگ دلی من مبین

در سر کار عشق او کرد عماد جان و دل
فارغ ازین بلا بود عاقل عافیت گزین

ولها ایضاً

ز اهل چه داند احوال مستان
و آین عشرت بر طرف بستان

ای دل جو طالب در بی تفاوتی
از دست ساقی جز باده مستان

می بر کفم نه کز خوی تو
جای بمن ده وین جا مه بستان

رخسار رنگین نالهٔ است این
مرغول مشکین سنبلست آن

داری دهانی نقطه نشانی
جای کمانی از نیست هستان

خسته روانت گوید بجانت
وصف دهانت با تنگ دستان

مرغ سحر گفت دوشم که کم خفت
اکنون که بشکفت گل در گلستان

از نامرادی افتی بشادی
گر جون عمادی خالی ز دستان

ولها ایضاً

زیبی ز زلف تو در هیچ و تاب ناموزون
شکسته قیمت قند از تبسم شیرین

کمال حسن تو از دیدهٔ خود پنهان
جمانک پیکر معنی ز چشم صورت بین

قمر بمنظر زیبای خویش می نازد
چو دید روی تو آمد از آسمان بر زین

ز چشم شوخ سیاه تو نسخهٔ رضوان
بروضه برد و سیه کشت چشم حور العین

چو چین زلف تو بر روی چون نگار افتد
خود معاینه بینند نگارخانه چین

سواد دیدهٔ من بین و عقد لولوی اشک
مثال طارم گلی و حوشهٔ پروین

لبت بدیدهٔ خونین پر شکم گفت
خوشت حقه یاقوت بر ز در ثمین

تو قصد یار و فاداری کنی مپهات
کسی نگفت که با زهر مهر ورزد کین

چو باغ عارض گل صبحدم تبسم باشد
اگر نمیرد از انفاس بلبلان غمین

عماد دلشده دا بر زبان نمی گذرد
مگر ثنای جمیل جمال دنیا و دین

خدایگان سلاطین عصر ابو اسحاق
که باد تا بابد تاج بخش و تخت نشین

چو راوی سخن سعدیم روا باشد
اگر دعایی از اشعار او کنم تضمین

مرا ز سال طلایی بقای عمر تمنا
شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

ایضاً

صبا بیا و چمن را بکل حزین کن — مشام روح معطر ز بوی گلشن کن
بیا ز ساقی عشاق جامی از می لعل — دماغ تیره ما را بیاده روشن کن
صبا بیزم تو کر بگذرد بپیشان لطف — عبیر و غالیه اش در گن رو دامن کن
قدم ز کلبهٔ احزان ما کرفتی باز — بکوی دوست گذاری بر غم دشمن کن
غم فراق تو ام کشت و خاک بر سر کرد — مرا ز خاک برون آر و روح در تن کن
دلا خیالش ار آید بشتی پیرهیزش تو — درون خلوت چشمش وطن معین کن
تو مرغ کلشن قدسی و کلن این منزل — تراکه کفت که در خاکدان نشیمن کن
عماد اکرچه ز زندان او کی آن کان ابرو — تو بر مکیر از و چشم و کوشش من کن

ولہ ایضاً

غایب و حاضری چه حالت این — هم فراقت و هم وصالت این
تو ملولی ز ما و ما مشتاق — دل بدل می رود چه حالت این
خط نسیان کشیدهٔ بر ما — هر فی از دفتر ملالت این
بروی از نظر خیالت آن — بر کنم از تو دل محالت این
عاشق بی نوای مسکین را — می کشی و بالت این
می کشم بار هجر و می کویم — غایت صبر و احتمالت این
همه شاهان کدای کوی تواند — دولت تمکین و والت این
دولت حسن هیچ دانی چیست — طوری از منصب جلالت این
بر عماد اد وصال تست رواست — خون او می خوری حلالت این

کدای

ولہ ایضاً

کدای حضرت او باش و پادشاهی کن — مکن مخالفت او هر چه خواهی کن
مرا ز عالم علوی فرشتکان مردم — مدان کسی که در ویش باش و شاهی کن
چو جم مباش بسلطانی زمین قانع — بکوش و سلطنت از ما تا بماهی کن
اکرچه مرتبت بی همال فرپی نفس — تو تکیه بر کرم و رحمت الهی کن
تو جرم بخشی و فضلش همین و عفو بشو — کناه خویش و خطا بین و عذر خواهی کن
تراکه کفت که در باغ عیش و خرسندی — می شبانه خود و خواب صبحکاهی کن
حلاف امر خداوند موجب سخطست — رضای او طلبی توبه از منایی کن
سیاه نامهٔ جندار کسد جامه کبود — تو آب دیدهٔ عشقی و چهره کاهی کن
ز کنج خلوت تاریک دخ متاب عماد — وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن

ایضاً

کر نه سر پای شود راه تو رفتن نتوان — جز بکاروب مژه کوی تو رفتن نتوان
تا در کنج معانی نکشاید بر دل — صفت صورت زیبای تو کفتن نتوان
امشب از شوق تو پیدا دم و در می دارم — که نشستن بود ممکن و خفتن نتوان
مرکب نفس نکه دار در این راه ای دل — زانکه بی راحله در بادیه رفتن نتوان
شرح اوصاف تو کفتن ز زبان ممکن نیست — کوهر وصف تو در بیت کسفتن نتوان
ای که با چهره زیبای تو می کوید کل — که در ایام جمال تو شکفتن نتوان

کفته دارد دل از دیده نهان دار عماد
مشکل اینست که با کریه نهفتن نتوان

الضاله

ما بدست تو داده ایم عنان — گر همه تیری زنی و سنان
قیمت وصل تو نداند کس — یک سر موی تست مر دو جهان
ای وفای تو هیچ هیچ بجود من — عهد تو نی وجود هیچ میان
کس میان من و میان تو نیست — سر ما از دو عالمست نهان
من نگردم ز دل فراموشت — گر تو یادم نمی کنی بزبان
آنچه هجر تو کرد با دل من — با گلستان نکرد باد خزان
در فراق تو روی و دیدهٔ ما — گل زرد ست و جشمهای روان
می کشیم انتظار موکب تو — که نثارت کنیم نقد روان
چهرهٔ زرد و اشک سرخ عماد — دعوی عشق می کنند بیان

والضالة

هستی از میخانهٔ آمد برون — کفنی از ویرانهٔ آمد برون
با جوانان تا بصحرایی رود — پیری از کاشانهٔ آمد برون
هر کجا شمع رخی افروخته — از زمین پروانهٔ آمد برون
عاقلی در حلقهٔ عشاق رفت — در زمان دیوانهٔ آمد برون
گفت با عابی فریبی خلوتی — گر عبادت خانهٔ آمد برون
آشنایی نی ادب در کعبه رفت — وز حرم بیگانهٔ آمد برون
رخت زاهد را بهم برزد خود — از میان بیگانهٔ آمد برون
از حکایتهای اخوان الصفا — نسخهٔ افسانهٔ آمد برون

هر که

هر که رخ در عرصهٔ شاهی نهاد — عاقبت فرزانهٔ آمد برون

والضالة

گر بشارت رحمت رسد بخاطر غمگین — که زخم هجر تو واصل شود بمرهم سکین
خیال خواب نیامد بدیده تا تو برفتی — که در غم تو ندارند عاشقان آرام چنین
نسیم باد صبایی برد بمشرق و مغرب — زچین طرهٔ جانان سنبل تو تا نه مشکین
فزوده غایت فضل تو در قواعد احسان — که کشته پایهٔ حسن تو از مراتب تحسین
عجب که شکر مصری ز خجلت آب نگردد — در آن نفس که نماید لبت تبسم شیرین
مطیع تر ز منت عاشقی بدست نیاید — که در جهان نکشد کس جفا و جور تو چندین
ذره کذا ز خیالست و اشک خانهٔ چشمم — همیشه متزل ماه و مدام مطلع پروین

الضالة

بگوی با قلم ای دل حدیث سر درون — که راز عشق تو تا گه فتد زپرده برون
ز زخم تیغ فراقت که شد چنین بسمل — هنوز می جهد از دیش ابذ و نم خون
فتاده تنگ دلم بر کنار غم چون میم — تن ضعیف دو تا مام میان رنج چو نون
خیال گوهر دندان او بوقت شب و روز — درون درج دو چشمم چو لولوی مکنون
عجب که سیل دو چشمم ببند آن لحظه — که آه سرد برآرم ز سینهٔ محزون
چو رفت دامن وصلم بروز دست امید — روا بود که گریبان درم ز غصه کنون
مرا همیشه خود پند می دهد لیکن — حدیث او همه افسانه است تا افسون
ز بند زلف چو زنجیر دوست نگریزد — مگر دلی که خود نیستش کند مجنون
عماد دلشده بر آستان او مقیم — ز پیش خیمه لیلی کجا رود مجنون

ایضاً

من خسته جون ندیدم بمراد روی جانان — شده ام مقیم کویش همه شب چو پاسبانان
حکمم که ناتوانم زدو چشم ناتوانش — بود آن شبی که پرسد خبری ز ناتوانان
من شوخ بخت فی دل ترش از جواب تلخش — نشوم که تلخ شیرین نبود از شکرد هانان
متفکرا ز دهانش همه دم فزوده پیمان — متحیر از میانش همه فکر نکته دانان
اگرم رقیب گوید سخن تلخ شاید — نکنم صبوری از گل بعجان باغبانان
نجهم ز آستانش نروم بجای دیگر — نتوان برید هرگز بجفا ز دلستانان
من بی دل ستم کش متحیر در آتش — مبر ای نگار مهوش بستم ز مهربانان
بدر آ ز حجره هر شب که در آرزوت جانا — چو غمام کله بند دقیقی خدایی خوانان
چو دل عماد باشد بکمند غم مقید — بجفند اگر تحمل بکند ز جود جانان

وایضاً

من شوق ک البکاء و من وجدک الحنین — روزی بیاد حال پریشان ما ببین
من عشق روی خوب تو بر خود هوشته ام — قد جرّ القضاء و هواکم علی الجبین
از جام صبر تلخ نبودی مذاق عیش — کریا فتی دلم ز وصال تو انگبین
یا نهر قد توحل عن جفنی الکری — والهم قد تمکن فی قلبی الحزین
گر تلخ گویدم لب شیرین عیب نیست — آری شکر فروش سزاوار شد آستین
افنی الدموع سهر فوادی فاطهرت — لکن علی الزام لیا شاهدا امین
تا بسکتند خامه و در حیرت اوفتد — بنمای نقش روی بصورت گران چین
راز غمت چگونه توانم نهفته داشت — والقلب فی بعادکم دایم الانین

ولایضاً

من که دل بر تو نهادم نه دلم ماند و بس — هر که دل بر تو نهد خون خودش در گردن
دل من در شکن زلف تو آویخته است — تا چه رعنست که در دام بلا کرد وطن
زندم چشم کاندار تو سر لحظه بتیر — تا مرا از پی سیر باشد و تقوی جوشن
گفته بودی بگل سرخ که مگشای نقاب — گر تو آیی که بجالت بری از جان من
در چمن صحبتی گوی گر بیایی بگشای — تا گل از رشک گریبان بدرد تا دامن
گر بیاد سر زلف تو برآید نفسم — تا قیامت نرود بوی عبیر از دهن
در لحد بوی تو گر بشنوم از باد صبا — بدرم پوتن پوسیده و شوق تو کفن
من دلسوخته در کلبهٔ احزان محبوس — وامل دل خیمهٔ عشرت زده بر طرف چمن
آنچه از یار شنیدم که کشید از اعیار — وآنچه از دوست شنیدم که شنید از دشمن
تا حدیث از لب آن شکر دهان کی عماد — بوی جان می شنوند اهل جهانش ز سخن

ایضاً

نسیم باد صبا عطرسای گلشن من — گوت که اد فتد بر جهان دوشن من
بگو که بی گل روی تو در بهار و خزان — اگر بباغ روم دست خار دامن من
فزاید آتش دل بی تو ام ز آب روان — گر خاک گوی تو باد همیشه مسکن من
اگر ز روی کرم بای می نهی بر چشم — بیا که بوسه گوی تو خاک شد تن من
ترا بمن اگر از دوستی بود نظری — روا مدار که همه عالم شوند دشمن من
اگرچه ساخته ام جوشنی ز تقوی و زهد — خدنگ غمزهٔ تو بگذرد ز جوشن من

کمن تصور تغییر در وجود دو چیز
دل چو سنگت و پیمان بهجو آهن من

امید وار بدو در سیهری با شم
که نور ماه در آید شبی بروزن من

شنید ازان لب شیرین حدیث و گفت عماد
بگو نه وصف تو گوید زبان الکن من

ایضاً له

نفحه زان گلابدان دهن
پرده آب عطرهای چمن

شکنی زان دو زلف چین برچین
شکند نرخ نافهای ختن

دیبی از ناز یکی جو عارض گل
بری از تازیک جو برگ سمن

بگدود عمر و نگذرد هرگز
جو خیال رخت برابر من

بوی انفاست از صبا شنوم
جون نسیمی بر آید از گلشن

دل من در میان آتش شوق
وآب چشمم گرفته پیرامن

بلبلا نز اکند منود چشم
یوسف گل بیوی پیراهن

در لحد کشته محبت را
آتش از دل دراو فتد بکفن

کو کند یاد دشمنی زان به
که زند لاف دوستی دشمن

کو در د جامه از غم تو عماد
روز محشر بگیرد دامن

ولهٔ ایضاً

یار دیار ب از خدا خواسته اند دلبران
یاد مرا بکوز در یاد غریو خود ران

جاکی زدم زدست تو حیف دریده خرقه را
بس که زدست میدهی دامن عهد جاکران

من که نگار بسته ام در عقب خیال تو
در پی من خطا بود عقد نماز دیگران

من بدر و د کرده ام خلوت و خانقاه را
جای جوان دلشده هم سر کوی همسران

صحبت عاشقان کزین در صف خادمان نشین
روی منافقان مبین نکبد ازین بکبد ران

باد کشم ولی زمن بادکشی عجب بود
زانک تو ارتر شدم من زمیان لاغران

دل ز محیط عشق تو جان بکنار کی برد
نیست امید ساحلش غرقه بحر بی کران

عاشق و بخودم ولی رسم جنون نمی نهم
در بسبکی کند دلم در نظرت شود کران

قرب عماد بی نوا سهل نبود بچشم تو
وقع کدا کجا بود در نظر تو انکران

ولهٔ ایضاً

یاد سبک روح من کر نکند سر کران
خرقه کنم در گرو خوده نهم در میان

تا ننهند بر سرم دست اجل آستین
کیست که برگیرد م روی ازین آستان

هر که ازو دم زند باز نکوید ز خود
وانک زند او رود کس نه ازو نشان

ای که ملامت کنی عاشق جان باز را
کر بدهی دل ز دست باز نکوئی ز جان

ده دو کوی غمش با تو بگویم که کیست
انک بسر می رود بر سر تیغ دوستان

بر من شوریده حال پیش مکن دو ترش
باده تلخ بده ساقی شیرین دهان

بر ره اهل نظر غمزه مخمور تست
ترک کشوده کمین مست کشیده کمان

داغ تو ام بر جگر درد تو ام در درون
یاد تو ام بر ضمیر نام تو ام بر زبان

عمر بافسانه برد تا آخر عماد
زانک همین است و بس آخر کار جهان

ایضاً له

آن رخ نکر که رشک برد آفتاب ازو
وآن زلف بین که می شکند مشک ناب ازو

انفاس دوست عطر فروشی که می رود
آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب ازو

تا روز حشر از دمن آید نسیم مشک
یک بوسه گر لبم بر باید نخواب ازو

کمن تصور تغییر در وجود دو چیز — دل جو سنگت و پیمان همچو آهن من
امید وار بدو رستگاری یابی — که نور ماه در آید شبی برو زن من
شنید ازان لب شیرین حدیث و گفت عماد — بگو نه وصف تو گوید زبان الکن من

ایضاً

تغنج زان کلابدان دهن — پرد آب عطرهای چمن
شکنی زان دو زلف چین برچین — شکند نرخ نافهای ختن
وثنی از نازکی جو عارض گل — بری از نازکی جو برگ سمن
بگذرد عمر و نگذرد مهر کز — بوی انفاست از صبا شنوم — جو خیال رخت برابر من
دل من در میان آتش شوق — وآب چشمم گرفته پیرامن
بلبلا نرگسند منور چشم — یوسف گل بیوی پیراهن
در لحد کشتهٔ محبت را — آتش از دل در او فتد بکفن
کو کند یاد دشمنی زان به — که زند لاف دوستی دشمن
کو در دجامه از غم تو عماد — روز محشر بگیرد دامن

ولهٔ ایضاً

یار بیار ب از خدا خواسته اند دلبران — یار مرا بگوز در یار غیور خود ران
جاک زدم ز دست تو جیب دریده چون قبا — بس کن ز دست بیدلی دامن عهد کن گران
من که نگار بسته ام در حرم خیال تو — در پی من خطا بود عقد نماز دیگران
من بد رود کرده ام خلوت و خانقاه را — جای جوان دلشده مسجد و مهر کوی مهران

صحبت عاشقان کنین در صف خادمان نشین — روی منافقان مبین نکبد ازین نکبدران
بار کشم ولی ز من بار کشی عجب بود — زانک تو ار ترشدم من ز میان للاغران
دل ز محیط عشق تو جان بکنار کی برد — ثبت امید ساحلش غرقهٔ بحر بی کران
عاشق و بخودم ولی رسم جنون نمی نهم — وز سبکی کند دلم در نظرت شود گران
قرب عماد بی نوا سهل نبود در بصر — وقع گدا کجا بود در نظر تو انگران

ولهٔ ایضاً

یار سبک روح من گر بکند سر گران — خرقه کنم در گرو خود نهم در میان
تا ننهند بر سرم دست اجل آستین — کیست که برگیرد م زوی ازین آستان
هر که ازو دم زند باز نگوید ز خود — وانک ره او رود کس نبود باز و نشان
ای که ملامت کنی عاشق جان باز را — گر بدهی دل ز دست باز نگویی ز جان
ده رو گوی غمش با تو بگویم که گیست — انک بسر می رود بر سر تیغ و سنان
بر من شوریده حال پیش مکن دو ترش — باده تلخ بده ساقی شیرین دهان
برده اهل نظر غمزهٔ مخمور تست — ترک کشوده کمین مست کشیده کمان
داغ تو ام بر جگر درد تو ام در درون — یاد تو ام بر ضمیر نام تو ام بر زبان
عمر بافسانه برد تا آخر عماد — زانک همین است و بس آخر کار جهان

ایضاً

آن رخ نگر که رشک برد آفتاب ازو — وآن زلف بین که می شکند مشک ناب ازو
انفاس دوست عطر فروشی که می رود — آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب ازو
تا روز حشر از دهن آید نسیم مشک — یک بوسه گر لبم بربابد بخواب ازو

تا با لبت بود نفسی دم زن ز غیر
تا در تنت دریست رو متاب از و

ما از جهان وجود شر نعیش گزیده ایم
جون قابلیی که روح کند انتخاب از و

گر صد هزار نامه نویسند عاشقان
هرگز بدی دلی نرسد یک جواب از و

با دشمنم نشیند و فکر خطا کند
ترک خطات حشم ندارم صواب از و

ساقی بیار جرعه بیم کرد نی خبر
عقل مرا ز عاقل و جای شراب از و

گر شد عماد خانهٔ حشمت خراب ازانک
کشت امید خسته دلت یافت آب از و

ترسم که شکوه بر سانند اهل دل
تا که بصد هزار خسرو مالک رقاب از و

باد ا همیشه بر تو دایش جهان فروز
تا آفتاب نور دهد اکتساب از و

ولهاینضا

انک میسر نشد دولت دیدار او
دم بدم افزون شود شوق طلبکار او

گر نهد در میان با دل من راز خویش
کس نشود در جهان واقف اسرار او

نقد روان میکند در قدمش دل نثار
گرچه نثار دلم نیست سزاوار او

گو مرو طمع مدار گرچه خورند اهل دل
هیچ نیارد بهار برسر بازار او

گفتمش اگر نه از غم دل گفت نی
غافلم از حال او فارغم از کار او

گفتمش از جان شدم یار تو خندید و گفت
مرگ بود یار من نخبت بود یار او

با قد او سرو را پای فرو شد بگل
زانک ندارد منش نیست چو رفتار او

انک دل خسته ام در غمش آزرده است
صبر نبیند حکیم دارو ی آزار او

دعوی دین چون کنی در غم درویش عماد
بسته دلم در میان زلف چو زنار او

ای باد صبا سلام او کو
وز نیک و بدی پیام او کو

این نامه سپر بمهر مشکین
کز نامهٔ اوست نام او کو

در تیره شب فراق مردم
روی چو مه تمام او کو

تا مرغ دلی نکرد آزاد
آن طرهٔ همچو دام او کو

با سرو چمن چه کار ما را
سرو قد خوش خرام او کو

زین جامه دل عماد بگرفت
جامی ز لعل فام او کو

من جون نخورم ز دست او می
جامی ز کف غلام او کو

ایضاً

ای بر کنار دیده و دل تکیه گاه تو
زرد است روی من ز دو چشم سیاه تو

هر جا که کرده گذر ای عبیر بین سرشت
بوی عبیر می دهد از خاک راه تو

بدر منیر میرود از روی افتخار
در سلک بندگان در بارگاه تو

خورشید متظر ان دو عالم با تفاق
آیند اگر تو را نه دهی در پناه تو

دارم طمع که کلبهٔ تاریک من شبی
روشن شود ز پرتو روی چو ماه تو

باری که می کشم من مسکین ز دست عشق
ای دل گناه دیده بود دین گناه تو

در خورد آتشی تو ز دست تطاول
باشد که آب دیده شود عذر خواه تو

دانی چرا همیشه گدازد تن عماد
کوه غمت بر تن مانند کاه تو

ولهایضا

ای چراغ چشم جانها روی تو
یک سر موی از میان تا موی تو

بر نیارد سر چو نیلوفر ز آب
چشم من تی آفتاب روی تو

ای دل ز عهد یار نسیم وفا مشنو
پیغام از لبش ز زبان صبا مشنو

جور و جفای او ز من غم خشیده بس
سر بلای او ز من مبتلا مشنو

بشمینه پوش صومعه کو نام ما مبر
از درد نوش میکده ناموس ما مشنو

گفتی شبی وصال ترا از خدا بخواه
از خواب بر دار و خویش دعا مشنو

بالا بلای ورونق سرو چمن شکن
گیسو فشان و نکهت مشک خطا مشنو

در کوی من گذر کن و سیل سرشک بین
در روی من نظر کن و بوی عنا مشنو

بر بند راه آه من و دود دل ببین
بگشا زبان اشک من و ماجرا مشنو

بگذر بتربتم چو ز خاکم زند خشت
وز درد های قالب من ارجا مشنو

در شهد عماد شو و نوز مهر بین
یا خاک او ببوی و نسیم وفا مشنو

اینگاله

ای روی تو ز مشک به صد رو
وز موی تو تا بمشک یک مو

گفتم ز کرشمهٔ گیسوی تو
می رود آب بیش از کوی تو

صد کره بگشاید از پهلوی تو
جون علم سر دوشین بر بازوی تو

دیده ام با غیر و خاطر سوی تو
گر شدم یک لحظه همزانوی تو

روی دل از قبلهٔ ابروی تو

ولها ایضا

ای دل ز عهد یار نسیم وفا مشنو
پیغام از لبش ز زبان صبا مشنو

جور و جفای او ز من غم خشیده بس
سر بلای او ز من مبتلا مشنو

بشمینه پوش صومعه کو نام ما مبر
از درد نوش میکده ناموس ما مشنو

گفتی شبی وصال ترا از خدا بخواه
از خواب بر دار و خویش دعا مشنو

بالا بلای ورونق سرو چمن شکن
گیسو فشان و نکهت مشک خطا مشنو

در کوی من گذر کن و سیل سرشک بین
در روی من نظر کن و بوی عنا مشنو

بر بند راه آه من و دود دل ببین
بگشا زبان اشک من و ماجرا مشنو

بگذر بتربتم چو ز خاکم زند خشت
وز درد های قالب من ارجا مشنو

در شهد عماد شو و نوز مهر بین
یا خاک او ببوی و نسیم وفا مشنو

اینگاله

ای روی تو ز مشک به صد رو
وز موی تو تا بمشک یک مو

آفاق معطرست کو بی
یک طلقهٔ گشاده ز گیسو

در قالب مرده می دمد جان
هر باد که می وزد از ان کو

من نیستم انک گوشه گیرم
یک لحظه از ان کمان ابرو

عاقل نبود کسی که نبود
دیوانهٔ روی آن پری رو

سرگشته چو ذره در هوایش
پیوسته همی دوم بهر سو

آوخ که دل عماد بر بود
آن غمزهٔ دلربای جادو

اینگاله

ای زده طعنه بر شکر پسته قد ریز تو
عابد های عبر ریز سنبل مشک بیز تو

مشک سیاه پیچته بر گل سرخ ریخته
زیر کله گریخته مست و ی سر گریز تو

شام مرا سحر کند غم ز دلم بدر کند
زین طرف ار گذر کند مرگ بتد تیز تو

خانهٔ دل خراب شد صبر نماند و حوصله
اشک چو خون ناب شد ار گذر ستیز تو

گشت عماد سحر ترک از دو دیدهٔ
چشم سحاب شد مگر دیدهٔ اشک ریز تو

ولها ایضا

ای که در خلوت دل ساخته ام مسکن تو
بجهان بر نکنم خیمه ز پیرامن تو

گر کند حکم قضا جان مرا از تن دور
دست امید دلم نگسلد از دامن تو

آفتابیست که هرگز نکند میل غروب
در جهان دل من مهر رخ روشن تو

گر سرم در سر سودای تو شد باکی نیست
جان صاحب نظر انست فدای تن تو

نالهٔ من که دل خاره ازو نرم شود
هیچ اثری نکند در دل چون آهن تو

در غم هجر تو تا دیک شد ای جان عزیز
چشم غم دیدهٔ خوشا بنکهت پیرامن تو

من که دریای فراوان نکند سیر آلم
ست یکنیم عدم از باده دراکن تو

ای که با جوشن زهاایمنی از تیر غمش
ماوکی غمزهٔ او بگذرد از خوشن تو

گفته بودی که عماد از چه سبب دشمنی ماست
دشمن جان تو دانکس که بود دشمن تو

ولها ایضاً

ای که مرا نیست کسی بجای تو
کافرم ار کشتم سر ز رضای تو

پای تو مشوشم ز اشک در آتشم
جند بجان کشتم با د جفای تو

نیست مرا دلی در خور مهر تو
نیست مرا سری لایق پای تو

ای تو کزین دل گیش تو دین دل
مهر نگین دل نقش وفای تو

داحت جان بلا پرش اسیر تو
شاه جهان گدا ترد گدای تو

مهر تو کاز جان بجز تو بادجان
کشته شکار جان جز نوای تو

وصل تو داجتم بجز احتم
دفت قضا حتم گاه شنای تو

درد تو جون دوا ربح تو جون شفا
رحم جان ما ز خم بلای تو

عمر بیاد شد دوز مراد شد
جان عماد شد باد بقای تو

ایضاً له

ای مقیم خلوت دل یاد تو
جان من تا کی کشد بیداد تو

شد دل سرگشتهٔ غمگین من
پای بند عهد بی بنیاد تو

نیست خالی جو بیاد جشم من
از خیال قد جون شمشاد تو

خبر خوبان بشیر بنی تو یی
ای من شوریده دل فرهاد تو

دختر گل شاید ار بندد نقاب
از حیای جسن مادرزاد تو

از

از حیات خویشتن شرم آیدم
گر بر آرم یک تفس بی یاد تو

آتشین آه مرا بنود اثر
در دل سنگین جون پولاد تو

ای بهار از طره اشکوی بگیر
تا کند عنبر فروشی باد تو

جند نالی در غم هجران عماد
کوش گردون کر شد از فریاد تو

ایضاً له

من فراموش کنم مر جه بود الا تو
عشق بازی نکنم در دو جهان جز با تو

گر دلیل من سرگشته تو باشی کاست
ر مسافت که بود از من بی دل تا تو

در درون دل تنگم که بود خلوت انس
واه مر پرده نشین غیت کمر تنها تو

در میان غم واندوه و پریشانی من
بر کن ز دل آشفته ناپروا تو

ساقی از باده جنان بخرم کن تقسی
کز پستی نشناسم که منم این یا تو

تو بر فیق و بر فت از عجبت عمر عزیز
عمر اگر باز بیاید چه شود باز آتو

لشکر تی بجفا عهد دلارام عماد
ای ز سودا زدگان عاشق بر جا تو

ولها ایضاً

مردم دهد پیام که از کوی ما برو
یعنی گدا یی از حرم پادشا برو

درد تو یی دوا ست ز بهر دوا مبای
ریخ تو یی شفا ست ز دار الشفا برو

در کوی وصل ما جو تو یی را مجال کی
اینجا مقام سلطنت ای کدا برو

جون کو یمت ز درد مرم گریه می کنی
بگذار آب دیده و فی ما جا برو

رفت انکه دست ز ده لطف گفتمی
کاشانه زان تست تو دانی بیا برو

گر همچو بوی گل شدهٔ از کمال لطف
بر بند رخت و همره باد صبا برو

گوید بغمزه حاجب من با رسول تو — کامد دلم بجان ز برای خدا برو
تنگست کوی عشق و تو با این همه غرور — اندر جهان نگنجی ازین تنگنا برو
با کبر وصل یا نتوان یافتن عماد — بگذار کبر و یار در کبریا برو

ایضاً له

ای بر قد بلند تو صنوبر کوتاه — گفته بالای ترا سرو چمن طال بقاه
روی زیبای ترا آفتی از خط بر سید — هر کجا گل بود اندیشه بناشد زگیاه
ماه را مرتبهٔ عارض و خالت باشد — اگر از غالیه یک نقطه فتد بر رخ ماه
صفت روی تو از من که پرسم گوید — آفتابیست که در وی نتوان کرد نگاه
تا خیال لب و شبهای تو بنهد بر چشمم — همه شب دیده گریان بودم بر سر راه
نه من از غمزهٔ بیمار تو بخودم و بس — ای بسا روی که زرد است از ان چشم سیاه
یارب این آب حیاتست که جان می بخشید — یا حدیث لب تو یا نفس روح الله
ذوق طاعت برود از دل ارباب صلاح — در مقامی که شود عفو تو جویان کناه
بوخ افلاک بسوزد همه چون هیمهٔ خشک — گر بگردون رسد از جان عماد آهش آه

ولها ایضاً

ای بسته دوی دو ابرو دل ده روان زده — در راه دین دو چشم تو صد کاروان زده
سرگشتگان عشق تو هر دم ز جوی چشم — بر خاکها کنار تو آب روان زده
تا بادهان تنگ تو غنچه کشود لب — باد صبا ش هر نفسی بر دهان زده
در شست دلبلای تو عشاق پاکباز — نقد روان نهاده و جان بر کران زده
ای هندوان زلف تو بر قلب تاخته — ترکان غمزه مست تو بر جمله جان زده

هر صبحدم طراوت گلبرگ عارضت — صد طعنه بر جمال گل بوستان زده
نام لب تو حیف بود بر زبان من — هرگز مباد ان لب شیرین زبان زده
خالیست بر گل رخ آن سرو قد عماد — یا نقطه ز غالیه بر ارغوان زده
یارب مبیم بیاری حق تمکتی امراد — بر آستان خسرو کیهان زده

ولها ایضاً

ای بسته سنبل بر برگ لاله — وا فکنده بر گل مشکین کلاله
دوش از فراق تا روز کردم — چون شمع گریه چون جنگ ناله
ساقی بدودم خالی چه داری — از باده ساغر وز می پیاله
ای کرده از می بر گل کلت خوی — چون در گلستان بر لاله ژاله
مشکین خط تو بر روی رنگین — زسته بنفشه بر برگ لاله
بر روی چون ز مردم تو بوسه — چشمم بسرخی چندین دسیاله
روزی که دوزی کردند قسمت — غمخواری آمد ما را حواله
مسکین غزالم امشب نیامد — اللیل داج این الغزاله
یارا ز عماد ار خواهد دل و جان — حقیت واجب دنیست حاله

ایضاً له

ای جای سرو قدت بر جویبار دیده — نی نی تو بر خ خاطر گل نی تو خار دیده
با خسرو خیالت محسوس خواب شب رو — کم گشته صبحگاهی بر پرده دار دیده
هم گلشن روانی هم آب زندگانی — هم بوستان جانی هم نوبهار دیده
نه بی تو کار ایمان باشد مراد خاطر — نه بی تو روشنایی آید بکار دیده

بایاد قد و رویت هر لحظه امل دلرا
شمشاد و لاله روید از شوره زار ما

چون دیده نیست جایی شایسته جمالت
کان لعبت ار نشیند هم بر کنار دیده

در دلبری سواری همتای او نبینند
در عالم ار چو تازد جایک سوار دیده

تا شد سرود رودم از کوشش تو بیرون
سیلاب خون روان شد از رود بار دیده

بشنو عماد و منگر در غمزه اش کز آنجا
خون دلت بریزد از ده کدار دیده

ایضاً

ای خط آسمانی کز قمر کشیده
وز غالیه هلالی بر طرف خور کشیده

با عارض تو گردون بر منه حجاب است
با قامت تو بستان شمشاد بر کشیده

بر خاد ی رضوان کوی تو را بسته
وز همسری طوبی قد تو سر کشیده

تا کرد امل دلرا سرگشتگی زیادت
بر چهره ام زمانی تعشی کر

ناکام دل بیابد هر لحظه مبتلایی
با ناز کی عارض با رنظر

روی تو حاک خواری بر فرق سیم کرده
حسنت خط مذلت بر لوح زر

از ناله ام شمایل عنبر بدوش بر ده
وز گریه ام زمانه کج گهر کشیده

هر دی کشان بحرت در بزم ما درآیی
مردم ز دست سایی صد جام در کشیده

چشم عماد گریان زان دستهای دندان
در رشتهای ژکان لولوی تر کشیده

ولها ایضاً

ای دل ز غیر دوست تبرا نکرده
داغ بلا دیده و ز نظر افتاده

بر سر کوی بلایی سر و پا کشته
وز قدح هر دم دری خبر افتاده

با فلک بیداد و فایدی بر و کرده
با ستم روزکار سر بسر افتاده

در ره ریح و عنا پای بگل مانده
بر سر کوی جفا بار و خر افتاده

غمزه ات کیست جور فلک بیداده
سوخته خسته بر کدر افتاده

هر نفس خلق جان غصه فزوده
هر دمش از زوی کار پرده بر افتاده

ای لب جانان عماد با تو بگویم که
خوش سخنی طوطی از شکر افتاده

ولها ایضاً

ای دل ز غیر دوست تبرا نکرده
جز آرزوی نفس تمنا نکرده

در جست و جوی طلعت چون آفتاب او
خود را چو ذره نیی سر و پا نکرده

هر تیره شب نخون جگر رخ نشسته
هر صبحدم ز یارت دلها

در هر دیار خیمه عزت ندیده دلی
در خاطر شکسته دلی جا

هر گز بذکر و فکر تو تب نخسته
هر گز بصبر و شکر تو لا

هر صبح در خصومت و هر شام در جلاف
یک روز میل صلح و مدارا

در صورتی عجایب معنی ندیده
در خانه توتیای صحرا

امروز لاف نده دلی ز نی عماد
لیکن بهم خود شبی احیا نکرده

یارب کدام جرم که از ما نیامده است
یارب کدام فضل که با ما نکرده

ایضاً

ای دل کشا بیشی ز در کبریا بخواه
اخلاص پیش گیر و خلاص از ریا بخواه

در یوزه ز باطن صاحب دلان بکن
یا همتی ز خاطر اهل صفا بخواه

رخ در دوان شیفتگان نیاز طلب
در دنهان خسته دلان نیاز دوا بخواه

وقت طرب رسید خلاص از تعب بجوی
امید راحت نجات از بلا بخواه

بگشا کف نیاز کز اهل حاجتی
پیکانه کز نیی دهد از آشنا نخواه

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن
بر گیر دل ز خلق و مراد از خدا بخواه

آزادی از برای اسیران آن سرای
از بندگی خواجهٔ مردو سرا بخواه

خواهی کبی نیاز شوی از نسیم مشک
بویی ز خوان گیسوی او از صبا بخواه

منشور ملک صفوت و پروانهٔ رضا
از مرتضی طلب کن و از مصطفی بخواه

هنگام وقفت غنیمت شمر دعا
این دم که خون ز دیده روان شد لقا بخواه

وقتی مبارکست توقف مکن عماد
درویش وار حاجتی از پادشا بخواه

ایضاً له

ای دل کنون بمرتبهٔ جان رسیده
وز جان گذشته و بجانان رسیده

آیا چه پیشه که ز عنقا نشان دهی
یارب چه بنده که بسلطان رسیده

ای شمع دوشن از همه تابان گذشته
وی شاخ گل بسرو خرامان

از گل حدیث سخت دراز چمن پرس
ای باد صبحدم که تو آسان

ای نفحه از بهشت برآدم وزیده
وی هدهد از سبا بسلیمان

شمع این زمان فروز که در ظلمت شبی
گنج این قفس طلب که ویران

ای عنجه بر کدام لب جوی شکفته
وی میل از کدام گلستان

رنج ترا عماد شفا دانی از کجاست
در درد مرده که بدرمان رسیده

یعقوب بی دلی که ز یوسف بریده
وایوب صابری که بکرمان رسیده

ولها ایضاً

ای زلف تو عنبرین شمامه
من ذکر قامت الفتامه

جون

جون باده درون جام تابان
اندام تو در درون جامه

از وصل رخ تو بی نصیبند
خاصان زمانه خاصه عامه

مفتی می لعلت ار بنوشد
در حال کرو کند عمامه

تا نامه بخدمت تو بینم
چشم و قلم و دوات و خامه

ای باد صبا اگر تو آیی
از یار ببر بیار نامه

انفاس عماد را نسیمیست
مانند نکهت شمامه

ولها ایضاً

ای طرهٔ تو سنبل در یاسمین گرفته
خالت ز ارنکته بر مشک چین گرفته

لعلت کتاب احیا پیش مسیح خوانده
خوعت سواد غمزه از حور عین گرفته

صد طعنه بوی زلفت در بار مشک بسته
صد خود چشم مستت بر اهل دین

او صاف خط و خالت در مرز بان فتاده
آوازهٔ جمالت در وی زمین

بر خاک آستانت هر کس که سر نهادهٔ
خود با بهشتیش کرد از جبین

بگرفت رنگ و سمه ابروی چون هلالت
من ماه تو ندیدم هرگز چنین گرفته

تا سنبلت شکسته باز از مشک چینی
ابروی نافه بینی از غصه چین

ای ره رو ریایی فارغ ز یار شاهی
واه گمان گرفته ترک یقین

کز اهل دل خوابت در زیر خرقه دیده
کو محتسب شرابت در آستین

تا کی عماد بی دل مردم ز هر دکان
جون میل از غم کل آه حزین گرفته

بر خاک ره فتاده دست دعا کشاده
دلرا بیاد داده غم را قرین گرفته

ایضاً له

ای کل از روی جوانمت سپر انداخته — شمع در مجلس انس تو سپر انداخته
مرکه غیر تو خریدست زیان انداخته است — نو و شد و صالت بر زیان انداخته
بر سر کوی تو در مرقدی بتوان یافت — کشتهٔ سوخته بر کدو
طایر قدسی جان کز چمن قدس پرد — در بیابان بلای تو پر
سر زلفت ز ند حلقهٔ سودا شب و روز — بر در خاطر پسر در خطر
دارد من اشک نمی پوشد و اسرار دلم — بگند فاشش مگر ارتطر
چون اسیر تو شدم تیغ هلاکم چه زنی — تو مذبح کیی بر سپر
خوابم از دیده بشد تا گهر اشک بدید — خواب خوش چشم مدار از گهر انداخته
بر سر کوی غم و رخ ز فراقت عماد — محنت اندوخته خانه بر انداخته

ولهٔ ایضاً

ای ماه عارضت را از مشک ناب خانه — دلرا ز مهر رویت ساز آفتاب خانه
آن نفحه کز نسیمش آفاق شد معطر — از مجلست برآید یا از گلاب خانه
شایسته خیالت متر لکهی ندارم — خود دیده که دارد خالی ز خواب خانه
هر دم که سیل خونین کرد روان ز چشمم — بر روی آب سازم همچون حباب خانه
دل شد خراب تا شد آرامگاه عشقت — گنجیست عشق او را باشد خراب خانه
هر شب که رخ نمایی گردد جهان ز نورت — از پرتو جمالت پر ماهتاب خانه
در چشم اشکبارم باشد خیال رویت — ماهی که همچو ماهی سازد در آب خانه
از زهد توبه کردم ساقی بده شرابی — کز خون زاهدان به خاکش شراب خانه

میخانه شد ز عشقت جای عماد و رفی
جای فقیه باشد کنج کتاب خانه

ایضاً له

ای نکهت عود سوز سینه — دارای نفسی چو عنبر بینه
مانند بدخان مجمر ای دل — دودی که برآیدم ز سینه
همچون دهنش دلیست ما را — لولوی خوشاب در خزینه
در دیدهٔ عاشقان نیی سیم — دریای گهر بود دفینه
بر وفق مراد دشمن ای دوست — بسیار مرخ از این کمینه
تا کی شکند دل چو شکنت — این خاطر همچو آبگینه
بگذر ز هلاک من که مرکز — با فرهٔ نداشت مهر کینه
هرصبح که طلعتت نه بینم — چون شام نماید این مدینه
زین ورطه عماد کی برد جان — دورست ز ساحل این سفینه

ولهٔ ایضاً

ای مرحبا بیوبت گل پیرهن دریده — چون قامت تو سروی طرف چمن ندیده
هاروت علم افسون بر غمزهٔ تو خواند — عیسی حدیث احیا از لعل تو شنیده
نی خوشتر از دهانت غنچه لبی گشوده — نی تازه تر ز رویت از گل کلی دمیده
دل در میانهٔ جان جای غم تو کرده — جان بر کنارهٔ دل مهر تو پرورده
هر کس بقدر همت کے دست اجتبا دی — عاشق زهر دو عالم مهر تو برگزیده
رضوان خو لعل نابش در گوش حور کرد — یاقوت اشک خونین کز چشم ما چکیده
بفوت یکی آن دم کای پیرهن من — تا پشته پشوم دامنت تا ب دیده
ای مست و از گلستان فردا که گل بیاید — با یاد کهنه افتد مهمان نو رسیده

داز عما دی دل کی کشی آشکا | کر حال او نکفتی گلک زبان بریده

ایضاً له

تا در درون دیده پنا نشسته | مرکز ندیده ایم که با ما نشسته
کر دفعهٔ کهی بسر خسته خاطری | نشنیده ام که یک نفس از پا نشسته
تو برکنار جشمی و مر لحظه دامنم | پر در کنی که بر لب دریا
کویی که در دو کون بکنجی دلی دام | در تنکنای کنج سویدا
از خاطری که می کذری بر در دلم | تو واقفی که بر در دلها
داه کسی نماند و مقام کسی نشد | در خاطری که می کذری یا
رفتی ز پیش دیده و مر جا که می روی | ما را تصور ست که اینجا
من در مقام شوق بفرق ایستاده ام | تو برکناره تنها شا نشسته
در خلوت منور حشم و دل عماد | بکذشت سالها که تو تنها نشسته

ولہ ایضاً

تو پسند ار که من بی تو بانم زنده | که بتو زنده ام ای جان نه بکانم زنده
کفرت اینست که من زنده بجانم میهات | من اکر زنده بجانم تو مخوانم زنده
در حیات من بی دل بکمانید همه | دیکران کر بیقین من بکانم
بوی زلفت نشیدم بیخی از باد بجست | سالها شد که من خسته ازانم
مردم از تحفهٔ انفاس شریفت شوم | طامر آنست که تا حشر بانم
جشمهٔ آب حیاتست لب شیرینت | که ازان جشمه من تشنه دانم زنده
کشتهٔ عشق تو چون زنده جاوید شود | من دلسوخته در هر دو جهانم زنده

اثر زندکی امشب ز زبان می یابم | من چو شمعم چه عجب کر ببانم زنده
چو عما داز تو اکر دور بمانم نفسی | مرده باشم بحقیقت تو مخوانم زنده
چون سکندر طلب چشمهٔ حیوان بکنم | کر بدلداری دای جان نمانم زنده

ولہ ایضاً

چه دویست آن بنامیزد چه درست آن تعالی | که با آن شد ناقص که با این سر و شد کوته
غم دینی و دین در دل کذر دنی نمی بیشم | کنون خ یار او در دل نمی آید بجز او
می لعلست آن یا لب فروزان جهره یا کوکب | سواد موی او یا شب بیاض روی او یا مه
کر ان خال ز تحد ا نرا به پیوند و کویند | کمر ها روت با بل دامیر شد خلاص از چه
فشاند آستین بر من که کشتم خاک راه او | جو ادر می کشد دامن چنین نازد خاک ره
اکر کردی نظر در ما کر فتی کار ما بالا | که تشریفی بود و الا کدا را التفات از شه
چه حاجت داز دل کفتن جو جانان بی سخن باشد | ز سر کار من واقف ز حال زار من آکه
حیات جان مشتاقان ز بوی دوستان باشد | از انم زنده کز کویش نسیمی می دمد کاه
اکر کیرد جفا از سر عما داز دست پیدا دش | بصدر صاحب اعظم رساند شکوه با کاه
وزیر حاکم مطلق بر اند از زندهٔ ناحق | یکانه شمس دین حق اغر الله انصاره

ایضاً له

دل صاحبقران مر چه کم از ادی به | ز انک این طایفه دا شیوهٔ دلداری نیست
همدم علیل شو دیده به از کل بنود | مست سود از دو دا شاه باز اری نیست
در ره عشق تو مردن شرفی مست ولی | دولت وصل تو از در طلبکاری به
کفته بودی که ز بندت آزادم کنم | کردم اندیشه بدام تو کرفتاری به

جون فلک خون من بی سر و پا خواهد ریخت
بر سر کوی تو ورنه وفاداری به
زاهد صومعه تا خود چه شقیدست که باز
راه میخانه گزیدست که ناری به
گر کند اهل جهان خدمت و اکرام عماد
بر سر کوی تو دیدن ستم و خواری به

ایضاً له

روشن دلی جو آینه باید که گاه گاه
در روی او بگوشه چشمی کند نگاه
دانی که سایهٔ تو کجا بر سر افتدم
انجا که کس ز انس نشانی دهد ز راه
باران رحمتی تو بخاک وجود من
وقتی رسد که بر دمد از تربتم گیاه
تا در کدام کوه و بیابان تلف شوم
مسکین تنم که می برد شان باد هیچ گاه
مجروح اگر نمی شوی از ریش اهل دل
اندیشه هم نمی کنی از خون بی گناه
در عهد عشق جای دلم جین زلف اوست
عشقست آنک خانهٔ دلها کند سیاه
گر نیست ماه کنعان عقل گوید م
تشبیه آفتاب جمالی کنی بماه
دانی جواز دود دلم رخ بتافتی
آیینه را بخط خطی می کنی ز آه
گر مستجاب می شود ای دل دعای تو
جز وصل دوست هیچ مرادی ز خدا مخواه
آیا بود که خواجه رساند بفرعرض
شوق عماد و میل درونش بخانقاه
گر بنده التفات وزیران نامدار
احوال بندگان که رساند بپادشاه
سلطان جمال دین و دین سایهٔ خدای
زینت فزای افسر و پیرایه بندگاه
یارب بآب گرم غریبان بوقت شام
یارب بآه سرد اسیران بصبح گاه
گر روی مرحمت نظری کن بحال او
وز فضل خویش دار ز چشم بدش نگاه
بادش همیشه تخت سلیمان بکام دست
ملکش در حمایت و خلقش در پناه

سایه

ولایضاً

ساقیا جام می بحیله بخوران ده
قدح شربت جو شیده بر بخوران ده
دختر بکر عنب را که رخ عنابیست
بر فکن مجو و پوشیده بمستوران ده
تا بشوید می از صفحهٔ دل نقش غرور
ساغری چند بر دفتر مخموران ده
خاک کوی تو بجو نابهٔ دل کل کردیم
ز جو تا چند کنی آب بهم دوران ده
من مقیم سر کوی تو شدم کو رضوان
روضهٔ خویش بسودا زدهٔ حوران ده
من کنه کادم و در قصر بهشتم رغبت
غرفهٔ جنت فردوس بمغموران ده
ای بشیر از خبر مقدم جانان داری
این بشارت بدل خستهٔ مهجوران ده
زاهدان توبه شکستند و ز مسجد جستند
بروای عاشق و این مژده بمستوران ده
گر ز دیباجهٔ شهرت برود نام عماد
شاه کو منصب این شهر بمشهوران ده

ایضاً له

ساقیا بیا و جام میم دم بدم بده
جان مرا خلاص نما ندوه و غم بده
من در میان بادیه سرگشته مانده ام
ای خضر پی خجسته نشان قدم بده
تو پادشاه حسنی و کج تو رحمتست
بگشا در خزینه و داد کرم بده
در عهدهٔ وفا شو و انصاف بیش گیر
راه جفا رها کن و ترک ستم بده
گر فیض ابر بکسلد ای چشم اشک بار
روی زمین بدیدهٔ خونابه نم بده
مرغ دلم که دانهٔ خالت گزیده است
کو خرمن وجود بباد عدم بده

دلداری عماد اگر نیست در ضمیر
او را بشادی ز زبان قلم بده

ولدا یضا

گر آفتاب ملکی و گر سایهٔ اله — در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه
دلرا بآه صبح صفا ده که گفته اند — آیینه دلست که روشن شود بآه
خواهی که چشم اهل دلی بر تو افتد — افتاده باش در ره عزت چو خاک راه
شاهی که دست حادثه پایش بجا برد — پی ملک دستگیری او کرد نی سپاه
در انبساط روزی و در انقباض روح — فرقی نکفته اند میان گدا و شاه
در بارگاه حشر چه سلطان چه نوا — بر آستان مرگ چه دربان چه پادشاه
پیچاره آدمی که سرشتش سرشته اند — با روز بد ز نیک و ز دشمن چو مال و جاه
بر باد داد غالیه بویی رود بخاک — با طرهٔ معنبر و با روی همچو ماه
ماخسته سینه ایم و سوا بسته دیده ایم — با اشک سرخ و چهرهٔ زرد دم که دیده ام
باشد شکوه کوه کند مرا دلی — در شیبت سپید خود و نامهٔ سیاه
آدمی کمند مردم معصوم در جهان — کوه ار بود عنایت حضرت شود کیاه
انکار چون کنم که گواهند دست و پای — لیکن کسی نکرده بود این همه گناه
باران رحمتی نفرستد آن دم ای کریم — چون اعتراف هست چه حاجت بود گناه
امید عفو هست مشو تنگ دل عماد — گر خاک تیره سر بدر آرد چون گیاه

ایضاً

هر گز نگفتم روی ترا ماه — دوش اتفاق کفتم استغفرالله
باز اکه ما دارا در انتظارت — گوشیت پر در چشمیت پر داه

برق

برق هوایت نارست و ما نی — باد فراقت گوست و من کاه
ترسم که پرسم کان زلف و عارض — هویت یا مشک رویت یا ماه
چشم ندیده رویت و لیکن — گوشم شنیده وصفت ز افواه
این اشک گلگون آبست یا خون — وین آتشین دم دودست یا آه
چون نیست یارم در بزم خلوت — جان می سپارم بر خاک درگاه
یعقوب دلرا خونین بود چشم — تا یوسف جان باشد درین جا
میل عبادت مرکز نباشد — کی باگدایی همدم شود شاه

ایضاً

هر صبحدم که روی مبارک نموده اند — بر روی اهل دل در معنی گشوده اند
چون دل برای عشق درخت آفریده اند — مقصود از آفرینش دل خود تو بوده ای
دل با کسی نماند در ایام چین تو — هر دل که بود در همه عالم ربوده ای
هر گز گمان مبر که بنالم ز درد عشق — در هر بلا و رنج و غم آزموده ای
ای ساقی که دم بدم از باده رنگ خوب — زنگ غم ز آینهٔ دل زدوده ای
در شیوهٔ ملاحت و آیین دلبری — هر لحظه نو ده کاری از نو نموده ای
در روطهٔ مذلت اسیرم روا مدار — آخر نه اولم بکرامت ستوده ای
گفتی عماد دلشده از جان سخن مگوی — هر گز حدیث جان ز زبانم شنوده ای
ای دل وصال دوست نه هر شب دهد بکف — در عمر خویشتن شبی ار خوش غنوده ای

ایضاً

یارب تو هیچ باد کز برد دلم منه — با این درون سوخته سر در کلم منه

از جان رفته زخم ای نکنم خون
بر دل از غصه بار دل بر غم منه

آوارگی ز صحبت مردم برم بخش
در دل بجز محبت مرتضی منه

گر رهنمایم نکند هیچ عالمی
سر در قفای پیش و جا عالم منه

در خاطر شکسته که با قیست غم دگر
مشغولی زمانه بی حاصلم منه

زین پیش در درون دل ریش مضطرب
اندوه جان گداز و غم مشکلم منه

یارب بحق وحدت پاکان حضرتت
کز راه لطف روی سوی باطلم منه

از پی در آورم خلفی صدق جون عماد
در پیش هیچ واقعه مشکلم منه

ولها ایضا

آمد ز بستان باد بهاری
زان کشت ازان مشک تاری

یا ارض بلد هیجت وجدی
یا ریح وراد و قدت نادی

کل چهره بوشان عشوه فروشان
لیلی خوشان از پی قراری

شاه ار گدا را پرسد باحسان
عیبی نباشد در شهریاری

العمر ناج و العقب راج
وا للیل داج و اللطیف ساری

خواری کش ای دل در کوی عشقش
کانجا عزیزان پیند خواری

آمد خیالش در دیده با اشک
اوکف سماکن وین شد گداری

من داء صدی فی الماء و جسمی
من شوق خدی فی النار داری

چشم عماد از شوق جمالش
ابرست کویی در اشکباری

الصیغا له

آن دم که تو ای باده صافی بکف آیی
زنگ غم از آیینه جانم بزدایی

جون خرقه ساقی پس می آلوده ز دردت
عارف تویی ای مذکه در زیر قبایی

تا عادت درویش نوازی تو شد فاش
باز ار کهن خود کرفت رو ابی

ایخا که گدایی در تو ملک سپاند
هر جای که صدریت در آید بکدایی

از سر دهان تو خود را جزی نیست
هر کس نبود واقف اسرار خدایی

بار تو کشیدیم و نکردیم شکایت
بند تو کزیدیم و نجستیم رهایی

یا بد جو نسیم سحری آتش دوزخ
هر دل که شود سوخته داغ جدایی

ای زخم ارادت تو مکرر همه بیشی
وی درد محبت تو مکرر همه ایی

در شرع عماد آیت اخلاص بیان کن
باشد که کند توبه از زهد ریایی

ایضا له

آیین تو انیست که درویش نپرسی
رسم تهی بر دل و از دیش نپرسی

یا خصم در آمیزی و با یار نیایی
بیکانه نکو داری و از خویش نپرسی

دلبندی و در برزخ عاشق نکشایی
سلطانی و از محنت درویش

اسرار من الآبد آموز نکویی
و احوال من الازبد اندیش

خواهم که مرا از ره درویش نوازی
یکبار بپرسی اکرم پیش

بر حالت اخلاص عماد از سر تحقیق
واقف نشوی تا ز دل خویش نپرسی

از خاد مپرس ای دل اکر بر کل کلت
کر نوشش طلب بی کنی از نیش نپرسی

ولها ایضا

اتدری فی فراقک ما قاسی
وتذکر شایقا ام انت ناسی

بوصل مات کویی رغبتی بیست
وکرمت از رقیبان می مراسی

لقد برجو فوادی منک وقفا
وان فواد اهل الحسن قاسی

نمی دانم که در وصف جمالت — چه می گویم که بیرون از ثنایی
دلیل قال اجفانی لقلبی — الام تکون جدکی فی البغایی
بگفتم شکر دوز وصلت آری — بدردم مبتلا ذان ناسپاسی
دلیل الهجر عند الصب طولا — اذا دام بغیر ثلاث فی سداسی
بقول دشمنان برگردی از دوست — اگرچه دوست از دشمن شناسی
عمادا خسته درمان از که جوید — ولیس سواکل للعشاق آسی

ولها ایضا

از تن ما اثری نیست مگر پیرهنی — این خیالیست که در هم نظر آید نه تنی
جز وجود من بیچاره دگر نیست بلی — نیم جانی که در آید بگمان نیم تنی
یارب این شخص ضعیف من بیدل را — یا خیالیست مصور شده در پیرهنی
پیش ازین فرق نماند از تن با جان من — گر ترا پیرهنی باشد و اورا کفنی
بگذد خاطرش اندیشه نابودن من — نی وفایی بخورد غم ز وفاجوی منی
زنده از خاک لحد رقص کنان برخیزم — گر رسانند بگوشم ز زبانش سخنی
من اگر جان و جهان را بیهایش دادم — یوسف مصر خریدم بمحقر ثمنی
تا در آتش نشوی سوخته چون عود عماد — برنیاید نفسی خوش ز تو در انجمنی

ایضا

از جام لعلت ساقی شرابی — در ده که ریزم بر آتش آبی
در آتش غم تا کی دلم را — هجر تو سوزد همچون کبابی
درد اکه بر من روز وصالت — بگذشت ناگه مانند خوابی

شمع دلسوخته را دوش زبان بر دندم
تا حدیثش نکند قتل ز شیرین دهنی

عیبی

عیبی بناشد گر تلخ گوید — شوریده را شیرین خوابی
ای بر عذارت مرغول مشکین — بر صبح صادق از شب نقابی
شیرین دهانت جوی ذکوثر — وز باغ جنت روی تو بابی
جان عماد از هر دو فراقت — دور از تو دارد هم دم عذابی
هر یار جانا کامد بلب جان — گر زانکه داری میل ثوابی

ایضا

اگرچه سنگدل و تندخوی و بی باکی — لقد بمیل جنانی ایی محیاکی
حدیث عشق تو عمری ز خلق پوشیدم — ولکن اظهره دمع طرفی الباکی
نموت فی مرض الشوق منک فاشفینا — کما نموت و نحیی بنفحة الریاکی
شبان تیره مرا یاد روی تست ندیم — الیف فیده العاشقین ذکراکی
لعین اجفوانی فما لا جفانی — بکی الجفون دما و الفواد یهواکی
وجوت طیفک فی النوم ان اری لیلا — ولا انام زمانا فکیف القاکی
ز روی جون خورت ایوان تهی همی بینم — فان رحلت ایتنی منا رمتناکی
عماد خسته بگویت همیشه می گوید — ایا منازل سلمی فاین سلماکی

ولها ایضا

اما سالت اذا ما بعدت عنی حالی — الام تحرق فی البحر نار شوقک بالی
بسوخت بال و پر مرغ دل در آتش عشقش — دلا تکیر هوانیش از انکه بی پر و بالی
لعین سکوت من البحر ما سمعت حدیثی — وان بکیت من الحزن فاقطرت بحالی
ترا غریب نماید که تشنه بر بیابان — ز شوق آب همیرد کی برکنار زلالی

و هو و مارکت ازرح باکی فی ماند
از آب و گل نرو صورتا بر این باکی

من از تو صبر ندارم اگر تو فارغی از من
ارید وصلک شوقا و ما ترید وصالی

ترا اگرچه بر این کینه بی گناه بتانی
لدیک عاقبة الامر ملجای و مآلی

ولا جو طالب وصلی مرا تقش دها کن
وصال یار بود یا مراد جای دمالی

اذا وجدت وصالا یثور لوعة وجدی
ولا یکون سوی قصة الوفاق متقالی

عماد شخص ضعیفت چنین نزار چرا شد
مگر ز هویه جوهویی مگر ز نالهٔ جونالی

ولها ایضا

ای بدیدار عزیز تو مرا مشتاقی
من بر ان عهدم اگر تو نه بدان مشتاقی

گفته تو که دلم نیست بوصلت مشتاق
علم الله که بجان آمدم از مشتاقی

خوب رویان جهان دیدم و کس مثل تو نیست
که نکو رویی و نکو سکلی و نکو اخلاقی

باغ خلدی که بود در تو همه چیز آری
سرو گل رویی سمن ساعد سیمین ساقی

شود از حاشیهٔ نسخهٔ حسنت روشن
شرح فردوس کز دیباچهٔ آن اوراقی

دلم از درد تو نالد چو تو باشی درمان
زخم جون نوش نشد جو تو آشی تریاقی

تو بهٔ ذاهٔ سالوس ترش رویی بس
بشکند کوب شیرین تو باشد ساقی

گر بریزند می لعل بجای ان وزیر
بادهٔ لعل روان بخش تو باد اباقی

طاق ابروی ترا دوش همی گفت عماد
ما نو هیچو تو نبود که بعالم طاقی

ایضا له

ای پیک آشنا خبر آن صنم بگوی
با این گدا حکایت آن محتشم بگوی

شرح میان او بیقین و گمان بده
وصف دهان او ز وجود و عدم بگوی

من در میان بادیه سرگشته مانده ام
ای خضر پی خجسته شان هم بگوی

گر ز باغ رفتن هیچ نمی گویی ای صبا
ایتها که آمدم بسر از دست غم بگوی

خواهی که صد گره بگشاید ز کار من
یک شمه زان دو طرهٔ پرپیچ و خم بگوی

با رویی او شکفتن گل در چمن خطاست
من گفتم ای نسیم بهاری تو هم بگوی

ای دل ترا گر گفت که اسرار شوق دوست
با نامه مر زبان بزبان قلم بگوی

با مشک وصف طرهٔ او مو بمو بکن
با بی حکایت لب او دم بدم بگوی

در روزگار معدلت خسرو زمان
ترکی مرا بگوی که ترکی چو تم بگوی

با حاجبش که گفت که شکل تن عماد
با شهریار عادل و شاه عجم بگوی

ایضا له

ای ترا سلطنت عالم جان داده خدای
مترل تست دل و دیده فرود آی و درآی

همه لطفی همه جانی همه یاری همه عهد
همه احسان همه رحمت همه عقلی همه رای

طایر جان بهوای قد تو سدره نشین
طوطی روح بیاد لب تو شکر خای

لاله جون رنگ رخت دید بیفتاد ز دست
سرو جون ذکر قدت رفت ز افتاد بپای

گر برافی که گل از شرم چو شد عارض
پرده از چهره برانداز و غدار بنمای

دل من خسته و ریش است شفایی ببرت
تن من زار و نحیف است دوایی فرمای

در دعشق تو با فسون و نصیحت نرود
عشق کوست که با دش بنرد پای ذجای

ای صبا رایحهٔ زان سر زلفش گر نیست
عنبر و غالیه ات هست بمشکین و بسای

در دکان همه عطر فروشان در بند
بر زبانش بمثل نام عماد ار نرود

نبود عیب که سلطان نکند یاد گدای

ای حریفان تو در مجلس رندآشامی
کرده از خون دل سوخته قوت شامی

با دخت مه نکند دعوی روشن‌رویی
با تنت کل ترند لاف چه پیراهنی

دلم آن روز که در پای تو سر می‌انداخت
گفتم ای دوست که دارد سر دشمن کامی

عاشقی کار دلی نیست که در دی نکند
غمی از رندی و اندیشه از بدنامی

با رقیبان کشتم که بود طالب یار
صحبت خاص میسر نشود بی عامی

ای که از آتش سودای تو در جوش
چون پختی نخته خلاصت ندهد از خامی

تو که در صومعه مشغول هوا و هوسی
حبذا نیت که در میکده با اصنامی

نشوی ساکن آن جاه زنخدان ای دل
که دهی از طلب جاه نمی آرامی

دو مقامست که با هم نشود جمع عباد
ذهب عاشقی و منصب شیخ اسلامی

انشاله

ای دل آن لحظه که در صحبت جانان باشی
چشم دارم که ز سر تا بقدم جان باشی

توانی که ز پای لحنی در کندی
خوشترانیست که خوانی که سلیمان باشی

ای که داری هوس تیغ سلطانی
دل درویش بدست آر که سلطان باشی

بندگی یاد کنی گر شوی آزاد ای دل
تو همان به که در ان چاه زنخدان باشی

هر کسی را بجهانی چو فلک در کشمکش
چه تفاوت کند ار کشته هجران باشی

بر سر بام سرایش نتوانی بحریدن
گر ندهی گردن اگر خود نه بتابان باشی

گفتمش بنده فرمان تو کشتم گفتا
پادشاهی کنی ار بنده فرمان باشی

ای نسیم سحری گلبه غمگین حافظ
آن به ای خانه برکنده که ویران باشی

هر نفس منزل دردیست بساط دل ما
گفتمش سهل بود گر تو بشیمان باشی

دوش میگفت عباد از سر زهد و هم بکرد

زنخدان

م زمان

هر زمان بی کهنی را بجفا خون ریزی
خوشترانیست که خوانی که مسلمان باشی

ولانیا

ای دل گر فتاده از چشم مقبلی
یا کرده خطایی و آزرده دلی

یا محترز بوده از آه خسته
یا غفلتی نموده از اشک سایلی

یا رخ نهاده بد راه وصل ناقصی
یا دخت برده ز پسر کوی کاملی

کار دو زنیست راه تو در هیچ مجلسی
وین دم نماند جای تو در هیچ محفلی

بنشست شمع شادی و برخاست دود غم
وز تند باد حادثه افتاد مشکلی

در ورطه غم ار چه ز سرها گذشت آب
یا بی فروغ نرفته بود در چنین گلی

هر کشتی که موج در این ورطه اش فکند
باور مکن که تخته اش آید بساحلی

نصرت نمی کند دد و هیچ ضایعی
دولت نمی دهد بد و هیچ غافلی

دانی که باغ عیش خراب از چه شد عباد
باقی نماند عمر و نکردیم حاصلی

ولانیا

ای رشته جانم دابا وصل تو پیوندی
وز سلسله زلفت بر پای دلم بندی

نی کشور خوبی دابا شد چو تو سلطانی
نی مادر گیتی دا مانند تو فرزندی

هم سرو قدت فارغ از نیت همتایی
هم ماه رخت ایمن از تهمت مانندی

دلرا نبود در بر بی عشق تو آرامی
جانرا نبود با تن بی مهر تو پیوندی

از بندگیت دارم صد شکر و عجب بود
گر بنده آزادی دارد ز خداوندی

در عشق نصیحتها گویند مرا لیکن
سر دل عاشق را انکار کند عاقل

کین نکته نمی گنجد در فهم خردمندی

گر اهل دلی بروزی دل داد بما نه‌ای | ما جان گرامی را دادیم بد لبندی
گر زانک ستدی اگه از مهر عماد آن به | هم سایه از رحمت بر کار وی افکندی

ولها ایضا

ای زغم سوخت بر دل تنگم یاد کی | با ربستی تو کی نه بود اغم یاد کی
بر سر راه وداعت دل من دیده کیست | جان رسیده بلبی منتظر دیدن کی
دولت آنست که هرگز نکند یاد کسی | از تو بر خاطر دلسوخته آزادی کی
منصب حسن تو هم گر غم آفت نخورد | از وصال تو اگر شاد شود غمخواری کی
ای بهر حلقه از زلف تو سودا زده | وی بهر گوشه از غمزه تو بیماری کی
مشک بویت صبا تا تو نشاندی از زلف | در گلستان رخ از هم چو فی عطاری کی
گر نیابید دگر از پرده برون گل چهره | که ندیدست در ایام رخت بازاری کی
جام لعلم بکف و جامه ازرق در بر | زیبد این خرقه عجب گر بنود زناری کی
پای بوسی تو خرد دمک چشم عماد | کز برین دیده پیدا رکنی دقتاری کی

ایضا له

ای سینه فروغ مرا هم شافی | گر تیغ زنی حاکم و گر زخم معافی
میهات که ما از تو چه پیدا کشیدیم | تا روز قیامت بجکند با تو مکافی
گفتی که نکو روی نکو خوی نباشد | با وجه حسن سیرتیت منافی
از کافر ظالم نکشد مومن مخلص | جوری که کشد دلشده از شاه جافی
گر جام جهانست پر از درد کدورت | صوفی نکشید دمی از باده صافی
از طاعت و عصیان نه تمنات و نه دوزخ | از باده چه پرهیزی و از زهد چه لافی

مانند عماد انک بود افکر دقیقش | در وصف دیان تو کند موی شکافی

ولها ایضا

ای که ایمان درستاده بهر کش شاهی | عرصه ملک جمال تو زمه تا ماهی
در خور مملکت وصل تویی دانی کیست | انک اندیشه مالی نکند یا جاهی
حال پوشیده من از تو نهان کی ماند | که تو از سر سویدای دلم آگاهی
خاطری میل بهنگامه مجمع نکند | که بود ذکر تو اش مونس خلوتگاهی
کلبه ام روز و شب از روی تو باشد روشن | که تو ام روز جو خورشیدی و وقت ماهی
منشین غم و در دست ز غیرت دل من | که جز ابروی تو باد کند همراهی
زین تلون که تو داری من بی دل دارم | قطره اشک عقیقی و غداری کاهی
روز عمر من مسکین چو غم از نیست دراز | ای شب وصل دریغا که تو بس کوتاهی
گر ز جان می گذری بر سر این کوچه عماد | قدمی نه که تو شایسته این درگاهی

ولها ایضا

ای که در دیده صاحب نظران جا داری | موسم پای کلست از سر صحرا داری
جای آنست که آیند برون اهل درون | تماشای تو گر عزم تماشا داری
بسر کوی تو افتادم و عقلم می گفت | که ازین در بطلب هیچ تمنا داری
سجده پیش بت ما اهل دلی را شاید | که ملک آیند بمصلی داری
ساقیا اهل صفا از صف عشاق تواند | جز بصوفی بده ار جام مصفا داری
خون این سوخته دل چون تو بخواهی ریخت | بتو اقش مکش از میل محاکا داری
ای صبا زنده کن این مرده دل غم را | تو که خاصیت انفاس مسیحا داری

مانده

ای رود همه منت تو دیدم بسر شاخ نارونی
در سرای شمع ندانم که چه سودا داری
همچو شمعت نکنم عیب عماد ار همه شب
ای کنی گریه ازین بند که بر پا داری

ولسه

ای کوی وصلت فردوس اعلی
رویت نموده نور تجلی
فردا که هر کس جوید کامی
وصل تو باشد ما را تمامی
جایی که بنود فضل و عنایت
کاری نیاید از زهد و تقوی
خواهم که میرم بر آستانت
چون مرگ حق کوی تو اولی
کامی بصورت گر باز ماندم
دارم بخالت از وی معینی
روی تو خندان می کند با گل
برخیز و برچین باز آر دعوی
سر کشته وامق از روی عذرا
دل بسته مجنون بر زلف لیلی
منت پذیرم باد صبا را
کارد سلامی از کوی یسلمی
مردم عماد از الفاظ مسکین
پر کرد عالم ز انفاس عیسی

ولسه

ای لب چون شکرت داده شیرینی سخنی
طوطی روح مرا وعده شکر شکنی
بوی انفاس تو گر باد رساند بخطا
تو ندانی که دگر لاف ز مشکین دهنی
ما صبا دامن زلف تو بدست آورد
جیب ما دست بر از نافه مشک ختنی
در شب تیره گر آفاق بسوزد خواهی
بر فکن برقع شامی ز سهیل یمنی
شود افروخته صد مشعله در عالم قدس
گر شبی پرده ز رخسار چو مه برفکنی
گفته بودی که بسر پوی درین ره ما را
ما سر از پای ندانیم ز بی خویشتنی

ای کهن خرقه من پیر مینی یا کهنی
بزبان تو گذشت که درویش منی
در جهان نام تو شد فاش شکرین سخنی

ولسه

ای مردمک چشم از روزن بینایی
کز در جمالت را پیوسته تماشایی
دل فتنه خال تو مشتاق جمال تو
در دیده خیال تو پیوسته جو بینایی
دختی و ز دل شادی برگشت جو برگشتی
باز آی که باز آید بختم جو تو بازآیی
بایاد تو جان خرم نی وصل تو دل ایرم
در لعل لبت مرهم اعجاز مسیحایی
با روی جو خورشیدت دانی که که باشد
شب کی دهمان پیما تنها دو مرجایی
هر رخ تو در دل داغ غم تو بر دل
هرگز نکشد سر دل از هر چه تو فرمایی
از دیده اگر دوری تو در یک دلی آری
هم غایب و هم حاضر نی نایی و با مایی
هر لحظه غمی دارم مردم الی دارم
زین دل که نمی دارم ز و چشم شکیبایی
گفتی که ز ادم مستکایم شبی انجاست
چون رفت عماد از دست چندین بچه می پایی

ولسه

ای مرکد ای کویت شاهی و شهریاری
در کوی تو کدایی فخری بود نه عاری
احسان نی حسابت نعمت نی التماسی
وانعام نی شمارت نی رنج انتظاری
حیفست شب نشستن نی روی همچو شمعی
نبود عیش کردن نی وصل چون تو یاری
جان فدا نی دل آید بدین شوق
تا از لبت بر آید کام امیدواری
گر خاکم از گذارت سهلست در دیارت
بر خاطرت مبادا ازین خاکروه غباری

از خاکی سر برادم برغم پای بوست | بر تربت جان کرا فتد کذاری
در بوستان رضوان افتد بخور عنبر | باد ار برد بروضه از آب من بخاری
گر دیگران زدشمن دارند بار دل | ما داز دوست باری بر خاطرت باری
گفتی عماد بی دل در کوی ما چه باشد | بیچاره غریبی افتاده تر اری

قطعه

با دلبریم و مذاریم ز منزل خبری | کاهل این بحر ندارند ز ساحل خبری
کو دلیلی که نماید بمنازل راهی | یا رفیقی که بگوید ز مراحل خبری
تشنگانیم و بجویم نشانی ز فرات | کشتگانیم و ندادیم ز قاتل خبری
خبر دوزخ ازین سوختگان هیچ مپرس | زانکه دیوانه ندارد ز سلاسل خبری
گر گذاری بگلستان بودم فصل بهار | غرض آنست که گل کو یدم از گل خبری
عاشق از میکده ها بی خبری حاصل کرد | واهل دل را نشد از صومعه حاصل خبری
دوش گفتند که شد همنفس دشمن دوست | نشنیدیم چنین مشکل ها یل خبری
اشک من سایل و چشم خوشن جانان در | خفته زاکی بود از گریه سایل خبری
بر عماد ار رقمی بی لبی ست خطا | بی دل آنست که او را بود از دل خبری

قطعه

با مدعی بگوی که ما را دعا کوی | صافی نه حکایت اهل صفا کوی
دیوانه صورتی خبر عاقلان مپرس | بیگانه سیرتی سخن آشنا مکوی
چون غنچه لب فتحه گل در چمن مخوان | چون غنچه دل ز باد صبا مکوی
گر بی بعشق برده از عقل دم مزن | ور دم بکس نیافته با کدا مکوی

جانم لبی رسید و نکهت این سخن بکس | ای چشم اگر تو خون شوی این جا مگو ی
برخوان ز صفحهٔ رخ من آیت بلا | حال پرستم مپرس و حدیث جفا مگو ی
ای مطرب ار بمجلس صاحبدلان رسی | بیرون ز وصف آن صنم دلربا مگو ی
خوش شرح نکتهٔ لب شکر شکن بکن | جز در گره حلقهٔ پر زلف دوتا مگو ی
بشنید حال زار عماد از نسیم و گفت | جندین همه حکایت آن بی وفا مگو ی

قطعه

بخی صحبت دیرین و این قسم نوازی | که در غم تو ندارم نمتی ز جوانی
بیا و گلشن جانم بآب روی و بیارای | که هم تو آب حیاتی و هم تو سرو روانی
ترا بسر و نخوانم که سرو سر تا پای | همه تنت نه تو از پای تا بسر همه جانی
کمال حسن جمال تو انیست ز نقصان | جمالک گلشن جنتی تندباد خزانی
دلم در آینهٔ روی خود نمای تو بیند | جمال غایت مقصود و منتهای امانی
توانی انک برانی مرا ز خویش ولیکن | امید وصل برون بردن از دلم نتوانی
مرا غیر که دارد اگر ذلیل تو باشم | کسم نخویش نخواند کرم ز پیش برانی
مرا مکو که مراد تو چیست چه تو خواهی | ز من مپرس که نام تو چیست چه تو خوانی
عماد دلشده در آرزوی روی تو دارد | تنی خیالک تو دیدی دلی جمالک تو دانی

ولله العنقا

بده ای بخت از ان لبم کامی | که بر آید بدولتم نامی
روح در قالبم بجان آمد | همچو مرغی فتاده در دامی
نتوانم بکوی وصل رسید | مگر از خود برون نهم گامی

جذا عهد وصل دوست کہ بود | خوشش زمانی و خوم ایا می
با سر زلف او خوشست دلم | جون کلهای که باشدش شامی
ساقیا ذان می نشاط انگیز | بمن غم کشیده ده جامی
در قدح ریز می که می کردد | از می خام پخته مر خامی
یاد آن دور کی بود که دهی | می صافی بدردی آشامی
کر کنم سیر خاک پای شما | بر ازین کی بود سر انجامی
دل غمکین مبر قرار عماد | جشم دارم که کیرد آرامی
یا مرادی ازان لب شیرین | یا ز نوآب خضر واکرامی

الفاظ

برآمد بادی از فردوس اعلی | نسیمی ار سر کوی تو یعنی
تن خاکی ما زو یافت جانی | جو شخص مرده از انفاس عیسی
خیالست این که بندد آینه نقش | مثال صورتت از روی معنی
نه من دادم تمنای وصالت | که در هر دل نهانست این تمنی
بچشم لطف در کارم نظر کن | که در کار تو کردم دین و دنیی
بعهد عمزهٔ عابد فریبت | نیارد بر زبان کس نام تقوی
خدا از حسن رویت بی نصیبست | ندارد خطی از آیینهٔ اعمی
اکر نقش تو در بتخانه بودی | نکردی کس نظر در لات و عزی
ندانم جز عمادت قیمت آدی | نکرد مجنون شناسد قدر لیلی

برسر وفا نام کاهی کذاری بودی | در نرکس ستانم وقتی نظری بودی
ای قد جو شمشادت با سر و نشستی دل | با قامت رعنایت کی سر بسری بودی
منظور من از کاهی بر میکده بکذشتی | هر رند خرابانی صاحب نظری بودی
کر یار عزیز من اینجا کذری کردی | از کلبهٔ احزانم در روضه دری بودی
ای کریه و بی نالهٔ یک روز بت رفتی | این درد که من دارم کر به بتری بودی
هم نرم شدی روزی از ناله ذارش دل | کر آه ضعیفانرا در دل اثری بودی
خود در چمن وصلش یک لحظه نیاسودی | مرغ دل غمکین را کر بال و پری بودی
من دعوی مشتاقی دیکر نکنم هرکز | آن وقت که از خویشم کاهی خبری بودی
بر حال عماد او روزی نظر افکندی | کر در خور وصل او هرکز هنری بودی

ولها ایضا

بکذشتی دل آزایم نامرادی | قد فاح نشر عهد من وضه الوداد
کر قامتش نیاید در حشر خلق شاید | سرو سهی نروید بر هر کنار وادی
یا واهب اللیالی ارحم علی علیل | قد بات وهو یبکی من سنة السهاد
رحمت کند تو انکر بر حال نامرادان | در عمر اکر کند روزیک شب بیادی
ما منت فی نواهم فرط البکا زمانا | الا وغاب عنی فی عبرتی وسادی
پیش نبات خطش بر طرف آب حیوان | کر جان فدا نکردی در پایهٔ جمادی
کی کفت دل ز مارا تا تحفهٔ نیارد | ای کفت لیک طرفی عذاینادی
یا دوستان یکدل کر دشمنت شناسد | کو دوستی رها کن با زمرهٔ اعادی
عما در تنی وحیدا بین العدی و لکن | ان غبت عن عیونی ما غبت عن فوادی
یا لیک دورم از تو چون چشم بد ز رویت | ما تبد روشنایی در دیدهٔ عمادی

ایضاً

بندگی فرصت از تو خواهد و رسمی
در بهشتم گر تو در دم دو جهان یار منی

دوش گفتی که غم مهده تا جند خوری
من چو اغم خوردم اکنون گی تو غمخوار منی

تو بشفای همه ربی و طبیب همه کس
نتوان گفت که در درد دل بیمار منی

دل بهر تو سپردم نه بدست دادم
تا نگردد کسی آگه که تو دلدار منی

اگر از پیش نظر غایبی ای نور بصر
در دل غمزده و دیده پیدار منی

بخت آن دم بکشاید در دولت بروی
که به پیشم که چو مه بر سر دیوار منی

می رسد مژده که نزدیک خودم خواهی خواند
دولتی باشد اگر طالب دیدار منی

تو روی از سر آزار من ای سرو بپای
تا چه کردم که چنین در پی آزار منی

با عمادت همه اینست خطاب از سر ناز
که بکش باد غم عشقم اگر یار منی

ولہ ایضاً

نمود با مداد بگاه آن مجسته روی
واقبال کرد سوی من دل شکسته روی

لرزان چو بید تخصم و ویران عرق شرم
وآن لاله رخ بدان عرق بید شسته روی

بگشا سر سبوی که عیدست ای پسر
زلف آن زمان که دختر رز بوسه

بگذشت و زیر پای غم افتاده ام کداشت
در خاکپای راه و خون سرنگم نشسته

بر استه بمشک خطا حلقه حلقه زلف
وآراسته بسنبل تر دسته دسته

از نقض عهد هیچ نگویم که شرطست
بر تافتن ز شاهد پیمان گسسته روی

روی از عماد خسته مپوشش ای مسیح دم
نشنیده ام که پوشد ز خسته روی

بیاد

ایضاً

بیار ساقی از آن چشمه حیات آبی
که جان تشنه ما را نماند پایابی

طبیب خسته دلانرا اگر رضا باشد
کند معالجه عاشق بجلابی

نشان شیفته طاق ابروی تو نیست
که روی دل نکند هر نفس بمحرابی

بآفتاب نگردد شب فراق روز
که شام صبح نخواهد شدن بمهتابی

عماد سوخته دل شدت فراق آگه
که بود روز وصالت خیال یا خوابی

ولہ ایضاً

بیار ساقی کلرنگ جام غالیه بوی
ز لوح خاطر ما نقش غم بیاد بشوی

محققست که سیر بر کند بمیخانه
ز خاک باده پرستان اگر کند سبوی

بهر دیار که بگذشتی ای عبیر سرشت
هزار سال توان رفت بر پی تو بپوی

بدور گلشن روی تو گوشکوفه نخند
بهمد سنبل زلف تو گو بنفشه مروی

همیشه در خم زلف چو عنبرین چوگان
فتاده است نخستان تو چو سیمین گوی

نشان مترل سرگشتگان عشق آنست
که خون دیده روانست همچو سیل بکوی

قیامت است طلبی عاشقان سوخته را
مرا میان شهیدان تبع عشق بگوی

تو داده صبر ز فرقی نشان وصل مپرس
تو تو کی خویش نگفتی حدیث عشق بگوی

اگر ز پای در ای عماد پاکی نیست
در این منازل اگر ده روی بفرق بپوی

ولہ ایضاً

بر ما گر بخشد لذت دردآشامی
گر و باده کند خرقه شیخ اسلامی

دین نشد حاصل و دنیی برود از دستش | که نهد پای درین ره ز سر ناکامی
باده عشق فرون از دل تنگست آری | ماندا ریم تمتع زنی از بی جامی
من دلریش مقید نکنم ترکی عشش | ترکی پرواز کند زاغ که باشد دامی
بر جوانان خواص انک مقدم باشد | نتواند که رود در پی پیر عامی
روز عمر من سرگشته بشام آمد و است | ساقیا دست دلم گیر بجای شامی
باده نوش ای دل دیوانه که ناموس باشد | دردمندی که کند توبه ز درد آشامی
در چمن شاهد ما قامت رعنا بنمود | سرو آزاد بگل گشت زبی اندامی
هر که سر بر در میخانه نهد همچو عماد | نتواند که کند دعوی بیگانه نامی

ایضاً

پیکر قدسیان افلاکی | این لطافت ندارد و یا کی
نه که من عاجزم ز ادراکش | من ز آیا بعین ادراکی
در ازل اوستاد صنع برید | بر قد او قبای جالاکی
تویی آب حیات زنده دلان | که تصور کند که از خاکی
یی گنه خون خلق می ریزی | علم ار سخت بی باکی
رحمت آری بر آب دیده من | لو تری دمع طرفی الباکی
رفتی از پیش دیده ام لیکن | در دل درد مند غمناکی
با منت بود عهدهای قدیم | ما نقضت العهود حاشاکی
شد برون از حد اشتیاق عماد | طال شوقی ایی محیاکی

تا ج

ولها ایضاً

تا کلک قضا ز دو قم صورت دینی | در صورت کس جمع نکشت این همه معنی
یا صورت زیبای تو جون نقش برآمد | هر نقش که آمد بدر از خامه مانی
جز وصف تو با تو نتوان گفت حکایت | جز وصل تو از تو نتوان کرد تمنی
شوق می لعل تو کند گوشه نشین را | آلوده بخونابه خم خانه تعوی
در مدرسه تا جز وی از آداب نخوانی | در مکتب عشقت نتویسند الف و نی
مقصود من آنست که در پای تو میرم | و نیست بر زنده دلان حاصل دینی
از روی چو مه نیم شبی پرده برافکن | تا خلق به پندارد اثر نور تجلی
گر دولت دیدار تو در روضه نباشد | من رخت بروح کشم از جنت اعلی

یکدم نبود جان عماد از تو شکیبا
مجنون نشکیبد نفسی از رخ لیلی

وله

تا کی از اندوه و غم بی خورد و خوابم کنی
گر ملک رحمتی چند عذابم کنی

گر ره یاد یم نیست داغ غلامیم بست
تا تو چه نامم نهی یا چه خطابم کنی

جان جو فدای کنم این همه تعجیل چیست
روح ندانم سپرد مس کشتابم کنی

گاه ز سوز درون در دلم آتش زنی
گاه ز باران اشک غرقه آبم کنی

هر نفس ار جان و دل در قدمت افکنم
از سر کین همچنان قصد عتابم کنی

نامه مسکین من گر بتو آرد صبا
شرح کلامم دهی وصف کتابم کنی

گر بنوا اشک لعل از چه شرابم دهی
ور بکرم خون شود از چه کبابم کنی

از غم دنیی و دین یابم امان یکنفس
ساقی اگر لحظه مست شرابم کنی

باز نیایم بهوش تا بابد جون عماد
گر ز می لعل خویش مست خوابم کنی

وله ایضا

تا کی کمان کشیدن در قصد بی گناهی
اندیشه کن آخر از زخم تیر آهی

گر عذر می پذیری از بندگان خطائی
هر هوسی از وجودم کشت عذرخواهی

جو کوی تو نیابم آواره و اشناصی
جو لطف تو نه بینم بیچاره و تباهی

پیش کل عداوت هر گل که در چمن هست
حقا که می نماید در چشم من گیاهی

رفتی و در فراقت عمری گذشت بر ما
هر هفته جو سالی هر ساعتی جو ماهی

نی حاجب عنایت را میدهد بجایی
نی مرشد هدایت رویم کند براهی

در دعوی محبت لافی زدیم لیکن
بر ما کن اثابت گر دعوی کنی گواهی

در ملک نی نیازی رسم دیت نباشد
درویشی از ضمیرد در بند پادشاهی

دارد عماد نی دل امید اک عنوت
کو کناه او را فرد اکند جو کاهی

وله ایضا

تو از سلاله سفلی آب و خاکی نزادی
که از قبیله کروبیان حور نژادی

حدیث حسن و جمالت جهانگیر مست که گوشه
زبان نطق نیستی جو روی باز کشادی

نماند دیده و در دیده ماند نقش خیالت
وجود خود ستدم از یاد و تجنان نیادی

ز جورت ار بگریزم مگر که در تو گریزم
که هم تو قصد هلاکم کنی و هم تو ملادی

اگر من از جفایی کنم غریب نباشد
کلت و خار و بیند و خمار و سیون و شادی

جو جور ماند که با عاشقان پیشه کردی
کدام داغ کز بر جان نی دلان نهادی

بجشم شوخ تو گفتم که بازده دل ایشم
بجشم و عربده گفتا کدام دل بکه دادی

عماد عمر عزیز ار کسی بیاد هوادار
تو آن بیشه مسکین عمر داده بیادی

مراد خویش رها کن که بنده نه خداوند
از اختیار کدشی جو در کمند قضادی

وله

تو پیر گوشه نشین داز یاد تی نکنی
بنفقه عهد جوانی تجاوزتی نکنی

خلاف خاطر صاحب دلان خطر ناکست
بهوش باش که ناکه جسارتی نکنی

مکر ده خاک ره دین بآب ژرکان کل
سرای آخرتی داعمارتی نکنی

مکن بمصحف معصود دست حرص دراز
بآب جشمه جشم ادطهارتی نکنی

شنیده ام که جزع می کنی ز شدت فرقت
جو از صبر جمیل استعارتی نکنی

مطیع امر ملک شو که وقت رحلت روح
رسد خطاب شیطان که غارتی نکنی

کمال خیر نیاید جمال عاقبت
کر از جویم کریم استخارتی نکنی

کل فرح مطلب گر ز خار غم تو بی — که جا شینی شکر بی مرارتی نکنی
اگر کسی ز تو پرسد نشان ملک ابد — جوابجانب فرخش اشارتی نکنی
جو دین فروشی و دنیا خری خود کوشد — زبی معاملتست ار خسارتی نکنی
حکیم شهر نداند عماد معذورست — که شهد نوشی و فکر حرارتی نکنی

ولهٔ

تو جرم در کدرانی ز بندهٔ جانی — نه بی گناه ز بی تیغ و بی خطارانی
هزار نسخه ز اخلاقت ار کنم تحریر — ز هر چه در قلم آید هزار چندانی
خیال صورت تو در سواد جسم منست — ز سینه که بود در مقام ظلمانی
جهان ز شرم جمال تو کل فتاد آرد — که مجلد عرق جلیش ز پیشانی
ز درد مند فراق تو تا نگردد عجب — که هیچکس نپسرد دست جان بآسانی
ز درج دیده کنم کوهر سرشک نثار — کرم خیال تو آید شبی بمهمانی
میان جمع مخوانم که من دلی دارم — جو طرهٔ تو ز سر تا قدم پریشانی
تو عهد کس نشکستی و در طریقهٔ ناز — درست گشتکی با هیچکس نمی مانی
بیای از تو تمامت کی رسد بجایی — جهانگ نامهٔ یوسف بپرکنعانی

ولهٔ ایضاً

تو کر پادشاه چینی و بر سریر جاه داری — دل عاشقان مسکین عجبی نگاه داری
جو کنم سلام و خدمت ندهی بر جوابم — که سرت فرو نیاید ز سپر کلاه داری
تو مگر گل بهشتی که ز رنگ خو دنگردی — تو مگر چراغ قدسی که فروغ ماه داری
در خلوت در دنم که بروی غیر بستم — بروخ تو باز باشد تو بیا که راه داری

نکنی

نکنی ذ خوب رویان که تطر بدوزی ای دل — تو رسید پر عشقی که همین کنه داری
تو پیاده ولیکن زده دولت پیش — تو نیاز مندی اما در پادشاه داری
تو اگر کهی نبالی بنود عماد عیسی — که غمی خوکوه بر جان و تنی خوکاه داری
ز سواد شعر باید که ندامتی نمایی — که ز عمر خویش حاصل و زنی سیاه داری

عاشقان بگریند و خون دل بنالند
تو نه اوی اشکی ایزی و نه راه داری

ولهٔ ایضاً

تو نیز نک آن چشم آهو ندانی — که افسون بیمار جادو ندانی
تو رویش ندیدی ازان روی گفتم — که ماهیت آن مه رو ندانی
بود سنبلش کوشوش و کمشوشش — تو حال سیه کار مندو
میاویز در حلقهٔ زلفش ای دل — که افسون آن مار گیسو
کنی ای خود پنجه با عشق لیکن — تو آن قوت و زور بازو
تو در صورتی نقش معنی نه بینی — تو بی دیدهٔ در ابرو
گمر وار کردی بگرد میانش — ولی ذان میان یک سر مو
سر آن نداری که در پای افتی — که اسرار کشف پهلو ندانی
عماد از سعادت رسیدی بگویش — ولی قیمت خاک آن کو ندانی

ولهٔ

تو هیچی که حاجت بکار کان و دانکنی — زبی کنه کینی دبخش و صفا کینی
تو پادشاه جهان ملاحتی عجب — کر التفات بحال من گدا نکنی
در ان شمایل و اخلاق هیچ سو ان گفت — جز این قدر که کهی وعده وفا نکنی
اگر ز سر وفا نکتهٔ کنی معلوم — بجان تو که دکر رغبت جفا نکنی

طبیب خسته دلانی و من چنین بیمار
چه حکمت است که در درد را دوا نکنی

قدم بپرسش سرگشتگان جوانمردی
نظر بجانب صاحب دلان جوا نکنی

چنین پشیمان و بی رحمت نداستم
که خون بریزی و اندیشه از خدا نکنی

بخون دیده ما عهد نامه نویس
که آرزوی خدا قصد خون ما نکنی

عماد سر نکشد از پای بوس دشمن و دوست
تو خود طریقه افتادگی رها نکنی

ولله

جان شوی ای دل جو جانان رسی
گنج نماند جو بپایان رسی

گر ندهی دامن دردش ز دست
عاقبت الامر بدرمان رسی

ای شب تاریک جدایی مشو
وقت بیاید که بپایان رسی

لطف کن ای باد صبا عرضه دار
قصه مور از بر سلیمان رسی

یا سخن بلبل شیدا دل بگوی
صبحدمی چون بگلستان رسی

یا بر سمان مژده لیلی شبی
چون بر مجنون پریشان رسی

ای دل غم دیده بشادی وصل
گر رسی از محنت جانان رسی

سر مکش از ظلمت این ره عماد
تا بلب چشمه حیوان رسی

ولها ایضا

جوا بحال پریشان ما نظر نکنی
بگنج کلبه احزان ما گذر نکنی

درون خلوت دل منزل تو ساخته ام
بدان امید که از خاطرم بدر نکنی

تو میل صلح نداری ولی ز جانب ما
خلاف نیست صفا گر کنی و گر نکنی

شنیده ام که کنی قصد دوستان هلاک
تو آنچه کس نکند در جهان مگر نکنی

چه موجبست که از سوز جان نیندیشی
چه حالتست که از درد دل حذر نکنی

خود جو منظر خوب تو دید با دل گفت
بدوز دیده که جان در سر نظر نکنی

گر این تبسم شیرین بهینی ای طوطی
چنان شوی که دگر رغبت شکر نکنی

رسیده مژده که عزم تعقدی داری
ز بهر سعادت اندیشه دگر نکنی

عماد اگرچه ز دست تو نیک بدحالست
ز سنگدلی تو بد گزین تبر نکنی

ولها ایضا

چشم تو گوید مدام از بر پرستی
گوشه نشینی خوشست و باده بدستی

هیچ پری چهره دا بجمال که دست
در دل وحشی که لحظه تو نشستی

تا کرمت در میان نبود برودیم
می نتوانست بت تمت ببستی

ما بنریدیم مهر اگر تو بریدی
ما نشکستیم عهد اگر تو شکستی

گو برو از تن روانم ار تو بیائی
گو بسر ای این جهان اگر تو بدستی

تیر بلا دار و جود مکن سپر ای دل
جون ز کمان ابرویان تیز بجستی

صبح قیامت که سر ز خاک بر آرد
باجنه آید مگر عماد ز پستی

ولله

چشم و دلم خون می شود گر خود جدا ام میکنی
بر چشم و دل جا کرده تو بیجا جام میکنی

گفتی مرا گر جان و دل بگذرد جوانی ترا من
یکبار نام از خویشتن گر کشتنام میکنی

ای ابرویت چون نا نمودیت رخ ز پرده گرو
از حال من غافل مشو جون مبتلا ام می کنی

گر کو نه ام کرد د جو ز بر ز رنیند ازی نظر
با دا بقای عمرت از قصد فنا ام می کنی

ای دیده از رویت ضیا چشم عماد ی نوا
گفتی نگه دارم ترا اکنون رها ام می کنی

یا خبر یوسف مصری بکوی
جون نه در کلبه احزان رسی

ولهٔ ایضاً

جعد مسلسل تا شانه کردی — صاحب دلان را دیوانه کردی
بیگانه کشتی از کوی یاری — وز خویش ما را بیگانه کردی
در کعبهٔ دل کردی طوافی — دکن و مقامش تی نه کردی
از سحر غمزه بستی زبانها — وافسون جادو افسانه کردی
بردی ز عارض شمع مجلس — مرغ دلها را پروانه کردی
بر گل نهادی از مشک خالی — دام دلها را زان دانه کردی
گفتم میی ده از جام لعلت — خون دلم را در پیمانه کردی
از بهر تاراج یکنوید دل — کنجی وجا در ویرانه کردی
بستی خیالی از صورت خود — چشم عمادش کاشانه کردی

ولهٔ

حاکمی ار نمی کنی رغبت بندهٔ پروری — عادت من که بنده ام بندگی و چاکری
در همه مهر ستمگرم که تو بنگری و — بر دگر غیر نگذرد در دلم گر نگذری
نقش خیال روی تو هم که شود مصورش — محو کند ز لوح دل نقش تمام آزری
دیده بدوزم از جهان در من اگر نظر کنی — وز سر خویش بگذرم با من اگر بسر بری
ملک درون اهل دل جمله مسخر شود — گر ز سر ثبت برون رود دعیهٔ لشکری
باد بهشت می وزد بر دلم از تو ملکی — پر ز چراغ می شود خانه ام از تو ای پری
همچو چراغ مفلسان میچ ندارد پرتوی — پیش فروغ روی تو شعلهٔ شمع خاوری
ملک جهان چه می کند اهل دلی که یافت — از نظر قبول تو دولت ملک آن تی

سکر

سکر خدا کز شد برون از دل من غم جهان — کس نخورد غمت عماد ار تو غم جهان خوری

ولهٔ

جذا دور ز جا چی ساغری — جون ها لی بر کف مه پیکری
تشنهٔ آن آب حیوانم کزو — مرکدایی می شود اسکندری
خرده عالم را کی می بندد صبا — مرعروسی را ایستان بیوری
در بهشت بوستان پینی ز ابر — مردمان غنچهٔ جون گوشری
مرکه پندد سنهٔ دندان دوست — باز در جشمش نیاید گوهری
در تماشای کمال حسن اوست — مر سر یکمو می از وجودم ناظری
در نسازد همجو جان با مرتنی — در نیاید همجو بخت انی مردری
دل که ورزد عشق عقلش کو مباش — پادشاهی بس بود در کشوری
بر سر مردل نزیبد تاج عشق — لایق افسر نباشد مر سری
تا برید از من نظر برد و جتم — تا نیفتد مر زمان بر منظری
در دیارش مرغی ار ره یافتی — بستمی صد نامه اش بر مر پری
تا چه زخمت این که گویی میرود — دم بدم در مر مسامی خنجری
ای که گفتی از چه حیرانی عماد — دیده ام با تست و دل با دیگری

ولهٔ ایضاً

خدای عزوجل کرا دلها یاری — شمایل تو به پنهم دگر به پیداری
اگر تو روی عنایت نتافتی از ما — جرا نوشت عذار تو خط پیزاری
من از هوای تو جون خاک راه خوارشدم — عزیز من نتوان کرد با کس این خواری

هنوز گرد وجودم غبار خاطرتست | کنون که خاک شدم در ره وفا داری
مرا تصور پیرادی از تو ممکن نیست | مرا ببار اگر مرتعش نیاداری
زدام زلف تو مرغ دلی که شد آزاد | بسا که یاد کند مدت گرفتاری
بدولت سر زلف تو شد صبا مشهور | کهی بغالیه سایی کهی ببطاری
بیا رساقی ازان می که جون رسد بدماغ | تو ضحی نرساند بحال هشیاری
عروس مجلهٔ باغست گل ولی جو نوست | که پیش اهل نظر شاهدیت نگذاری
کجا بمقصد کلی توان رسید عماد | اگر مبر نروی در ره طلبکاری

ولله ایضا

خوشا خلوت انس و مقام تنهایی | گر از هوای طبیعت بود شکیبایی
اگر بزیور معنی دلت بیاراید | کی التفات نمایی بصورت آرایی
کمن عمارت ظاهر جو باطنت خراب | صفای سینه طلب کن ز صوفی آسایی
دلت ز پرتو مهر آن نقش شود روشن | که زنگ کینه ز مرآت سینه بزدایی
بکوش هوش ز صاحبدلی شنیدم دوش | که خاک راه نیرزد رفیق هرجایی
دلا به بند بروی جهانیان در مهر | بشرط آنک به بندی و باز نگشایی
بخون خلق جهان خاک دینی آلودست | نرود که دامن همت بدان نیالایی
نسیم وار سبک روح باش و مسکین خوی | که مرده زنده کند از دم مسیحایی
ز بهر سینهٔ اهل سماع پنجرست | کسی که جاک نکرد دست حیف نمایی
گرت بگویم از آفات علم خویشتنت | بآب دیده بشویی کتاب دانایی
مراد لیست که جایی قرار در وی نیست | مرا تنی که نیاید از و توانایی
عماد زوی متاب ای تردد اجابت | که نیست رونق میکانه نیی تماشایی

تو آکه داعیهٔ صحبت و امن گیر | بدار دست تمنا ز جیب تنهایی

ولله ایضا

خیال روی تو هرگه که عزم جولانست | ان ابتغ ره ای دل ان بیستو وادیست
اگرچه پرده نشینی و در حجاب زدم | درون پردهٔ چشم من و حجاب فوادیست
پدید مشک ختایی تو با و وصلا لا | و ما مرادک الا توقی و بعادیست
کجاست آنک کند مرده زنده از لب جانبخش | که با وجود لبت معترف شوذ بکمادیست
بچشم لطف نظر کن بجانب ما کن | و ما نظرت الینا سوی یمین عنادیست
بدیده جسمی کا لشمع نار شوق لقاکم | و دمع عینی یجری علی العذار کوادیست
تمتعی که من امروز از لقای تو دارم | خیال روی تو در خواب وعده داد مرادیست
الا لکل فواد من الحبیب مراد | لقاء طیفک فی النوم بغیتی و مرادیست
جهان بدیدهٔ من کشت روز هجر تو تار | که آفتاب جهانتاب نور چشم عمادیست

ولله ایضا

درین خسته نظر خود بحقارت نکنی | بکشی زنده دلانرا و زیارت نکنی
دل ما را بجز امروز بسرمایه چنین | حیف باشد که بدین مایه تجارت نکنی
بی کشی تیغ جفا هر دم و در کشتن من | خطری هست همان به که جسارت نکنی
ملک دل ما بتو دادیم مکن تاراجش | که بدان شرط سپردیم که غارت نکنی
در مقامی که بود مجمع خوبان جهان | هیچ رونق نبود گر تو صدارت نکنی
دیده بر هم نهم تا تو اجازت ندهی | قرّه بر هم ترنم تا تو اشارت نکنی
یک نفس دولت وصل ار بدو عالم بدهند | بده ای خواجه و بستان که خسارت نکنی

کنی در روم کعبه مقصود طواف
تا بخوناب دل ریش طهارت نکنی

در پی شخص عماد آب سر شک افتاد است
شود این خانه خراب از تو عمارت نکنی

ولله

دلا گر وصل گل جویی بسی با خار بنشینی
بدانی قدر یار آن دم که با اغیار بنشینی

بباید اولت نایی بآزادی برآوردن
چو سروت گر طمع باشد که در گلزار بنشینی

بیارا صورت مهوش بر نگی خوب و بویی خوش
چو گل گر بر گ آن داری که در بازار بنشینی

اگر همرنگ ما گردی که بویی شنوی از ما
نه یاران در پی آویزند و تو شیار بنشینی

چو در گلخن وطن سازی نیابی نکهت گلشن
مشام انگه کنی مشکین که با عطار بنشینی

مزن لاف از رخ نو رانی بالای خوش مه رو
که گر شمعی چو آید روز پی انوار بنشینی

طلسم آذر بازت گیرد ای دل مهره عزت
اگر مرجا که گنجی مست همچون مار بنشینی

زحال جشم پی خوابم ترا روزی خبر باشد
که در بحر دلفروزی شبی بیدار بنشینی

نه خود شیدی عماد آخر چو اکرد جهان گردی
ترا آن به که چون سایه بس دیوار بنشینی

ولله ایضا

دو هفته عمر که مست از حیات ما باقی
فدای باده و کل باد و شاهد و ساقی

بیا که در کره طره تو بندیم دل
که کار من نکشاید رشید و زراقی

کسی که بوی تو انش روح پی دهد در تن
رها مکن که بمیرد بدرد مشتاقی

کفیف اگر غیرا و انت تذکر نی
و ذکر غیر کنی ایمی و انت تیاقی

بهر مقام که باشی مکرمی و عزیز
که هیچ نام خدا در میان او راقی

من آن نیم که بسختی خلاف عهد کنم
که خود کیری و کویی که ست میثاقی

ولله

برآمد از افق جیبت آفتاب جمال
وقد انار منادی بنور اشراقی

درآمدی و پری هیچکس نشان ندها
شمایل تو کحور نوشته اخلاقی

کند نثار خیالت گهر بدامن چشم
و در عبر ته من بجار آماقی

شکست رونق شمشاد از اعتدال قدت
بگرکه رایت منصور شیخ ابو اسحاقی

عماد دلشده داورد صبح و شام ابیات
گر باد تا باد عمر و دولتش باقی

ولله ایضا

رخش خورشید تابانست کویی
لبش لعل بدخشانست کویی

فکند زلف مشکین بر سپر دوش
کمند عنبر افشانست کویی

خیال روی او را دیده من
عیار آب دندانست کویی

وصل خویش ما را وعده می داد
ولیکن زان پشیمانست کویی

رهشش که پایی ندارد
بیابان در بیابانست کویی

چه باد ست انک می نجشد مرا جان
نسیم کوی جانانست کویی

عماد ان دل که غایت شد ز دستت
در آن جاه زنخدانست کویی

ولله

روشن بود جشم بی لعبت کشمیری
وآرام نگیرم شب از ناله شبکیری

هر دل که مقید شد در سلسله زلفت
صاحب نظرش خواند دیوانه زنجیری

بر خاک درم دیدی افتاده و می کفتی
کر منزلتی داری بر خاک درم میری

کفتم که کنم نقشت بر لوح بصر لیکن
نیرنک خیال تو نقشیست نه تحریری

سر دست کویم با مه که شود واقف
از نقطه وجدانی یا نکته تعریری

ای آنکه دیی پندم در بند نکو رویان — من بسته تقدیرم تو خسته تدبیری
مستی و خبر کویی از عالم هشیاری — طفلی و سخن رانی از مرتبهٔ پیری
کو مفتی صاحب دل تا حل کند این مشکل — عامی مقلد به یا عالم تو بیری
بیچاره عماد اما ثابت از آتش دل بردم — می سوزد و می گردد چون شمع که در گیری

وله ایضا

روی از کعبه آری خجلت کند دلیلی — ور خون سبیل کرد قتل نه سبیلی
بگذر ز خودپرستی در جادهٔ تصوف — زنار خوش نباشد در زیر دلق نیلی
چون تشنگان محشر خواهم زدم کنان ای — ساقی بده شرابی از جام سلسبیلی
تو کوچکی و لیکن پویی ره بزرگی — عاقل کجا بسندد از بیشه لاف پیلی
بگذر ز صورت ای دل تا ره ببری بمعنی — کربت شکن نباشی مشکل کنی خلیلی
رفته براه باطل چیزی نکرده حاصل — چون عالمان حامل در بند قال و قیلی
غمگین مشو ز خواری هیچون عماد بی دل — یاد عزیز ما دارسریست در ذلیلی

وله ایضا

ساقی بیار بادهٔ کلرنگ مشکبوی — بر بند دست تقوی و بگشا سر سبوی
پرون برار مشام دماغم نسیم عقل — باشد که بشنوم ز گلستان عشق بوی
نقشویش می دهد خود ده بین مرا — نقش خ دیبا ده ز لوح دلم بشوی
گر شمع نیست پرده بر افکن ز روی دوست — ور باده نیست از لب او نکتهٔ بگوی
دانی که من کجا ام اگر جویم شبی — آنجا که آب دیدهٔ خونین دود بجوی
خوی از من شکسته مکن ناز جون دلم — روزا ز ل بهر رخت کده است خوی

ای دل مدار از ان دل سنگین امید مهر — باور مکن که مهر کیا برد مد ز روی
با اینکه وصل او نه بماند ازه منست — تا عمر باقیست بکوشم بجست و جوی
در کوی او عماد اگرت راه می دهند — تا سر بود بسر رو و تا پا بود بپوی

وله ایضا

ساقی بیار لاله رخسرین نقاب می — تا آتش دلم بنشانی بآب می
من در خمار رویی و مدهم مرا عمی صداع — این درد سر بیر بنسیم کلاب می
باشد که رنگ عارض چون کهربای من — گلگون شود بعکس عقیق مذاب می
در کنج هر شکاف دماغم نهان شود — خفاش عقل در نظر آفتاب می
بیمار غمزهٔ تو ز جام می لبت — مست خمر آنست که یابد تو اب می
ما را ز دود عود کز ید ست ای ملک — مجلس معطر از نفس مشک ناب می
کردم سوال از دلش کی مشیار شهر کیست — عشقم جواب داد که مست خراب می
خم شبی عماد که یک پر تو او فتد — در روز ن دماغ تو از ماهتاب می
عهد شباب و وقت گل و دور سلطنت — از شهریار جشن مدار اجتناب می

وله

سپیده دم که بر آید بیاض صبح تلاقی — برون برد ز ضمیرم سواد شام فراقی
بکام ذوق بیابم مرادی از لب جانان — بدست عیش بگیرم شرابی از کف ساقی
ز لوح خاطر صورت پذیر خویش نشویم — هوای عالم فانی بآب دیدهٔ باقی
سر صراحی می ساقی آن نفس بگشاید — که چشم عقل ببندد بسحر غمزهٔ ذاقی
تلخیت نکنم نسبت ای شراب مروق — بدان دلیل که چون آب بشکرم بگذاقی

چراغ خلوت صوفی دل از شمع جمالست | که ماه جادهٔ شش مغنی بود بوشاقی
بیوستان معانی دو از سراچهٔ صورت | تو غافلی ز گلستان کجا پی بندوشاقی
بیا که یافت رهایی دلم بیاری عشقت | ز عقل ناقص خود رای خود کبر نفاقی
تو مهر فارغ از اندیشهٔ کسوف و زوالی | تو ماه ایمن از آلایش خسوف و محاقی
خان مکن که عماد از تو شکوه برساند | بصدر صاحب آفاق صدر دین عراقی

ولها ایضا

سل السلسال ظمآن الفیافی | تراا از رقت دلها خبر نیست
بجان آمد دلم در اشتیاقت | اگر بر گریه ام خندی معافی
سواران رفته و مانده در راه | وعمری لا یعنی والله مرجافی
ز ضعف خویش اگر هیچی کنم عرض | وما الرحمان تسئال حالی فافی
رجاء الوصل للجوح آنچنان | همین بالای جون نونست کافی
کنی پر عنبر ای مشاطه دامن | وداء الصبر للعشاق شافی
لبش جان داد در عهد سالف | اگر آن موی مشکین دایافی
عماد ار نجا که صد جان یک جو ارزد | اذاق مقبلا طعم السلافی
اگر جانی فدا کردی چه لافی

ولها ایضا

سلامی معنبر جو باد بهاری | سلامی معطر جو مشک تتاری
سلام کریم علی الوود جاری | سلام کصدغ علی الروض ساری
سلامی منقش بخون ناب دیده | جو شنگرف خالص که بر مه نگاری

سلام

سلام رشاقی کصوت العنادل | سلام خوین کسیخ القتاری
سلامی بخون دل و نوک مژگان | ز سوز جدایی نوشته برآری
برانکس که آب حیاتست لعلش | علی من له عارض مثل ناری
کناری پری روی خورشید منظر | که آموخت و هم از لبش خرده کاری
همه چیز دارد و لیکن ندارد | دمی با ضعیفان پرسازکاری
ز چشم من آموخت ابر بهاران | در ایام هجران او اشکباری
عماد از فراق رخ یار ترسم | که ناگه بدیو انگی سر برآری

ایضا له

شبها بروز کردم در آرزوی خوابی | جون تشنه که باشد در انتظار آبی
مشتاق او نکشته قانع بهر خیالی | عشاق او نکرده مستی بهر شرابی
هر پرتوی ز رویش در چشم جان جراغی | هر حلقهٔ ز زلفش در حلق جان طنابی
ذوق شراب عشقم امال خود چه داند | من بر کنار آبی و او در میان سرابی
او را مکان عشقش در مرد دین نباشد | گنجی جنان نگنجد در کنج مرخرابی
داند بآستینم از آستان ولیکن | رفتن روا نباشد زین در بهیچ بابی
گر محرمی فرستم نو پستدم پیامی | ور نامه نویسم ننویسدم جوابی
بیچاره و فقیرم گر می دهی عطایی | سرگشته و غریبم گر می کنی ثوابی
امید وصل جانان دارد عماد لیکن | ترسم که عمر فانی ناگه کند شتابی

ولها ایضا

شبی بکلبهٔ احزان ما نمی آیی | اگر نبخشم توفیق چرا نمی آیی

تو شهریاری و با ما نمی کنی یاری
تو پادشاهی و پیش کدا نمی آیی

برفت دولت ازین خانه تا برون رفتی
نیامد از در ما بخت تا نمی آیی

بمذهب تو جفا کو روا پسندیدست
که در طریقهٔ اهل وفا نمی آیی

دگر مگوی که من همچو تیر دانم دوم
نمی چو تیر که در کیش ما نمی آیی

مرا ز خانه برون کرده ز روی ستم
عجب درین که هنوز از قفا نمی آیی

اگر کهی گذری می کنی بجانب ما
ز روی لطف و ز راه صفا نمی آیی

وجود نازکت از بوی گل لطیف تر ست
عجب که همره باد صبا نمی آیی

مگر تو ز اهل صلاحی و فاست عادت
که پیش اوز برای خدا نمی آیی

ایضاً

شربت الراح من کاس الغوانی
الا بلغ ابی النقوی سلامی

ای لعل لب ساقی و اشکم
مدام فی مدام فی مدامی

مرا از طعنهٔ دشمن غمی نیست
که عاشق فارغست از ننگ و نامی

دصدغ عبیر فام مسکا
ووجه لاح کالبدر التمامی

نقاب عنبرین از رخ برافتاد
بدت شمس الضحی بین الظلامی

الا ای مشک مویش را نسیمی
الا ای ماه رویش را غلامی

سبی قلب الانام اسیل خد
لطیف المشی ممشوق القوامی

مرا امید وصل اوست بیهات
یرا الجمع فی طلب المرامی

عماد از عمر دانی چیست حاصل
زمانی صحبت یاران کرامی

صاحب

صاحب نظران عشق بازند بیا زی
کز اهل حقیقت نسزد کار مجازی

ای واسطهٔ آب می و سنگ ملامت
صوفی نکند خرقهٔ پشمینه نمازی

ای لیلی اگر آن رخ گلرنگ به بینی
با عارض گل باد کز عشق بنازی

بنمای قد معتدل ای شاخ صنوبر
تا سرو چمن پیش تو ناز دبدازی

تو خسرو خوبانی ازان روی که داری
هم منصب محمودی و هم چین ایازی

در چشم منی گر بروی و ز نشینی
در جنگ توام گر بزنی ور بنوازی

روی از تو نتابم که توام شب و نهاری
حال از تو چه پوشم که توام واقف رازی

چون عود اگر از خوش نفسی دم زنم ای دل
در آتش سوزنده بسوزی و بسازی

شبها چو عمادت بنود مجلس روشن
چون شمع سراپای وجود اد نگدازی

ولها ایضاً

صبا صبحدم گفت با غنچه رازی
که بنود چو مرغ سحر عشق بازی

شرف کز بعشقت و شب زنده داری
بود عندلیب چمن شاهبازی

بخندید و شد سرخ و گفتا که دارد
برنگ من و بوی من دلنوازی

چو لیلی بهر جا بنم بر نشینی
چو سروم بهر گوشهٔ سرفرازی

خوشا موسم گل در اطراف بستان
ز بلبل بیازی و از غنچه نازی

خوش آن شب که از بلبلان نغمه خوانی
صبا نزد گل عرضه دارد نیازی

نسیم آید از باغ بیرون که یکدم
میان گل و عندلیبت دازی

ز غنچه بدست صبا عود سوزی
ز بلبل بهر گوشهٔ عود سازی

عماد انک جوید ز گل رنگ و بویش
حقیقت طلب می کند در مجازی

له ایضاً

صد طلب میکنی از درد دلها درمانی — در ره طاعت پیوی بر در خدمت بیای
یار شود غم زدای گر تو شوی غمزده — دوست بود دستگیر گر تو درآیی زپای
خرمن گل در جهان دلبر سیمین برست — عاشق درویش او مفلس خرمن گدای
دیده نبی روی او زاویه نبی باغ — سینه نبی عشق دوست خانه نبی کد خدای
قد چو شمشاد او صورت بخت بلند — روی چو خورشید او سایه لطف خدای
گفتمش از آه من چهره پر میر گفت — زنگ نگیرد بآه آینه حق نمای
بخت نهد پیش من تاج کیان بر زمین — گر فگنی سایه بر سر من چون همای
با همه کس در جهن خنده ز نانست گل — گر چه کند گفت و گوی بلبل مرزه درای
نقش وجود عماد بر در جانان نگر — سایل محروم بین بر در دولت سرای

له ایضاً

عاشقان بی دلند وی سروپایی — رحمتی شاهان برای خدایی
همه خونست دل برون و درون — همه سوزست جان زسر تا پای
بی دلانرا برفت کار از دست — عاشقانرا نماند پا بر جای
روزی ای بخت چاره ام تو بکن — شبی ای دولت ار نه درم تو درای
ای عنایت تو دستگیرم شو — وی سعادت تو چهره ام بنمای
غم بر و بم در نشاط بیست — این در بسته بر رخم بگشای
گر صبا زه بچین زلفش برد — گو همه دوز مشک بی پیمای
عالم جان ما مسخر کرد — پرتو آن رخ جهان آرای

له ایضاً

جان ما را نه صبر ماند و نه هوش — دل ما را نه عقل ماند و نه رای
از سرایم گشد بصحرا مست — غمزه شوخ آسمان سرای
از حوادث بجان رسید عماد — الغیاث از سپهر حادثه زای

له ایضاً

علی منازل سلمی تحیتی و سلامی — مناکر وضة انسی و ملک دار سلامی
بجور از و نکشم سر چو اگر روی ارادت — بر آستانه طاعت نهاده ام بغلامی
نکی علی عذولی دما مخافة فوقی — اذا سکوت الیه صبا بتی و غرامی
گرت بحال ضعیفان خسته دل نظری بیت — بیا که در قدمت افکنیم جان گرامی
الا لقاء محیاک فی المنام حیاتی — وان رایقه العمر فی سواک حمامی
وصال روح فزایت حیات عالم و جاعل — فراق جسم گدازت ممات عارف و عامی
اذا مررت بقبری و قد شممت ترابی — وجدت رایحة الود من صمیم رمامی
نه غایبی تو که بر گوشهای چشمه چشمم — خاک سر و براطراف جویبار خرامی
عماد روی تو گر باز دید کام جهان یافت — وان امت بلاء النوی علیک سلامی

له ایضاً

عهد شکستم که وفا می کنی — حاجت درویش روا می کنی
غمزه تمامت بکش تیغ اگر — قصد من بی سروپا می کنی
کافرم ار کافر خارا کند — این که تو در کشور ما می کنی
بر من صبر من بی نوا — مرنفس از غصه قبا می کنی
روی نه پیچد ز وفایت عماد — گرچه دگر قصد جفا می کنی

ولهالغیب

غمزده را دل نوازی
دلشده را چاره سازی
عاشق شیدا در غم و محنت
شاها در عنا بپرسازی
تیره شبم را روز نکرده
از رخ روشن شمع طرازی
گفته وجودم آتش غم را
شمع شمائم چند گدازی
گشته ز جامم خانه معطر
کرده سرشکم جامه نمازی
ساقی قدسی ساغر شادی
مطرب غیبی داده جازی
تا تو نورزی عشق حقیقی
کی بکند اری مهر مجازی
ای کل تکوین عارض او پین
تا بلطافت پیش نتازی
راز نهانی با تو بگویم
دانک بمعنی واقف رازی
شخص عماد از ناله چو بی شد
دشمن او را بس که نوازی

ایضاً

کشتی من بی کسی بی جان و بانی بودی
بی دلی بی یاری بی نام و نشانی بودی
یا چو رندان کردکوی می فروشی کشتی
یا چو پاکان دوستدار خاندانی بودی
یا چو کرم پیله در خلوتکده تار تنک
ضایعی بی دست و پایی بی زبانی بودی
گر نکردی جور دوران اسیر و شهره
هر شبی در منزلی کاروانی بودی
در برابر صاحبدلان بودی مجال
پیشوای کشوری صدر جهانی بودی
واقف از قانون دین عیسوی هم نیستم
ای در یغا نکته گوی خود دانی بودی
پیکر سفلی ملایی جان من شد ورنه من
ماجرو دهبان سیاکن دیر مغانی بودی
ظلمت جسم حجاب ره نگشتی چون عماد
طایر علوی پر قدس آشیانی بودی

ایضاً

گفته بودی که عماد از چه سبب می نالد
بدلش می رسد از هر دو ستم الیمی

ایضاً

کدام روز مدارای بی دلی کردی
دوای دردی و تدبیر مشکلی کردی
مرا دل از جفایت شنیده ام نالان
ترحمی نشنیدم که بر دلی کردی
نه خوفی از گذر آه خسته بردی
نه فکری از اثر اشک سایلی
ندیده ایم که در گردن شکسته دلی
از ان دو ساعد سیمین حمایلی
مرا دسال بود جلوه گاه دولت و بخت
در ان مقام که یک لحظه منزلی
دلا بگوی که مقبول این در از چه شدی
مگر ملازمت کوی مقبلی کردی
زبان مدعی ار گفته ها پسندم
محقق که دعوی باطلی کردی

گفته

عجب مدار اگر بخت شود بخت میخواهد
که عمر در پی شیرین شمایلی کردی

اگر زدی نفسی در رضای دولت عماد
امید وار چنانم که حاصلی کردی

ولهٔ ایضاً

گران دولت دستت که خاک پای ما باشی
ز حکم ما نتابی سر مطیع رای ما باشی

اگر در کوی فقر آیی کنی در خرقه سلطانی
وگر ملکت بود در سر سریر آرای ما باشی

ز ترکان باج بستانی اگر مندوی اگر کردی
ز مرجان لولو افشانی اگر لالای ما باشی

شود الفاظ تو شیرین چو شکرخای
شود اتفاس تو مشکین چو وصف زلف ما گویی

تو عزت آن تعین یابی که با خواری بسازی
تو شادی آن زمان بینی که با غمهای

همه علم از تو آموزند اگر آداب ما خوانی
همه عقل از تو اندوزند اگر شیدای

تو آن دم نامه بر چیزی که در صحرای کردی
تو وقتی در بدست آری که در دریای

نه جان باشد نه جانانت اگر نه مهر ما ورزی
نه سر باشد نه سامانت چو نی سودای ما باشی

عماد از خان و مان نگذر اگر در کوی ما آیی
شود جای تو در دلها چو با بر جای ما باشی

ایضاً له

گر برحمت فکنی بر من مسکین نظری
ملک جاوید شود در نظرم محقری

سر موی ز جمالت نتوانم دید حق
گر شود هر سر موی ز وجودم بصری

از دهانت بهمین نکته دلم خوش باشد
که وجودش نشود دست خوش هر نظری

من نیی خویش آن دم بخبر باز آیم
گر رساند بگوشم ز دهانت خبری

شربت صبر علاج من سودا نیست
زانکه این درد بداروی نشود بهتری

من بعقل و گران کاری یارم کرد
پهلوانی نتوان کرد بزور و گری

گر بماند اثری زین غم هجران بمن
یعلم الله که نماند ز وجودم اثری

گر بمرد یه نماند در شرف کوی مسلمان
نبود هم صدفی را که تو پنهان گهری

گر تو در کلبه ام آیی و میان بگشایی
هر در دولتم اقبال ببندد کمری

نالهٔ زار بگوشت نرسد از خاک عماد
بسر تربت او گر گهی آیی گذری

ولهٔ ایضاً

گر بزندان بی دوستی و ریبتان نبری
من نخواهم رفت بیرون از مقام چاکری

از خدا خواهم دو خصلت از برای دوستان
عادت عاشق نوازی خوی مخلص پروری

آفتابی نوری افکن بر خواب مفلسی
پادشاهی بخششی کن با گدای لشکری

از سر بامم بروای ابر تاریک فراق
تا درین کاشانه آید آفتاب خاوری

در نقاب ابر بادا روز شب روی مهر
گر زند بادی خوبت لافی از نیک اختری

باغبان خاری ز باغش رخت بیرون افکند
گر کند گل با عذارت دعوی حسن منظری

غالیه سایی کند جون بوستان در وقت گل
خاک هر کویی که در وی عنبر افشان بگذری

داد صبرم می نمایی داغ هجرم می نهی
دل بینوا می ربایی جان بغارت می بری

برافق آثار پیرخی شام اگر بینی عماد
گرد گلگون عکس آسمگت کبند نیلوفری

ولهٔ ایضاً

گر تو جانم طلب آری و ننم آزادی
در دلم نگذرد اندیشه از پیرادی

چشم بی خواب مرا گفت دوایی می کن
گفت رایی دهدم گر دوایی دادی

منزم عیب شماری و بحکم گویی
یاری آنست که عیبم هنری پنداری

گر ز دو سیم جهان در قدمت افشانند
دولت وصل میسر نشود بی زاری

ناله وزاري بليل كه در آفاق افتاد | زان سبب بود كه شبنم شاهد گل باز اري
شهرت از دولت شيرين لبان تو يافته است | طوطي طبع لطيفم بشكر گفتاري
خود از حلقهٔ زلف تو صبا نافه مشك | تا كند بر سر بازار چمن عطاري
بندهٔ تست كه در كنج فراغت ياد | كنج آزادگي و دولت برخورداري
گر شود اهل زمانه همه غمخوار عماد | دل او را نكند جز غم تو غمخواري

وله ايضا

گر در قدح شراب پيني | با شعلهٔ آتش آب پيني
گاشنه ام از نسيم باده | پر نكهت مشك ناب پيني
چون ترك خطا دهد ز ابي دل | بستانم اگر صواب پيني
گر گوزه كند از گل من | در وي اثر شراب پيني
اي عكس لب تو در پياله | چون قند كه در گلاب پيني
از زنخ شبي آن نقاب مشكين | بگشاي كه ماهتاب پيني
گر آينه پيش روي داري | در نيمه شب آفتاب پيني
ترسم كه ز دست ديده دارم | افسانه شيخ و شاب پيني
در كنج دل عماد مهرت | گنجيست كه در خواب پيني
اي مدعي از فرشته كردي | اين مرتبه را بخواب پيني
تا جند دل ربا طلب را | از تفرقه در حجاب پيني
داري سر اشك كو شمايل | از خسرو كامياب پيني

ايضا

گر صبر شود يارم در محنت دلريشي | سگرانه بود بر من در عالم درويشي
غمگين و پريشانم زان روي كه جمع آمد | مشتاقي و تنهايي بي ياري و بي خويشي
تدبير صواب از عشق صورت نتوان بستن | كو را نبود راهي در مصلحت انديشي
گر دردي و گر درمان گر زخمي و گر مرهم | من معتقدم يارا گر نوشي و گر نيشي
در دست مرا بر جان بنشست مرا در دل | تو داروي آن دردي تو مرهم آن ريشي
گفتم كه مگر كبكي در فهم كسي ليكن | از مرجه خيال ما انديشه كند پيشي
يك لحظه عماد از عشق گر روي بگرداند | مشهور شود حالي در شهر به بي كششي

ايضا

گر نبودي آشنايي در دو جهان نيستي | مردم داغ جدايي بر دل و جان نيستي
ور سر موي وفا بودي جهان سنجيده را | در ميان دو پستان اين همان نيستي
ور نبودي حسن يوسف دلفريب و جان گداز | كلبهٔ يعقوب بي او بيت الاحزان نيستي
ور نرفتي هر كسي را خار غم در پاي دل | ميل شوريده دامن گلستان نيستي
ور بدست خاطرم بودي زمام اختيار | آن پري از چشم من يك لحظه پنهان نيستي
ور دلم دوزانو نشسته بودي بوي عشق | جان من مشتاق وصل روي جانان نيستي
ور نبودي در دل شوريده ام سوداي او | جان من چون حلقهٔ زلفش پريشان نيستي
ور نكشتي ناز پرورد وصال او دلم | بر سر راه وداعم ديده گريان نيستي
ور نبودي صبر ايوبي عماد خسته را | تا بدين غايت اسير رنج كرمان نيستي

ولله ايضا

كريم بزادي در هر فراري | تا باز بينم ديدار يارى

مسکین نوازی درویش پرسی | شیرین حدیثی زیبا نگاری
تا کی گدازد در آتش غم | شخصی ضعیفی زاری نزاری
آشفته حالی ستوده بختی | برگشته روزی شب زنده داری
گر من ز عشقش نالم عجب نیست | بلبل نالد مر نوبهاری
گر خاکی باشم به زانک باشد | بر خاطر او از من غباری
بی سبکه او گر زتو نالیم | ما را نیاید کس در شماری
چون صید ماشد آهوی مشکین | کس را نیفتد زین به شکاری
یا بی عماد از وصلش مرادی | گر همت دارد استعباری

ولها ایضا

کس ندانم که دل مرده کند زنده بیوی | تو خود مرده جهان و زندگی بکوی
گه ذری کن بسر کشته شمشیر فراق | خون دل بین که جو سیلاب روان تجوی
چون خم دردی در دل من جوشش تست | پر کند و دمک دیده ام از باده سبوی
ساقیا تا شوم و رنگ ز دیری گلگون | مر بحر چهره جامم بی لعل بشوی
روزگاریست که پیوسته بسر می گردد | دل من در خم چوگان مراد تو چو گوی
دوزخ اهل نظر صحبت بد خویانست | در بهشت گر ندهد جو تو یاری خوش خوی
مر متاعی که تو بینی ز دیاری طلبند | کنج ملک از در ویرانه درویش کوی
بر سر کوی وفا تا تقدمت بنهای | بر در و بام طلب تا قدمت بنهای

ولها ایضا

تا قیامت خود مذوی تو از خاک عماد
اهل دل تربت او باز شناسند ببوی

کشتنام از همه بیگانه که خویشم باشی | داردی هر دو دوای دل ریشم باشی
ای که از خنده شیرین تو می یابد نوش | کی گمان بود دلم را که تو نیشم باشی
پیش من کس نتواند سخن عشرت گفت | مگر آن روز که یک لحظه تو پیشم باشی
صبر من مر نفسی کم شود و شوق تو بیش | چون تو آگاه ز حال کم و پیشم باشی
قد چون تیر ترا دید و همی گفت عماد | که من آن بخت ندارم که تو کیشم باشی

ولها ایضا

که بی بر دیجاب رفیع خسروغازی | تحیتی ز محب حقیقتی نه مجازی
بهای من بنوازید زروی یار فروشی | پیام من بگزارد ز راه بنده نوازی
مگر بشرح بگوید حکایت شب هجران | که مست روز قیامت ز خوشی و دراز
ز درد و سینه کنم وقت صبح ناوه سکن | بآب دیده کنم گاه شام فرقه غازی
ز لطف تربت او فرق و پایه قدرم | بدین مقام نیاید کسی رسید بیازی
کمال مرتبه شهریار و پایه چاکر | حدیث عزت محمودیست و ذل ایازی
بدور مسند لش ایمن ماند از سر انصاف | جهان بنازد که مومن بدین احمد تازی
نیاید از من مخلص بجز محبت خالص | هزار بار جو زر گر در آتشم بگدازی
اگر بدرد جدایی عماد جان بسپارد | بقای شاه جهان باد و عمر خسروغازی

ولها ایضا

لعل و گهرست آن لب و دندان که تو داری | تنگ شکر آن بسته چندان که تو داری
چون خضر حیات ابدی یافت که نوشید | یک شربت از آن چشمه حیوان که تو داری
ما از سر کویت بملامت نگریزیم | طوطی نرود زین شکرستان که تو داری

فریاد که مجموع دل کوشه نشینان — شد در سر آن زلف پریشان که توداری
در دل ما زین همه درمان که توداری — افسوس بسی کز همه دردی نرسیدست
آسان گذری از سر این جان که توداری — ای دل اگرت دست دهد صحبت جانان
جندان بود قطع بیابان که توداری — ای کعبهٔ دل گر بخودم راه نمایی
در ملک دل این قدرت و فرمان که توداری — در هیچ ولایت نبود پادشهی را
کس را نبود در دو جهان آن که توداری — دارند جمالی همه و خورشید ولیکن
ای ترسد از آن غمزهٔ فتان که توداری — گفتی که عماد از چه سبب گوشه نشین شد
این بلبل خوش گوی غزل خوان که توداری — ای نوگل سیراب درین عهد که دارد

ایضاً

ما زغیر تو بریدیم گر از ما ببری — دو جهتیم از همه کس جشم گه در ما نگری
عهد بستی و منت روز نخستین گفتم — که تو عهد من دلخسته چنان نشکنی
دلم از دردی در دو جهانست امروز — که قدم باز ندانند ز سر از بی خبری
این عجبتر که تو در مشرق و من در مغرب — همچنان جلوه کنان در نظرم می گذری
حسنت آن نیست که در حیز امکان آید — کانجه در فهم تو گنجد از آن خوبتری
با تو کس دعوی خوبی نتواند کردن — شاید ار همه دیدیم و تو چیزی دگری
نتوان راه هوا را بقدم طی کردن — مگر ای دل بپر همت عالی پری
دامنم مرتعش ای دیده گهی پر گوهر — دوشنم می شود این لحظه گهی کمتری
گوشهٔ چشم عماد و مژهٔ خونینش — هست تندیس جشمه و پید طبری

ولها ایضاً

ما کان لی منام فی مدة الفراق — و القلب مستهام من شدة الاشتیاق
شد شمع عالم افروز جان بر و ز چکسود — ای دل چو همه روز در محنت فراقی
بیضاء ذات ثغر کالبدر او کدر — مینفار ذات خصر کالشمس فی نطاقی
کلبوی لالهٔ منظر جان بخش روح پرور — ای مهر مهر پیکر ساقی سیم ساقی
یا جنة ار حیق منها الثری عبیق — قل انها شقیق لونا بلا شقاق
رفته ز دست یاران خوبان ودوستداران — در بزم می کساران من مست چشم ساقی
الموت من سهادی لیل النوی عرادی — اذ ها یم فوادی من اعین الروافق
عکس دلم جمالم هرگز نگشت خرم — جانم برآمد از غم یا رفقا یا رفاقی
جفنی بکی قریحا قلبی عذا بحا — لکن شمت ریحا من نفحة التلاقی
دل شد بیاد نبی او جان هم مبادی — بشنو عماد نبی او مگذار عمر باقی

ولها ایضاً

مبارک صباحی و خوش بامدادی — که آرد خداوندی از بنده یادی
گر از خاک کویش نسیمی بر آید — تو گویی بر آمد ز فردوس بادی
اگر دیده در غیر او دیده بودی — خیالش کجا پای در وی نهادی
گر آب روان پاک و خاکی بنودی — کجا پای بوس کلش دست دادی
وگر نسبتی نیست گل را بر ویش — چرا نام خویش بر او او فتادی
گل ار پادشاه ریاحین بنودی — چرا سرو پیش پایش ایستادی
برانم که در پای او جان فشانم — چه بودی که این دولتم دست دادی
اگر در دو عالم بجویی نیابی — بجیش پری پیکری حور زادی
عماد ار صبا بر فکندی نقابش — در باغ جنت بر ویش گشادی

ایضاً

منم بدرت مجرمی عذر خواهی — نه در بند مالی نه در قید جاهی
پراکنده وضعی خوافتاده باری — سراسیمه شکلی جو گم کرده راهی
توقع نکرده ز باغی ببر یک — قناعت نموده ز کوهی بکاهی
بگو نیک گشته خلوت نشینی — ز خاکی درت ساخته تکیه گاهی
بهر خدمتی نعش بسته خطاهی — بهر طاعتی فرض کرده گناهی
نه جهدی که آرد بروبم ز بندی — نه جشمی که آرد بکاهم ز چاهی
کهی دلق نیلی بشویم باشکی — کهی جرخ ازرق بسوزم بآهی
جو از سایهٔ دولت مهر دویش — ندارد دلم در دو عالم پناهی
عماد از سر اینجا جو باید نهاد — چه تاج کیانی چه خلقان کلاهی

ولهایضاً

منم در غمت نی دلی تا توانی — نه اسمی نه رسمی نه جسمی نه جانی
ضعیفی بخیلی غمت را چه غمخی — بصورت خفیفی بمعنی گرانی
نه چشم امیدم بهر آستینی — نه دویی نیازم بهر آستانی
جو سوسن زبان آوری نی بحمدی — جو خامه سخن گستری نی دهانی
ز کوی سلامت گرفته کناری — ز ملک فراغت ندیده نشانی
غریبی غریبی غریبانه نشینی — نه خویم زمینی نه فرخ زمانی
پراکنده حالی نه جایی نه مالی — کهی با خیالی کهی در گمانی
نه عقلی نه رایی نه راهی نه جایی — نه دستی نه پایی نه خانی نه مانی

ایضاً

نه خلوت نشینی نه عزلت گزینی — نه دولت قرینی نه صاحب قرانی
عماد از دل گرم تو سرد دمی آید — رود در هواجون ز مجمر دخانی
اگر بادی از کوی دولت برآید — محیط بلا را به پیشی گرانی

ولهایضاً

مهربان نخواهد شد ماه روی من جای — پیش ازین ندارد دل طاقت شکیبای
هجر کوه و تن کاهت روز عمر کوتاهت — دیده بر سر راهت کی بود که باز آیی
باز خود خبر دارم با درخت قد دارم — کاقوم اگر دارم نی تو برکی تنهایی
دل اسیر و نالانت تا اسیر هجرانت — در رخ تو حیرانست دیده تماشایی
مه منور از رویت نافه مشکبوی موت — کشته ساکن کویت عاشقان شیدایی
ملک دل بتو مانت سخت سست پیمانت — برده درد هجرانت از تنم توانایی
یاد تو مرا همدم درد تو مرا محرم — در عقیق تو مدغم هجر مسیحایی
ای بهشت جان کویت قبلهٔ دل ابروت — شد عماد جون مویت نی قرار و نی رایی

ایضاً

نرفت خاطر مجنون بهیچ مجمع دینی — بهیچ حی نتوان رفت از قبیلهٔ لیلی
دلم بحلقهٔ سودای زلف او جو درآمد — نداد یک سر مویش بملک دینی و عقبی
جو وصف او کنم انشا چه احتیاج بعکرم — که هرچه در قلم آید جمال او کند املی
برابر مه تابان شبی نقاب بر افکند — چنان نمود که پیش چراغ نور تجلی
جو دولتم بتو پیوند جوازد راه سلامت — سلام من برسان ای صبا بحضرت سلمی
بکلبه ام نرسد بوی از دیار احبا — کجا رسد بمهمن نسیم جنت اعلی

مقیم خلوت ظلمانیم جو مردم دیده — که مست ساکن و کردنده کرد جمله دهنی
کسی که صورت حالش دهند بشرق و بغرب — نشسته است و سفری کند بعالم معنی
بدین قدم نتوانی شدن عماد بکویش — شکسته پایی و داری طواف کعبه تمنی
مگر بیاری الطاف پادشاه جوانبخت — که بر تو فرید دون نشود مسند کسری
دعای دولت او باد ورد جان خلایق — همیشه تا که بود فرض شکر نعمت مولی

الیضاً له

ترلنا بدار عبیق الترابی — سقاها زلالا جفون السحابی
ففیها لنا متعة من حبیب — وقی اسمه عنا نعیب الغرابی
تو حال دل تشنگان بیابان — چه دانی که پیوسته بر طرف آبی
ز وصل تو جز غم نصیبی ندیدم — وقد قر فی الجو شرخ الشبابی
مشوخیشه خاطر زناکامیای دل — که امید داری که ناگه بیابی
فوادی لنا رالهوی صار مغنی — فقد لام سجعی ولم یدر مابی
وفی القلب نار ذکت ذات جمر — وفی العین ماء طغا ذا عبابی
ولی لیلة القدر یوم لقاها — ولیل النوی کان یوم الحسابی
شرابت و مهتاب و دریاب ساقی — نه جشم نجم جز امست خوابی
عماد این نفس با لب و روی و چشمش — چه حاجت بادام و شمع و شرابی

ولہ ایضاً

تو فی تیغم اگر اشک جو خونم بینی — تکمنی گر می اگر سوز درونم بینی
مجمر سینه ام از آتش غم پر نکنی — گر نجار قفس غالیه گونم بینی

تحاج ص

تا ز آتش غم شعله زند در باطن — ظاهر آنت کنی صبر و سکونم بینی
چون سر زلف تو چی زنجیر توانم بیست — چون آنت کنی در قید جنونم بینی
با دل غمزده جانم ز سر شادی گفت — کز این غم کده ناگاه برونم بینی
گر پرسیدم آیی چو تتم هیچ نماند — مشکلی شود این نکته که چونم بینی
زخم شمشیر غمت چون بجد خواهم برد — گر نجا گم گذری غرقه خونم بینی
مهره مهر تو زم چو بریزم در خاک — تا بهد از همه عشاق فرونم بینی
می شنید از لب او طعنه و می گفت عماد — که نکه دار زبان گر چه زبونم بینی

ولہ ایضاً

تو از شی نبط اشرفم تو ماهی — عذار نامه مشکین قلم سیاهی
مرا تو عیدی و قربان شدن مرا فرزی — اگر توام سر ناخن بخون بیالایی
فضای منزل دیده باشک میزنم آب — ز شوق آنکه تو انجا دمی فرود آیی
زنم بر آینه دل همیشه صیقل ذکر — بدان طمع که تو در وی جمال نمایی
بیوی نکهت انفاس عنبرین تو رفت — صبا بعطر فروشی و مشک پیمایی
چه حکمتست که هر مراد و امنیتی — چه حالتست که بر حال من نبخشایی
کرم زپای در آوری و گر نکیری دست — نهاده ام سر طاعت بهر چه فرمایی
شبی که با تو نشینم ز مانه کو بستان — ز دست مردم چشم جز اغ بینایی
در آن مقام که بر وند قسمتی هر کس — عماد کنج سخن بر د و کنج تنهایی

ولہ ایضاً

نی از سر صفا قدمی پیش نی نهی — نی دست لطف بر سر دل درویش نی

بعد از تنی جو بوی ندارد دشانه
مرغانه جفا که ز تو می نهی بنا
پیکانه که با من مسکین کند خلاف
تا وصف روی همچو گلت پیش می کنم
بیرون ز خلد نکهت مفید است
دارد امید کز وصال این دل خراب
زحمت مکش که واسطه الیتام است
دانی ای سیر غم و محنتی عماد

مژه تیر موشگاف که در کیش می نهی
بنیاد بر حدیث مه اندیش
او را مزار بادیه از خویش می نهی
تو خار جود در ره من پیش
مرهمی که بر جگر ریش می نهی
مپسند این دل که تو هر پیش
هم که بر واجب این ریش می نهی
دل بر وفای یار جفا کیش می نهی

ایضاً

وقت آنست که درمان دل ریش کنی
گذری سوی من خسته ی خویش آری
یکخواه من بی دل دهدت پند ولی
یکدم بد مرچه کنی با من مسکین ضعیف
ای دل از داعیه عاشقی از سر بنهی
در ره عشق مکن پی روی اهل خرد
عجب اینست که مهر تو دلم کم نکند
منصب شاهی خوبان همه داری لیکن
دم بدم قطره خون می چکد از دیده عماد

تیر بیداد بیندازی و در کیش کنی
نظری با من سرگشته دلریش کنی
ظالم آنست که بر قول بد اندیش
مذهب اهل دل آنست که با خویش کنی
دل و دین در سر این شوخ جفاکیش
در خرابات گر پیر مغان پیش کنی
با من دلشده جنگ از چه خاطر پیش
شاهی آنست که غمخواری درویش کنی
بس که در ریش بصد پاره او نیش کنی

ولله ایضاً

وقت

وقت کلت کز میسرت فرا غی
مدعیا نزا شبی ز جمله برون کن
یاد صبا را بکوی او ندهم ره
صورت بیدل کز از زمانه برافتد
روز فراقم ز خلق سر زنش آید
آه که ویرانه خواب دل من
در دل دیوانه عماد تا بود آتش

صحبت یاری گزین و گوشه باغی
تا جو پری آدمت به پیش چراغی
تا نبرد بوی او بهیچ دماغی
کل نتواند نمود چهره بزاغی
کز تو شبستان دوم بباغی و راغی
کنج وادی مدیوز کنج فراغی
چاره بنا شد تو از در دی و داغی

ولله ایضاً

مزار اهل هوس در آمد و زیاری
حذر ز کبد گردون که نیست ترک تن
زمانه خود بسود ای پسر چو ان ماه رخی
مزار فصل بهارش کشت و نشید است
ز بس که در کشیدیم و رنج و غم دیدیم
عجب مدار که پروای کس نماند مرا
شبی بروز نیاید که آتش المی
شب دراز جدایی پشت و روح گداز
عنان صبر برون می رود ز دست ولی
عماد در همه شهر آفتاب تو بیت

که هیچ ست قدم را ز رفت یاری
فغان ز مار دوبان که هست حادثه دانی
که کرد غالیه سایی بعهد مشک آسایی
مشام اهل دلی یک نسیم روح افزای
نه صبر ماند و نه طاقت نه عقل ماند و نه رای
که دردمند حزین را دلیست نا پروای
مثال شمع نسوزد مرا ز سر تا پای
غم فراق عزیزان غمیست جان فرسای
نهاده ام سر طاعت بحکم یار خدای
که سایه فکند بر سر تو همچو همای

کشایشی ز در رحمت ار طلب داری
بر استانه خدمت بسر بپوی و بپای

انشاله

همای سلطنتم سایه بر سر افکندی — ز حال بنده کرا آگهی شدی خداوندی
امید وار بعین عنایتش بودم — همین قدر که مرا از نظر نیفکندی
اساس جور بجایی رسید و رسم جفا — که باز دل ندهد هیچ کس بدلبندی
شب فراق چه بودی که تند باد اجل — نهال هستیم از باغ عمر برکندی
گر از تو بگسلم ای دوست در کجا پیوندم — که در زمانه نداری نه بس مانندی
جو عشق روی تو ای بت بدل پیمان — هنوز باید جان نذاشت پیوندی
ز هیچ جا بسی که ما در ایام — بجز تو هیچ دگر نزاد فرزندی
کمال حسن ترا هیچ منقصت نرسد — اگر رسد بوصال تو آرزومندی
عماد دلشده شوریدگی ز سر نهند — مگر ز خواجه بکوشش دلش رسد پندی

رباعیات

ای ز سیلاب فراقت خانهٔ دلها خراب — بی دلان را آتش شوقت جگرها کرده کباب
دارم از حضرت سوالی گر بفرمائی جواب — این که می بینم بپیدا ریست یا در خواب
خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب

در طریق عشق جانان گر قدم داری بپوی — تا نفس داری مرو بیرون ز راه جست و جوی
خون قدح خواهی ز ساقی بر کف گیر و خون بجوی — دشمن آتش نهاد باد پیما را بکوی
خاک بر سر کن که باز آمد بجوی رفته آب

چشم عاشق کش دوش کردی چشم در خواب — شد مشام جان ز بوی وصل او پر عطر و طیب
لاجرم گویندم ساعت عجائب با عجب — کاخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب

رفت

رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

دولت آمد عذر خواهان با سر عهد صحیح — بگذرد بدخواه امروز از سر قصد صریح
شاید ار گویم کنون مردم جو گویای فصیح — این منم یارب درین مجلس بکف جام ملیح
وآن تویی یارب در ان مسند بکف جام شراب

ای ز لعلت عاد خسته دل خون خورده — جان او از غصه بر خود جامه بر تن کرده
دوش می گفتی دلت یاد غم جون می برد — دل ز بیم اشک بادی سیر در بر تو نگذرد
مست همچون مانیی کافتد برون ناگه ز تاب

فی المخمس

ای عشق تو ام برده ز مسجد بخرابات — شوق تو ام آتش زده در خرمن طاعات
در دور رعنت گه دهد لم تو به ز طاعات — دل طالب وصلت نه در بند کرامات
دارند گدایان طمع وصل تو میهات
امید وصال تو و نومیدی گدایی

هر در که دم در صدف دیده نهان داشت — در پای تو افشاند که سرمایه همان داشت
خون خورد و جفا دید و توقع نخبان داشت — وین نیز خطا بود که مهر از تو گمان داشت
آری تو نه آن سخت کمانی که توان داشت
امید که در قبضهٔ پیمان من آیی

ای طبع تو بر تافته از مهر و وفا روی — در چیده ز دامن و پیچیده ز ما روی
گر یکدلی از دوست بدشمن نمادروی — خوبان ننمایند بهر بی سر و پا روی
منمای جو خورشید بسلطان گدا روی
کان روی نشاید که به یکدانه نمایی

ای مهر دل شوریدهٔ من مهر تو ساکن — در آتش سودای تو ام ظاهر و باطن
نی صبر بود از رخ زیبای تو مگمن — نی برسر کوی تو توان شد متوطن

ما دولت وصل تو نداریم ولیکن
المنت لله که تو همسایهٔ مایی

رفتی و هنوز از عقبت می نگرد جان — آری تواند که زجان درگذرد جان
خاک کف پای تو بسر می سپرد جان — یک لحظه وصالت بجهانی نخرد جان

دانی که عذاب تو بجان برد جان
گر شربت وصلش ندهی وزهر جدایی

ایضاً

ای عشق تو با جان من از مبدأ فطرت — وصل تو صفای دل و مهر تو کدورت
صورت نتوان بست که از خامهٔ قدرت — پیدا نشده باشد چون رخ خوب تو صورت

نی گفتهٔ ادراک تو بر قامت فکرت
نی دامن اوصاف تو در دست فصاحت

بیرون ز وصال تو دلم را طلبی نیست — جز یاد تو در خاطر غمگین طربی نیست
در کشور خوبی چو تو یاقوت لبی نیست — تا یک نفس از روز فراق تو شبی نیست

فریاد من سوخته دل بی سببی نیست
دود از سر آتش رود و خون ز بر احمت

ای مهر تو با جان من آمیخته همدم — کارم چو سر زلف پریشان تو درهم
دارد لب تو معجزهٔ عیسی مریم — چون روی تو در همه عالم نبود هیچ عالم

نازک بدنت پیکری از روح مجسم

شیرین دهنت غنچه از باغ ملاحت

رفتی و بشد شادیم از خاطر غمگین — باز آکه سرم نی تو ندارد سر بالین
دور از تو مطلب از من دلسوخته چندین — از بهر خدا شور مکن با من مسکین

بیگانه بود با سخن تلخ ز لب شیرین
چون قاعدهٔ نخل ز اربات سماحت

ای خط تو بر برگ گل از مشک عبادی — صد نافهٔ تاتار ز گیسوی تو تاری
جز جور ندارد دل نی مهر تو کاری — نگرفت عجب از تو به پیداد گذاری

هرگز بخرد روی نه پیچد ز تو آری
پیداد تو احسان بود و رنج تو راحت

ولهٔ ایضاً

ای ماه غلام مهر رویت — عنبر خجل از نسیم بویت
چون دور فتاده ام ز کویت — نبود عجب ار در آرزویت

دارم لب خشک و دیدهٔ تر
شمعت و شکر تر ایخ و لب — خط تو بمشک ناب مکتوب
تا روز من از فراق شد شب — بر یاد لبت کنم لبالب

هر لحظه ز خون دیده ساغر
ای زلف تو عنبرین شمامه — وآزرده تنت ز بیخ جامه
شوم همه کشت عشق نامه — تا بر ورق رخ تو خامه

بنوشت خطی بمشک اذفر
جستم که از و خمار خیزد — هشیار ز خواب بر نخیزد

تا کی بهلاک من بستیزد | خونم بگوشمه گر بریزد
دست من و دامنت بمحشر

با اشک گزیده جدایی | در جسم منی چو روشنایی
هر چند که شوخ و بی وفایی | هم گر نبود دلربایی
شاهی چو تو در هزار کشور

بگذار عماد آه دلسوز | صبری و تحملی بیاموز
کم کن ز سخن که می زد امروز | خورشید دخان مجلس افروز
در گوش نمی کند کوشم

ولها ایضا

رفتی و بجای تو کسی را نگزیدم | هم چند بهجر تو از جان و دل امید بریدم
هم چند که بسیار غم و رنج کشیدیم | المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم

ای جان من از جام می مهر تو مخمور | وی ملک دل از شاه غم عشق تو معمور
زان روز که ماندیم ز دیدار تو مهجور | در رفتن و باز آمدن رایت منصور
بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

بس آب که از دیده خونین بدر آمد | تا شاخ امید دل غمگین ببر آمد
اکنون که شب تیره هجران بسر آمد | چون ماه شب جارده از شرق بر آمد
آن روی که چون ماه نوش می طلبیدیم

ای برده قد و مت غم صد ساله بغارت | وی خانه دل دیده ز وصل تو عمارت
چون کرد وصالت سوی ما عزم زیارت | دشمن که نمی خواست چنین گوش بشارت
چون

همچون دهلش بوست بکوکان بدریدیم

دل نقش نمی بست بدین کام رسیدن | وز کلبن امید گل وصل تو چیدن
چون کشت مبسر رخ زیبای تو دیدن | وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
گان شد که ز حسرت سر انگشت گزیدیم

ما گرمی لعل لب نوشین تو ستیم | با طلعت زیبای تو خورشید پرستیم
تا دیده نشد خون ز فراق تو نخستیم | در سایه ایوان سلامت ننشستیم
ما کوه و بیابان مشقت نبریدیم

از بس که بر آورد عماد آه جگرسوز | در آرزوی چهره آن ماه دلفروز
ما که نظری کرد علی رغم بد آموز | المنة لله که هوای خوش نوروز
باز آمد و از جور زمستان بتریدیم

ولها ایضا

ساقیا برکنار آب زلال | تشنگان را ز جان گرفت ملال
در قدح ریز می که مست و بال | ما خین تشنه و زلال وصال
همه عالم گرفته مالا مال

باده لعل ناب می جوییم | خویشتن را خراب می جوییم
می خوریم و شراب می جوییم | غرق آبیم و آب می جوییم
در وصالیم و بیخبر ز وصال

وصل چون جویم از دلارامی | کز لبش راضیم بدشنامی
جز تو نیست در جهان کامی | بده ای ساقی از نبشت جامی
کز نهاد خودم گرفت ملال

دلبرا دست گیر و پیش بیای | زنگ غم از دل حزین بزدای
سرقع از طلعت جو خور بکشای | آفتابی ز روی خود بنمای
تا جو سایه رخ آورم بزوال

بلب آمد در آرزوی تو جان | عمر برباد رفت کی بود آن
که ببینم چهرهٔ تو عیان | جند کردیم خیره کرد جهان
جند باشیم اسیر ذل سوال

جشمت ار خون عاشقان ریزد | بی دل از تیغ تیز نگریزد
کی بود کین حجاب برخیزد | تا ازل با ابد بیامیزد
دی و فردای ما شود همه حال

در فراقت عمادبی سروپا | همدم محنت و رنج و بلا
همنشین تو است و از تو جدا | آفتاب اندرون خانه و ما
در بدر دی و دیم ذره مثال

فی الرباعیات

شیرین دهنت که بسته خواند او را | خونک دلان قد رند اند او را
قد تو که شمشاد ازو کشد خجل | سروست که بر دیده نشانند او را

ولها ایضا

آن آبها پس سپر افکنده بر آب | بر آتش روی تو شده یکسر آب
جون دشتهٔ لولو که فتد بر آتش | یا عقد ثریا که نماید در آب

ایضا له

آن روی نه رویست مگر خورشید | زان روی که نور طلعتش جاوید

امید

امید بروز وصل او دارد دل | آری دل اهل عشق روز امید است

ولها

امروز که روز فرق احباب است | بی وقف نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار ازان نیم که می نیست مرا | می هست ولی حریف می نایاب است

ولها ایضا

ای دل جو طریقهٔ تو فرزانگیست | با خلق جهانت زچه یکانگیست
دست طلب از دامن صحبت مگسل | تنها منشین که هم دیو انگیست

ولها ایضا

ای دیده کرت خیال او هم نفس است | انصاف که این حاصلت از عمر بس است
در بارد گر وصال یارت هوس است | در آرزوی دوباره بسیار کس است

ولها

ای درد و بلای تو شفا و نعمت | شاهان جهان کرده بجانت خدمت
از شرم کنم روز وش گر یابم | باشد که کند لطف تو بر من رحمت

ولها ایضا

ای گفته ثنای تو چه زیبا و چه زیب | تسبیح تو جان شنیده از لب لب
می زمزمهٔ ذکر تو مسجد جو کنشت | با وعدهٔ دیدار تو دوزخ جو بهشت

ولها ایضا

با ما فلک ار جنگ ندارد عجبست | ور بر سر ما سنگ نبارد عجبست
قاضی که خرید باده و وقف فروخت | در مسجد اگر بنگ نکارد عجبست

ولها

بیماری و چستی و دلریشی مست | بی یاری و بی کسی و خویشی مست

بر نایی و تن درستی و مستی نیست | پیری و شکستگی و درویشی نیست

ولـه

بر هر دم و هر نالهٔ گواه تو بس است | وین چشم پر آب عذرخواه تو بس است
گفتی که نکرده ام گناهی میهات | طاعت که تو کرده ای گناه تو بس است

ولـه ایضـا

ای یار دلی و خویشتنی با کی نیست | آوارگی و بی وطنی با کی نیست
گر عاشق بیچاره فقیر است و گدا | چون دوست گرفت پادشاهی با کی نیست

ولـه ایضـا

بس فتنه بدور قمرت خواهد رفت | بس شور ز بحر شکرت خواهد رفت
تا کام که اندر دهنت خواهد بود | یا دست که اندر کمرت خواهد رفت

ولـه

ای روی بر دیده جهان تاریکت | باز آکه وجود دم بغنا نزدیکت
بالای ترا بسر و بنیت نکنم | سرو ار چه بلند است ولی تاریکت

ولـه

تا شاه و مطرب و می و ساقی هست | من عاشق و رندم و خراباتی مست
ای پیر نصیحت جوانان چه کنی | برخیز که ما نه ایم از آن باکی هست

ولـه ایضـا

در راه تو کرد فتنه انگیختنت | در کوی تو آب روی ما ریختنت
چون ما سر پیوند تو داریم تحمل | پیوند دل از غیر تو نگسیختنت

ولـه

در کوی تو بی خانه ترا زاکس نیست | تر دیک تو یکانه ترا زاکس نیست

در سلسلهٔ طره ات آویخته ایم | زان روی که دیوانه ترا زاکس نیست

ولـه

در کوی طلب دلم مکانی نگرفت | کامی ز لب تنگ شانی نگرفت
چون سایل بی ظفر که از حاتم طی | صد بار سوال کرد و نانی نگرفت

ولـه ایضـا

رخساره ما بسنگ پاکی می باید | دست از دل دردناکی می باید
زنهار مکن زیارت خرقهٔ من | کین خرقه بآب و خاکی می باید

ولـه

شب رفت بپایان و حکایت باقیست | شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما زحد برون رفت ولی | المنة لله که عنایت باقیست

ولـه ایضـا

عشق است که از کوی سلامت دور است | عاشق بملامت طلبی مشهور است
اکنون که بکام دل نشستم بادوست | گر دشمنم انکار کند معذور است

ولـه ایضـا

عشق من و حسن دوست پنهانی نیست | وین مهر کم از مهر سلیمانی نیست
گر دشمن از انکار بشیمان نشود | ما را هم ازین کار پشیمانی نیست

ولـه

ما را سر جاه و خویشتن داری نیست | واندیشهٔ تزویر و ریا کاری نیست
گویند که باز آی ز زاری آری | عاشق بود کسی که بازاری نیست

ولـه ایضـا

نوش شکر از لعل لبت ارزانست | باد از سر زلف تو عبیر افشانست

لعل تو عیسی وی خود رویت افتاد | با روی تو لب همچو نمک بر خوانست

ولـه

بی‌جان تو آفت جوانی مستست | وصل تو حیوة جاودانی مستست
زلف تو که پیوسته قرین رخ تست | آشفته بی‌اجوزه کانی مستست

ولـه ایضـا

هر چند که خواهش از خداوند روا ست | حسن طلب از اهل کرم رسم گداست
مخلبت نزده ایم ازان تمنا آری | ما از تو اگر غیر تو خواهیم خطاست

ولـه ایضـا

هر چند که سیمی من مسکین سیمست | جهد و جد این بی‌دل غمگین بیمست
گر فضل کنی مزار یک زین کاهست | ور عدل کنی مزار چندین بیمست

ولـه

هر دل که شود ز جام سودای تو مست | هر تن که شود چو خاک در پای تو پست
گر جان رسدش بلب نمی پرسی حال | ور پا بودش ز جا نمی گیری دست

ولـه ایضـا

هر دم بر دیگری نمی باید رفت | نوبش منزوری نمی باید رفت
چون آب بهر زمین نمی باید شد | چون باد بهر دری نمی باید رفت

ولـه ایضـا

ای داده بکلک توشه انجم باج | گلک تو ز بیم گرفته لولو بخراج
هر شاه که رخ نه پچد از عرصهٔ تو | شایسته تخت باشد و در خور تاج

ولـه

ای بالب شیرین تو جانرا پیوند | وی برده شکر خندهٔ تو قیمت قند

گر ز اشک بخالت آب سردم برسد | بر آتش روی تو بسوزد چو سپند

ولـه

از چشم خوشش خمار در دیده بماند | وز نقش خطش نگار در دیده بماند
می بود طمع که کل بماند بی خار | کل رفت ز دست و خار در دیده بماند

ولـه ایضـا

با یار کسی دست در آغوش نکرد | تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
می ز ربت شوخ دیده هرگز نخورم | با اشک چو کو مست در کوش نکرد

ولـه

چون قد تو کرشمع ز عنبر نزنند | چون خط تو گر عبیر بر مه نیزند
مانند مفرح لبت یاقوتی | از بهر دل خسته کجا آمیزند

ولـه

دریا ز کهر پرست و غواص کمند | وآفاق پر از مطرب و رقاص کمند
ترسم که دعایی باجابت نرسد | چون فاتحه خوانان باخلاص کمند

ولـه ایضـا

گنج کهر از گفتهٔ ما یافته اند | رنج در نوسفتهٔ ما یافته اند
هر نکته که در دلی قراری گیرد | از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند

ولـه

گیسوی تو با مشک ختن بازی کرد | با لعل لبت روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو سنیت کردم | زان روی سهی سرو سر افرازی کرد

ولـه

لعل تو که سرجشمهٔ نوشش خواند | جامیست که غارت کن هوشش خواند

وآن خال که پیوسته قرین لب تست | مندو به شکر فروشش خواند

ولـه

ما را بشراب و شاهد آموخته اند | در مجلس ما شمع طرب سوخته اند
هر کس تو غمی که در عالم هست | بر قامت روزگار ما دوخته اند

ولـه ایضـا

آنکس که دلی پاک ز عیبش باشد | در آیت حسن تو چه ریبش باشد
از سر میان و دهنت واقف هست | بیرون ز کسی که علم غیبش باشد

ولـه ایضـا

ای آنکه جفا بی که دلم می خواهد | امروز بر انی که دلم می خواهد
وصل از تو نمی کنم تمنا لیکن | دانم که تو دانی که دلم می خواهد

ولـه

ای دل بجمال هر که مغرور بود | کر یاد دنیا دزد تو معذور بود
دورست دو هفته ماه از چهر آری | از چهر مه چارده دور بود

ولـه ایضـا

ای کز بهر خصم تو جز خون نرود | بر وفق مراد تو فلک جون نرود
بی جا نیده از خانه برون هم عجبت | تا نام تو از هضبه بیرون نرود

ولـه ایضـا

این بقعه مسنور شود ار عمر بود | واحوال نکوتر شود ار عمر بود
ما را همه چیز هست الا وصلت | وآن نیز میسر شود ار عمر بود

ولـه ایضـا

با درد دم نیک بد نمی باید بود | در پایه دیو و دد نمی باید بود

معتون

معتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید بود

ولـه ایضـا

بی دیده بود که جست و جویش نکند | بی کام و زبان که گفت و گویش نکند
هر دل که در و بوی وفایی بود | گر پیش سگ افکند بویش نکند

ولـه ایضـا

پیوسته دلم عشق جمالش بازد | جان بر سر کوی اتصالش بازد
تا روز شب فراق او لعبت چشم | در پرده دیده ام خیالش بازد

ولـه

جان لعل ترا آرزوی جان داند | دل مهر ترا مهر سلیمان داند
حال دل شوریده ام از لعبت پرس | کاحوال پراکنده پریشان داند

ولـه ایضـا

چشم تو که خون ریختن آیین دارد | اندیشه قتل من مسکین دارد
هر چند که خفته است و بیمار و یلی | پیوسته کمان بر سر بالین دارد

ولـه ایضـا

چشم که بخون ناب جگر رخ شوید | در هر چه نظر کند جمالش جوید
در دیده من خیال قد خوش اوست | سروی که میان شوره زار روید

ولـه

در تو بمراد خویش یارب که رسد | یا خود بسر کوی تو مرشب که رسد
گر تو نکنی چاره کار دم که کند | ور من نرسم بکام از ان لب که رسد

ولـه ایضـا

در نوش لبت شفای عاجل که نهاد | وز زلف تو در دلم سلاسل که نهاد

گفتی که طپید دل بیمار تو کجاست | جز عشق تو دست بر رگ دل نهاد

ولهٔ

دل در خم زلف دوست جایی طلبید | وز بند بلا کره گشایی طلبید
جان پیش کش ابروی جانان کردم | چون حاجب او نعل بهایی طلبید

ولهٔ ایضاً

سر پیش تو با خاک برابر باشد | ور پیش تو با خاک برابر باشد
رویی که حوآفتاب باشد عجبی | گر پیش تو با خاک برابر باشد

ولهٔ ایضاً

سقای فرات آب جایی نخورد | سلطان جهان نان سبایی نخورد
شاعر ز کدا باج نگیرد مرکز | مایی همه دانند که مایی نخورد

ولهٔ

شمع است که با سوز جگر می سازد | هر شب سر سنگ چون گهر می بازد
پروانه کند دعوی جان بازی او | بر طشت نشسته است و سری بازد

ولهٔ ایضاً

کار دلم آن دم بنظامی برسد | گر تنگ دهان تو بکامی برسد
ای بس که در آتشم نشاندند جو عود | تا کی تو از من بمشامی برسد

ولهٔ ایضاً

گیسو مکشا که عنبر ارزان نشود | ریحان منشان که عقل حیران نشود
هر لحظه مزن غالیه بر زلف دراز | تا خاطر عاطرش پریشان نشود

ولهٔ

مایی که تن از مهر رخش کاهیده بود | مشاطهٔ صنع رویش آراسته بود

چون خواسته ام نبود از من بیرد | آری چه توان کرد خدا خواسته بود

ولهٔ

مشتاق تو از خویش ملالت دارد | وز حال دل ریش مجالت دارد
تو فارغی از ما و تو انگر نکند | اندیشه که درویش چه حالت دارد

ولهٔ ایضاً

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود | احوال بد خویش بسی دیده بود
وآن لحظه که عیب دیگران بایدید | سر تا بقدم وجود او دیده بود

ولهٔ

هر ساعتم از تو گفت و گویی برسد | این قصه مگر بحضرت اویی برسد
در مجمر سینه عود دل می سوزم | باشد که بمجلس تو بویی برسد

ولهٔ ایضاً

هم خاطر تو با من غمناک افتد | گر مهر ضیا پرتو بر خاشاک افتد
چون خاک رهت شدم مزن بر من بانگ | خفیت که آواز تو بر خاک افتد

ولهٔ ایضاً

ای شمع درون سوخته با سوز جگر | در خدمت اهل دل بجان بسته کمر
زین پیش مرو برهنه در رهگذر مجلس | پیری و فضیلت سپیدت بر سر

ولهٔ

ای گشته هلال از خم تو بدر منیر | وی حلقهٔ گیسوی تو بر مه زنجیر
شخصم ز غمت چو موی شد کرچه نزند | پیوسته کمان ابروت مویی به تنم

ولهٔ ایضاً

در خطهٔ خاطر منی از اهل هنر | ابرمت فقم نوشت بر خاتم زر

مرکاه که آنی ثیلیش پسر | خاتم بنمودی که بدین نقش نگر

ولـه

گفتی که دلت خون شود از غصه یار | وز بهر فراقش بنری جان بکنار
آن لحظه که او بر دهد از روی قرار | ما نقد روان و قلب کردیم نثار

ولـه ایضا

ای اهل جهان ترا بخواب تو نیاز | وی کار تو چون جنگ درین پرده بساز
بنگر که در ایام وزارت با تو | پرون ز ثنای من چه ماند باز

ولـه ایضا

ای دیده اهل دل بدید از تو باز | وی جان مرا بلب لعل تو نیاز
با لای تو همچو شاخ گل معتدلست | چون قامت سرو نیست بار یک و دراز

ولـه

بد خواه تو بی الم مبادا هرگز | خ تعمدم در دو غم مبادا هرگز
گر خوده از دست محبت رفتست | موی ز سر تو کم مبادا هرگز

ولـه ایضا

تا شد ز میان مجلس آن شمع طراز | هر شب منم و بینی و صد سوز و نیاز
خ دیده کسم نمی دهد آب بدست | خ باد درم کسی نمی دارد باز

ولـه ایضا

ای شاه جهان بر من درویش ببخش | وی هر دم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن نکند زنده و از قصد بترس | بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

ولـه

ای کرده وداع کنج کاشانه خویش | بشنو سخن راست ز دیوانه خویش

در کلبهٔ ما کر نفسی بنشینی | از غمها رخ فراموشش کن خانهٔ خویش

ولـه ایضا

در گوش دلم گفت سخن گویی خویش | کای یافته خلق حسن و خویی خویش
بر آتش اگر دلت بسوزد چون عود | از تو بدماغی برسد بوی خویش

ولـه ایضا

زلف تو که دست داد دور قمرش | خورشید جهان فروز شد پی سپرش
پیمان دل شکسته ام تا نشکست | در پیش فتاده است از ان شرم سرش

ولـه

ما ایم مشوش از معاش خویش | سیلاب فنا گرفته ما را بس و پیش
مانند گل ار نه رنگ داریم و نه بوی | چون خار جا ایم پر اسر همه نیش

ولـه ایضا

تا دامنه قول مطرب آید در سمع | ای زلف پریشان نشود خاطر جمع
در آتش عشق و سوز بیجان نشود | هر پاره ی دل ستاره وار افکنده چو شمع

ولـه ایضا

ای نکهت گیسوی تو سرمایه مشک | خورشید دخت آمده در سایه مشک
با چال سیاه و زلف مندوی تو | منخانهٔ عنبرست و همسایه مشک

ولـه

الوجد کثیر لی و الصبر قلیل | والجفن قریح لی والقلب علیل
بر تنگ دهان او دلم عاشق شد | الجنس الی الجنس کما قیل یمیل

ولـه ایضا

ای نی بی رخ تو دیده با فغان از دل | چون زلف تو حال من پریشان از دل

در مجلس ما کر توبه از تو کنند
متراض نرانند مکر بر سر شمع

باکوم دندان وعقیق لب تو | لولو فتد از چشم و رجان از دل

ولـه

مایم کهی مرده و که زنده جو شمع | که گریه ندیم ما و که خنده جو شمع
در آتش عشق و سوز هجران همه شب | بر پای ستاده و سر افکنده جو شمع

ولـه

تو آینهٔ صورت جانی ای دل | پاکیزه تر از آب روانی ای دل
کز نامهٔ ما نوشته خوانی عجب | چون مشکل علم غیب دانی ای دل

ولـه ایضـا

آواز پر مرغ طرب می‌شنوم | یا نغمهٔ گلزار ادب می‌شنوم
یا باد حدیثی از لبش می‌گوید | القصه روایتی عجب می‌شنوم

ولـه

از غمزهٔ مست تو خرابست دلم | وز آتش عشق تو کبابست دلم
روزی مگر آن روی بما پشت کرد | زان روی همیشه در عجابست دلم

ولـه

از غنچهٔ نو شکفته بوی می‌شنوم | وز بلبل مست گفت‌وگوی می‌شنوم
هر گوشه که گوش می‌کنم در نوروز | شور خود و تصنیف گلوی می‌شنوم

ولـه ایضـا

تا از پی لعل تو شتابم دو سه گام | یا ز ان شکرین لب بکنم حاصل کام
مانند خمار می دهم در دو سرش | یا همچو مگس همی نمایم ابرام

ولـه

تصدیع بیزم دلکشت می‌آدم | شور بد و خط ناخوشت می‌آدم

ولـه ایضـا

گر بنده خود خوانیم از دیده و دل | همچون خدم آب و آتش می‌آرم
جون ساعد عنببوت ساقی دارم | جون حوصلهٔ پشه و ثاقی دارم

مرحط ز تو در دو فراقی دارم
القصه ز مردن اشتیاقی دارم

ولـه ایضـا

زان روی که در مشک نهان دارد سیم | چشم ترعاشقان روان دارد سیم
کار کمرش که همچو زر می‌پنیم | زانست کمر که در میان دارد سیم

ولـه ایضـا

ما بر در میخانه ز شب گم کردیم | در کوی خرابات حسب گم کردیم
در آب دو دیده غوطه خوردیم بسی | در اعدو دستار و قصب گم کردیم

ولـه

مشتاق توام گر تو ملولی چکنم | شاهی و بخون من عجولی چکنم
گفتم ببوسیم تو فصلی لیکن | چون نیست مرا فصل فضولی چکنم

ولـه ایضـا

من عزم آبدان ز تعب یافته ام | در دل غم و در سر هوست یافته ام
در خانه کعبه ات اگر کم دیدم | در کوی خرابات بست یافته ام

ولـه

آن دم که رود ز قالبم جان چو جین | خاکم کردد لحاف و خشتم بالین
گر بوکنم کلاب اشکی ریزی | باشد لحدم تا بقیامت مشکین

ولـه ایضـا

آن قلعه که برتر ست از برج برین | هرگز نبود مثال او حصن حصین

آنرا که بلرزد قدم از کنگره اش | نی شبهه رسد روز قیامت برمین

ولـه

ای عارض زیبای تو باغ دل من | با دعم تو کشته جواغ دل من
جانم برود ز تن ولیکن نرود | بوی سر زلفت از دماغ دل من

ولـه ایضـا

ای منزل درد تو رباط دل من | کشته غم تو شمع نشاط دل من
دست ستم زمانه تا کی بازد | شطرنج غم تو بر بساط دل من

ولـه ایضـا

با دشمن و با دوست تفضل می کن | بیداد زهر کسی تحمل می کن
غافل منشین که عالم اسبابست | اسباب نکه دار و تحمل می کن

ولـه ایضـا

دشنام دهی و دل ستانی وهمین | خون ریزی و آستین فشانی وهمین
دی بود گمان که دلفریبی یا شوخ | امروز یقین شد که همانی وهمین

ولـه

گفتم که بقول دشمنان کار مکن | گفتا بنم بساز و بیکبار مکن
گفتم لب عیدست لبم بر لب نه | گفتا بشراب لعل افطار مکن

ولـه ایضـا

ای بسته بر آخوجفا استر تو | بیمار تر از باد صبا استر تو
از گرسنگی و تشنگی می نالد | شبهای دراز بر خدا استر تو

ولـه ایضـا

قدکان لنا قبل ذا اخوا نو | با نوافلنا لبحر هم اخوا نو

تو تحمل ه

شاید

شاید که من بی سر و پا را باشد | دست از غم شان بر سر و سر بر زانو

ولـه

از لعل تو قند آب شکر ریخته | با بسته خندان شکر آمیخته
تا داج دل شکسته ات مکر | گر نه سر موی دلی آویخته

ولـه ایضـا

ای بنده درگاه تو من آزاده | وز قصر تو سایه بر سپهر افتاده
تاریخ عبادت تو شمن کیست | صد لقب و نسبت صاحب زاده

ولـه ایضـا

در ماتم فرزند گرفتند اندوه | شادی ترا ازان نماندست شکوه
با دیگ شدی جو موی لیکن عمرت | با داجو میان دوست پیوسته بکوه

ولـه

اشکی که مرا کشد وصالت روزی | دولت مددم داد بیزم افروزی
ای جنگ تو می نال که خوش می نالی | وی شمع تو می سوز که خوش می سوزی

ولـه ایضـا

ای از تو مراد کشته در هر سویی | جون روی تو در جهان بباشد رویی
دارد مگر تو با میان پیوسته | سر یکه در ان میان بگنجد مویی

ولـه

ای کشته غلام قدمت سرو سهی | بشنو ز ارادت سخنی خوش زهی
هر چند که عادت تو خود بینی نست | منبوی اگر آینه از دست بنهی

ولـه ایضـا

بر دل غم روزگار تا کی داری | بگذار جهان و هر چه در وی داری

یارا یسر آبی طلب و پای کلی | در دست کنون که جوعه یی داری

ولہ

تاریخ ولادت شه فرخ پی | کاقبال کند زایش آینه کی
مخدوم جهان نظام دین میر علت | الفت و الجمال سرا پی

ولہ ایضا

کو خدمت مهتی کنی جان باشی | و رجان باشی در خور جانان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور | به زان که تو مهمان سلیمان باشی

ولہ ایضا

کردیم دلا پی روی تن بسی | در عمر پرداخته با خود نفسی
احوال جهانیان تفحص کردم | با خویشتن این ظلم نکردت کسی

ولہ

مشتاق الیک کل وقت جایی | با آنکه دانم که کجایی با شی
قد یدخل فی سمعک قول الواشی | در عالم ازان بنیی و فایی فاشی

ولہ ایضا

چیست آن هفتمین که هر ساعت | با تو گوید ز علم غیب اسرار
اگر از حال مهر و کار سپهر | واقف از سر لیل و راز نهار
گر پیری بگوید ت حالی | حال خشکی و راز دریا بار
سرو و کیسو همیشه تافته است | و زخط و خال داده زیب عذار
خالش از مشک و غدش از کافور | خطش از شنگرف و ابروی از زنگار
جار جام مثلث در و | صفت ساقی چسیم تن دوار

بره جون شد بسایه خورشید | یکی ازوی بود بده دینار
و رفته آفتاب برماهی | رایگانت دهند یک خروار
نام وی قلب وقت و عکس مست | عمر او از بهار تا بهار

ولہ ایضا

آن چیست که خاکش مثالست بروز | در خلوت شب همنفس گریه و سوز
موسن دل صافی تن افروخته رخ | شب خیز همه نشین مجلس افروز

ولہ ایضا

آن چیست که در ابکمش جا باشد | خورشید عذار و سرو بالا باشد
جانش نبود ولی نمیرد هرشب | وین طرفه که نشیند و برپا باشد

ولہ

آن چیست که مونس است بامرشایی | با آنک سوی وفا ندارد رایی
آبیست که آمدست از آتش بیرون | و انگاه فرو رفته بچین جایی

ولہ ایضا

مرغی که ملائش ز تحیر کمست | در حالت پرواز سراسر قدمست
ترکیب وجود او اگر در یابی | حیوانی و کانی و نباتی همست

ولہ ایضا سلمان

نام آن سروسهی گشن وقت | گر بگویی بدهم منت درم
حرف اول بده از آخر پیش | حرف ثانی بده از دانگ کم
حرف خامس شده عشر ثالث | گفتمت نام شه ملک عجم

ولہ معما

دیدم صنمی نهاده بر منظر چشم | گر یی میش در سر و پستی در چشم

گفتم که بگوی نامت ای خسم و داغ | بنهاد بنمر بسر مژگان بر چشم

ولد ایضاً — نعمان

نام نگارین ما چهره گایی | چشمه و آبست میان دو مایی

ولد ایضاً — خالد

گر خال بران دهان شیرین بینی | هان فکر مکن که نام جانانه ماست

ولد ایضاً — فرید

دوشش آن بت چون سرو روان بر سر راه | بر دست نهاده فوق در خدمتشان

حرفی ز میانه بر گرفتم ناگاه | معلوم گشت نام آن یار جوماه

ولد — شعیب

چشمه در میان شب دیدم | که از و مایی برون آمد

نام او آمد از میانه برون | گر تو دانی بگو که چون آمد

ولد ایضاً — سعود

مشک یاعود اگر بیامیزی | حرفی از کل بفکر برون آر

ناز تصحیف آن برون آید | نام آن سرو قد لاله عذار

ولد ایضاً — جعفر

رفع با جر کهی که ضم کرد | حرفی از جو اگر بیندازی

قلب آن نام دلبری کرد | که کند بر تنان سرافرازی

ولد — سعید

هر که تصحیف اول شعبان | گر دپوند اول شوال

نام آن دلبرش شود معلوم | که بری پیکرست و مسکین خال

ولد ایضاً — صاعد

نام

نام بت من چو پرسی از من که و نیست | گر من بکنایت کنم اگه به

یک نیمه در پس پیند از و بنگر | بازار و میان آنچه باقیست بنه

ولد ایضاً — ولی علی

سر دوست باشد مرا بر کنار | جو نامش کند در دل من گذار

ولد ایضاً — لبید

نام بستان جان و باغ امید | اول لاله است و آخر بید

ولد — بیک

ماهی که مبارکی رخ و فرخنده پی است | گر پی بسر کج بری نام وی است

ولد ایضاً — خیط

جو خطی بر سر ریحان کشیدند | هر و امل نظر نام تو دیدند

ولد ایضاً — عثمان

نام یاد م ز عین و حا بر خوان | باز منقاد و هشت پیرون آر

ولد — شهاب

گر تصور کنی میانه شب | نیمه روز نام یار منست

ولد ایضاً — رزمان

نام زر قلب نام یار ست | پنهان بود که آشکار ست

ولد ایضاً — مهدی

یک نیمه ها که فرورفت یمی | نام صنمی جو مه بر آمد از وی

ولد — سنبلة

گفتمش شیرین لبا نام تو چیست | بر کنار قلب لب دندان نهاد

ولد ایضاً — ماشم

بر سر مسند ار بکرد دشاه | هست نام پری رخ دلخواه

واله دراج

جاد بر قلب جا رضرب کنیم | نام مخدوم شرق وغرب کنیم

واله ایضاً حسین

تصغیر نکوا وا نباشد | کو نام نگار ما نباشد

واله ایضاً توران

دلا گر تو بر قلب آتش فتی | ز نامش نشانی بدست افکنی

واله کلنار

بر کی از گل فتاده بر سر راه | هست نام نگار لاله عذار

واله عماد

بر سر عندلیب اگر دامست | قلب آن نام آن گل اندامست

واله ایضاً بدیع عبید

اول شوال و آخر رجب آمد | نام نگارم اگر تو قلب بخوانی

واله ایضاً منکلی

نام شکر کلام بسته دهن | در میان میت عکس لکن

واله شهران

دو حرف مکرر ز سر و روان | بیکن که تصحیف آن نام اوست

واله ایضاً سلطان

بر اطلس ماهیی دانش کردم | ز قلبش کشت دوش نام ماهی

واله

ای مه ز جهار ده بر آمد بهمت | مرکه که دوازده دوم کم باشد

واله عران

نام صنمی که اهل دلرا جانست | یک نیمه در فتاده در عمانست

واله ایضاً شیخ

نام آن به نشین سیب زنخ | پاره آتش است بر سر یخ

واله ایضاً زید

سر زلفش اگر بدست آری | نام او بر ضمیر بگاری

واله کرم

نام صنمی که دل نشین است | نصف شکری در آستین است

واله ایضاً وجیه

نام آن لاله رنگ عنبر بو | قلب هیجت زیر نیمه او

واله حمید

ربی ز گل پسرخ فکن بر ما | بر قلب قدح دینه که نام قیصاست

واله ایضاً غالب

انگ بر گل سمنش اندامست | قلب تصحیف بلاعش نامست

واله موید

مردست که موازو برآید | نام بت ماه پیکر آید

واله ایضاً میران

یاده بر قلب آتش اردیزی | نام آن سر کلرخ انگیزی

واله ایضاً هلال

ای کلرخ عنبرین کلاله | نام خوشش تست قلب لاله

واله کلو

بر پای سرو افتاده کل نام نگارین بود | آنکس بداند این سخن کو یار غارین بود

له

مرثیه

دل دست غم عشق تو در دامن ما یافت | سودای سر زلف تو پیرامن ما یافت
نومید نیم از تو و نام تو نگشت | در خاطر کس که رجا در من ما یافت

له ایضاً

عمید

نعل بر پای ادهم ار بندی | وانکه آن پای را نهی بر دست
نام ما هی شود که طلعت او | رونق حسن آفتاب شکست

له ایضاً

بایزید

نامی که سرکشان همه پایش در دست | حرفی ز زبان کرطلبی در وی هست
نام صنمی شود که در عالم چین | بازار همه بتان چینی بشکست

له ایضاً

سهم الدین

تیر با کیش جو هم پهلو شد | لعبت یار کمان ابرو شد

در ختم کتاب گوید

منت ایزد را که لطفش بنده را توفیق داد | کین همایون نسخه را کردم ستوفیقش سواد
رفته از تاریخ هجرت مشصد و سی و دو سال | ششمین روز از مه ذی الحجه نی کم نی زیاد
اختتام این مبارک نسخه شد در شهر بود | خطه معموره کش کرد خود خیر البلاد
نسخه کز دیدنش روشن شود چشم خرد | نسخه کز خواندنش کرد دل غم دیده شاد
لفظ او چون کوهر از بهر معانی سنگ | معنیش چون آب حیوان از سیاهی مستعاد
نسخه کش وحی منزل خوانده اند اهل کمال | هیچ می دانی کدامین نسخه دیوان عباد
صوفی صافی درون آن شاعر تقوی شعار | زاهد خلوت نشین درویش سلطان اجتهاد

شد تمام این نسخه کوری حسود ناتمام | از اهتمام خواجه کان حشمت و جاه و داد
آن هنرمند هنر پرور که در ایام او | لحظ لحظه کار داد ارباب هنر را داد

خواجه زین الدین علی اعلای اقران کز علو
همت عالیش پا بر فرق نه گردون نهاد

قوت العینی کز و چشم پدر را داد نور | قوت الظهری کز و خواهر برادر را عضاد
آنکه باشد صورت و معنی او را معتقد | هر کجا صاحب دلی دیدیم نیکو اعتقاد
ای جوانبختی که دیگر مادر دوران پیر | زین نه آبا چون تو فرزندی نکو سیرت نزاد
حسن سیرت حسن صورت حسن معنی حسن خلق | کرد کار منعت و بخ و شش تمام جا داد
پرتو نور بزرگی از جبینت طالع است | چون طلوع آفتاب از سوی مشرق بامداد
دوحهٔ قدر تو دارد زینت خلد برین | کاخ اقبال تو دارد رونق سبع شداد
بخت نو رسیده داد و خاک درگاهت نهاد | آسمان گفتش مبارک باد این داد و ستاد
نام نیکوی تو خواهد ماند در عالم ازانک | در صلاح کار دینی کوشی نه در کار فساد
کامکارا ز اهتمامت نسخه کردم عام | کز درستی شد مصنف دار روان از شاد
چون مثل شد این کهن دیرآی و درست آینده | مست عذری واضح ار در وعده تاخیری فتاد
کاتبی را کعبه اند اسپتاد ارباب هنر | کو نویسد نسخه ز ان سان که گفت او ستاد
زابتدای نسخه تا آخر چو نیکو بنگری | در کتابت نی قلم کرده نی نمک نداد
از پی تصحیح او ده جا ستادم مروزق | لاجرم خواننده را یک جا نیابد ایستاد
کاتب اصل ار ز نادانی خطایی کرده بود | جون رسیدم در زمان روح عمادم داد باد
پیش ازین پیش ازین دلبستگی با شعر بود | کز و یم که بعقد رخویش کاری می کشاد
بر سر شعرم زمانه خط حوالت کرد و کبک | نام معروفی درین فتنت خدا روزی کناد
تا کهان کرد در فی تو صاحب ولیتی | نیک رایی مقبلی روشن دلی نیکو نهاد

جون بدیدم آن مربی ذات فیاض وجود
کو جو عقل اول آمد در معاش و در معاد
ذا التفات کارخط و شوم من بالاکرف
شو و خط را گرچه مستام و زبا داری

سر فراز اگرچه هستم بنگ عریان از هنر
پوشش من بخ ز خلعت خانهٔ جودت مباد

دارم آن امید کز مدح تو گردد سربلند
زادهٔ طبعم که با نام تو مدتها زیاد
گر بتشریف تو داودی مشرف گشت نیک
ور نه خواهد داد کیتی آب رویش در زیاد
تا بود حجاج را هر سال سوی کعبه روی
آستانت کعبهٔ حاجات اهل فضل باد

باد هر روزت جو صبح عید و سر شام قدر
عمر و دولت جاودان و دین و دنیا بر مراد

تم الديوان المولى العالم الفاضل
قدوة المحققين برهان الواصلين
عمدة الحق والشريعة والتقوى والدين
قدس الله سره العزيز كتبه في ذي الحجة
الحرام لسنة احدى واربعين وثمانمئة
الهجرية النبوية المحمدية ٥